

آقای رئیس جمهور

نوشته میگل آنخل استوریاس

چاپ پنجم

ترجمه
زهرای خانلری (کیا)

آقای رئیس جمهور

نوشتهٔ میگل آنخل آستوریاس

ترجمهٔ زهرای خانلری (کیا)



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

میگل آنخل استوریاس

آقای رئیس جمهور

El Señor Presidente

ترجمهٔ این کتاب از روی متن فرانسوی ترجمهٔ **Georges Pillement**
چاپ Bellenand سال ۱۹۵۲ و متن انگلیسی ترجمهٔ **Frances Partridge**
چاپ Gollancz سال ۱۹۶۳ و ۱۹۶۷ انجام گرفته است.
چاپ اول، بهمن‌ماه ۱۳۴۸ ه. ش - تهران
چاپ دوم، بهمن‌ماه ۱۳۴۹ ه. ش - تهران
چاپ سوم، خردادماه ۱۳۵۱ ه. ش - تهران
چاپ چهارم، دیماه ۱۳۵۳ ه. ش. تهران
چاپ پنجم، بهمن‌ماه ۲۵۳۶ (۱۳۵۶ ه. ش)
تعداد ۱۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام»

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۳۱۶ به‌تاریخ ۵۳/۹/۲۷

به دختـــرم آســرانه
زهرای خانلری

فهرست

دربارهٔ نویسنده

میگل‌انخل استوریاس[1] درنوزدهم اکتبر سال ۱۸۹۹ در گواتمالا به دنیا آمد. پدرش پیشهٔ بازرگانی داشت و وی تحصیلات دانشگاهی را دررشتهٔ حقوق انجام داد و به‌اخذ درجهٔ دکترا در این رشته نائل آمد. درسال ۱۹۲۳ به‌لندن و سپس به‌پاریس سفر کرد وهفت سال‌در پاریس ماند و در دانشگاه سوربن در رشتهٔ نژادشناسی به تحصیل پرداخت و بخصوص در رشتهٔ ادیان قدیم امریکای مرکزی تخصص یافت. درسال ۱۹۳۰ در شهر مادرید داستان «افسانه‌های گواتمالا[2]» را انتشار داد و درآن، کشور زادگاه خود را درخلال افسانه‌های کودکی به مردم شناساند. کتاب «افسانه‌های گواتمالا» به‌وسیلهٔ «فرانسیس دومیوماندر[3]» به‌زبان فرانسه ترجمه شد. پل والری[4] که براین کتاب مقدمه نوشته بود به‌وی گفت: «به کشورتان بازگردید، تا در میان هموطنانتان بهتر بتوانید اثر خود را توسعه دهید.»

استوریاس به گواتمالا بازگشت، درحالی که پیش‌نویس کتاب «آقای رئیس جمهور[5]» یعنی شاهکار خودرا در دست داشت. انتشار این کتاب درگواتمالا قدغن شد، اما درسال ۱۹۴۶ در مکزیک انتشار یافت وسپس درسال ۱۹۴۸ در آرژانتین وسرانجام در فرانسه به‌چاپ رسید ونویسنده درسال ۱۹۵۲ به‌مناسبت انتشار همین کتاب موفق به‌دریافت جایزهٔ ادبی «بهترین رمان خارجی» شد و از آن‌پس توجه

---

1. Miguel - Angel Asturias
2. Legendes de Guatemala
3. Francis de. Miomandre
4. Paul Valéry
5. Monsieur le President

جهانیان را به خود جلب کرد. دومین داستان استوریاس به‌نام «مردانی از ذرت[1]» در سال ۱۹۴۹ منتشر شد. دراین کتاب نویسنده ویرانی جنگلهای بومیها را به‌دست سفیدپوستها نشان می‌دهد. استوریاس چندین مجموعه شعر نیز انتشار داده وچندی سردبیری یکی ازروزنامه‌های ادبی را به عهده داشته و درسال ۱۹۴۲ به نمایندگی مجلس ملی انتخاب شده و پس‌از آن مأموریتهای سیاسی یافته است. دراین سالها مجموعهٔ سه داستان را به‌نام «گردباد[2]» (۱۹۵۰) و«پاپ‌سبز[3]» (۱۹۵۴) و «چشمان دفن شدگان[4]» (۱۹۶۰) که هرسه از مهمترین آثار وی بشمار می‌آمدند بوجود آورد ودر آنها بشدت عصیان دهقانان را در برابر محتکران وصف کرد. استوریاس در سال ۱۹۴۶ به سمت وابستهٔ فرهنگی درسفارت مکزیك منصوب شد، سپس با همین سمت به‌آرژانتین وفرانسه رفت و درسال ۱۹۵۰ جلای وطن اختیار کرد و در آرژانتین مقیم شد. در آنجا داستان «تعطیلات درگواتمالا[5]» را نوشت، سپس‌به فرانسه بازگشت. وی سفرهای بسیار کرد و بطور خستگی ناپذیر برای شناساندن کشورش سخنرانیها کرد. درسال ۱۹۶۶ سفیر کشورش درپاریس شد و جایزهٔ صلح لنین را دریافت کرد. نویسنده، دوداستان مهم دیگر بوجود آورد به‌نام «زنی دورگه[6]» (۱۹۶۵) و «برکه گدا[7]» (۱۹۶۶) که در هردو آنها از سنن کشورش الهام گرفته و در آنها لحنی شاعرانه بکار برده است.

استوریاس هنگامی که درسال ۱۹۶۷ به دریافت جایزهٔ نوبل در ادبیات نائل آمد اعلام کرد:

«من این جایزه را برای خودم نگه نمی‌دارم، بلکه آن را به هموطنانم تقدیم می‌کنم.»

آخرین اثر استوریاس که ترجمهٔ فرانسوی آن در سال ۱۹۷۰ در

---

۱. «Hommes de Maïs» در اساطیر گواتمالا بشر از ذرت بوجود آمده ونویسنده در این کتاب افسانه‌های موهومی کشور زادگاهش را با زندگی مادی و روزانهٔ دهقانانی که در کوهستانها و تپه‌ها بسر می‌برند آمیخته است.

2. L' Ouragan
3. Le Pape vert
4. Les yeux des enterrés
5. Week - end au Guatemala
6. Une Certaine Mulâtresse
7. La Flaque du Mendiant

پاریس انتشار یافت «جیب‌بری که خداشناس نبود۱» نام دارد.

کتاب «آقای رئیس جمهور» توصیفی واقعی است از حکومتی استبدادی درآمریکای مرکزی. آقای رئیس جمهور تصویر حقیقی «استرادا کابررا۲» است‌که‌ازسال ۱۸۹۸ تا ۱۹۲۰ برکشور گواتمالا حکومت کرد. وی درحالی که‌پیوسته در قصرش ساکن بود، از همانجا قدرت مطلق خود را برملت اعمال می‌کرد. تنها محرمانش اجازه داشتند که او را ببینند... به‌ظاهر بسیار ساده می‌نمود و درباطن جز به‌قدرت به چیزی علاقه نداشت. بانزدیکانش به مهربانی رفتار می‌کرد، اما دراین‌کار هم ریاکاری را فراموش نمی‌کرد و پیوسته آماده بود که به محض کمترین سوءظن همهٔ آنان را نابود سازد. وی در توطئه چینی مهارت کامل داشت و درزمان حکومتش جز وحشت و تیره‌روزی وکینه‌ورزی چیزی برملت حکمفرمایی نمی‌کرد.

کتاب «آقای رئیس‌جمهور» از آغاز تا انجام باهیجان و اضطراب عمیقی توأم است که بیان شاعرانه و دلپذیر نویسنده می‌تواند آن را آرامتر جلوه دهد. سبك نوشتهٔ استوریاس چنان پر جذبه و لطیف و کمیاب است که به‌نفرت‌انگیزترین و شدیدترین حوادث واقعی شکلی مطبوع می‌بخشد. به‌همین سبب است که خواننده هرگز خاطرهٔ میگل فرشته‌رو یعنی قهرمان دلخراش و رنج دیده و متحمل کتاب را از یاد نمی‌برد.

1. Larron qui ne Croyait Pas au ciel
2. Estrada Cabrera

از مقدمهٔ مترجم فرانسوی

میگل‌انخل استوریاس درنظر من یکی‌از بزرگترین داستان‌نویسان وشاعران امریکای لاتین است و کتاب «آقای رئیس جمهور» وی بحق شاهکاری از ادبیات معاصر بشمار می‌آید.

هنگامی که نویسنده در پاریس اقامت داشت، میان ما دوستی بسیار صمیمانه‌ای برقرار شده بود و چون پس از اقامتی طولانی‌قصد بازگشت به‌کشورش راکرد، یك نسخه دستنویس این‌کتاب را به من واگذاشت.

من مدتها دربارهٔ ترجمهٔ این کتاب تردید داشتم، زیرا دشواری این امر بقدری در نظرم بزرگ جلوه کرد که جرأت هرگونه اقدام را از من سلب کرد. در واقع سبك بیان بسیار بی‌پروا و درعین‌حال شاعرانهٔ استوریاس بامعانی‌بسیار عمیق چنان در سطحی‌عالی وحیرت‌انگیز و غیرمنتظر قرار داشت که کار ترجمه را دشوار می‌ساخت. ما می‌دانیم هنگامی که نوشته‌ای از زبانی به زبانی دیگر برگردانده‌می‌شود، طبعاً تا اندازه‌ای ناهماهنگ وگیج کننده و غیر منطقی و غیر قابل فهم می‌گردد و مترجم چه رنجی باید ببرد تا موفق بشود سبك اصلی نوشته را با صداقت حفظ کند ودرعین‌حال به غرابت بیان و ترجمهٔ دور از درك خواننده نیز متهم نگردد.

ازسوی‌دیگر چگونه ممکن‌است چنین‌اثری راکه کم‌کم درکشورهای امریکای لاتین تا این اندازه شهرت می‌یابد به‌مردم نشناساند؟

کتاب «آقای رئیس جمهور» تصویر زنده‌ای است ازیك جمهوری امریکای مرکزی، مطیع و منقاد حکومتی مستبد و خودخواه و ریاکار و

بیرحم وفاسد و شخص رئیس جمهور، آقای «کابررا»، که در گواتمالا باچنان ستمگری واستبدادی حکومت می‌کرد که هرگز نظیرش در اروپا دیده نشده است.

استوریاس دراین کتاب نشان می‌دهد که آقای کابررای رئیس جمهور باچه خونسردی وچه سنگدلی اهریمنی نه‌تنها کسانی را که به آنان ظن دشمنی و مخالفت می‌برد نابود می‌سازد، بلکه هر بدبخت ناشناسی را نیز که مورد پسندش واقع نشود بی‌درنگ به‌دیار نیستی می‌فرستد. چنانکه منشی بیچاره‌ای که سهواً دوات جوهر را برکاغذ روی میز وی برمی‌گرداند باید به‌علت خطایی چنین جزئی در زیر ضربهٔ شلاق جان سپارد.

درزمان ریاست جمهوری کابررا هیچگونه عدل و قضاوت‌صحیحی وجود ندارد وجز استبداد وخود رأیی مطلق شخص وی و کارمندانی، که در دستگاه حکومت او و به‌سبب پیروی از ستمگریها و رفتار غیر انسانی وی مورد تشویق قرار می‌گیرند، چیزی حکومت نمی‌کند. دویست سرباز به‌علت سهل‌انگاری مباشر مربوط از مسمومیت غذائی تلف می‌شوند و پزشك ارتش که چنین کار ننگینی را با صراحت اعلام می‌کند به‌دلیل شرافتمندی جان خود را به‌خطر می‌اندازد.

میگل فرشته‌رو قهرمان داستان وندیم و دوست نزدیك رئیس جمهور از روزی که با دختر ژنرالی که مأموریت از میان بردنش را داشته است ازدواج می‌کند، محکوم به مرگ می‌گردد. تقوی و بیگناهی درچشم پیشوا، صفتی نابخشودنی است. وی باظاهری دوستانه و از روی مکر و ریا ندیم خود را به مأموریتی کاملا محرمانه می‌فرستد و در واقع به‌علت سوءظنی که به‌وی یافته او را به‌جانب مرگ روانه می‌کند.

در کتاب «آقای رئیس‌جمهور» امتزاج شگفت‌انگیزی از سبك شاعرانه و واقعیت زندگی به چشم می‌خورد که با جنبه‌های بسیار لطیف شاعرانهٔ کشورش وباطبیعت منطقهٔ استوایی آن ومرکز استان و تصویر ساکنان وسنن وعاداتشان آمیخته است، دراین کتاب رفتارهای غیر انسانی با طبقه‌های پایین اجتماع وبومیها، کارهای زشت ورذالت

اقویا و طبقهٔ سرمایه‌دار که از استبداد ظالمانهٔ دستگاه حکومت پیروی می‌کنند و رشوه‌خواری واخذ مالیات غیر منصفانه را مـورد تحسین و تشویق قرار می‌دهند وبه نوبهٔ خود از زیاکاری و خودخواهی وبیرحمی کامل برخوردارند، با بیان جالب وزیبایی توصیف می‌شود.

ستمدیدگان بیگناه به‌علت بیغیرتی وخوی سازگاری که ازخود نشان می‌دهند بیش‌از دیگران دچار ضربه‌های سخت وناگوار سرنوشت می‌شوند وبا خشونتی تسکین‌ناپذیر شکنجه می‌بینند و دراین میان بهترین افراد نابود می‌شوند. کسی که سرنوشت بررویش انگشت می‌نهد و تقدیر داغ‌باطله بر وی‌می‌زند ودر معرض‌خشم وغضب‌ارباب‌قرار می‌گیرد محکوم به نابودی است، چنانکه از هیچکس و هیچ چیز نباید انتظار هیچگونه ترحمی داشته باشد. افراد حتی نسبت به کسانی که زندگیشان را مدیون ایشان هستند در مورد اجرای اوامـر ریاست جمهوری خشونت وسختگیری بیشتری نشان می‌دهند تا مباداکوچکترین بهانه برای ایجاد سوءظن بدست بدهند یابه‌نوبهٔ خود مظنون واقع‌شوند.

دراین داستان که از رواق کلیسا ودرمیان گداهایی آغاز می‌شود که‌شب را تاصبح برروی پله‌های کلیسا بسر می‌برند، به‌علت جنایتی که از طرف گدای بی‌عقل وشعوری وقوع می‌یابد و فوری به‌آن جنبهٔ سوء قصد سیاسی داده می‌شود، همهٔ کسانی که دستگاه پلیسی بادسیسه وفتنه‌انگیزی بررویشان انگشت می‌گذارد به‌سوی‌مرگ ونابودی کشانده می‌شوند.

درکتاب «آقای رئیس‌جمهور» ما در شبکهٔ فشردهٔ شمر محض و واقعیت پلید زندگی و عشقی پرشور و دوستی‌ای شرافتمندانه ورحمی عطوفت‌آمیز قرار می‌گیریم که باشدیدترین کینه‌ورزیها وشرارتهای شیطانی وسنگدلیهای نفرت‌انگیز آمیخته است.

پس‌از آنکه استوریاس این کتاب را نوشت، اروپا دوران تیره روزیهای پی‌درپی ورنج‌آوری را گذراند. داستانهای وحشت‌انگیزی انتشار می‌یافت‌که از رفتار هولناکی که دربارهٔ بشریت اعمال می‌شد پرده برمی‌داشت. اردوهای مرگ وکشتار دسته‌جمعی انسانها درکوره‌های آدم سوزی برملا شد. باوجود این کتاب «آقای رئیس‌جمهور» چنان

نفرتی در انسان برمی‌انگیزد که از آن داستانهای غم‌انگیز، چیزی کم ندارد وچنان بوی نامطبوع و وحشت‌انگیزی به مشام می‌رساند که بوی مهوع اجساد وپوسیدگی دربرابر آن چیزی پاکیزه بشمار می‌آید.

گابریلا میسترال[1] به‌مناسبت اولین چاپ کتاب «آقای رئیس جمهور» دربارهٔ آن نوشت:

«من نمی‌دانم این رمان استثنایی که با سهولت تنفس کشیدن و جریان خون در رگها نوشته شده ازکجا می‌آید. ما اکنون زبان محاورهٔ بسیار مشهوری را که اونامونو[2] نویسندهٔ اسپانیایی، پس‌از بیزاری‌از سبکهای متظاهرانه و تصنعی نوشته‌ها بکار برده، دراین کتاب زنده‌تر وقویتر می‌یابیم، چنانکه اونامونو خود هرگز انتظارش را نداشته‌است. گواتمالای مرموز، این سرزمین سرخپوستها وبومیها، ومسکن بی‌غل و غش ودست نخورده، چنین اثر عجیب و محسوسی را به دنیای پراز سالوس وریای ما تقدیم می‌کند، اثری که بسیار کسان بزحمت می‌توانند آنرا هضم کنند. کتاب «آقای رئیس‌جمهور» نوعی درمان درد، نوعی مسهل پاك کننده ونوعی استغفار ضروری است.»

کتاب «آقای رئیس‌جمهور» واقعیت زندگی معاصر را در اثر میگل‌انخل استوریاس بطور ناگهانی وارد می‌سازد، زیرا اثراستوریاس تاآن هنگام بطور کامل منحصر می‌شد به‌بیانی بسیار لطیف ومخصوص شعر، بیانی که هم در اشعارش نمایان بود و هم در معرفی سنن و فرهنگ عامهٔ کشورش، چنانکه درکتاب «افسانه‌های گواتمالا» یا «مردانی از ذرت» دیده می‌شود...

۱. Gabriela mistral شاعرهٔ شیلی و منتقد معروف. (۱۸۸۹ ـ ۱۹۵۷)
2. Unamuno

بخش اول
۲۱ و ۲۲ و ۲۳ آوریل

۱

در رواق خانهٔ خدا

بتاب ای روشنی آتش، ای نور شیطانی! ای ستارهٔ سنگی!

صدای زنگهای کلیسا که پیوسته مردم را به‌نماز می‌خواند چون وز وز مداوم درون گوش بر ناراحتیها می‌افزود: گذر از روشنی به تاریکی! از تاریکی به‌روشنی! بتاب ای روشنی آتش! ای نور شیطانی! ای ستارهٔ سنگی! نور خودرا برگند و عفونت بینداز! ای روشنی آتش! روشنی دوزخی! بتاب! بدرخش! بتاب روشنی‌آتش!... بتاب! بدرخش ای روشنی آتش! بتاب! بتاب!

گداها خود را از میان غذاخوری کثیف بازار بیرون می‌کشیدند و در سایهٔ یخ‌زدهٔ کلیسا گم می‌شدند. همه به‌سوی میدان «آرمس[1]» روان بودند، طول کوچه‌هایی را که مانند دریا پهناور بود زیر پا می‌گذاشتند و شهر را خالی می‌کردند.

شب، در یك زمان گدایان و ستارگان را به‌دور هم جمع می‌کرد. این بینوایان برای خوابیدن در رواق کلیسا دسته دسته می‌شدند، بی‌آنکه هیچ رابطه‌ای جز فقر و نکبت میان آنان وجود داشته باشد. به یکدیگر بدزبانی می‌کردند. دندان قروچه می‌کردند. باضرب آرنج دشمنان خود را به‌کشمکش تحریك می‌کردند. همدیگر را هل می‌دادند. هرچه به‌دستشان می‌رسید به‌سر و روی یکدیگر پرتاب می‌کردند وچون وسیلهٔ بهتری در اختیار نداشتند خاك به‌روی هم می‌پاشیدند. با خشم شدید رو در روی هم می‌ایستادند. با غیظ و غضب به‌صورت هم تف

---

1. Armes

می‌انداختند. همدیگر را گاز می‌گرفتند. نه نسبت خانوادگی با هم داشتند و نه هیچگونه قرابتی. تنها سطل خاکروبه بود که میان آنان ارتباطی بوجود می‌آورد. همچنان با لباس و جدا از هم می‌خوابیدند و چون در عمر خود چیزی به‌نام متکا و چیزی به‌اسم اعتماد نمی‌شناختند پیوسته از ترس دزد خوابشان با تشویش آمیخته و سرشان برروی کیسهٔ‌حاوی‌گنجینه‌شان‌گذاشته‌شده‌بود. این‌گنجینه‌عبارت‌بود ازپس‌مانده‌های گوشت، یك جفت کفش کهنه، یك تکه شمع، یك مشت پلو لای روزنامه کهنه‌ای پیچیده، پرتقال و موزهای گندیده.

با یك نگاه از بالای پله‌های رواق کلیسا می‌شد همهٔ گدایان را از نظر گذراند که رو به‌دیوار کرده‌اند، پولهایشان را می‌شمرند، سکه‌های نیکلی‌را با دندان امتحان می‌کنندکه مبادا تقلبی‌باشد، پنهانی تکه‌های نان خشك را می‌بلعند، آذوقه و مهمات جنگی‌شان را وارسی می‌کنند، زیرا در کوچه همیشه به‌حال آماده‌باش راه می‌رفتند و به سنگ و لنگ مسلح بودند. هرگز کسی ندیده بود که آنان به‌یکدیگر کمك کنند. مانند همهٔ‌گدایان تا آن حد خسیس‌بودندکه ترجیح‌می‌دادند پس‌ماندهٔ غذاشان را جلو سگ بیندازند و به‌بدبختی چون خودشان ندهند.

پس از آنکه چیزی می‌خوردند و آتش گرسنگیشان فرو می‌نشست و پولهایشان را در دستمالی می‌پیچیدند و هفت هشت‌تا گره می‌زدند و در کمربندشان یا بهتر بگوییم درپوست بدنشان جای می‌دادند، روی زمین دراز می‌کشیدند و در رؤیاهای مشوش و غم‌انگیز فرو می‌رفتند. در حال کابوس چیزهای مختلف پیش چشمشان می‌آمد: خوکهای‌گرسنه، زنان لاغر، سگهای ناقص‌العضو، چرخهای درشکه، شبح رهبانانی که دسته جمعی برای مراسم‌تدفینی به‌کلیسا وارد می‌شدند و پیشاپیش‌آنان یك رشته ماه به‌صلیب کشیده برگردنهای یخ‌زده حمل می‌شد، گاه در میان خواب عمیق ناگهان از صداهای مختلف از جامی‌پریدند: ازفریاد گدا خله‌ای که تصور می‌کرد در میدان «آرمس» گم شده است، ازصدای گدا کوره‌ای که در عالم رؤیا می‌دید که مانند گوشت در دکان قصابی به‌چنگك آویخته و مورد هجوم‌مگسها قرارگرفته است، از صدای‌قدمهای

قراولان که بزور و با خشونت محبوسی سیاسی را با خود می‌کشیدند و به دنبالشان عده‌ای زن با دستمالهای خیس از اشك لکه‌های خون را از بدن محبوسان می‌ستردند، از خرخر کهلی علیل‌المزاج، از تنفس بلند زن کر و لال آبستنی که از ترس بچهٔ تو شکمش می‌گریست، اما فریادگداخله‌کتا آسمان می‌رفت از همه گوشخراشتر بود، فریادی بود بی‌مقدمه و ممتد و عاری از هرگونه لحن بشری.

یکشنبه‌ها گدای مستی خود را به‌میان این اجتماع عجیب و به خواب رفته می‌انداخت و مانند کردکی می‌گریست و مادرش را صدا می‌کرد. گدا خله همینکه‌کلمهٔ «مادر» را می‌شنید که‌مانند لعن و نفرین و شکایت از دهان گدامسته خارج می‌شد از جا می‌جست، از هر طرف نگاهی به‌سرتا ته رواق می‌انداخت و پس از آنکه خوب خواب ازسرش می‌پرید و رفقا را نیز با فریادهای خود از خواب‌می‌پراند، بااضطراب و نگرانی زوزه می‌کشید و صدای هق‌هق خود را به زاریهای گدامسته می‌پیوست.

سگها واق‌واق می‌کردند. فریاد از همه طرف به‌گوش می‌رسید. گدایانی که از خشم بیطاقت شده بودند از جا برمی‌خاستند و با فریاد همه را به‌سکوت وامی‌داشتند و به‌این طریق خود نیز برشدت غوغا می‌افزودند. داد می‌زدند: «پوزه‌ات را ببند. آژدانها دارند می‌آیند.» اما پاسبان خیال نداشت به‌آنان نزدیك شود، زیرا در آنجا کسی چیزی نداشت تا به‌عنوان جریمه بپردازد. ناگهان فریاد: «زنده‌باد فرانسه» در هوا می‌پیچید.

این فریاد گداشله بود که در میان سروصدا و حرکات گداخله به گوش می‌رسید و موجب خندهٔ گداها می‌شد، چونکه این مردکهٔ پست بددهن و شل در بعضی از شبهای هفته از گدامسته تقلید می‌کرد. گدا شله ادای مسته را درمی‌آورد و گداخله، که چون وقت خواب مثل نعش روی زمین می‌افتاد او را «عروسك مقوایی» می‌نامیدند، به‌فریاد گدامسته از جا می‌پرید و هیچ ملاحظهٔ سایه‌هایی را نمی‌کردکه جابه‌جا روی زمین دراز کشیده و در جل و پلاس و تکه پاره‌های رواندازشان پیچیده شده‌اند و چون حرکات اورا می‌بینند خنده‌های‌زننده و حرفهای

نیش‌دار تحویلش می‌دهند. گداخله وقتی از جا می‌جست با چشمهای بره‌ای خود به‌قیافه‌های دیوآسا و وحشتناك رفقایش خیره می‌شد و، بی‌آنکه چیزی ببیند یا چیزی بشنود یا چیزی احساس کند، از شدت گریه خسته و وامانده می‌افتاد و می‌خوابید، اما هنوز چرت نزده بود که فریاد: «مادر!» «مادر!» که ورد زبان گداشله بود و سراسر شب تکرار می‌شد او را از خواب می‌پراند.

عروسك مقوایی ناگهان چشمها را با مردمك از حدقه درآمده می‌گشود، درست مثل کسی که خواب می‌بیند که در خلاء می‌غلتد، پس از آن خود را جمع می‌کرد، کز می‌کـرد، و چنانکه گویی تا اعمـاق روده‌هایش درد گرفته است، اشکش جاری می‌شد. باز کم‌کم خواب بر او غلبه می‌کرد، چشمها را می‌بست، بدنش سست و بی‌حال بر زمین می‌افتاد و چنین بنظر می‌آمدکه در عمق احساسش،که هیچگونه‌رابطه‌ای با بدنش نداشت، هنوز دردی باقی بود، اما همینکه خوابش می‌برد، و بزحمت خوابش می‌برد، بازضربه‌های تازه‌از یوزه‌ای دیگر اورا ازخواب می‌پراند: «مادر!»

این صدای مرد زن مرده و دو رگهٔ فاسد شده‌ای بود که در میان دو قهقهه خنده با فین‌فینی مانند پیرزنان ادامه می‌یافت: «ای‌م‌ـــا‌ـــ د ـ ر رحیم! ای‌همهٔ امید ما! مارانده‌شدگان، ما آوارگان، ما استغاثه می‌کنیم، ما به‌درگاهت می‌نالیم.»

گاه گداخله با خنده بیدار می‌شد، گویی که این شکنجه موجب تفریح او بود. در این وقت خوشحالی رفقـا به‌اوج خود مـی‌رسید. گرسنگی،نگرانی، غم،لای‌دندانهایش‌ذوب‌می‌شد و یك‌ق ـ ه ـ ق ـ هٔ ـ ب ـ ل ـ ن ـ د هوارا پر می‌کرد، ق ـ ه ـ ق ـ هه در هوا. گدا چاقه با سبیلهای چرب و چیل از شدت خنده روده‌بر می‌شد. گدا یك‌چشمی از زور خنده شاشش می‌گرفت و مثل گوسفند نر کله‌اش را به‌دیـوار می‌کوبید. کورها اعتراض می‌کردند، چونکه در چنین غوغایی نمی‌شد خوابید. گدا پشه‌ای هم که نه‌چشم داشت و نه‌پا اعتراض می‌داد، زیرا به‌عقیدهٔ او فقط بچه‌بازها می‌توانستند اینطور تفریح کنند.

کسی به‌حرف کورها اعتنا نمی‌کرد و چطور می‌شد لاف زدنهای

گدا پشه‌ای را جدی گرفت که می‌گفت: «من که بچگی‌ام را در سربازخانه و قسمت توپخانه گذراندم، و در آنجا لگدهای قاطرها و افسران خوب مرا از کار درآوردند و از من موجودی میان اسب و آدم ساختند، من که جوانیم را دور کوچه‌ها با ارگ دستی به‌ساز زنی می‌گذراندم تا نانی بدست بیاورم، من که چشمهایم را در یك حالت مستی، نمی‌دانم چطور و پای راستم را در مستی دیگر، نمی‌دانم کی، و پای چپم را در مستی سومی دریك حادثهٔ اتومبیل، نمی‌دانم کجا، از دست‌دادم.»

این خبر همه‌جا پیچید و گداها هو انداختند که عروسك مقوایی هنگامی که می‌شنید دربارهٔ مادرش حرف می‌زنند دیوانه می‌شد. بدبخت بینوا کوچه‌ها، میدانها، حیاطها، پله‌ها همه‌جا را زیر پا می‌گذاشت تا از میان گداها، گداهایی که اینجا و آنجا دائماً کلمهٔ لعنتی «مادر» را به‌گوش او می‌رساندند فرارکند. به‌خانه‌ها پناه‌می‌برد، اما سگها و نوکرها او را راه نمی‌دادند. ازکلیسا، از مغازه‌ها، از همه جا بیرونش می‌کردند. نه‌کسی به‌خستگی حیوانی او توجه می‌کرد و نه به‌حالت چشمهایش که با وجود بی‌ادراکی رحم و شفقت داشت.

شهر، شهری که برای خسته کردنش آنهمه بزرگ بود، اینك برای تشویش و نگرانیش بینهایت کوچك شده بود. شبهای دهشتناك روزهای آزار دهنده‌ای را به‌دنبال داشت، روزهایی که مردم او را به تنگ می‌آوردند، به‌یکدیگر نشانش می‌دادند، سرش داد می‌زدند و می‌گفتند: «عروسك مقوایی کوچولو! یکشنبه بامادرت عروسی‌می‌کنی. با پیرزنت، با پیرسگت.»

و به‌این هم راضی نمی‌شدند. می‌زدندش و لباسهایش را تکه‌تکه می‌کردند و او ناچار می‌شد از دست بچه‌ها به‌محله‌های فقیرنشین پناه ببرد. در آنجا سرنوشتش بدتر بود، از در و دیوار فقر می‌بارید و نه تنها همه او را فحش باران‌می‌کردند، بلکه وقتی‌می‌دیدندکه دیوانه‌وار از دست آنان می‌گریزد، هرچه به‌دستشان می‌آمد، از موش مرده و جعبهٔ خالی کنسرو، به‌سویش پرتاب می‌کردند.

روزی مانند امروز که از یکی از این محله‌ها بیرون می‌رفت، در لحظه‌ای که ناقوسها برای نماز عصر به‌صدا درآمده بود، وی به

سوی رواق کلیسا براه افتاد، در حالی که پیشانیش زخمی بود و کلاه بر سر نداشت و دنبالهٔ بادبادکی را که برای مسخره به‌پشت لباسش چسبانده بودند با خود می‌کشید. از همه چیــز می‌ترسید. از سایـهٔ دیوارها، جای پای سگها، برگهایی که از درختان به‌روی زمین می‌ـ ریخت، و صدای ناگهانی غلتیدن چرخها، هنگامی که به‌رواق کلیسا رسید شب شده بود. گداها روبه‌دیوار کرده بودند و درآمد روزانه‌شان را می‌شمردند و باز از نو می‌شمردند. گداشله با گداپیشه‌ای دعــوا می‌کرد، زن کر و لال به‌شکمش که نمی‌دانست چرا آنقدر بزرگ شده دست می‌کشید. گدا کوره تکان‌تکان می‌خورد و در عالم خیال خود را مانند گوشت قصابی به‌چنگك آویزان و مورد هجوم مگسها می‌دید.

عروسك مقوایی به‌حال نیمه مرده افتاد. چه‌شبهای بسیار که‌چشم بر هم نگذاشته بود و چه روزهای بسیار که پاهایش استراحت نکرده بودند. گداها آرام‌بودند و تنشان‌را می‌خاراندند و شپشها رامی‌کشتند، بی‌آنکه بتوانند بخوابند. گوشها همه به‌صدای پای ژاندارمها متوجه بود که در میدان نیمه روشن در رفت و آمد بودند و به‌صدای طرق و طروق سلاحهای قراولهایی که مانند سایه‌ای در لفاف راهراه پیچیده شده بودند و از پنجره‌های سربازخانهٔ مجاور مثل هر شب مسلحانه کشیك می‌دادند و از جان آقای رئیس جمهور مراقبت می‌کردند. البته کسی نمی‌دانست که منزل رئیس جمهور کجاست، وی خانه‌های بسیار داشت و کسی نمی‌دانست‌که چگونه می‌تواند بخوابد. زیرا نقل‌می‌کردند که او همیشه شلاق به‌دست در کنار تلفن ایستاده است و دوستانش مطمئن بودند که او هرگز خواب ندارد.

سایه‌ای به‌سوی رواق خانهٔ خدا پیش آمد. گداها خود را مانند کرم جمع کردند. صدای شوم جغدی در شب تاریك پهناور که مانند اقیانوس عمیق و قابل‌کشتیرانی بود، به‌صدای چکمهٔ سربازان جواب می‌داد، گویی در این شب شوم همه‌جا اعلام می‌شد که دنیا به‌آخر رسیده است.

گداشله پلکها را از هم گشود و رو به‌جغد کرد و گفت:

«برو گمشو! هر غلطی دلت می‌خواهد بکن. نه‌بدت را می‌خواهم

و نه‌خوبت را. اما در هر صورت لعنت برتو!»

گداپشه‌ای کورمال کورمال دنبال صورتش می‌گشت. هوای جو نامساعد بود، چنانکه گویی می‌خواست زمین لرزه بیاید. مرد زن مرده میان کورها علامت صلیب می‌کشید. فقط عروسك مقوایی با مشتهای بسته، اولین باری بود که در خواب عمیق فرو رفته و خرخر می‌کرد.

سایه متوقف شد. خنده صورتش را از هم باز کرد، نــوك پا نوك پا به‌عروسك مقوایی نزدیك شد و از روی شوخی برسرش فریاد زد:

«مادر!»

همین! دیگر چیزی نگفت. اما گداخله ناگهان از زمین کنده شد و بر سر گداشله جست و، بی‌آنکه به‌او فرصت بدهد که اسلحه‌اش را بکار برد، انگشتهای خود را به‌چشمهایش فرو برد، دماغش را با دندان کند، با ضربهٔ زانوها آنقدر به‌عضو حساس بدنش کوبید تا گداشله بیحال برزمین افتاد. گداها از شدت نفرت چشمها را بستند. چند یك‌بار دیگر پرید و عروسك مقوایی دیوانه‌وار پا به‌فرار گذاشت و از شدت وحشت به‌داخل کوچه‌های ظلمانی فرو رفت.

«دستی نامرئی به‌زندگی کلنل خوزه پارالس سونرینته[1] معروف به «صاحب کره قاطر» پایان داد.»

سپیده‌دم پدیدار شد.

۲

مرگ گداپیشه‌ای

خورشید با نور خود به‌ایوانهای پیش آمدهٔ ساختمان بخش دو شهربانی طلا پاشیده بود. چند عابر از کوچه می‌گذشتند. نمازخانهٔ پروتستانها از نزدیك دیده می‌شد. اینجا و آنجا دری گشوده به‌چشم می‌خورد. بنای معظم آجری، که بناها در آن مشغول ساختمان بودند، نمایان بود.

در حیاط بخش دو شهربانی، هوا آنقدر تاریك بود که گویی همیشه در آنجا باران می‌بارید. دسته دسته زنان بر روی نیمکتهای سنگی و چسبیده به‌دیوار راهروهای ظلمانی، درانتظار زندانیان‌نشسته بودند. پاهایشان برهنه‌بود و سبدهای غذا درمیان زانوانشان و درننوی دامنهایشان تاب می‌خورد. دوروبرشان را بچه‌ها گرفته و مانندخوشهٔ انگور به‌آنان چسبیده بودند. شیرخواره‌ها خودشان را به‌پستانهـای بی‌شیر و بی‌رمق مادرها آویخته بودند و بزرگترها گویی با دهان گشوده و ولع تمام هرآن می‌خواستند به‌سبدهای نان هجوم بیاورند. زنها با گریه و صدای آهسته داستان رنجهای خود را برای یکدیگر شرح می‌دادند و با گوشهٔ روسری اشکها را پاك می‌کردند. پیرزنی از مرض‌مالاریا می‌لرزید و باچشمهای طوق‌انداخته و اشك‌آلود می‌خواست به‌دیگران ثابت کند که رنج مادری او از همه تلختر است. در چنین زندگی و در چنین انتظار شوم، هیچ دردی درمان نداشت. در برابر چشم چیزی برای تماشا دیده نمی‌شد جز دو یا سه درختچهٔ خزان‌زده و مـراقبت نشده و آب‌نمایـی خشك و پاسبانهایـی رنـگ پـریده و

زرد و زار که لکه‌های یقهٔ خود را با آب دهان پاك می‌کردند. زنهای بینوا کاری از دستشان برنمی‌آمد، جز آنکه همه چیز را به‌خداوند واگذار کنند.

پاسبانی بومی از کنار زنان گذشت، درحالی که گداپیشه‌ای را با خود می‌کشید. او را در گوشه‌ای از عمارت قدیم مدرسه حبس کرده بود و اکنون دست او را گرفته و مانند میمونهای سیرك تکان‌تکان می‌داد و پیش می‌آورد. زنها آنقدر ذهنشان مشغول بود که اصلا به این منظره و این دلقك بازی توجه نداشتند. همه در کمین نگهبانان زندان بودند که هر لحظه ممکن بود سروکله‌شان پیدا شود تا برای زندانیان غذا ببرند و شاید خبری، پیغامی از این‌قبیل برای عزیزانشان بیاورند:

«می‌گوید که... برای او نگران نباشید کارها اصلاح می‌شود.

می‌گوید که... تا دواخانه باز شد، بقدر چهارریال برایم روغن مالیدنی بخر.

می‌گوید که... آن حرفی که پسر عمویم زده معلوم نیست راست باشد.

می‌گوید که... باید وکیل مدافع برایم بگیری. بگردید شاید یکی از این پسرکها که پیش وکلا کارآموزی می‌کنند پیداکنید، چونکه ارزانتر از وکیل دادگستری است.

می‌گوید که... به‌تو می‌گویم اینطور نکن. اینجا تو محبس زنی نیست که تو به‌او حسودی بکنی. روز پیش یکی از اونا را آوردند، اما خودش فوری یك رفیق پیداکرد.

می‌گوید که... بقدر دو ریال برایم روغن ملین بفرست، چونکه شکمم کار نمی‌کند.

می‌گوید که... اوقاتم تلخ شده که تو قفسه را فروختی.»

گداپیشه‌ای که از بدرفتاری آژدان تحقیر شده بود با لحن اعتراض‌آمیزی گفت:

ـ اوهو. با تو ام! چی‌کار می‌کنی؟ مگه می‌خوای مار بکشی. ها؟ برای چی؟ برا اینکه فقیرم؟ فقیرم، اما آبرو دارم... شرافت

دارم... گوش بده. پسرت که نیستم. عروسك مقواییت که نیستم. بچه دماغوت که نیستم. هیچ چیت نیستم که این‌طوری بهم ضرب‌شست نشون میدی. این چه‌بازیه که می‌آیید ما را از پناهگاه گداها می‌کشید بیرون که به‌ینگه دنیاییها نشونمون بدین. باز هم نمایش! ما درست مثل مرغی شده‌ایم که هم تو عروسی سرش رو می‌برند هم تو عزا. وقتی میستر نوز[1]، نخود همه آش، اینجا آمد، سه روز ما را بی‌غذا گذاشتید تا با آن جل و پلاسمون مثل دیوونه‌ها کنار پنجره‌ها بلولیم و بیرون را نگاه کنیم.

گداهای توقیف شده مستقیماً به‌یکی از حجره‌های تنگ زندان برده شدند. گداپیشه‌ای مثل خرچنگ به‌درون زندان خزید و صدایش در میان صدای چفت و بست در و دشنامهای زندانبان، که لباسش بوی گند رطوبت و ته‌سیگار خاموش شده می‌داد، محو شد و بعد در درون زیر زمین بی‌در و پنجره پیچید.

«خدایا! چه حرامزاده‌ای! ای عذرای مقـدس! چقدر به کـار تو فضولی می‌کنند! ای عیسی مسی! به‌دادم برس!»

رفقایش مثل حیوان مردنی می‌نالیدند و از فکر اینکه دیگر هرگز نخواهند توانست آن ظلمات مرگبار را از پیش چشم دورکنند و دوباره به‌روشنایی قدم گذارند به‌وحشت افتاده بودند. به‌سیاهچالی افتاده بودند که بسیار کسان دیگر پیش از آنها تا روز مرگ درآنجا از گرسنگی و تشنگی شکنجه دیده بودند یا مانند سگ از آنها صابون سیاه ساخته بودند یا گردنشان را زده بودند تا پاسبانان نان بخورند. قیافهٔ آدمخواران که مثل فانوس روشن بود در ظلمت پیش می‌آمد، گونه‌هایشان مانند دو کپل و سبیلهاشان مانند آب دهان شکلاتی بود.

یك دانشجو و یك خازن کلیسا همانجا زندانی بودند. دانشجو گفت:

ـ آقا اگر اشتباه نکنم شما قبل از مـن اینجا بودید... اینطور نیست؟

دانشجو حرف می‌زد، فقط برای اینکه چیزی بگوید، برای اینکه

1: Mister Nos

خود را از دست بغضی که در گلو داشت و نزدیك بود خفه‌اش کند نجات بدهد.

خازن کلیسا در تاریکی به‌دنبال صورت کسی می‌گشت که با او حرف زده بود و جواب داد:

ــ گمان می‌کنم همینطور باشد.

ــ ا... خوب. می‌خواستم بپرسم که برای چه شما را به‌زندان انداخته‌اند؟

ــ خوب دیگه! می‌گویند برای موضوع سیاسی. اینطور می‌گویند.

سراپای دانشجو به‌لرزه افتاد و با زحمت بسیار این دو کلمه را ادا کرد:

ــ منم همینطور!

گداها دور و بر خودشان را می‌گشتند تا کیسه‌های جدا نشدنی آذوقه‌شان را پیدا کنند، اما در اتاق رئیس شهربانی همه‌چیز را از آنان گرفته بودند، حتی آنچه که در جیب داشتند، زیرا هیچ‌چیز نباید به‌داخل زندان برده شود حتی یك کبریت. اوامر بی‌چون و چرا بایست اجرا بشود.

دانشجو به‌حرف خود ادامه داد:

ــ ادعانامهٔ دادستان دربارهٔ شما چه بود؟

ــ ادعانامه‌ای در کار نیست. من فقط به‌امر مقامات عالی اینجا هستم.

خازن کلیسا وقتی این حرف را می‌زد پشتش را به‌دیوار می‌مالید تا تن شپشوی خود را بخاراند.

ــ شما... بودید...

خازن کلیسا با خشونت حرف او را قطع کرد و گفت:

ــ هیچ چیز... من هیچ چیز نبودم.

در این لحظه لولاها صدای خشکی کردند و گویی در زندان ناگهان پاره شد تا راه را برای گدای دیگری باز کند.

این گداشله بود که هنگام وارد شدن فریاد زد:

«زنده‌باد فرانسه!»

خازن کلیسا چنین اعلام کرد:
ــ من به‌زندان افتادم...
گداشله حرفش را برید و فریاد زد: «زنده‌باد فرانسه!»
ــ ... به‌زندان افتادم، چونکه اشتباهاً گناهی از من سر زد. تصور بکن به‌جای اینکه اعلان مربوط به‌مریم مقدس را از درکلیسایی‌که خازن آن هستم بردارم اعلان جشن تولد مادر آقای رئیس جمهور را برداشتم.
دانشجو آهسته پرسید:
ــ چطور به‌این موضوع پی بردند؟
خازن که با نوك انگشتان اشکش را پاك می‌کرد، چنانکه گویی دانه‌های آن را از پلکهایش می‌کند و دور می‌اندازد جواب داد:
ــ نمی‌دانم... چه احمقی کردم! چیزی که مسلم است اینکه مرا توقیف کردند و به‌دفتر رئیس پلیس بردند. پس از آنکه یك جفت‌سیلی به‌صورتم زدند، آقای رئیس فرمان داد که مرا به‌زندان بیندازند و مخفیانه گفت: «مثل یك انقلابی.»
گداها از ترس، از گرسنگی، از سرما، در تاریکی قوز کرده گریه می‌کردند، حتی دستهای خود را نمی‌توانستند ببینند. گاه به‌حال غشی می‌افتادند و صدای نفس بلند گدا کرولال و آبستنه به‌گوش می‌رسید که از میان همهٔ آنها می‌گذشت تا شاید راه خروجی پیداکند.
چه کسی می‌داند که چه‌وقت آنها را از این سیاهچال بیرون می‌برند. شاید نیمه شب. مرد چاق کرتاه قدی، با رنگ زرد زعفرانی و با سبیلهای کثیفی که بر روی لبهای کلفتش قرار داشت، با دماغ پهن و چشمهای گود افتاده، به‌آنها گفته بود که باید دربارهٔ یك‌جنایت سیاسی تحقیق‌کامل بشود. اول‌باید ازهمهٔ‌گداها بطور دسته‌جمعی و پس از آن از یك یك آنان جداگانه و بطور خصوصی بازجویی بشود تا قاتل جنایت رواق کلیسا یعنی قاتل کلنل ارتش کشف شود.
اتاقی که گداها برای بازجویی به‌آنجا منتقل شدند، به‌وسیلهٔ چراغ فتیله‌ای دودزده‌ای روشن می‌شد که بنظر می‌آمد نور ضعیف و تارش از پشت عدسیهای خیس می‌گذرد و چیزی را روشن نمی‌کند.

اشیاء کجا بودند؟ دیوار کجا بود؟ آن جاتفنگیها که از فکهای ببر هم مسلح‌تر بودند کجا بودند؟ آن حمایل پر از هفت تیر پاسبانان کجابود؟

جواب غیرمنتظرهٔ گدایان افسر بازپرس را ازجا پراند و درحالی که چشمهای مار مانندش از پشت عینك نزدیك‌بین از حدقه درآمده بود و پس از آنکه مشت محکمی بر روی میزی که به‌جای میز تحریرش بکار می‌رفت کوبید فریاد زد:

«بالاخره حقیقت را می‌گویید؟»

گداها یکی پس از دیگری، با صدایی که از روح شکنجه‌دیده‌ای بیرون می‌آمد، جزئیات جنایتی را که در برابر چشمشان انجام گرفته بود شرح می‌دادند و همه یك زبان تکرار می‌کردند: «گداخله است. عروسك مقوایی است.»

پاسبانان که پشت در گوش به‌فرمان ایستاده بودند به اشارهٔ افسر بازپرس فوری گداها را به‌شلاق بستند و آنان را به‌سوی تالار خرابه‌ای هل دادند. در تالار تیرچوبی محکمی بود که به‌آن طناب درازی آویخته بود.

اولین زندانی که به‌زیر شکنجه قرار گرفت برای اینکه زودتر از شر آزار و عقوبت خلاص شود حقیقت را افشا کرد و فریاد زد:

«گداخله بود آقا. گداخله بود. به‌خدا قسم، آقا قسم می‌خورم که گداخله بود، خله، عروسك مقوایی، عروسك مقوایی، خودش بود، خودش بود.»

ـ ها! بهت سفارش کردند که اینطور بگویی؟ اما دروغ با من نمی‌گیرد. یا حقیقت یا مرگ... می‌فهمی. گوش‌بده. خوب دقت کن. اگر نمی‌دانی خوب بدان...

صدای افسر بازپرس مانند قلقل خون به‌جوش آمده‌ای در گوش گدای بینوا محو شد. بینوا که به‌وسیلهٔ انگشتانش به‌دار آویزان بود و نمی‌توانست پایش را به‌زمین برساند. لاینقطع فریاد می‌زد:

«خله بود، خله بود، قسم می‌خورم که گداخله بود، خله بود.»

افسر بازپرس پس از لحظه‌ای سکوت سرحرف‌خود ایستادوگفت:

ـ دروغ! دروغ! ای دروغگو! من الآن خودم به‌تو می‌گویم که

چه‌کسی کلنل خوزه پارالس سونرینته را کشته است. آن وقت ببینم که جرأت داری انکار بکنی الآن خودم خواهم گفت. ژنرال ائوزبیو کانالس[1] و وکیل دعاوی کارواخال[2] بودند که کلنل را کشتند.

پس از صدای افسر بازپرس سکوت یخ‌زده‌ای حکمفرما شد و پس از آن ناله‌ای به‌دنبال ناله‌های دیگر و سرانجام یك بله...

وقتی که طناب دار سست شد گدا زن مرده سرنگون به‌زمین افتاد و از هوش رفت. گونه‌های زنگی دورگه‌اش پر از عرق و اشك شده بود، درست مانند زغالی که زیر باران خیس شده باشد. همهٔ گداها از ترس می‌لرزیدند و در این‌حال گفتهٔ افسر بازپرس را تصدیق کردند، تنها کسی که حرف او را تصدیق نکرد گداپشه‌ای بود که مثل همهٔ چلاقها گویی نیمی از تنه‌اش در زیر زمین مدفون شده و فقط قسمت بالاتنه‌اش از زمین بیرون مانده است. به‌فرمان افسر بازپرس او را با انگشتان به‌دار آویختند، زیرا پافشاری کرده بود که رفقایش دروغ گفته‌اند و بیهوده پای اشخاص بیگانه را به‌جنایتی که فقط گداخله مسئول آن بوده است به‌میان کشیده‌اند.

افسر بازپرس بر کلمهٔ «مسئول» تکیه کرد و فریاد زد:

ــ چطور جرأت می‌کنی که بگویی یك خل مسئول این جنایت است؟ مسئول دربارهٔ دیوانهٔ غیر مسئول.

ــ این حرف را خود او به‌شما خواهد زد...

پاسبانی با صدای زنانه‌اش دستور داد:

ــ بزنیدش.

پاسبان دیگر با شلاقی از عصب گاو بسختی بر صورت بینوای بدبخت کوفت.

افسر بازپرس در حینی که ضربت شلاق بر روی گونه‌های پیر مرد بیچاره فرود می‌آمد بر سرش فریاد زد:

ــ راستش را بگو، یا راستش را بگو یا شب تا صبح همینطور به‌دار آویزان خواهی ماند.

1. Eusebio Canales
2. Abel Carvajal

ـ نمی‌بینید که من کور هستم.

ـ خوب! حرفت را پس بگیر که گدا خله قاتل است...

ـ حرفم را پس نمی‌گیرم. چونکه راستش همینه که گفتم و من دل و جرأت دارم که راستش را بگویم.

ضربتهای دیگر شلاق لبهای بدبخت را به‌هم دوخت.

ـ کور هستی. اما کر که نیستی. حقیقت را بگو. مثل رفقای دیگرت شهادت بده...

گداپشه‌ای باصدایی خفه موافقت خود را اعلام کرد و گفت:

ـ چشم، راستش را می‌گویم.

افسر بازپرس تصور کـرد که در بازی برنده شده است. امـا گداپشه‌ای منگ و خرف شده گفت:

ـ راستش! این گداخله بود که...

ـ احمق!

دشنام افسر بازپرس در گوشهای آن نیمه انسان، که بعدها دیگر چیزی نشنید، گم شد. وقتی طناب را بازکردند جسد گداپشه‌ای یعنی فقط بالاتنه‌ای که‌پایی درزیر خود نداشت به‌حالت عمودی مانند پاندول شکستهٔ ساعت برزمین افتاد.

افسر بازپرس وقتی‌که از کنار جسد گذشت گفت:

ـ پیر دروغگو! شهادتش هیچ به‌درد ما نمی‌خورد، چونکه‌کور بود.

پس از آن بازپرس با شتاب به‌سوی گاری چهارچرخه‌ای که بـه وسیلهٔ دو اسب لاغر کشیده می‌شد دوید تا زودتر خود را به‌آقای رئیس جمهور برساند و اولین نتایج تحقیق را به‌وی گزارش بدهد. چشمهای مرده فانوسش را روشن می‌کرد.

پاسبان جسد گداپشه‌ای را در ارابهٔ آشغالی‌که به‌طرف قبرستان می‌رفت انداخت.

خروسها شروع به‌خواندن کردند. گداهای آزاد شده دوباره در کوچه ظاهر شدند. گدا کر و لال از ترس بچه‌ای که در اندرون خـود داشت گریه می‌کرد.

۳

فرار عروسك مقوایی

عروسك مقوایی از میان کوچه‌های پرپیچ وخم، رو به‌خارج شهر گریخت، بی‌آنکه باصدای دیوانه‌وارش آرامش آسمان را برهم زند، یا خواب ساکنان محله‌ها راکه هنگام شب ودر خواب مرگ‌وار همه‌باهم یکسان هستند، اما همینکه آفتاب دمید و به‌نحوی به‌مبارزهٔ با زندگی پرداختند اختلاف شدیدشان آشکار می‌شود: گروهی‌که از مایحتاج اولیهٔ زندگی محرومند برای‌بدست‌آوردن نان‌روزانه تلاش می‌کنند، وگروهی دیگر درکارگاه ممتاز بیکارگی از زندگی مرفه و افزون بـراحتیاج برخوردارند مانند دوستان آقای رئیس جمهور، صاحبان چهل یا پنجاه خانه، رباخواران که نه‌یا نه ونیم یاحتی ده درصد بهرهٔ وام ماهانه دریافت می‌کنند، اعضای عالیرتبهٔ دولت‌که درعین‌حال هفت‌هشت‌تا کار را باهم یدك می‌کشند، صاحب‌امتیازهای عناوین رسمی مانند قمارخانه، میدانهای شرط‌بندی برسر مسابقهٔ خروس جنگی، غلامان، کارخانه‌های عرقکشی، فاحشه‌خانه‌ها، میخانه‌ها، روزنامه‌های اعانه‌بگیر از دولت.

سرخی خورشید صبحگاهی از لبهٔ کوهها که مانند لیف دورتادور شهر را فرا گرفته بود سرازیر می‌شد و مانند پوسته‌های خمیر دشت را لکه‌دار می‌کرد. اولین کارگران ازکوچه‌ها و زیرزمینهای روشن نشده می‌گذشتند تا برسرکار بروند. ایشان چون شبحهایی بودندکه ناگهان از قعر نامرئی دنیایی‌که هرسپیده‌دم از نو خلق می‌شود بیرون بجهند. چند ساعت بعد، به‌دنبال آنان بترتیب مستخدمان اداره، فروشندگان مغازه‌ها، پیشه‌وران، دانش‌آموزان، ظاهر می‌شدند و سرانجام درحدود

ساعت یازده وقتی‌که آفتاب تقریباً به‌میان آسمان رسیده بود سر و کلهٔ آقایان تنومند پیدا می‌شدکه به‌قصد پیاده‌روی وهضم ناشتایی و اشتها پیداکردن برای ناهار ازخانه بیرون می‌آمدند، پاکسانی‌که در جستجوی دوست متنفذی بودند کـه باالو بروند و از آموزگاران گرسنگی‌کشیده قبض حقوقهای عقب‌افتاده‌شان را به‌نصف قیمت پیش‌خرید کنند.

کوچه‌های گود هنوز از تاریکی بیرون نیامده بودندکه سکوتشان به‌وسیلهٔ اولین سروصدای صبحگاهی برهم می‌خورد: خش‌خش دامنهای اهـاری دختران کارگر که بدون استراحت و به‌نوعی برای تأمین معاش خانواده‌ای باید تلاش‌بکنند مانند فاحشه، شیرفروش، فروشندهٔ دوره‌گرد یا فروشندهٔ پس‌مانده‌ها، یا زنی‌که ازسحر برمی‌خاست تا به کارهایش رسیدگی کند. پس‌از آن هنگامی‌که روشنی سپیده‌دم مانند گل بگونیا سرخ و سفید می‌شد، صدای آهستهٔ خدمتکاران توسری خوردهٔ خانمهای متشخص به‌گوش می‌رسید، خانمهای متشخصی که از اتاق خواب بیرون نمی‌آیند تاآنگاه که خورشید به‌میان آسمان برسد و بیرون می‌آیند تا در راهروهای خانه لم بدهند و خوابهای شب گذشته را برای خدمتکاران شرح بدهند، از مردم بدگویی کنند، سربه‌سر گربه بگذارند، روزنامه بخوانند یا خودشان را در آینه تماشا کنند.

عروسك مقوایی نیمه‌هشیار، نیمه خواب می‌دوید، در حالی‌که سگها سر به‌دنبالش کرده بودند و باران ریز مثل میخ برپشتش کوبیده می‌شد. بی‌هدف، وحشت‌زده، با دهان بازمانده، با زبان بیرون‌آمده، با آب دهان براه‌افتاده، نفس‌زنان و دستها در هوا همچنان می‌دوید.

درها و پنجره‌ها، پنجره‌ها و درها در کنارش سان می‌دادند. گاه ناگهان می‌ایستاد و دستها را مانند سپر جلوصورت می‌گرفت تا دربرابر تیرهای تلگراف از خود دفاع کند. بعد همینکه متوجه می‌شد که تیرهای تلگراف آزاری بـه‌وی نمی‌رسانند بلندبلند می‌خندید و دوباره بـراه می‌افتاد، گویی از زندانی می‌گریخت که‌هرچه پیشتر می‌رفت دیوارهای مه‌آلود آن بیشتر از برابرش دور می‌شدند.

درخارج، آنجا که‌شهر به‌دشت تبدیل می‌شد، عروسك مقوایی مانند کسی که سرانجام به‌تختخواب راحت خانه‌اش رسیده باشد خود را

بر روی تودهٔ زباله انداخت و به‌خواب رفت. فرشی از تارعنکبوت بر روی آشغالها و کهنه‌های درحال پوسیدن گسترده شده و تارها تا شاخه‌های خشك درختی پر از لاشخور و پرندهٔ سیاه تنیده شده بود. لاشخورها و زاغها، بی‌آنکه عروسك مقوایی را از زیر نگاه چشمهای کبودشان دور کنند، پریدند و روی زمین نشستند و چون او را بیحس و وارفته دیدند با جستی اینجا، جستی آنجا، مانند رقص مرگ لاشخورها، محاصره‌اش کردند. زاغها لاینقطع مراقب دوروبر خودبودند وخودبراصاف‌و راست نگه می‌داشتند تا به‌محض کوچکترین جنبش برگها یا وزش باد بر روی آشغالها آمادهٔ پرواز باشند. باجستی اینجا، جستی آنجا حلقهٔ محاصره‌را چنان تنگ وتنگتر کردند که‌قربانی در دسترس منقارها قرار گرفت. قارقار وحشیانه‌ای شروع حمله را اعلام‌کرد. عروسك مقوایی از خواب پرید و بیدرنگ برپاخاست و شروع به‌دفاع کرد... یکی از زاغهاکه از دیگران گستاختر بود منقارش را در لب بالایی او فرو کرد. دژخیمان دیگر برسر چشمها وقلبش به‌کشمکش پرداختند. زاغ اولی برای کندن لبها حریصانه تلاش می‌کرد. برایش فرق نداشت که شکار زنده بود یا مرده. نزدیك بودبه مقصود برسد که‌عروسك مقوایی درحال عقب عقب رفتن به‌گودالی از زباله سرنگون شد و در میان ابری از گرد و خاك وفضله‌هایی که تخته تخته مانند چرم از آشغالها بیرون زده بود ناپدید گشت.

شب نزدیك می‌شد. آسمان سبز، دشت سبز، در سربازخـانـه‌ها شیپور ساعت شش طنین انداخت یعنی ساعت اعلام اضطراب دسته‌های حاضرباش وساعت جنب وجوش شهر محصور شدهٔ قرون وسطایی! در زندان، احتضار زندانیانی‌که درطول سالها بتدریج روبه‌مرگ می‌رفتند آغاز شد. افقها دوباره کله‌های کوچکشان را به‌کوچه‌های شهر،که مانند حلزون هزار شاخ داشت، داخل می‌کردند، عده‌ای از خدمت آقای رئیس جمهور بازمی‌گشتند، با موفقیت یا با ناکامی. روشنـایی قمارخانه‌ها دشنه‌های خود را به‌قلب تاریکی فرو می‌کرد.

«دلقك» باشبح لاشخورهایی که هنوز هجوم آنها را برسراپای خود احساس می‌کرد و همچنین با درد شدید یکی از پاهای خود که هنگام

افتادن در گودال شکسته بود مبارزه می‌کرد. چه درد سیاه و جان‌ستانی!
همه‌شب ناله می‌کرد. نالهٔ آهسته، نالهٔ بلند، نالهٔ آهسته، نالهٔ بلند، مانند سگی مجروح...
آاآ خ آخ آاآاآ... آخ‌آخ‌آآ...
... آ آخ ــ آاآ آخ ــ آآ ــ آ آخ ــ آ ــ آآخ ــ ... آآ... آآخ.
درمیان گیاههای وحشی و در عالم رؤیا، زباله‌های شهر درنظرش به‌صورت گلهای باشکوه زیبایی درآمده بودندکه درکنار حوضچه‌ای از آب گوارا وخنك روییده باشند. مغز وی محیط کوچك ذهنش را از طوفانی عظیم و غول‌آسا پرکرده بود.
... آ ــ آ ــ آخ‌خ‌خ... آ ــ آ ــ آخ‌خ‌خ...
ناخنهای تیز تب مانند اره برپیشانی‌اش کشیده می‌شد. تجزیه و تفکیك اوهام. کش‌آمدن دنیا درآینه‌ها. عدم تناسبی وهمی، طوفان هذیان، فراری دورانی، افقی، عمودی، کج، تولد و مرگی مارپیچی...
... آاآ خ آآخ‌آخ‌آخ‌آخ‌آخ‌آاآخ...
منحنی در منحنی از منحنی تا منحنی از منحنی تا منحنی زن لوط[1] (آیا هم او بود که لاطاری را اختراع کرد؟). قاطرهایی که واگنی را می‌کشیدند به‌زن لوط تبدیل شدند و توقف و سکـون آنها راننده را خشمگین می‌کرد واو که از خردشدن شلاقها بربدن حیوانها وازپراندن سنگ برتنشان قانع نشده بود، آقایان را دعوت می‌کردکه اسلحه‌شان را در شکنجهٔ قاطرها بکار بیندازند. شرافتمندانه‌ترینشان مشتهای خود را بکار می‌انداختند و سرانجام با ضربت شمشیر حیوانها را به‌راه افتادن واداشتند.
... آآخ آآخ آخ...
... آآخ آآخ آخ...
چاقوتیزکن دندانهایش را برای خنده تیز می‌کند. چاقوتیزکن خنده، دندانهای چاقوتیزکن.
مادر!

۱ـ مقصود زن لوط پیغمبر است‌که به‌علت نافرمانی ازشوهر وپیوستن به‌مخالفان به‌مجسمه‌ای از نمك تبدیل شد.

فریاد گدا مسته او را تکان داد:

مادر!

ماه درمیان ابرهای اسفنجی با تلالؤ بسیار می‌تابید. نور سفیدش برروی برگهای مرطوب درخشندگی و شفافیت ظرفهای چینی را پیدا کرده بود.

الآن می‌برند...

الآن می‌برند...

الآن عابدهای کلیسا را می‌برند و آنها را دفن می‌کنند.

آه چــه خوشحــالم! آه! الآن آنهــا را دفــن می‌کنند! آه! چــه خوشحالم! آه.

قبرستان ازشهردلگشاتر است.ازشهر تمیزتر است. چه‌خوشحالم! الآن آنها را دفن می‌کنند.

تا ــ را ــ را ــ تا ــ را ــ ری

تی ــ تی

تا ــ را ــ را ــ تا ــ را ــ ری

بوم... بو.... م.... ب.... و.... م

با قدمهای بزرگ همه‌جا را طی می‌کرد با جهشهای بلند از این کوه آتشفشان به‌آن کوه، ازاین ستاره به‌آن ستاره، ازاین آسمان به آن آسمان، نیمه بیدار، نیمه خواب میان دهنهای بزرگ وکوچك، با دندان و بی‌دندان، با لب و بی‌لب، با دندانهای دوبرابر، باسبیل، با زبانهای دوبرابر، با زبانهای سه‌برابر، همه برسر اوفریاد می‌زدند:

مادر! مادر! مادر!

شوو ــ شوو سوار قطار راه‌آهن نگهبانان شده بود تا بسرعت از شهر دور شود و به‌کوهستانهایی برود که مانند نردبانی کوتاه او را به کوههای آتشفشان، به برج تلویزیون برساند که خیلی دورتر از بازار کهنه چینان است. خیلی دورتر از آن قورخانه‌ای که مانند دلمه شکمش پراز سرباز است.

اما قطار دوباره به‌ایستگاه بازگشت، مثل اسباب‌بازی که به‌سر نخی بسته شده باشد. وقتی‌که با صدای تاك‌تاك به‌ایستگاه رسید، سبزی

فروش دوره‌گردی باصدای تودماغی و مویی مثل ترکهٔ سبدش سفت و سیخ شده در ایستگاه قطار انتظار او را می‌کشید و فریاد می‌زد:

«نان برای خله! گدا طوطی! آب برای خله! آب برای خله!»

همچنانکه سبزی‌فروش دوره‌گرد با قمقمه‌اش از جنس کدو تنبل پراز آب به‌دنبال او می‌آمد، او به‌سوی رواق خانهٔ خدا می‌دوید، اما همینکه به‌آنجا رسید ناگهان فریاد: مادر!... یك‌فریاد... یك‌جهش... یك مرد... فرار... خله... آب برای خله! گدا طوطی! آب برای خله.

دردپا بیدارش کرد. حس کرد که چیز مبهمی در استخوانهایش وول می‌زند. پلکهایش از روشنایی روز متأثر شد. پیچکهای به‌خواب رفته و پراز گلهای‌زیبا وی را دعوت می‌کردندکه درسایهٔ خود و درکنار خنکی چشمه استراحت کند، چشمه دم کف‌آلودش را می‌جنباند، چنانکه گویی در میان خزه‌ها و سرخسها سنجابی نقره‌ای را پنهان کرده باشد.

هیچکس! هیچکس!

عروسك مقوایی ازنو درظلمت پلکهای بسته‌اش فرورفت تابتواند با درد شدید خودمبارزه‌کند، درحالی‌که به‌دنبال‌وضع مناسبتری‌می‌گشت تا پای شکسته‌اش را درآن وضع قرار دهد. لب شکافته شده‌اش را بادست گرفته بود.

اما همینکه دوباره پلکهای سوزان خود را گشود آسمانهای پرخون بر مردمکش فرو ریختند. سایهٔ کرمهایی که به‌پروانه تبدیل شده بودند از میان برقها می‌گریخت.

به‌صدای زنگ ناقوس هذیان‌آمیز پشت‌کرد. یخ برای محتضران! یخ‌فروش عشای‌ربانی می‌فروشد!کشیش برای محتضران یخ‌می‌فروشد! دینگ! دینگ! یخ برای محتضران! فروشندهٔ عشای ربانی رفت. ای لال مفنگی! کلاهت را بردار.

یخ برای محتضران...

۴

فرشته رو

عروسك مقوایی در میان زباله‌ها همچنان خواب می‌دید: در میان کاغذپاره‌ها، تکه‌های کوچك چرم، جل کهنه‌ها، چترهای پاره‌پاره، کناره‌های کلاههای حصیری، آلات و ابزار سوراخ شدهٔ آشپزخانه، تکه‌های چینی شکسته وجعبه‌های مقوایی،کتابهای اوراق شده، شیشه‌های شکسته، کفشهای چفرشده از آفتاب، یقه‌ها، پوست تخم‌مرغها، تکه‌های پنبه وته‌ماندهٔ غذا. حالا دیگرخودرا درحیاط بزرگی می‌دید که دورتا دورش رانقابها فراگرفته‌بودند، فوری متوجه‌شد که‌اینها کسانی‌هستند که بادقت جنگ خروس تماشا می‌کنند. جنگ مانند آتشی که در کاه بیفتد ناگهان شعله‌ور می‌شد. یکی از خروس جنگیها، بدون حالت احتضار و بی‌مقدمه در برابر نگاه بیروح تماشاچیان جان داد. مردم به تیغه‌های خمیدهٔ چاقوهای‌تیز وآغشته به‌خون دلمه‌شده چشم دوخته‌بودند. فضا غرق در بوی الکل بود و تفها به‌رنگ تنباکو، خشم، خستگی وحشیانه، کرختی، سستی، ظهر منطقهٔ استوایی همه‌جا حکمفرما بود. عروسك مقوایی در خواب می‌دید که کسی نوك پا نوك پا از نزدیکش می‌گذشت تا مبادا بیدارش‌کند. این مادرش بود، معشوقهٔ مردی‌که خروس پرورش می‌داد و با زخمهٔ سنگ چخماق‌گیتار می‌زد. مادر قربانی حسادت و عادات بد خود شده بود. داستان‌رنجهایی که کشیده بود پایان‌نداشت. اول در اختیار چنین موجود بی‌لیاقتی قرار داشتن وبعد از آن‌هم هنگام وضع حمل فرزندی، که به‌قول قابلهٔ ماهر قدمش شوم بود، سر زا رفتن. زن بیچاره درحال احتضار کلهٔ بی‌تناسب پسرش، کلهٔ گنده وگردی‌که دو

قوز بزرگ مثل ماه داشت در نظر مجسم می‌کرد. کلهٔ پسرش با قیافه‌های استخوانی بیماران بیمارستان، وحرکات وحشتناك وتنفرآمیز ومکسکهٔ اضطراب‌انگیز و استفراغ شوهر دائم‌الخمر و متخصص پرورش خروس جنگی، پیش چشمش درهم می‌آمیخت.

عروسك مقوایی در رؤیا صدای خش‌خش دامن‌آهاریش را احساس کرد، صدای باد و برگ، آنگاه با چشمان پراشك به‌دنبال مادر دوید و برروی پستانهای پرشیرش آرام‌گرفت. درون آن زن که او را زاییده بود مانند کاغذ مرکب خشك‌کن به‌اندوه و درد آغشته بود.

چه‌پناه امن‌وتزلزل ناپذیری! چه‌محبت فراوانی! ای‌زنبق‌کوچك قشنگ من! ای زنبق زیبای بزرگ من! چقدر دوستت دارم! چقدر دوستت دارم!

مربی خروس زیر گوشش این کلمات را زمزمه می‌کرد:

چرا نه...

چرا نه...

چرا نه... نقل من، آب‌نبات من،

چرا نه... من یك خروس قندی هستم

که وقتی پنجه‌های قندیم را بلند می‌کنم

بالهای قندیم هم باز می‌شود.

عروسك مقوایی سرش را بلند کرد و در عالم تفکر گفت:

«معذرت می‌خواهم، مادرجان! معذرت می‌خواهم!»

و سایه‌ای که با دست صورت او را نوازش می‌کرد با ناله گفت:

«من معذرت می‌خواهم، پسرم! من معذرت می‌خواهم!»

صدای پدرش مثل قطره‌های مشروبی که چك‌چك از لیوانی بریزد از دور دستها شنیده می‌شد.

من به‌زمین چسبیده‌ام...

من به‌زمین چسبیده‌ام...

من به‌وسیلهٔ زن سفیدی به‌زمین چسبیده‌ام...

وقتی که یوکا[۱] بزرگ بشود،
فقط برگهایش را می‌کنند.
عروسك مقوایی خواب دید که زیر لب می‌گوید:
«مادرجان! روحم درد می‌کشد».
و سایه‌ای که بادست صورت اورا نوازش می‌کرد با ناله گفت:
«پسرم! روحم درد می‌کشد.»
خوشبختی که مزهٔ گوشت ندارد. در کنار آنها سایهٔ کاجی که مثل نهرآب خنك بود بەزمین بوسه می‌داد. برروی کاج پرنده‌ای که در عین‌حال هم پرنده بود هم زنگولهٔ طلایی، آواز می‌خواند:
«من سیب سرخ پرنده‌های بهشت هستم. من زندگی هستم. نصف بدن من دروغ است. نصف دیگر راست است. من گل سرخ هستم. من سیب هستم. من به‌همهٔ مردم یك چشم مصنوعی و یك چشم حقیقی می‌بخشم. آنهاکه باچشم مصنوعی من نگاه می‌کنند همه‌چیز را می‌بینند، برای آنکه دررؤیا می‌بینند وآنها که باچشم حقیقی من می‌بینند همه‌چیز را می‌بینند برای آنکه نگاه می‌کنند. من زندگی هستم، من سیب سرخ پرنده‌های بهشت هستم، من دروغ همه چیزهای حقیقی هستم و حقیقت همه چیزهای موهوم.»
ناگهان عروسك مقوایی دامن مادرش را رهاکرد و دوید تا دستهٔ بازیگران سیرك را که ازآنجا می‌گذشتند تماشاکند. این دسته تشکیل شده بود از: اسبها با یالهای بلندشان، مثل بید مجنون، که زنها را با لباسهای‌پولکی برپشت خود سوارکرده بردند. ارابه‌ها باگلها وکاغذهای زرق وبرقی که برروی سنگفرشهای ناهموار کوچه‌ها مثل مستها تلوتلو می‌خوردند و پیش می‌رفتند. دستهٔ ساززنهای کثیف دوره‌گرد، شیپورزنهای ژولیده، ویولون‌زنهای ناشی، طبل‌زنها، دلقکهایی که با صورت اندوده به‌آرد اعلانهای رنگارنگ درمعرفی ضیافتی که‌به‌افتخار آقای رئیس جمهور داده می‌شد، پخش می‌کردند، آقای رئیس جمهور، خیرخواه ملت و میهن، رئیس حزب بزرگ آزادیخواه و حامی نسل

۱. نوعی گیاه مخصوص مناطق امریکای جنوبی که برگ زیاد دارد وگل می‌دهد (این گیاه اکنون در ایران فراوان است).

جوان و طبقهٔ دانشجو.

نگاه عروسك مقوایی برپهنای سقف بلندی چرخید. بازیگران او را در میان ساختمان عظیمی‌که برروی گردابی بی‌انتها به‌رنگ‌سبز خاکستری بنا شده بود رها کردند و رفتند. دراین بنـا، نیمکتهای پشتی‌دار مثل پلهای معلق به‌پرده‌ها آویزان بود. کشیشهای اعتراف‌گیرنده میان زمین وآسمان بالا وپایین می‌رفتند. مثل آسانسوری که روحها را باخود بالا می‌برد. آسانسور به‌وسیلهٔ فرشته‌ها باگلوله‌های زرین و شیطان با یازده هزار شاخ حرکت می‌کرد. از یکی از محرابهای کلیسا و از پشت دیوار شیشه‌ای راهبهٔ کرملی[1] بیرون آمد تا از وی بپرسد چه می‌خواهد و به‌دنبال چیست. همراه وی صاحبخانه که کل سرسبد فرشتگان و منشأ وجود همهٔ مقدسان و نان شیرینی فقرا بود پیش‌آمد وایستاد تا حرفی بزند. راهبه با علاقهٔ بسیار گوش می‌داد. خانم صاحبخانه که قدش به‌یك متر نمی‌رسید، وقتی حرف می‌زد مثل اشخاص مهم از همه‌چیز اطلاع داشت. عروسك مقوایی با حرکات و اشارات به‌وی فهماندکه چقدر میل دارد که از این شمعها بجود و راهبه با قیافه‌ای کمی جدی و کمی متبسم گفت‌که یکی از شمعهـای روشن محرابش را بردارد. پس‌ازآن در حالی‌کـه چینهای مانتو بسیار بلند نقره‌ای خود را دور خود ورمی‌چید دست او را گرفت و به سوی استخری پراز ماهیهای رنگی برد و رنگین‌کمانی به‌او داد تامثل آب‌نبات بمکد.

خوشبختی عروسك مقوایی کامل بود. حس می‌کـرد که از نوك زبان تا نوك پایش خوشبختی جریان دارد، خوشبختی‌که هرگز در زندگی رویش راندیده بود. تکه‌ای‌شمع برای‌جویدن، آب‌نبات نعنایی، مقداری آب با ماهیهای رنگی، مادری که از پایش مراقبت می‌کرد و با آواز می‌گفت:

«خوب بشو! خوب بشو! ای ته‌قورباغه‌ای من!» همهٔ اینها مال او بود، مال عروسك مقوایی‌که روی زباله‌ها افتاده بود. اما هیچ خوشبختی نیست که از رگبار در آفتاب بیشتر دوام داشته باشد.

۱. کرمل Carmel کوهی نزدیك فلسطین که در مذهب یهود بسیار مهم بود و یکی از چهار فرقهٔ مذهبی قرن سیزدهم که از راه صدقه اعاشه می کردند.

هیزم‌شکنی با سگش از راه باریك خاکی شیری‌رنگ که در میان زباله‌ها ناپیدا بود پایین آمد. بسته‌ای چوب برپشت داشت، نیم‌تنه‌اش دور چوبها پیچیده بود و تبرش را مثل بچه‌ای در بغل‌گرفته بود، شکاف زمین عمیق بود، امانور سرخ شفق باسایه‌هایی که برروی زبالهٔانباشته شده در قعر گودال افتاده بود مخلوط می‌شد. زباله‌هایی‌که فضله‌های زندگی انسان بود و در شب از ترس آدم می‌کاست. هیزم‌شکن ایستاد و پشت سرش رانگاه کرد. می‌توانست بااطمینان قسم بخورد که کسی او را تعقیب کرده است. کمی دورتر باز ایستاد. حضور کسی را که‌جایی پنهان شده بود احساس کرد. سگ پاپشمهای سیخ شده، چنانکه گویی شیطان را دیده است، شروع کرد به‌زوزه‌کشیدن. گردبادی برخاست و کاغذهای کثیف را که از خون زن یا از آب لبو لکه‌دار شده بود، بــه هوا برد. آسمان خیلی دور و خیلی آبی بنظر می‌آمد و مانند قبر بسیار مرتفعی بود با تاجی از لاشخورها ک دایره‌وار و خواب‌آلود به‌دورش پرواز می‌کردند.

ناگاه سگ شروع کرد به‌تاخت‌کردن به‌سمتی‌که عروسك مقوایی افتاده بود. هیزم‌شکن از ترس به‌خود لرزید. قدم‌به‌قدم با احتیاط به دنبال سگ نزدیك آمد تا ببیند مرده کیست و باکی نداشت که پایش از نوك شیشه شکسته‌ها یا ته بطریها، یا جعبه‌های خالی ماردین زخمی شود. از روی فضله‌های متعفن و لکه‌های سایه می‌پرید. لگنهای شکسته مثل قایقهای کرچکی برروی دریایی اززباله موج می‌زد.

هیزم‌شکن، بی‌آنکه وقت تلف کند، پیش آمــد، بارش را زمین نگذاشت، زیرا که ترس بیش‌از بار بردوشش سنگینی می‌کرد. با نوك پا آنچه را که خیال می‌کرد جسد مردی است محکم گرفت و چقدر تعجب کرد وقتی که خودرا دربرابر انسان زنده‌ای یافت‌که تپش‌قلبش درمیان فریادهای خود او و عوعو سگش منحنی اضطراب او را بالا بــرد، مثل بادی که ریزش باران را شدیدتر کند.

صدای قدمهای کسی، در بیشهٔ مجاور که پراز درختان کاج و گلابی هندی بود، تشویش هیزم‌شکن را کامل‌کرد. اگر پاسبان باشد... خوب... راستی... همین یك‌چیزش کم بود!...

با فریاد به‌سگش گفت:

«میس! میس!»

و وقتی دید که سگ همچنان به‌عوعوکردن ادامه می‌دهد بالگد برسرش کوفت و داد زد:

«خفه‌شو، حیوان، آرام باش!»

هیزم‌شکن فکر کرد که بهتر است فرار کند... اما اگر پاسبان باشد، فرار کارش را خراب‌تر می‌کند... فرارکردن یعنی اقرار به‌جرم. رو به مجروح کرد و گفت:

«زود... همین الآن کمکت می‌کنم... خدایا چیزی نمانده بود که ترا بکشند... زود! نترس، فریاد نکن، بدی ترا نمی‌خواهم، من از اینجا می‌گذشتم، ترا دیدم که اینجا افتاده‌ای و...

ناگهان صدایی از پشت‌سر گفت:

ـ ترا دیدم که داشتی او را از خاک‌روبه‌بیرون می‌کشیدی، زود برگشتم. فکر کردم شاید یك آشنا باشد. بیا او را از اینجا درآوریم.

هیزم‌شکن همینکه سربرگرداند تا جوابی بدهد از شدت تعجب نزدیك بود که به‌زمین بیفتد. نفسش قطع شد و اگر نقش زمین نشد به‌علت آن بود که مجروح را، که بزحمت سرپا ایستاده بود، رها نکند. کسی که با او حرف زده بود یك فرشته بود. رنگ مانند مرمر طلایی، موها بور، دهانی کوچك به‌ظرافت دهان زنانه که بارنگ سیاه و عمیق چشمها و نگاه مردانه‌اش کاملا متفاوت بود، لباسی خاکستری برتن داشت که در روشنایی شفق شبیه لباسی از ابر بود، عصایی نازك از چوب بامبو در دستهای ظریف و کلاه پهنی مانند کبوتر برسر.

هیزم‌شکن که او را از چشم دور نمی‌کرد مرتب می‌گفت:

«فرشته! فرشته! فرشته!»

تازه رسیده گفت:

«از لباسهایش پیداست که خیلی فقیر است. فقیربودن چه‌چیز تأثرانگیزی است!...»

هیزم‌شکن خواست ترحم و عطوفت فرشته را به‌خود جلب کند و در برابر رضا و تسلیم و خلوص اعتقاد دینی خود پاداشی از اوبگیرد

تا شاید فرشته با میل خود او را از هیزم‌شکنی بیرون بیاورد و به‌شاهزاده‌ای تبدیل کند. از این‌رو چنانکه در عالم خواب حرف می‌زد زیر لب گفت:

ـ این مسئله به‌طرز فکر اشخاص بستگی دارد. در این دنیا هر چیز هم جنبهٔ خوب دارد و هم جنبهٔ بد. مرا ببین. من هم خیلی فقیرم. منم و زنم و کارم و کلبه‌ام. اما هرگز فکر نمی‌کنم سرنوشتم تأثرانگیز است.

هیزم‌شکن پس از لحظه‌ای در عالم خیال خود را در لباسی از طلا دید که برروی آن پالتوی سرخی افکنده شده بود و برسرش تاجی جواهرنشان با گلوله‌هایی به‌آن آویخته و در دست عصای سلطنت مرصع به‌برلیان، در این هنگام زباله و مدفوعات از پیش چشمش عقب‌عقب رفت و بسیار دور شد.

تازه‌رسیده که باصدای بلند خود صدای عروسك مقوایی راخفه می‌کرد گفت:

ـ بسیار عجیب است!

ـ چرا عجیب است؟... بالاخره این ما هستیم، ما فقرا که بیش از همه تحمل داریم، و اگر تحمل نکنیم چه کنیم؟، راست است که‌آنها که با این چیزهای مدرسه‌ها سواد پیدا می‌کنند، تحت تأثیر آرزوهای محال قرار می‌گیرند. حتی زنم گاه غمگین می‌شود، زیرا که می‌گوید دلش می‌خواست بال داشته باشد برای روزهای یکشنبه.

مجروح دو یاسه‌بار برلبهٔ سخت سراشیب ازهوش رفت. درختان در برابر چشمهای محتضر بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند مانند انگشتهای رقاصها در رقصهای چینی. حرف آنها که او را می‌بردند مثل مستهایی که روی زمین لیز از این‌ور به‌آن‌ور می‌لغزند به‌حالت کج و معوج به‌گوشش فرو می‌رفت. لکهٔ بزرگ سیاهی چشمهایش را پوشاند. ناگاه وزش سردی از درون بدنش‌گذشت و خاکسترتصویرهای سوخته را در رگهایش پاشید.

فرشته گفت:

ـ خوب! زنت می‌خواست که روزهای یکشنبه بال درآورد. بال

درآورد. هیچ فکر کرده که اگر بال هم در بیاورد نمی‌تواند با آن‌کاری بکند.

ـ کسی چه می‌داند؟... زنم می‌گویدکه بال می‌خواهد تا روزهای یکشنبه با آن به‌گردش برود و وقتی اوقاتش از من تلخ شد به‌جاهای دوردست پرواز کند.

هیزم‌شکن ایستاد تا عرق پیشانیش را با آستین پاک کند و با فریاد گفت:

«چقدر سنگین است!»

دیگری گفت:

ـ برای این‌کار پایش کافی است. چونکه اگر زنت بال هم داشت هیچ‌جا نمی‌رفت.

ـ البته که نمی‌رفت. نه‌از روی علاقهٔ به‌من، بلکه برای اینکه زن پرنده‌ای است که بدون قفس نمی‌تواند زندگی کند و برای اینکه من هم‌دیگر بقدر کـافی چوب ندارم کـه به‌خانه بیاورم و برپشتش خرد کنم.

هیزم‌شکن بیادش آمد که با یك فرشته حرف می‌زند. از این‌رو برای ظاهرسازی حرفش را اینطور تفسیر کرد:

«البته باور کنید که کتك‌زدن او به‌خیر و صلاح خود اوست.»

بیگانه ساکت ماند و هیزم‌شکن برای تغییر حرفی که از گفتنش ناراحت بود گفت:

ـ چه کس این بیچاره را اینطور کوفته است؟

ـ چیزی از عالم موجودات کم نشده است ... از ایـن قبیـل زیادند...

ـ صحیح است! کسانی هستندکه به‌هیچ‌درد نمی‌خورند. دربارهٔ این یکی هم می‌شود گفت... که آن کس که او را به‌این حال انداخته در حقیقت مار بی‌زهری را کشته است. دشنه‌ای بردهان و پس از آن انداختن در زباله‌ها.

ـ قطعاً زخمهای دیگری هم دارد.

ـ به‌عقیدهٔ من لبش را باتیغ ریش‌تراشی شکافته‌اند و باورکنید

که او را اینجا انداخته‌اند تا جنایت مخفی بماند.

ـ اما میان زمین و آسمان.

ـ من هم همین را گفتم.

درختان از لاشخورها پر شدند. لاشخورها آماده بودند که از درخت پایین بپرند. ترس از لاشخورها عروسك مقوایی را بیش از هر دردی خفه می‌کرد. خود را مانند خارپشتی در سکوت مرگ جمع کرد.

باد خفیف بردشت می‌وزید، باد از جانب شهر به‌سوی دشت می‌وزید، دامن کشان، مطبوع و آشنا.

ناشناس ساعتش را نگاه کرد. پس از آنکه چند سکه در جیب مجروح گذاشت، با مهربانی از هیزم‌شکن اجازهٔ مرخصی گرفت و رفت.

آسمان بی‌ابر باروشنی باشکوهی می‌درخشید. خانه‌های کنارهٔ شهر تا میان دشت کشیده شده بودند. روشنایی لامپهای برق که بربدن خانه‌ها میخکوب شده بود مانند کبریتهایی بود که در تالار تاریك نمایش ناگهان روشن می‌شوند. برگ و بار مواج بیشه‌زارها از میان سایه‌های اولین آبادیها بیرون می‌جستند. آبادیها یعنی: کلبه‌های گلی بابوی کاه، کلبه‌های چوبی با بوی بومیها، خانه‌های بزرگ و دهلیزهای کثیفشان با بوی طویله، مهمانسراها با علیقهای فراوان، خدمتکاری که عاشقش در سربازخانه است و دسته‌ای قاطرچی که در تاریکی از قاطرهاشان مراقبت می‌کنند.

هیزم‌شکن، مجروح را به‌حال خود گذاشت و راه بیمارستان را به‌وی نشان داد و خود به‌اولین خانه‌ها رسید.

عروسك مقوایی پلکها را نیمه‌باز کرد تا کسی را برای کمك بطلبد یاچیزی بیابدکه سکسکه‌اش‌را تسکین دهد. اما نگاه التماس‌آمیز محتضرش که مانند خار نوك‌تیز شده بود، فقط برروی درهای بستهٔ کرچه‌های خالی افتاد. از دور صدای زنگوله‌ها که‌نشانهٔ اطاعت ملت صحرانشین بود به‌گوش می‌رسید. همچنین صدای ناقوسهایی که برای مرده‌های مؤمن نواخته می‌شد و با سه ضربه، سه ضربهٔ لرزان اعلام می‌کرد:

«آمرزش! آمرزش! آمرزش!»

لاشخوری‌که خود را به‌سایه رسانده بود اورا به‌وحشت انداخت. ناله‌های پرکینهٔ حیوان که یکی از بالهایش شکسته بود در نظر وی نوعی تهدید به‌مرگ بود. عروسك مقوایی آهسته‌آهسته دور شد و به‌دیوارهای سست بیحرکت تکیه داد: ناله پشت ناله! نمی‌دانست که کجا می‌رود. بادی که پیش از وزش در شب مثل یخ استخوانها را می‌سوزاند به‌صورتش می‌خورد. سکسکه سخت آزارش می‌داد.

هیزم‌شکن مطابق عادت پشتهٔ هیزم را در حیاط کلبه برزمین انداخت. سگ که زودتر از او به‌خانه رسیده بود به‌استقبالش آمد.

هیزم‌شکن حیوان را عقب زد، و بی‌آنکه کلاه را از سر بردارد، نیم‌تنه را که برشانه‌ها افکنده بود مثل بالهای خفاش بازکرد و به‌آتشی که در گوشه‌ای می‌سوخت نزدیك شد، زنش نان ذرت را برروی آتش گرم می‌کرد. هیزم‌شکن آنچه دیده بود برای زنش نقل کرد:

«روی زباله‌ها با فرشته‌ای ملاقات کردم!»

شعلهٔ آتش مانند بالهای فرشتگان به‌دیوار نیی و سقف کـاهی کلبه می‌تابید.

از کلبه دود سفید لرزان هیزم برمی‌خاست.

۵

این الاغ

منشی مخصوص رئیس‌جمهور به‌سخنان دکتر بارنیو[1] گوش می‌داد.

ـ آقای منشی مخصوص! باید به‌اطلاعتان برسانم که ده سال است که من به‌عنوان طبیب جراح هرروز به‌سربازخانه می‌روم. باید به‌اطلاعتان برسانم که اخیراً قربانی توهین عجیبی شده‌ام. مراتوقیف کردند، توقیفی که مسئول آن... باید بـه‌اطلاعتان برسانم کـه در بیمارستان ارتش ناخوشی مجهولی ظهور کرد. هرروز ده تا دوازده نفر صبح و ده تا دوازده نفر بعد از ظهر و به‌همین اندازه هم شب از این بیماری ناشناخته می‌مردند. باید به‌اطلاعتان برسانم که رئیس بهداری ارتش من و چندین نفر از همکاران مرا مامور کردکه دربارهٔ علت مرگ کسانی که شب گذشته با سلامت کامل یا سلامت تقریبی وارد بیمارستان شده و زنده از آن خارج نشده‌اند تحقیق بکنم. باید به‌اطلاعتان برسانم که بعد از پنج کالبد شکافی به‌این موضوع پی‌بردم که در معدهٔ بیماران تیره‌روز سوراخی به‌بزرگی یك سکهٔ پنج‌شاهی وجود دارد واین سوراخ به‌علت نوع‌سمی است‌که قبلا آن‌را نمی‌شناختم ودر سولفات دوسودی بوده‌که به‌عنوان‌مسهل به‌بیماران داده‌شده است. این سولفات‌دوسود از کارخانه‌های آب معدنی خریداری شده و فاسد بوده است. باید به‌اطـلاعتان برسانم کـه همکاران پزشك من چنین تشخیص نداده‌اند و بیشك به‌همین دلیل توقیف نشده‌اند. ایشان ایـن

---

1. Bareño

مرگهای مشکوك را به‌ناخوشی تازه‌ای نسبت داده‌اند که بایستی دربارهٔ آن تحقیق بیشتری بعمل آورد. باید به‌اطلاعتان برسانم که صدوچهل سرباز مرده‌اند و هنوز دو چلیك سولفات‌دوسود باقی است. باید به‌اطلاعتان برسانم که رئیس بهداری ارتش برای دزدیدن چندپزو[1] صدوچهل سرباز را فدا کرده است، جز آنهایی که در شرف فداشدن هستند. باید به‌اطلاعتان برسانم که...

ــ دکتر لوئیس‌بارنیو!

افسر آجودان رئیس‌جمهور از در دبیرخانه دکتر را صدا کرد و وی را به‌حضور عالیجناب فرا خواند.

... ــ آقای منشی مخصوص! هرچه آقای رئیس‌جمهور بفرمایند به‌اطلاعتان خواهم رساند.

منشی مخصوص، دکتر بارنیو را تا پشت در همراهی کرد. همهٔ مسائل مربوط به‌بشردوستی به‌کنار، اما چیزی که جلب توجه او را کرده بود هیجان خاص دکتر هنگام سخنرانی مفصل و بی‌مکث و یکنواخت و بیروح وی بود که با موهای خاکستری‌پش و باصورت مردان اهل‌علم‌که چون‌یك‌تکه بینتك‌خشکیده بنظر می‌آمد تناسب کامل داشت.

رئیس‌جمهور همچنان ایستاده دکتر را به‌حضور پذیرفت. سرش بالا، یکی از دستها به‌پهلو آویزان و دست دیگر به‌پشت کمر، بی‌آنکه به‌دکتر فرصت سلام‌کردن بدهد فریاد زد:

ــ آقای لوئیس! خوب دقت کن ببین چه می‌گویم. من نمی‌توانم تحمل کنم که طبیب بیسوادی با مزخرفات و بدگوییهای خود حتی یك ذره ازاعتبار حکومت من بکاهد، دشمنان من باید این مطلب را بدانند و هرگز آن‌را فراموش نکنند، وگرنه در اولین موقعیت فرمان می‌دهم‌که سرشان را از تن جداکنند. بی‌معطلی برگردید. بروید و این الاغ را بگویید بیاید.

دکتر بارنیو عقب‌عقب رفت و ازدر خارج شد باکلاهی دردست، چینی غم‌انگیز بر پیشانی و رنگی پریده، چنانکه گویی روز تدفینش

۱. Peso پزو سکه‌ای که دربیشتر جمهوریهای امریکای جنوبی رایج است و ارزش آن درحدود سی ریال است.

فرا رسیده است.

ــ آقای منشی مخصوص! نابود شدم. نابود... تنها چیزی که شنیدم این بود:

«بی‌معطلی برگردید. بروید و این الاغ را بگویید بیاید.»

ناگهان از پشت میزی که در گوشهٔ دبیرخانه قرار گرفته بود یکی از منشی‌ها برپا خاست و گفت:

ــ «این الاغ» منم.

و از همان دری که دکتر بیرون آمده بود به‌تالار ریاست‌جمهوری داخل شد.

طبیب عرقی را که مثل سیل از صورتش جاری بود خشك کرد و نفس‌زنان گفت:

ــ خیال کردم که می‌خواهد مرا بزند... اگر می‌دیدید!... اگر می‌دیدید!... اگرمی‌دیدید! اما آقای منشی‌مخصوص نمی‌خواهم وقتتان را بگیرم، شما خیلی کار دارید، می‌روم و از شما بسیار تشکر می‌کنم.

ــ خداحافظ! دکتر بارنیو عزیز! همه‌چیز را نشنیده بگیرید. موفق باشید.

منشی نامه‌ها را در چند لحظه به‌امضای آقای رئیس جمهور رساند.

شهر آب پرتقال آفتاب شفق را می‌نوشید، درحالی که پارچهٔ حریری از ابرهای زیبا و نازك برتن و ستاره‌هایی مانند نقوش فرشتگان سقف کلیسا برسر داشت. از مناره‌های روشن ناقوسها امواج نجات‌بخش دعای فرشتگان (آوه‌ماریا[1]) پخش می‌شد.

دکتر بارنیو شکست خورده و نابود شده به‌خانه بازگشت. در را بست و نگاهی به‌پشت بامها انداخت، زیرا ممکن بود از آنجا دست جنایتکاری پایین بیاید و او را خفه کند. باشتاب به‌اتاقش پناه برد و در پستویی که لباسهایش آویزان بود مخفی شد. لباسها با شکوه تمام به‌چوب‌رختها آویزان بودند، مثل کسانی که بدار آویخته شده‌اند و اکنون در نفتالین نگهداری می‌شوند. دکتر از این علایم شوم یاد

1. Ave Maria

ــ لوئیس! دست از این مسخره‌بازیها بردار. بالاخره این مطالعه‌ها ترا می‌کشد یا دیوانه‌ات می‌کند. یادت نرود که همیشه به‌تو گفته‌ام در این کشور برای موفقیت بیشتر مردمداری لازم است تا معلومات. چرا آنقدر مطالعه می‌کنی؟ تاحال چه‌چیز از مطالعه عایدت شده است هیچ! حتی یك‌جفت‌کفش! همین‌یك چیزمان‌کم است: مطالعه! مطالعه!

روشنایی و صدای زن آرامش را به دکتر بارنیو بازگرداند.

ــ همین یك چیزمان کم است: مطالعه!... چرا آنقدر مطالعه می‌کنی؟ فقط برای اینکه بعد از مرگت بگویند که تو دانشمند بوده‌ای. همین حرف را برای هرکه بمیرد می‌زنند. به! آنها که مدرك ندارند مطالعه می‌کنند. مطالعه برای طبیب مجازها لازم است نه‌برای تو. تو دیپلم دکتری داری... پس دیپلم به‌چه درد می‌خورد؟... برای همین‌که انسان دیگر به‌مطالعه احتیاج نداشته باشد. به‌من چپ‌چپ نگاه نکن. به‌جای کتابخانه باید به‌فکر مشتری باشی. اگر به‌جای هریك از این کتابها که به‌هیچ درد نمی‌خورد یك مریض داشتی چقدر وضع ما بهتر می‌شد! دلم می‌خواست که مطب تو همیشه پر از مریض بود.دلم می‌خواست که دائم زنگ تلفن صدا می‌کرد و ترا برسر مریض دعوت می‌کردند. دلم می‌خواست که بالاخره یك چیزی می‌شدی.

ــ مقصودت از «یك چیزی» چیست؟

ــ یك چیز واقعی!... حقیقی! باز به‌من نگو که برای این کار لازم است چشمهایت را برسر مطالعه بگذاری، همان کاری که دائم می‌کنی. طبیبهای دیگر آرزو دارندکه نصف معلومات ترا داشته باشند تا همه را عقب بزنند و خود جلو بروند و عنوان پیدا کنند اینجا بگویند: طبیب آقای رئیس جمهور، آنجا بگویند: طبیب آقای رئیس جمهور. بله همین است آن «یك چیزی» که گفتم.

ــ خ... و... ب!

دکتر بارنیو مدتی برروی کلمهٔ: خ... و ب تکیه کرد، چنانکه گویی یك لحظه حافظه‌اش را از دست داده است.

ــخ... وب! جانم، بهتر است‌که امیدهای واهی را کناربگذاری.

اگر بگویم‌که همین الان نزد رئیس جمهور بودم غش می‌کنی. بله، نزد رئیس جمهور.

ـ آه خدای من! چی به‌تو گفت؟ چطور تو را پذیرفت؟

ـ بسیار بد! تنها حرفی که زد این‌بود که‌فرمان می‌دهم که سرت را از تن جدا کنند. خیلی ترسیدم. بدتر از همه این بودکه گیج شده بودم و در اتاق را پیدا نمی‌کردم تا هرچه زودتر فرار کنم.

ـ توبیخت کرد؟ خوب تو اولین نفر نیستی. آخرین نفـر هم نیستی که به‌چنگ وی افتادی. کسان دیگر را هم‌تنبیه می‌کند.

زن پس از سکوتی طولانی افزود:

ـ همین ترس همیشه موجب شکست تو بوده است...

ـ اما زن عزیزم! کسی را نشان بده که وقتی شیر را در برابر خود می‌بیند بتواند جرأتش را حفظ کند.

ـ نه! دوست من. من‌از این چیزها حرف نمی‌زنم. من از جراحی حرف می‌زنم. اگر بخواهی که طبیب رئیس جمهور بشوی باید ترس را کنار بگذاری. چیزی که برای جراح لازم است شجاعت است. باور کن. شجاعت و تصمیم برای فروبردن کارد جراحی. خیاطی که پارچه حرام نکرده باشد هرگز موفق نخواهد شد که لباس خوبی از کار در بیاورد و لباس خوب دوختن هم خیلی ارزش دارد. طبیب جراح هم می‌تواند باعمل‌کردن مریضهای فقیر تجربه‌های بسیار بدست بیاورد. اما از آنچه در ملاقات آقای رئیس جمهور پیش آمد مضطرب نباش. بیا چیزی بخور. طبیعی است‌که این مرد پس از قتل نفرت‌انگیز کلنل در رواق کلیسا نباید زیاد سرحال باشد.

ـ گوش بده! خفه‌شو تاکاری که هرگز نکردم حالا نکنم، تایك سیلی به‌صورتت نزنم. اسم‌این کار قتل نیست. این کار نفرت‌انگیز نیست‌که میرغضب منفوری را که در جادهٔ خلوت پدر پیر بی‌دفاعم را کشته است به‌قتل برسانند.

ـ دلیلت همان نامهٔ بی‌امضاست؟... تو انسان طبیعی‌نیستی. چه کسی به‌نامه‌های بی‌امضا ترتیب اثر می‌دهد؟

ـ بله! اگر من می‌خواستم به‌همهٔ نامه‌های بی‌امضا ترتیب‌اثر

دوبرابر کرده و بیش از پیش ناتوانش ساخته بود.

سرهنگ آجودان چند دقیقه بعد در تالار ناهارخوری از آقای رئیس جمهور اجازهٔ دخول خواست:

ـ بیا! چه‌کار داری؟

ـ آمده‌ام که به‌اطلاع آقای رئیس جمهور برسانم که «این الاغ» نتوانست دویست ضربه شلاق را تحمل کند.

زن پیشخدمت که ظرف سیب زمینی سرخ‌کرده را گرفته بود تا رئیس جمهور از آن بردارد شروع کرد به‌لرزیدن.

ارباب با لحن عتاب‌آمیزی از او پرسید:

ـ چرا می‌لرزی؟

پس از آن به‌طرف سرهنگ که همچنان‌کلاه به‌دست، بی‌مژه‌زدن، به‌حال انتظار مانده بود گفت:

ـ بسیار خوب! بروید.

زن پیشخدمت، بی‌آنکه بشقاب را رها کند به‌دنبال افسرآجودان دوید تا از او بپرسد که چرا آن شخص نتوانسته است دویست ضربه شلاق را تحمل کند.

ـ چرا؟ برای اینکه مرد.

پیشخدمت با ظرف غذا به‌اتاق ناهارخوری بازگشت و تقریباً گریه‌کنان به‌آقای رئیس جمهور که درکمال آرامی غذا می‌خورد گفت:

ـ می‌گوید که وی نتوانسته است تحمل کند، چونکه مرده است.

ـ خوب غذای بعد را بیاور!

٦

سر ژنرال

میگل فرشته‌رو، ندیم رئیس جمهور، بلافاصله پس از صرف آخرین غذا در آستانهٔ اتاق ناهارخوری ظاهر شد. وی زیبـا و شرور بود چون ابلیس. پس از ادای احترام گفت:

ـ آقای رئیس جمهور هزاربار معذرت می‌خواهم‌که دیرشرفیاب شدم! هزاربار آقای رئیس جمهور! اما به‌کمك هیزم شکنی رفته بودم که مجروحی را روی تودهٔ زباله‌ها پیدا کرده بود و به‌این‌جهت نتوانستم زودتر برسم. باید عرض کنم که این‌کمك دربـارهٔ آشنا نبود، بلـکه مربوط می‌شد به‌شخص مجهول‌الهویهٔ فقیری.

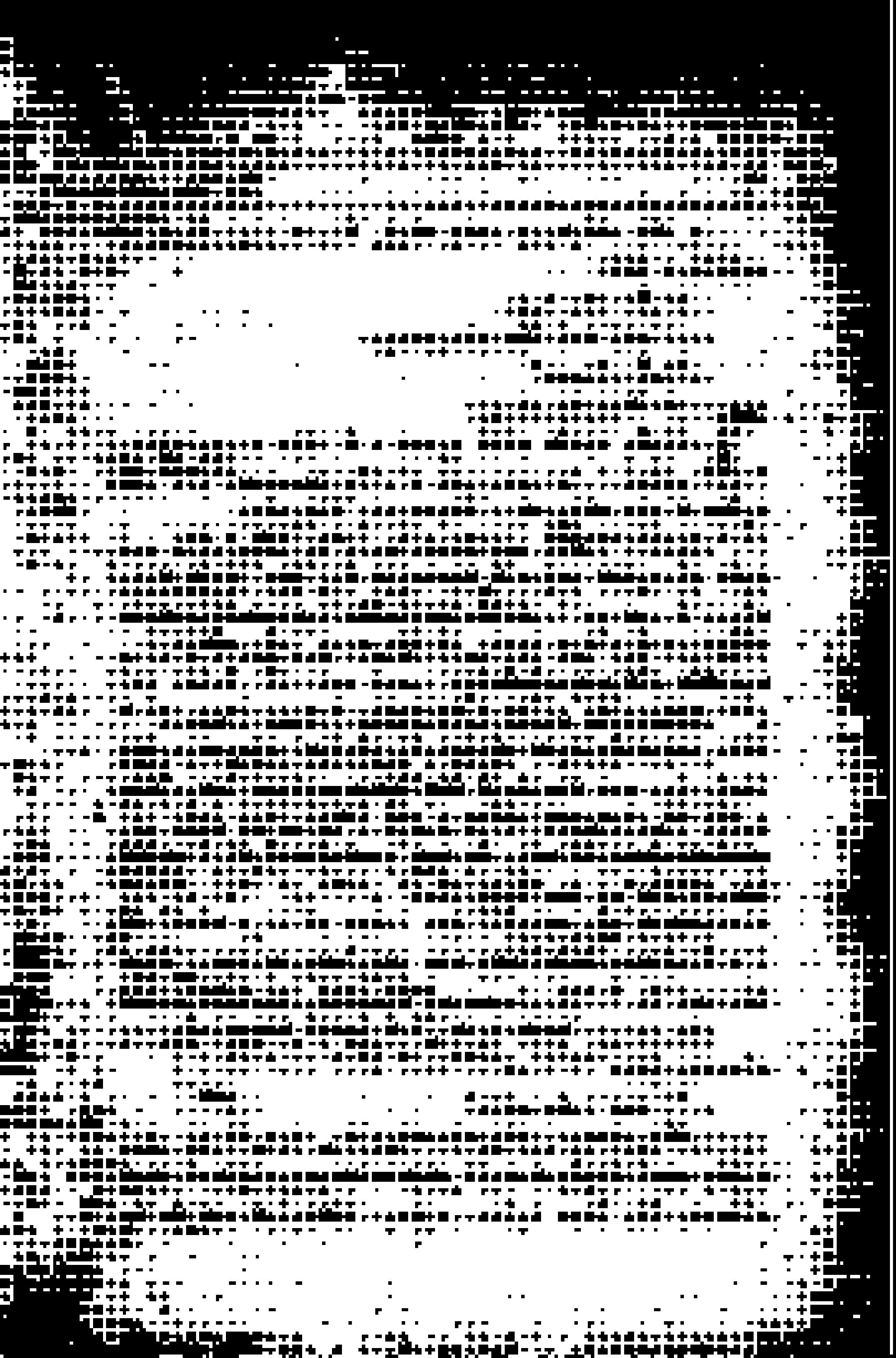
رئیس جمهور مطابق عادت و به‌دنبال عزای بسیار تأثرانگیز و دشواری که اخیراً پیش‌آمده‌بود لباس سیاه برتن وکفش سیاه‌به‌پا داشت، کراواتش سیاه، حتی کلاهش نیز که هرگز از سر برنمی‌داشت، سیاه بود. لثه‌های بی‌دندانش درپشت سبیل خاکستری رنگی‌که درگوشه‌های لب شانه خورده بود پنهان شده بود. پوست‌گونه‌هایش سست وآویزان بود و پلکهایش چین بسیار داشت.

رئیس‌جمهور ابروها را بالا برد و پرسید:

ـ و شما او را به‌جای لازم راهنمایی کردید؟

ـ آقای...

ـ چه می‌خواهی بگویی؟ لابد کسی‌که خود را ندیم رئیس‌جمهور می‌داند مجروح بدبختی را که قربانی دست ناشناسی شده‌است درکوچه رها نمی‌کند!



شال‌گردن پیچیده بود. وی زیبا و شرور بود چون ابلیس. افسرانی‌که پشت اتاق ناهارخوری ارباب کشیك می‌دادند بااحترام بـه وی سلام نظامی دادند. شاید پیش‌بینی می‌کردند، شایـد هم شنیده بودند کـه زندگی ژنرال اکنون در میان دستهای این مـرد گـذاشته شده است. شصت مرد باحال ناامیدی درتالار انتظار خمیازه می‌کشیدند تا آقای رئیس‌جمهور تکلیفشان را معلوم کند. سراسرکوچه‌های مجاور قصر و خانهٔ مقر ریاست جمهوری با گل مفروش بود. گروه سربازان زیر نظر افسر فرمانده‌نمای خارجی سربازخانه‌های مجاور را با چراغها و بیرقهای‌کوچك و حاشیه‌هایی ازکاغذهای منقش وسفیدآیین می‌بستند.

میگل فرشته‌رو به‌امور مربوط به‌جشن توجهی نکرد. بایست ژنرال را ببیند و نقشه‌ای طرح‌کند و آسانترین راه فرار را پیش‌پای وی بگذارد. در آغاز همه‌چیز به‌نظر وی سهل و ساده آمد، اما عوعو سگها که از دیدن وی پارس کردند کار را مشکل کرد. سگها در جنگل غول‌آسایی پاسبانی می‌کردند که مقر ریاست‌جمهور را از آمد و رفت دشمنان بکلی دور و جدا نگه‌داشته بود. برگها همه‌گوش داشتند و به کمترین صدایی به‌پیچ‌وتاب درمی‌آمدند، چنانکه گویی توفانی آنها را بحرکت درآورده است. ضعیف‌ترین زمزمه‌ها از فرسنگها دور و از جوانب مختلف نمی‌توانست در برابر سامعهٔ حریص‌گوشهای غضروفی برگهاناشنیده بماند. سگها همچنان عوعو می‌کردند. یك‌رشته ریسمان نامرئی، نامرئی‌تر ازسیمهای تلگراف، هربرگی‌را به‌آقای رئیس‌جمهور وصل می‌کرد، زیرا هیچ رازی اگرچه در ته مغز و قلب ساکنان شهر جای داشته باشد نبایست از نظر وی پنهان بماند.

کاش می‌توانست قراردادی باشیطان ببندد و روحش را به او بفروشد تا درعوض افسران هوشیار را فریب بدهد و کار فرار ژنرال را به‌انجام برساند، اما شیطان هرگز درامور خیر شرکت نمـی‌کند، هرچند این توافق عجیب ممکن بود به‌جاهای باریك بکشد... سرژنرال بعلاوه چیزهای دیگر... میگل طوری این‌کلمات را ادا می‌کرد که گویی درواقع سر ژنرال و چیزهای مهم دیگر را در میان دستهای خود دارد.

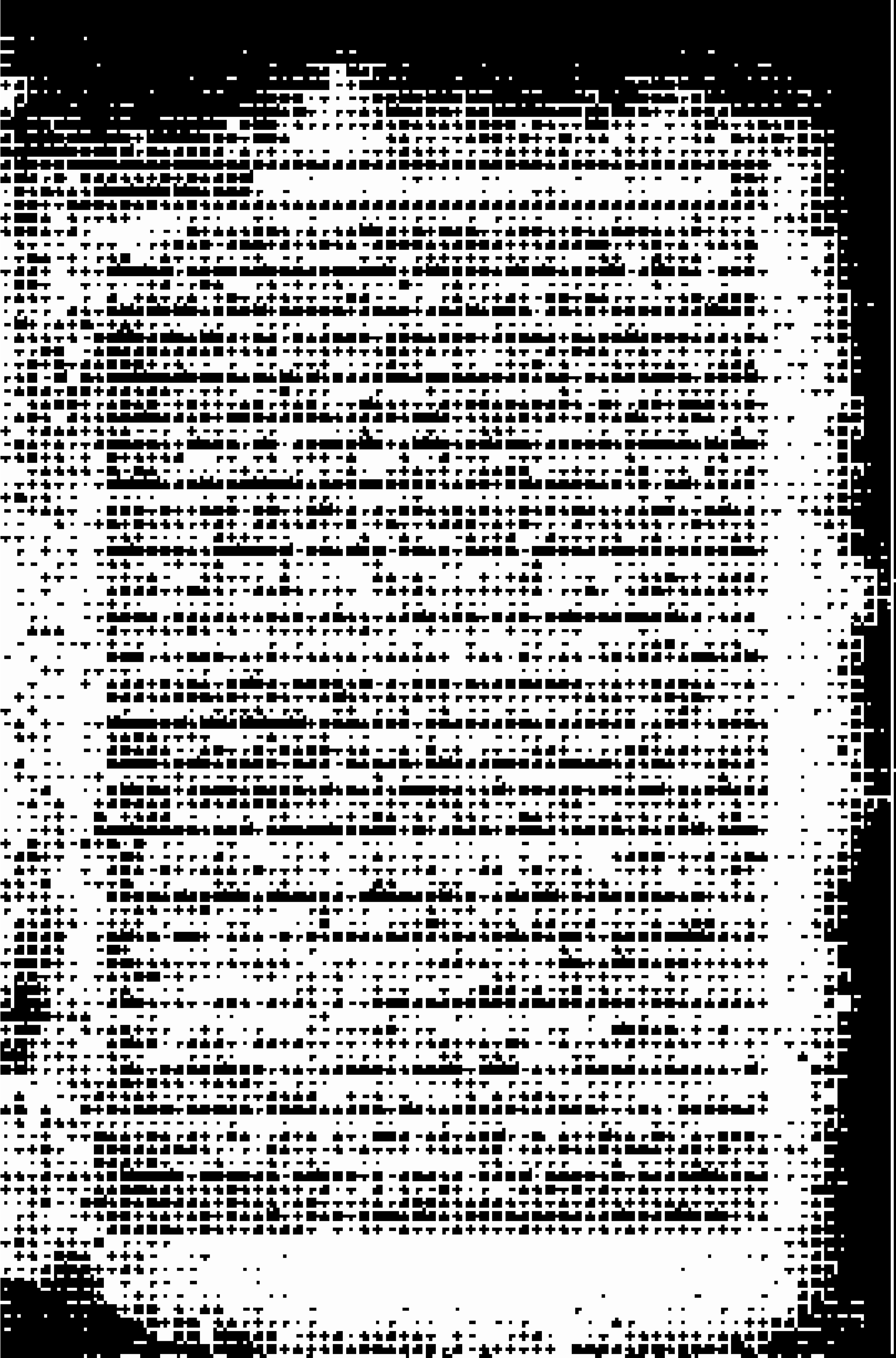
میگل فرشته‌رو به‌خانهٔ ژنرال‌کانالس واقع درمحلهٔلامرسد[1] رسید. خانه‌ای بزرگ و دونبشی بود و تقریباً صد ساله به‌نظر می‌آمد. هشت ایوان رو به‌کوچهٔ اصلی داشت و در بزرگ کالسکه‌رویی درکوچه‌ای دیگر، که همهٔ اینها به‌خانه نوعی اصالت سکه‌های قدیم را بخشیده بود. ندیم رئیس جمهور خواست بایستد وآهسته کسی را صدا کند تا اگر بشنوند در را به‌رویش بازکنند، اما صدای قدمهای پاسبانی‌که در پیاده‌رو مقابل راه می‌رفت او را از این کار منصرف کرد. قدمها را تندکرد ودرضمن چشم به‌پنجره دوخت تااگرکسی پیدا شود وی بتواند اشاره‌ای بکند، اما هیچکس به‌چشمش نخورد و محال بود که درپیاده‌رو بایستد و توجه‌کسی را جلب نکند. ناگهان درگوشهٔ کوچهٔ مقابل‌خانهٔ ژنرال میخانهٔ کوچکی دید. فکرکرد برای آنکه مدتی درمجاورت خانه بماند، بی‌آنکه سوءظن کسی را برانگیزد، بهتر است‌که به‌آنجا داخل شود و چیزی برای نوشیدن بخواهد. آبجو خواست. زن میخانه‌چی‌آبجو آورد. میگل درحالی‌که گیلاس آبجو را دردست داشت سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی روی نیمکت چسبیده به‌دیوار نشسته است. هنگام ورود به‌میخانه از گوشهٔ چشم نیمرخ مردی را دیده بود که کلاهش را تا روی چشم پایین‌کشیده، دستمالی دورگردن پیچیده ویقهٔ نیمتنه را بالا آورده بود، شلواری گشاد به‌پا داشت، پوتینهایش نبسته و پاشنه بلند بود باچرمی زرد و نوک‌ورنی و جیر قهوه‌ای.

ندیم با بی‌اعتنایی میخانه را دید زد. بطریها درقفسه‌های دکان مرتب چیده شده بود. حرف «اس» نورانی برروی حباب برقی علامت تبلیغ شراب اسپانیایی بود. روی چلیك شراب «باکوس[2]» سوار براسب نقش شده بود، درحالی‌که دورش را روحانیان شکم‌گنده و زنهای‌لخت گرفته بودند. تصویری از آقای رئیس‌جمهور نیز بردیوار بود که به طرز توهین‌آمیزی جوان نشان داده می‌شد و به‌جای سردوشی دوخط راه‌آهن بردوش وی نصب شده بود و فرشتهٔ کوچکی تاجی از مورد[3]

1. Lamerced

۲. Bacchus از رب‌النوعهای یونان و پسر ژوپیتر و خدای شراب.

۳. Laurier درخت مورد که برگ آن نشان افتخار بود.



بیاید ببینم چه‌کار می‌کند. اگر راست می‌گوید یك دفعه بیاید اینجا. من از هیچکس نمی‌ترسم. من که زن بومی نیستم.

گوش می‌کنید آقا. من زن بومی نیستم که این مردکه مرا از زندان زنان می‌ترساند.

واسکز چیزی که از دماغ بالا کشیده و تا ته حلقش رفته بود تف کرد و گفت:

ـ اگر دلم بخواهد می‌توانم ترا به‌فاحشه‌خانه هم بکشانم.

ـ خوب کافی است! آشتی کنید.

ـ چشم آقا! من که چیزی نگفتم.

صدای واسکز بسیارزننده بود، مثل زنان حرف می‌زد باصدایی در عین حال ملایم، زیر و مصنوعی. وی عاشق دلخستهٔ زن میخانه‌چی بود. شب و روز با وی کشمکش داشت تا زن با میل خود بوسه‌ای به او بدهد. چیز دیگری نمی‌خواست، اما زن هرگز زیر بار نمی‌رفت و عقیده داشت کسی که یك بوسه بدهد بقیهٔ چیزها را هم خواهد داد. التماسها، تهدیدها، هدیه‌های کوچك، اشکهای راست یا دروغ، آوازـهای عاشقانه و دروغهای ظاهرفریب، همهٔ اینها با امتناع لجوجانهٔ زن روبرو می‌شد. وی نه‌هرگز خود را تسلیم کرده و نه فریب حیله‌های او را خورده بود. زن‌می‌گفت: «کسی که مرا دوست دارد خوب می‌داندکه عشقبازی با من یعنی جنگ با پایین‌تنه‌ام.»

میگل، چنانکه گویی با خودش تنها حرف می‌زد و درحالی که سکهٔ نیکلی روی‌پیشخوان را باانگشت می‌مالید، دنبالهٔ حرف‌را گرفت و گفت :

ـ حالا که ساکت شده‌اید من برایتان داستانی دربارهٔ آن خانم جوان روبرویی نقل می‌کنم.

پس شروع کرد به‌نقل این داستان‌که دوستی وی را مأمورکرده است که از این دختر بپرسد که آیا اخیراً نامه‌ای از وی دریافت کرده است. زن میخانه‌چی حرفش را برید و گفت:

ـ ای ناقلای خوش طالع! همه دیدیم که این خودت بودی که با او عشقبازی می‌کردی.

ندیم رئیس‌جمهور ناگهان از حرف زن چیزی به‌ذهنش الهام شد. بد نیست که وانمود کند که خودش به‌خیال دختر افتاده است و قصه را اینطور بسازدکه خانوادهٔ دختر با وی مخالفند و... نشان‌بدهد که می‌خواهد با دختر فرار کند.

پس همچنان به‌بازی‌کردن با پول خردهاکه هنوز روی پیشخوان مانده بود ادامه داد و کمی شتابزده گفت:

ـ راست است! اما من گیج شده‌ام، چون پدر دختر با ازدواج ما مخالف است.

واسکز خود را به‌میان انداخت و گفت:

ـ از این پیرمرد با من حرف نزن. آه چقدر با ما بدقلقی می‌ـ کند! مثل اینکه‌تقصیر ماست که همه‌جا او را تحت نظر گرفته‌ایم. ما مسئول نیستیم. به ما اینطور امر کرده‌اند.

زن با بدخلقی که جزء سرشتش بود این حرف را تفسیر کرد و گفت:

ـ اعیانها همینطورند.

میگل توضیح داد:

ـ برای همین است که به‌فکر افتاده‌ام که با دختر فرارکنم. خود او موافق است. هردو ما تصمیم گرفته‌ایم که همین امشب فرار کنیم.

زن و واسکز لبخند زدند. واسکز به زن گفت:

ـ مشروب بریز! کار کم‌کم جدی می‌شود.

پس از آن به‌طرف میگل برگشت و سیگاری به او تعارف کرد و گفت :

ـ سیگار می‌کشید؟

ـ نه! متشکرم!.. اما دست شما را رد نمی‌کنم...

زن سه گیلاس مشروب ریخت و برای روشن کردن سیگارها کبریت زد.

لحظه‌ای بعد که سوزش گلوی میگل براثر الکل تمام شد گفت:

ـ البته! من به‌کمک شما چشم دارم. هرچه باداباد. شما باید به من کمک کنید، اما بدانید که کار باید همین امروز تمام بشود.

میگل‌فرشته‌رو از لطف واسکز تشکر کرد و به او فهماند که بهتر است از شیربرنج کمك خواسته نشود، زیرا چنانکه زن میخانه‌چی می‌گفت، وی درواقع برای این کار مناسب نیست. پس گفت:

ـ دوست من! حیف است که شما خودتان فرصت ندارید درچنین وضعی به من کمك بکنید.

ـ من هم تأسف می‌خورم که نمی‌توانم همراه شما بیایم. اگر قبلا می‌دانستم مرخصی می‌گرفتم.

ـ اگر پولی هم لازم باشد می‌دهم...

واسکز در حالی که گوشها را با دستها گرفت گفت:

ـ نه! هرگز ازاین حرفها نزنید. من از این آدمها نیستم. نه! واقعا، هیچ‌کاری نمی‌شود کرد.

ـ چه بد که این کار نشد! من پیش از سپیدهٔ صبح در حدود ساعت دووربع‌کم یا یك‌ونیم برمی‌گردم، زیرا در مسائل عشقی وقت را نباید تلف کرد. تا تنور گرم است باید نان پخت.

پس از آن فوری اجازهٔ رفتن خواست. بلند شد و ساعت مچی خود را تاگوش بالا برد که اطمینان پیدا کندکه‌کار می‌کند. این ضربه‌های خفیف ومنظم درواقع ارتعاشات سرنوشت ماست. با شتاب دور شد، درحالی که شال‌گردن سیاه را تا نیمهٔ صورت پریده‌رنگش بالا کشیده بود. سر ژنرال و چیزهای مهم دیگر در دستهای او بود.



آمرزش از جانب اسقف اعظم

خنارو روداس میان کوچه ایستاد تا سیگارش را روشن کند. همینکه چوب‌کبریت را به‌کنار قوطی کشید لوسیوواسکز سررسید. سگی در کنار طارمی نزدیك محراب کلیسا استفراغ می‌کرد.

روداس تا دوستش را دید با غرغر گفت:

لعنت براین باد!

واسکز پرسید:

ـ حالت چطوره؟

پس از آن بایکدیگر به‌قدم زدن پرداختند.

ـ رفیق، حالت چطوره؟

ـ از این طرفها می‌روی؟

ـ از این طرفها یعنی چه؟ شوخی می‌کنی. مگر قرار نداشتیم که اینجا همدیگر را ملاقات کنیم؟

ـ خیال‌کردم یادت رفته. الآن برایت تعریف می‌کنم که چه‌شده، خوب اول برویم جامی بزنیم. نمی‌دانم چرا هوس مشروب کرده‌ام. بیااز طرف رواق کلیسا برویم ببینیم اتفاقی افتاده یانه.

ـ هیچ اتفاقی نیفتاده، اما اگر میل داری عیبی ندارد، از آنجا می‌رویم. از وقتی که قدغن شده که گداها در رواق کلیسا بخوابند دیگر حتی یك گربه هم آنجا بچشم نمی‌خورد.

ـ بهتر! پس بیا از رواق کلیسا بگذریم. چه باد لعنتی!

کارآگاهان پس از قتل فجیع کلنل‌پارالس سونرینته حتی یـك

لحظه‌هم از رواق کلیسا دور نمی‌شدند. مراقبت آنجا به‌اشخاص بسیار جدی واگذار شده بود. واسکز و دوستش سراسر رواق کلیسا را زیر پا گذاشتند، از پله‌هایی که کنار قصر اسقف اعظم بود بالا رفتند و از قسمت صد دروازه خارج شدند. سایهٔ ستونهایی که برزمین افتاده بود سراسر مکانی را که گداها در آنجا می‌خوابیدند دربرگرفته بود. وجود نردبامهای متعدد، جابجا، نشانهٔ آن بـود کـه نقاشی مشغول رنگ‌کردن و نوساختن در و پنجره‌های ساختمان است. در واقع میان نقشه‌های مختلفی که شهردار عالیمقام طرح کرده بود تا پشتیبانی بی‌چون وچرای خود را از آقای رئیس جمهور به‌اثبات برساند ایـن نقشه زودتر از همه مورد تصویب قرار گرفته بود که ساختمان محل نمایش سوءقصد نفرت‌انگیز هرچه بهتر مرمت و نقاشی شود و مخارج آن را ترکهایی که بازارشان، با آن بوی متعفن کهنه سوخته، درکنار محل جنایت واقع شده بپردازند. اعضای شهرداری وقتی که صحبت از مخارج تعمیر بنا می‌شد به‌این دلیل قاطـع و قانـع‌کننده متشبث می‌شدند و می‌گفتند:

ــ بله! ترکها باید پول این تعمیر را بپردازند. آنان بنحـوی مسئول مرگ کلنل پارالس سونرینته هستند، زیرا که همه‌شان در حوالی همان مکانی زندگی می‌کنند که این جنایت فجیع واقع شده است.

از طرف دیگر ترکها که به‌پرداخت این غرامت جبری محکوم شده بودند بزودی از همهٔ گدایانی که قبلا در آستانهٔ خانه‌های آنها می‌خوابیدند فقیرتر می‌شدند. دوستان با نفوذشان نیز کمکی به‌ایشان نمی‌کردند. آنان خود حواله‌هایی راکه از خرید اسناد خزانه‌های دولتی به‌نصف قیمت در دست داشتند به‌مخارج نقاشی و مرمت رواق کلیسا تخصیص داده بودند. اما حضور کارآگاهها ترکها را سخت نگران کرده بود. از یکدیگر آهسته می‌پرسیدند که علت اینهمه مراقبت شدید چیست. مگر قبض رسیدشان در طشتکهای آهك حل شده است؟ مگر به‌حساب آنها این همه قلم‌مو که حتی از ریش موسای پیغمبر هم پهن‌تر بوده است خریداری نشده؟ ترکها براثر این نگرانی احتیاطا برتعداد

میلهٔ طارمی، چفت و قفل و رزهٔ درهای مغازه‌هاشان افزودند.

واسکز و روداس از رواق کلیسا گذشتند و از طرف صد دروازه بیرون رفتند. سکوت، طنین سنگین قدمهایشان را می‌بلعید. دورتر که رفتند، در سربالایی کوچه به‌میخانهٔ «بیداری شیر» فرو رفتند. واسکز به‌میخانه‌چی سلام کرد و دوگیلاس کوچك مشروب سفارش داد و رفت و در کنار روداس جلو میز کوچکی در پناه پاراوان نشست.

روداس گفت:

ــ خوب رفیق بگو ببینم کار من چه شد؟

واسکز گیلاس عرق را بالا برد و گفت:

«بسلامتی!»

ــ بسلامتی تو! رفیق.

میخانه‌چی نیز که حاضر به‌خدمت در کنار آنان ایستاده بود بلااراده گفت:

ــ بسلامتی آقایان.

هردوگیلاسشان را با یك جرعه خالی کردند.

واسکز پس از سرکشیدن آخرین جرعهٔ الکل که با آب دهان کف‌آلودش مخلوط شد، این کلمات را بیرون انداخت.

ــ هیچ‌کار نمی‌شود کرد. پیش از اینکه من دربارهٔ تقاضای تو حرف بزنم، معاون یکی از رفقای خود را پیشنهاد کرده و او را که به‌نظر مرد پستی می‌آید قبولانده است.

ــ که اینطور!

ــ می‌دانی رفیق، آنجاکه ناخدا فرمان می‌دهد اوامر ملاح بی‌معنی است. من چندبارگفتم‌که تو تقاضا داری‌که به‌سازمان کارآگاهی وارد شوی. گفتم که تو به‌درد این کار می‌خوری، زیرا بسیار جدی هستی و از همهٔ کارها با اطلاعی.

ــ خوب! چه جواب داد؟

ــ همانکه گفتم. آن کار را به‌یکی از رفقایش داده است. دیگر دهنم بسته شد. باورکن‌که الآن وارد شدن به‌سازمان‌کارآگاهی سخت‌تر از آن وقتی است که من داخل شدم. همه‌شان بو کشیده‌اند که این شغل

آینده دارد.

روداس در برابر حرفهای دوستش از روی نارضایتی شانه‌ها را بالا انداخت و زیر لب غرغر کرد. وی به‌این امید آمده بود که‌کاری پیدا کند.

واسکز گفت:

ـ رفیق! ناراحت‌نباش. به این‌موضوع خیلی اهمیت نده. به‌محض اینکه خبر شدم که محل تازه‌ای پیدا شده آن را برایت درست می‌کنم. وضع طوری شده که بعد از این مثل مورچه کار بیرون می‌ریزد و آن وقت جای خالی زیاد می‌شود.

واسکز نگاهی به‌اطراف انداخت و گفت:

ـ یادم نیست که برایت تعریف کردم یا نه. نه! من زیاد حرف نمی‌زنم. بهتر است که الآن چیزی نگویم.

ـ خوب! هیچ‌چی نگو. به‌جهنم!

ـ عجب شغل پردردسری داریم! همیشه باید دهنمان را ببندیم.

ـ رفیق! خواهش می‌کنم دهنت را ببند. اگر مرا محکوم نمی‌دانی پس هیچ‌چیز نگو.

ـ نه، رفیق! چقدر بد دلی!

ـ بسه دیگه! خفه‌شو! من خوشم نمی‌آید رفیقم منو نامحرم بدونه. تو مثل زنها سوءظن داری. کی از تو خواسته حرف بزنی که آنقدر ناز می‌کنی.

واسکز بلند شد تا خاطرجمع بشود که کسی حرف آنان راگوش نمی‌دهد. بعد از آن به‌روداس نزدیك شد و باصدای آهسته به وی، که از سکوت عمدی رفیقش رنجیده خاطر شده بود، گفت:

ـ نمی‌دانم برایت تعریف کردم یا نه. گداهایی که در شب جنایت در رواق کلیسا خوابیده بودند بحرف آمده‌اند و حالا همهٔ مردم اسم کسانی را که در قتل کلنل دست داشته می‌دانند.

واسکز صدا را بلندتر کرد و گفت: مثلا خیال می‌کنی چه کسانی؟.. جز ژنرال اتوزبیوکانالس و وکیل دعاوی آبل‌کارواخال...

ـ این حرفها که می‌زنی راست است؟

ــ اینطور می‌گویند، همین‌امروز حکم توقیف آنها صادر شده... حالا دیگر رفیق از خیلی رازها خبرداری.

روداس از شنیدن خبرهای تازه تسکین پیدا کرد و با لحن موافقت‌آمیز گفت:

ــ خوب! رفیق! این کلنل که می‌گویند یك مگس را در صد قدمی با ضرب یك گلوله می‌کشت و همه او را مردی دیوسیرت می‌شناختند، حالا بدون شمشیر و هفت‌تیر بچنگش آوردند و مثل مرغ گردنش را گرفتند و پیچاندند. در این دنیا مهمتر از همه‌چیز این است که انسان همت داشته باشد.

لعنت برکسانی که کلنل را کشته‌اند!

واسکز گیلاس دیگری مشروب پیشنهاد کرد.

ــ دون لوچو[1]! دوگیلاس کوچك.

دون‌لوچو میخانه‌چی‌که همیشه بدون‌کت و با بند شلوار ابریشمی سیاه جلو مشتریان ظاهر می‌شد، دوباره گیلاسها را پر کرد.

واسکز تفی به‌زمین انداخت و جویده جویده گفت:

ــ یاالله! بزودی کلکشان را می‌کنند. زودباش گیلاست را سربکش وگرنه مرغ از قفس پرواز می‌کند. تو که می‌دانی، اگر هم نمی‌دانی بدان که من با گیلاسهای پر، دشمن هستم. یاالله! به سلامتی!

روداس‌که حواسش جای دیگر بود، با عجله‌گیلاسش را به‌گیلاس رفیقش زد و همینکه آن را خالی کرد با فریاد گفت:

ــ کسانی که کلنل را به‌دنیای دیگر فرستادند مگر احمقند که به‌رواق کلیسا برگردند؟ خوب من حرفی ندارم، اگر تو امیدواری که آنها را در رواق‌کلیسا غافلگیر می‌کنی همانجا بچسب و از جایت تکان نخور.

ــ کی به‌تو گفت که برمی‌گردند؟

ــ پس حرفت چیه؟

ــ تو از حرف من سردرنمی‌آری.

1. Don Lucho

ـ منو دست انداختی؟ من میگم اگه پاسبان قاتلها را شناخته، پس دیگه چه زحمتیه که کشیك بکشه تا اونا به‌رواق کلیسا برگردند و تو تله بیفتند. شاید هم برای خاطر ترکهاست که کارآگاهان رواق کلیسا را زیر نظر گرفته‌اند.

ـ ببین رفیق! راجع به‌چیزی که نمی‌دانی دهنت را ببند.

ـ تو هم مسخره‌بازی را کنار بگذار.

ـ کارآگاه رواق کلیسا کاری به‌داستان کلنل پارالس ندارد. این موضوع به‌تو هم مربوط نیست.

ـ چقدر مزخرف میگی!

ـ نه! جدی می‌گویم. چیزی‌که کارآگاه در رواق‌کلیسا انتظارش را می‌کشد مربوط به‌قتل کلنل نیست. راست می‌گویم. باورکن اصلا ارتباطی به‌جنایت ندارد. تو نمی‌توانی حدس بزنی که ما آنجا درکمین چه‌کس هستیم. ما درکمین گدایی هستیم که مرض هاری گرفته.

ـ گفتم مسخره‌بازی را کنار بگذار.

ـ یادت هست آن گدا خله که تو کوچه‌ها سرش داد می‌زدند «مادر»؟ آن مردکهٔ بلندقد، استخوانی، با پای به‌هم‌پیچیده‌که‌مثل‌دیوانه‌ها تو کوچه می‌دوید... یادت هست. حتماً یادت هست. خوب! ما در کمین همین دیوانه هستیم‌که سه روز پیش از رواق کلیسا فرارکرده و هنوز برنگشته. باید با یك گلوله از نفس بندازیمش.

واسکز در این میان دست را روی تپانچه گذاشت.

ـ باز مسخرگی! اگر می‌خواهی منو بخندونی قلقلکم بده.

ـ نه! رفیق! شوخی نمی‌کنم. راستش همینه. باورکن. هار شده، خیلیها را گاز گرفته. طبیبها دستور داده‌اند که یك گلولهٔ سربی زیر پوستش ترزیق کنیم.

ـ چی‌میگی؟ خیال کردی من احمقم؟ هنوز کسی‌که منو مجبور کنه این حرفها را باور کنم از مادر دنیا نیامده. پاسبانها در کمین اونایی هستند که گلوی کلنل را فشرده‌اند.

ـ نه، به‌خدا! چه آدم لجبازی! آن‌گنگه. همان گدا گنگه که مرض هاری گرفته و هرکه دم دستش آمده گاز گرفته. بازهم تکرار

کنم؟

*

عروسك مقوایی همهٔ کوچه‌ها را با نالهٔ خود پر کرده بود و تن دردآلودش را با خود پیش می‌کشید. گاه روی شکم می‌خزید که از سنگهای کوچه خراشیده می‌شد و باکمك دستها و نوك پاها جلو می‌رفت، گاه روی آرنجها و یك پای سالمش تکیه می‌کرد. سرانجام میدان پیدا شد. باد درختهای پارك را تکان می‌داد و صدای لاشخورها را همراه می‌آورد. عروسك مقوایی دچار ترس شد و لحظه‌ای طولانی بیحرکت و تقریباً بیهوش به‌جای ماند. اضطراب دوباره از درونش بالا آمد و به‌زبان بادکرده وخشك شده‌اش رسیدکه مثل ماهی مرده‌ای در خاکستر افتاده بود، عرق از سرتا پایش جاری بود. پله پله به‌طرف رواق‌کلیسا بالا رفت. از این پله به‌آن پله، مثل‌گربهٔ محتضر خمیازه می‌کشید. پس از آن خود را در گوشهٔ تاریکی جمع کرد. دهانش باز و چشمهایش مثل شیشه بیحرکت بود. تکه پارچه‌هایی که به‌تن داشت از خون وخاك راهراه شده بود. صدای پای آخرین هابران، صدای برخورد سلاحهای قراولها، صدای‌لگدکوبی‌سگهای ولگردکه‌پوزه‌شان‌رابه‌زمین می‌مالیدند و کاغذ پاره‌ها و برگهایی را که باد با خود به‌کنار رواق کلیسا کشانده بود به‌هم می‌زدند تا استخوانی پیدا کنند، همهٔ این صداها با سکوت شب می‌آمیخت.

*

دون‌لوچو یك‌بار دیگر گیلاسهای بزرگ را که به‌آن «دوطبقه» می‌گفتند پر کرد.

وامکز باز تف کرد و با صدای تیزتر از معمول گفت:

ـ چرا حرف‌مرا باور نمی‌کنی؟ من داشتم برایت‌تعریف می‌کردم که در حدود ساعت نه، شاید هم نه‌ونیم، پیش از اینکه اینجا بیایم و ترا پیداکنم، پیش لامازاکواتا بودم وداشتم یواش‌یواش زمینه را آماده می‌کردم. گوشه‌ای نشسته بودم و خودم را به‌مستی و بیحالی زده بودم که جوانکی وارد شد و آبجو خواست. زن فوری برایش آبجو آورد. پسره گیلاس دیگری خواست و اسکناس صد پزویی داد. زن پول خرد

نداشت و رفت که پولش را خرد کند. چهار چشمی جوانك را پاییدم، چونکه تا به‌کافه وارد شد من، مثل گربه‌ای که بوی موش به‌دماغش بخورد، حدس زدم که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست. خوب حدس زده بودم رفیق! دختر ملوسی از خانهٔ روبرویی بیرون آمد و هنوز پایش را به‌کوچه نگذاشته بود که جوانك به‌دنبالش دوید. دیگر نتوانستم چیز بیشتری ببینم، چونکه همان وقت لامازاکواتا سر رسید و دیگر خودت که می‌دانی شروع کردم به‌لاس‌زدن با او.

ـ خوب! صد پزویی چی شد؟

ـ صبر کن! حالا می‌گویم. من هنوز با لامازاکواتا گلاویز بودم که جوانك برگشت تا باقی پولش را بگیرد و چون ما را در حال ماچ و بوسه دید به‌ما اطمینان بیشتری پیدا کرد و برامان شرح داد که عاشق دیوانهٔ دختر ژنرال کانالس است و آمده که همین امشب با او فرار کند. دختر هم با فرار موافق است و به‌همین دلیل از خانه بیرون آمده است. نمی‌دانی چطور به‌من رو آورد و از من کمك خواست، اما من نمی‌توانستم. اگر می‌ماندم که به‌او کمك کنم تا دختر را فرار بدهد کشیك امشب رواق کلیسا را چه می‌کردم؟

ـ عجب قصه‌ای!

روداس در حالی که از این داستان بسیار تعجب کرده بود تنی به‌زمین انداخت. واسکز دنبالهٔ حرف را گرفت و گفت:

ـ اما گمان می‌کنم که این جوانك را اغلب دور و بر خانهٔ رئیس جمهور دیده باشم...

ـ اینطور که می‌گویی جوانك از خانوادهٔ ژنرال کانالس است.

ـ اینطور حدس می‌زنی؟ به‌نظر من اصلا اینطور نیست. چیزی که مرا به‌تعجب انداخت این‌بود که خیلی عجله داشت. می‌خواست همین امشب دختر کوچولو را بلند کند. قطعاً از چیزهایی که نزدیك است اتفاق بیفتد خبر دارد و شاید هم مقصودش این است که درست همان وقت که پاسبانها پیرمرد را می‌گیرند، او هم موقع را غنیمت بشمرد و با دختره فرار بکند.

ـ خوب مچش را گرفتی. حتماً همینطوره!

ـ جام آخری را هم بزنیم و بریم ببینیم چه می‌شه.

دون‌لوچو از نو گیلاسها را پر کرد. دو رفیق بی‌معطلی آنها را خالی‌کردند. هردو تفی‌به‌زمین انداختند و ته سیگارهای ارزان‌قیمتشان را گوشه‌ای پرت کردند.

ـ دون لوچو! پولش چقدر می‌شه!

ـ شانزده پزو و چهار...

روداس گفت:

ـ هرکدام جدا؟

میخانه‌چی، موقعی که واسکز داشت چند اسکناس و چند سکـه نیکلی را می‌شمرد، گفت:

ـ نه! روی هم رفته.

ـ خداحافظ دون لوچو!

ـ به‌امید دیدار دون لوچو!

صدایشان با صدای میخانه‌چی که تا دم در آنان را مشایعت کرد درهم آمیخت.

روداس همینکه وارد کوچه شد دستها را در جیب شلوار فـرو برد و گفت:

ـ خدایا چقدر سرده!

قدم به‌قدم رفتند تا به‌دکانهای مجاور زندان که درست در گوشهٔ رواق کلیسا قرار داشت رسیدند و به‌پیشنهاد واسکز همانجا ایستادند. واسکز بسیار خوشحال بنظر می‌آمد، دستها را به‌حال خمیازه باز کرد، گویی بار سنگینی را به زمین گذاشته است و در حال خمیازه گفت:

ـ درست روبروی «بیداری شیر» هستیم، این شیر چه یال مجعدی دارد، به‌این وضع برای شیر چقدر سخت است که شیر باشد. خواهش می‌کنم رفیق خوشحال باش، چونکه امشب شب شادی من است. شب شادی. فهمیدی؟ امشب شب شادی من است.

طوری این جمله را با صدای زیر، که هرلحظه هم‌زیرتر می‌شد، تکرار می‌کرد که گویی شب در تصورش به‌طبل بزرگ سیاهی تبدیل شده است که با زنگوله‌های طلایی در میان دستهایی نامرئی قرارگرفته

و هر آن استاد خیمه شب‌بازی رواق کلیسا و عروسکهایش را دعوت می‌کرد که گلوشان را قلقلك بدهند و بخندند. واسکز می‌خندید، قدمها را به‌حال رقص برزمین می‌گذاشت و می‌خندید. دستها را در جیب نیمتنهٔ کوتاهش فروبرده بود که ناگهان خنده‌اش درمیان صدای ناله‌ای خفه شد، زیرا دیگر احساس‌خوشی‌نمی‌کرد، بلکه درد می‌کشید، خم شد تا از دهنش در برابر غثیان معده دفاع کند. ناگهان ساکت شد. قهقههٔ خنده در دهانش منجمد شد، درست مثل گچی که دندانساز برای قالب‌گیری دندان بکار می‌برد. ناگهان چشمش به‌عروسك مقوایی افتاد. صدای قدمهایش در سکوت رواق می‌پیچید و بنای کهنه، صداها را دو برابر، هشت برابر و دوازده برابر می‌کرد. گدا خله مثل سگ مجروح زوزه می‌کشید، آهسته، بلند، آهسته، بلند، زوزهٔ بلندش سکوت شب را درهم می‌شکافت.

عروسك مقوایی که دید واسکز با هفت‌تیر به‌او نزدیك می‌شود پای شکسته‌اش را روی پله‌هایی که، به‌طرف قصر اسقف اعظم می‌رفت، کشاند.

روداس ناظر این صحنه بود، بی‌آنکه بجنبد. بسختی نفس می‌کشید و سراپایش از عرق خیس شده بود. عروسك مقوایی به‌ضرب اولین گلوله روی سنگهای پله درغلتید. گلولهٔ دوم خلاصش‌کرد. ترکها در فاصلهٔ صدای دو گلوله خود را جمع و جور کردند و کسی چیزی ندید، اما اسقف اعظم از یکی از پنجره‌های قصر با نگاه خود به‌مرد بدبخت کمك می‌کرد تا آسانتر جان بدهد و در مدتی که جسم او برروی پله‌ها می‌غلتید، دستی با انگشتری لعل کبود به‌روحش آمرزش کرامت می‌کرد و درهای قلمرو خدایی را به‌رویش می‌گشود.



استاد خیمه‌شب‌بازی رواق کلیسا

کوچه‌های نیمه‌روشن از ماه، به‌صدای گلوله و به‌صدای زوزه‌های عروسك مقوایی و فرار واسکز و دوستش، یکی پس از دیگری، شروع به‌دویدن کردند، بی‌آنکه بفهمند چه‌اتفاقی افتاده است. درختان میدان انگشتان خود را با ناامیدی بهم پیچیدند، زیرا به‌علت باد یا بـه‌علت سیمهای تلگراف نمی‌توانستند واقعه‌ای را که اتفاق افتاده به یکدیگر خبر دهند. کوچه‌ها سر چهارراهها بایکدیگر ملاقات‌کردند و ازیکدیگر پرسیدند که جنایت کجا واقع شده است و پس از آن راه را کج کردند و همچنان به‌دویدن ادامه دادند، بعضی از آنها به‌سوی مرکز شهر و بعضیها به‌سوی خارج شهر. این جنایت نه در کوچهٔ باریك «یهود» رخ داده که از شدت کج‌و معوج بودن و آشفتگی گویی دست مستی آن را ترسیم کرده است و نه در کوچهٔ تنگ «اسکوین تی‌لیا[1]» که روزی بسیار مشهور بود، زیرا پسران جوان خانواده‌های اصیل در آنجا اولین بار شمشیر زدنشـان را آزمایش می‌کردنـد و شمشیر را به‌تن پاسبانـان بیچاره فرو می‌بردند تا داستانهای قهرمانی و پهلوانی گذشته را زنده کنند. این قتل در کوچهٔ «سلطان» نیز واقع نشده که گوشهٔ دنجی برای قماربازان بود، و چنانکه نقل می‌کنند کسـی بی‌عرض ادب به‌سلطان حق عبور از آن را نداشت، و نه در کوچهٔ «سنت‌ترز[2]» با سراشیبی تنـد و جوار ملال‌انگیزش. نه در کوچهٔ «خرگوش»، نه در اطراف «چشمـهٔ هاوانا[3]» و نه در اطراف کوچهٔ «پنج‌قلو» و نه درناحیه مارتی‌نیکه[4]...

---

1. Escuintillia
2. Sainte-Thérèse
3. Fontaine de la Havane
4. Martiniquais

این جنایت در میدان مرکزی شهر اتفاق افتاده بود، آنجا که آب همچنان بلاانقطاع به‌شستن مستراحهای عمومی ادامه می‌دهد و معلوم نیست چرا آنقدر گریه‌آور است. آنجا که قراولها بدون وقفه تــه تفنگهاشان را مثل پتك به‌زمین می‌کوبند، آنجا که شب درزیر گنبد منجمد آسمان می‌چرخد و می‌چرخد و کلیسا و فضا را در خود می‌پیچد.

باد مانند شقیقه‌ای که از ضربتهای گلوله مجروح شده باشد بطور مبهم می‌تپید و وزشها موفق نمی‌شدند تا برگهایی را، که مانند وسوسه به‌مغز درختان چسبیده بودند، از جا بکنند.

ناگهان از رواق کلیسا دری باز شد و استاد خیمه‌شب بازی مانند موشی در آستانهٔ آن ظاهر شد. زنش، با کنجکاوی دختربچه‌ای که پنجاه سال داشته باشد، شوهر را به‌بیرون راند تا ببیند چه اتفاق افتاده که برای او نقل کند.

چه حادثه‌ای رخ داده بود؟ صدای آن دو گلولهٔ آنقدر نزدیك چه بود؟ استاد خیمه‌شب‌بازی با زیرپیرهنی و زیرشلواری در آستانهٔ خانه ظاهر شد، فقط برای اینکه هوس افسانه‌ای دونیا[1] ونخامون[2] را ارضا کند و با بدخلقی بسیار حس کرد که زنش با تملق و چاپلوسی ده‌تا انگشتش را مثل ده‌تا میلهٔ فلزی به‌دنده‌های او فروکرده تا وی‌را مجبور کند که گردن بکشد و ببیند که آیا ترکها بودند که کشته شده‌اند.

ـ زن، ول کن! هیچ‌چی نمی‌بینم. چی می‌خواهی برایت تعریف کنم؟ چه توقعهایی از من داری؟

ـ چی میگی؟...

ـ این صدا از طرف محله ترکها بود...

هروقت که استاد خیمه‌شب‌بازی دندان عاریه‌اش را در دهان نداشت، لبها و گونه‌هایش چنان فرو می‌رفتند که گویی وی از درون خود با یك بادکش نفس بیرون می‌دهد.

---

۱. Doña به معنی «خانم» است.

۲. Venjamon (ونخامون) معنی تحت‌اللفظی آن می‌شود بیاژامبون. شاید مردم‌به این علت‌این اسم را با کنایه برروی زن گذاشته بودند که اسم شوهر Benjamin (بنخامین) بوده است.

ــ آه! حالا دارم یك چیزی مــی بینم! یك دقیقه‌صبرکــن، الان می‌بینم چی شده.

زن به‌حال گریه گفت:

ــ بنخامین! هیچ نمی‌فهمم چی میگی. بالاخره می‌فهمی کــه من هیچ‌چی نمی‌فهمم. ترا بخدا واضح‌تر حرف بزن.

ــ می‌بینم! دارم می‌بینم!.. آنجا در گوشهٔ قصر اسقف اعظم عدهٔ زیادی دور هم جمع شده‌اند.

ــ یا الله! برو کنار، از دم در رد شو، اگر چیزی نمی‌بینی پس به‌چه درد می‌خوری، من هم که از حرفهای تو یك کلمه نمی‌فهمم.

دون بنخامین عقب رفت تا زنش جلو برود. مــوهای زن آشفته بود. یکی از پستانهایش روی پیراهن خواب کتانی زردرنگ آویــزان بود و دیگری در روپوشش گیر کرده بود.

دون بنخامین به‌دنبال حرفهایش گفت:

ــ اونجارو نگاه کن! یك تخت روان می‌برند.

زن گفت:

ــ خوب! حالا خوب شد! معلوم می‌شودکه هرچه هست آنجا اتفاق افتاده... خیال می‌کردم که طرف خانهٔ ترکهاست. بنخامین چرا زودتر نگفتی که آنجاست. خوب! برای همین بود که صدای گلولــه آنقــدر نزدیك بود.

استاد خیمه‌شب‌بازی گفت:

ــ درست نگاه کن! خاطر جمع! یك تخت روان می‌برند...

وقتی که مرد از پشت زنش حرف می‌زد مثل آن بود که صدایش از ته چاه در می‌آمد.

ــ چی؟

ــ میگم... هرچه می‌بینم میگم. نگاه کن!.. تخت روان می‌برند.

ــ خفه‌شو! نمی‌فهمم چی میگی. برو تو خانه دندان عاریه‌ات را بگذار و برگرد. هروقت بی‌دندان حرف می‌زنی مثل اینه که انگلیسی صحبت می‌کنی.

ــ گفتم که دیدم تخت روان می‌برند. نگاه کن!..

ــ نه! حالا تازه دارند می‌برند.

ــ نه دختر جان! تخت روان قبلا آنجا بود.

ــ میگم الآن تازه دارند می‌برند، من‌که احمق نیستم.

ــ نمی‌دانم! اما آن را باچشمهام دیدم.

ــ چی را دیدی؟ تخت روان را؟

خانم ونخامون زن‌مسن چاق وسرشناسی بود. وقتی سوار واگون می‌شد لااقل دوتا صندلی را اشغال می‌کرد، هرصندلی برای یکی از کفلهایش. برای هر پیراهنش باید هشت یارد پارچه تهیه کند، در این صورت شوهرش که آنقدر لاغر و مانند خفاش پشمالود بود وقدش‌حتی به یك متر نمی‌رسید، چطور می‌توانست از پشت شانه‌های زنش ببیندکه چه‌چیزی توجه مردم وپاسبانان را به‌خود جلب کـرده است. دون‌ــ بنخاسین که بسیار میل داشت از پشت این کسوف کلی زودتر خارج شود بلااراده وبا حجب گفت:

ــ فقط توهستی که می‌تونی ببینی چه خبره.

مثل اینکه دون‌بنخامین به زنش گفته باشد: «ای درخت تنومند کنجد شکافته شو.»

خانم ونخامون مانند کوه به‌دور خود چرخی زد و درحالی که مریم مقدس را به‌کمك می‌طلبید خود را به‌روی شوهر انداخت، از زمین بلندش کرد و از آستانهٔ در بیرون برد، مثل اینکه بچهٔ نوزادی را روی دست بلند کند.استاد خیمه‌شب‌بازی ازشدت غضب تفی‌سبز، زرد، سرخ وهمه‌رنگ برزمین انداخت، درمدتی که‌وی زیر شکم زنش دست وپا می‌زد ازآن دورها، چهار مرد مست از میدان می‌گذشتند و جسدعروسك مقوایی را برتخت روان حمل می‌کردند.

دونیا ونخامون برسینهٔ خود علامت صلیب کشید. ساکنان محلهٔ مستراحها برمرده می‌گریستند و صدای باد که پیوسته درمیان درختهای زرد وغبارآلود میدان می‌وزید به‌صدای بال لاشخورها شباهت داشت.

وقتی که زن شوهر را دوباره روی زمین سفت گذاشت، استاد خیمه شب‌بازی با غرغر گفت:

ــ کشیش عاقد در روز ازدواج ما عوض اینکه‌گفت: «به‌تو یك

زرخرید می‌دهم» بایست بگوید: «به‌تو یك دایه می‌دهم‌که شیرت بدهد.» لعنت براین ازدواج!

نیمهٔ بهتر این زوج گذاشت تا شوهرش حرف بزند (البته‌کلمات نیمهٔ بهتر برای زن چندان مناسب نیست، زیرا درست مثل این است‌که یك‌ترنج‌بزرگ ادعا داشته باشد که چند قاچ ازیك نارنگی است.) گذاشت تا شوهرش حرف بزند، یکی به‌علت اینکه چون مرد دندان عاریه در دهان نداشت زن اصلا حرف اورا نمی‌فهمید، دیگر برای اینکه تا حدی احترام وی را رعایت کرده باشد.

یك ربع ساعت بعد دونیا ونخابون بخواب رفت و چنان خرخری براه انداخت که گویی دستگاه تنفسی‌اش تلاش می‌کند تا در زیر این تپهٔ گوشت از هم پاشیده نشود و دون بنخامین که دلش از کینه پربود لاینقطع به ازدواجش لعنت می‌فرستاد.

اما آن حادثهٔ عجیب موجب موفقیت فراوان نمایش خیمه‌شب‌بازی شد. عروسکها اولین‌بار در سرزمین‌نمایش حزن‌انگیز قدم‌گذاشتند، درحالی که گریه می‌کردند و قطره‌های اشك از چشمهایشان سرازیر می‌شد. این‌کار به‌وسیلهٔ طشتکهایی انجام می‌گرفت که اشك را با آمپول وسرنگ از لگنی پرآب به‌چشم عروسکها منتقل می‌کرد. تا آن روز کار عروسکها فقط خنداندن مردم بود، یا اگر هم گریه می‌کردند با اخم مسخره‌آمیزی همراه بود که هرگز اثر گریه‌هایی را نداشت که اکنون مثل سیل از چشمهاشان جاری بود وگونه‌هایشان را که روزی محل نمایش آن‌همه بازیهای مضحك و مسخره‌آمیز بود در زیر طغیان شط گریهٔ حقیقی غرق می‌کرد.

بنخامین تصور می‌کرد که بچه‌ها از دیدن بازی عروسکها که سرچشمه‌ای حزن‌انگیز داشت گریه خواهند کرد. اما بی‌اندازه تعجب کرد وقتی که دید بچه‌ها بادهان باز می‌خندند و بالذت و شادی بیش از گذشته قهقهه می‌زنند. بچه‌ها از دیدن گریه می‌خندیدند. بچه‌ها از دیدن کتك‌کاری می‌خندیدند.

دون بنخامین سرانجام به‌این نتیجه رسید:

ــ این وضع غیرمعقول است! غیرمعقول!

خانم ونخامون با این عقیده مخالفت کرد و برای اینکه رو دست شوهر بزند گفت:

ــ نخیر! خیلی‌هم معقول است! مافوق معقول است!

ــ غیرمعقول! غیرمعقول! غیرمعقول!

ــ مافوق معقول! مافوق معقول! مافوق معقول!

دون بنخامین پیشنهاد کرد:

ــ دعوا نکنیم. دعوا نکنیم.

زن قبول کرد وگفت:

ــ دعوا نکنیم.

ــ اما غیر معقول است!

ــ به تو می‌گویم مافوق معقول است. مافوق معقول. ما... فو... ق... مع...قول.

هروقت خانم ونخامون باشوهرش نزاع می‌کرد بــه‌هر کلمه هجاهایی می‌افزود، چنانکه گویی این هجاها دریچه‌های اطمینانی‌هستند. که جلو انفجار را می‌گیرند.

استاد آنقدر غضبناك شده بود که می‌خواست موهای خود رابکند وبا فریاد گفت:

ــ غیر غیر غیر معقول است.

ــ مافوق معقول! مافوق معقول! مافوق معقول! مافوق مافوق مافوق مافوق معقول است.

هرچه بود نمایش خیمه‌شب‌بازی رواق کلیسا مدتها بــاشیوهٔ استفاده از آمپول شستشو به‌کار خود ادامه می‌داد، عروسکها را به گریه می‌انداخت تابچه‌ها تفریح کنند.

۹

چشم شیشه‌ای

شب که فرا می‌رسید دکاندارها، پس‌از آنکه به‌حسابها رسیدگی می‌کردند، روزنامه را می‌گرفتند، آخرین مشتریها را راه می‌انداختند و دکانهای کوچك خود را می‌بستند. بچه‌های ولگرد در گوشهٔ کوچه‌ها بازنبور طلاییهایی که‌به‌طرف روشنایی کشیده می‌شدند و دور حبابهای برق می‌چرخیدند بازی می‌کردند. هر زنبوری که‌گرفتار می‌شد بایست انواع شکنجه‌ها را تحمل‌کند، شکنجه‌هایی که‌بچه‌های بی‌سروپا مخصوصاً آن‌را ادامه می‌دادند وکسی پیدا نمی‌شد که به‌حشرهٔ بیچاره رحم کند و با له‌کردن زیرپا خلاصش کند. از پنجره‌ها عشاق جوان دیده می‌شدند که در غم عشق فرو رفته بودند. قراولهای مسلح با سرنیزه یا چماق‌در کوچه‌های آرام بالا وپایین می‌رفتند. مردم‌یکی پشت دیگری‌قدم برمی‌داشتند وصدای پای خرد را باعابر جلویی هماهنگ می‌کردند، اما بعضی شبها همه‌چیز تغییر می‌کرد، مثلا قربان کنندگان زنبور طلایی به‌جنگ بازی می‌پرداختند وکم‌کم خود را برای ترك مخاصمه آماده می‌کردند، زیرا ادامهٔ جنگ بستگی داشت به فراوانی گلوله‌هایی که دراختیار داشتند وجنگجویان تاوقتی که درکوچه سنگ وجود داشت هرگز عقب‌نشینی نمی‌کردند. مادر نامزدی ناگهان وارد می‌شد وبساط عشقبازی دخترش را برهم می‌زد، جوان نامزد از دیدن وی کلاه به دست چنان جیم می‌شد که گویی شیطان پیش چشمش ظاهر شده است. قراول، برای سرگرمی، ناگهان یقهٔ عابر مجهولی را می‌چسبید و از سرتاپایش را می‌گشت، وگرچه وی اسلحه باخود نداشت، به‌بهانهٔ

مورد سوءظن قرار گرفتن یا هرزه‌گردی یا شریک فتنه و دسیسه بودن یا چنانکه افسرش می‌گفت: «برای اینکه فقط از قیافه‌اش خوشش نیامده بود» او را باخود به‌زندان می‌کشاند.

در این ساعت شب محله‌های فقیرنشین شهر به‌انسان احساس تنهایی بی‌پایان وفقر چرکینی می‌داد و در سراسر آن بقایای رضا و تسلیمی شرقی، آمیخته به تعصب مذهبی، که ازآن بوی مشیت‌الهی به مشام می‌رسید، وجود داشت. جویهای کوچك عکس‌ما» را مانند گلی زمینی همه‌جا باخود می‌برد و آب نوشیدنی درآب انبارها میزان گذشت ساعتهای بی‌انتهای ملتی بود که‌خود را محکوم به بردگی و پستی می‌دانست.

لوسیوواسکز و دوستش در یکی از این محله‌های فقیرنشین از هم جدا شدند. واسکز باچشم به رفیقش سفارش کردکه راز آن شب را فاش نکند و گفت:

ــ خداحافظ خنارو! من زود فرار می‌کنم، شاید هنوز برای دزدیدن دختر ژنرال دیر نشده باشد، شاید بتوانم دست کمکی به‌سوی عشاق دراز کنم.

خنارو لحظه‌ای به حال دو دلی بیحرکت برجای ماند، گویی هنگام خداحافظی با دوستش ازگفتن حرفی تردید پیدا کرده است. پس از آن‌به‌خانه‌ای نزدیك شد و در زد. خانه در دکانش بود.

از داخل دکان کسی پرسید:

ــ کیه؟ کی‌درمی‌زنه؟

خنارو سرش را خم کرد و مانندکسی که بخواهد در گوش آدم کوتاه قدی چیزی بگوید آهسته گفت:

ــ منم، واکن!

زنی درحال بازکردن در گفت:

ــ من کیه؟

فدیناروداس زن خنارو، بالباس خواب و موهای آشفته دست را تا بالای سر بلند کرد تا در روشنایی شمعی که در دست داشت صورت کسی راکه در زده است ببیند. وقتی که خنارو داخل شد زن شمع را

پایین آورد وکلون در را باصدای خشکی انداخت وبی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به‌سوی تختخواب رفت. شمع را جلو ساعت گرفت تاآن‌مرد هرزه گرد خوب ببیند که چه دیر به خانه برگشته است. خنارو ایستاد تاگربه را که جلو پیشخوان دکان خوابیده بود نوازش کند و دراین حال از روی خوشحالی سوتی کشید.

فدینا که داشت پاهایش را قبل از رفتن به رختخواب خشك می‌کرد بافریاد گفت:

ـ چه‌خبره که آنقدر خوشحالی؟

خنارو که مانند سایه‌ای در تاریکی دکان ناپدید شده بود، از ترس آنکه مبادا زن از آهنگ صدای وی بـه اضطرابش پـی‌ببرد، عجولانه گفت:

ـ هیچ‌چی!

ـ تو روز بروز با آن آژانه که صداش شبیه صدای زنهاست بیشتر دوست می‌شی.

خنارو درحالی که‌کلاه را تاروی چشم پایین کشیده بود و به‌عقب دکان که اتاق خوابشان بود می‌رفت حرف زن را قطع کرد وگفت:

ـ نه!

ـ دروغگو! همین الآن ازهم جدا شدید. من می‌دونم چی‌می‌گم. مردهایی که مثل این رفیق تو باصدای زیر حرف می‌زنند، که نه‌شبیه صدای خروس است ونه شبیه صدای مرغ، به‌هیچ درد نمی‌خورند،اگر توبا این رفیق آنقدر معاشرت می‌کنی، فقط برای این است‌که‌می‌خواهی به قسمت کارآگاهی داخل بشی. کاری که شغل تنبلهاست. اینها باید خجالت بکشند.

خنارو برای آنکه موضوع صحبت را عوض بکند از جعبهٔمقوایی یك لباس کوچك بیرون کشید و پرسید:

ـ این چیه؟

فدینا لباس را باحال آشتی به‌دست شوهر داد و روی تخت به‌هم خورده‌اش نشست وبه‌شرح دادن موضوع لباس پرداخت وگفت کـه هدیه‌ای است از طرف دختر ژنرال کانالس که او از وی خواهش کرده

تا مادر خواندگی اولین نوزادش را بپذیرد. روداس صورت را درسایهٔ گهوارهٔ پسرش مخفی کرد و با بدخلقی، بی‌آنکه به حـرفهای زنش دربارهٔ تهیهٔ وسایل غسل تعمید دادن پسر گوش بدهد، دست را میان شمع وچشمها گرفت تاجلو روشنایی رابگیرد، اما فوری آن را عقب کشید وتکان تکان داد تا از دیدن برق خونی که انگشتهایش را سرخ کرده بود فرار کند. شبح مرگ از گهوارهٔ پسرش بیرون آمد، مثل اینکه از تابوتی خارج شود. بایست مرده‌ها را هم مثل بچه‌ها درگهواره تاب داد. این شبحی بود به‌رنگ سفیدهٔ تخم‌مرغ باچشمهای ابرآلود، بدون مو، بدون ابرو، بدون دندان که به‌شکل مارپیچ به خود می‌پیچید مثل مارپیچهای‌درون عودسوز درمراسم عزا. خنارو ازدور صدای‌زنش را می‌شنید که دربارهٔ پسرش، دربارهٔ غسل تعمید، دربارهٔ دخترژنرال، دربارهٔ دعوت زن همسایهٔ پهلویی، مرد همسایهٔ آن گوشه‌ای، زن صاحب رستورانه، زن قصابه، زن نانواهه حرف می‌زد.

«چقدر به ما خوش خواهد گذشت!...»

ناگهان حرفش را قطع کرد وگفت:

ــ خنارو حواست کجاست؟

خنارو از جا جست و گفت:

ــ حواس من؟ هیچ‌جا!

فریاد زن مانند غربال برصورت شبح قرار گرفت و آن را نقطه نقطه کرد. نقطه‌های ریز که از میان گوشهٔ تاریك اتاق بـرصورت اسکلت بیرون زد. این اسکلت زن بود، اما نشانه‌ای از زن بودن دراو باقی نمانده بود جز پستانهای خشك و پشمالود مانند موشی که روی استخوان بندی دنده‌ها آویزان باشد.

ــ خنارو چه اتفاقی افتاده؟

ــ برای من؟ هیچ اتفاقی نیفتاده!

ــ آره! هیچ اتفاقی نیفتاده که تو خوب و خوش از خانه بیرون رفتی و حالا مثل کسانی که در خواب راه می‌روند با گوشهای آویزان برگشته‌ای، بدجنس! چرا نمی‌تونی تو خونه بند بشی؟

صدای زن اسکلت را ناپدید کرد.

ـ نه‌هیچ اتفاقی برایم نیفتاده!

چشمی، مانند حلقهٔ روشنایی که از حباب برق کوچکی بیرون بجهد برانگشتان دست راستش رفت وآمد کرد. از انگشت کوچك به انگشت وسطی، از انگشت وسطی به انگشت انگشتری، از انگشت انگشتری به‌انگشت سبابه، از انگشت سبابه بـه‌انگشت شست. یـك چشم... فقط یك چشم... که هر ارتعاشی آن را به‌لرزه درمی‌آورد. خنارو مشتش را گره کرد تاچشم را خرد کند. چنان محکم انگشتها را مشت می‌فشرد که ناخنها به گوشت دستش فرو رفت، اما غیر ممکن بود. وقتی مشت را گشود چشم دوباره در نوك انگشتان نمایان شد، اگر چه چشم از دل گنجشك بزرگتر نبود از دوزخ وحشتناکتر بود. عرقی داغ مثل ابگوشت گوساله‌ای که روی اجاق درحال سوختن باشد شقیقه‌هایش راخیس کرد. چه‌کس می‌توانست از میان آن چشم، که به‌نوك انگشتهایش چسبیده بود و مثل گلولهٔ کوچکی از درون دستگاه رولت باآهنگ رقص مردگان بیرون می‌جهید، به‌او نگاه کند.

فدینا شوهر را از گهوارهٔ پسر دور کرد وگفت:

ـ خنارو چته؟

ـ هیچ‌چی!

وپس‌از چند آه گفت:

ـ هیچ‌چی! فقط چشمی مرا تعقیب می‌کند. چشمی همه‌جا مرا تعقیب مـی‌کند. دحتهام را می‌بینم... نـه!.. نـه!.. ممکن نیست. چشمهای خودم است. یك چشم است...

زن که از حرفهای مبهم شوهر سر درنمی‌آورد من‌من کنان‌گفت:

ـ توکل به‌خدا کن!

ـ یك چشم... آره. یك چشم گرد، سیاه، بامژه، یك چشم مثل چشم شیشه‌ای.

ـ چیزی که مسلمه اینه که تومستی.

ـ چطور؟ من مستم، من اصلا مشروب نخورده‌ام.

ـ مشروب نخوردی، اما دهنت بوی الکل میده؟

روداس درقسمتی از دکان که به‌جای اتاق خواب بکار می‌رفت

حس کرد که دور از هرگونه آرامشی، میان خفاشها، عنکبوتها، مارها و خرچنگها در زیر زمین مدفون شده است.

فدینا دنبالهٔ حرف را گرفت و در میان خمیازه‌ای که جمله‌اش را قطع می‌کرد گفت:

ــ تو قطعاً کار بدی کرده‌ای واین چشم خداست که به روی تو دوخته شده است.

خنارو در یك جست با کفش و لباس خود را به‌روی تختخواب انداخت و زیر لحاف پنهان شد. چشم، درکنار بدن زیبای زن جوانش باز بیرون جست. فدینا چراغ را خاموش کرد، اما کار بدتر شد. چشم در تاریکی چنان با سرعت بزرگ شد که در یك ثانیه همهٔ دیوارها، کف اتاق، سقف، خانه، زندگی و پسرش را در برگرفت.

ــ نه!

خنارو این «نه» را در جواب تـذکـر قبلی زنش گفت‌که وقتی فریادهای وحشت‌انگیز شوهر را شنید دوباره چراغ را روشن کرد و با یك تکه کهنه عرق یخ‌زده را که ازپیشانی وی سرازیر بود خشك کرد.

ــ نه! این چشم خدا نیست. این چشم شیطان است.

فدینا علامت صلیب برسینه‌کشید. خنارو به‌وی فرمان دادکه زود چراغ را خاموش کند، اما چشم درعبور از روشنایی به‌تاریکی هشت‌تا شد. پس‌از آن صدای رعدی ازآن برخاست، گویی نزدیك بود در برابر چیزی بترکد و دیری نگذشت‌که در واقع در برابر صدای قدمهایی‌که در کوچه منعکس شد ترکید.

خنارو فریاد زد:

ــ رواق، رواق کلیسا، پله‌ها، پله، روشنایی،کبریت، روشنایی، ترا به‌خدا، ترا به‌خدا.

فدینا دست را از بالای سر شوهر درازکرد تا قوطی‌کبریت را پیدا کند. از دور صدای‌چرخهای ارابه‌ای به‌گوش می‌رسید. خنارو، انگشت در دهان، حرف می‌زد، گویی می‌خواست خفه بشود. نمی‌خواست تنها بماند. لاینقطع زنش را صدا می‌کرد. زن دامنی پوشید و خود را آماده کرد تا برای تسکین شوهر کمی قهوه گرم کند.

فدینا از فریادهای شوهر، وحشت‌زده به‌سوی تخت برگشت و در حالی‌که با چشمهای زیبا و سیاهش لرزش شعله‌های شمع را نگاه می‌کرد از خود می‌پرسید:

ـ هذیان می‌گوید یا... چیز دیگری است؟ نمی‌دانم!

پس‌از آن به‌فکر کرمهایی افتاد که در معدهٔ هاتریت‌کوچك، دختر کاروانسرای نزدیك تآتر پیدا کرده بودند. به‌فکر ماده‌ای افتاد که در بیمارستان در سر بچه‌ای به‌جای مغز یافته بودند. به‌فکر جانوری به‌نام کادخو[1] افتاد که مانع خواب انسان می‌شد.

فدینا مانند مرغی که به‌دیدن بوتیمار پرهایش را می‌گشاید تـا جوجه‌هایش را زیر بالها فراخواند ازجا برخاست ومدال‌صلیبی‌برسینهٔ کوچك نوزادش قرار داد و با صدای بلند دعا خواند.

دعای فدینا چنان خنارو را تکان داد که گویی کتکش زده‌اند. با چشمهای بسته از تخت پایین پرید تا پیش زنش برود که در چند قدمی گهوارهٔ بچه بود. رفت و پیش او زانو زد، پاهایش را در بغل فشرد و هرچه دیده بود برایش نقل کرد:

روی پله‌ها، پله، پله غلتید تا افتاد پایین و به‌اولین ضرب‌گلوله همهٔ خون بدنش بیرون رفت و چشمهایش هرگز بسته نشد. پاها باز و نگاهش مثل شیشه سرد و ثابت ماند... مردمك چشم‌که مثل برق همه‌چیز را در خود می‌پیچید به‌روی ما خیره ماند. چشمش با مژه‌های بلند از روی من برداشته نمی‌شد، از انگشتان منکنده نمی‌شد. از اینجا. از اینجا، از اینجا!

گریهٔ بچه صـدای او را برید. فدینا بچه راکـه درکهنهٔ فلانل پیچیده شده‌بود ازگهواره برداشت وپستان در دهانش گذاشت، بی‌آنکه بتواند شوهر راکه موجب تنفرش شده بود و همچنان زانو زده وپاهایش را ناله‌کنان در بغل گرفته بود، از خود دورکند.

ـ بدتر از همه اینکه لوسیو...

ـ اسم همان مردی که مثل زنها حرف می‌زند لوسیو است؟

ـ آره. لوسیو واسکز.

---

1. Cadejo

ــ همان‌که اسمش را گذاشته‌اند: «مخمل»

ــ آره!

ــ چرا این بدجنس او را کشت؟

ــ دستور داشت. آن مرد هار شده بود. اما بدتر از همه این نبود. بدتر از همه این بودکه لوسیو برایم تعریف کرد که حکم توقیف ژنرال کانالس صادر شده و جوانکی خیال دارد همین امشب دخترش را بدزدد.

ــ سنیوریتاکامیلا را؟ مادرخواندهٔ پسرم را؟

ــ آره!

فدینا از شنیدن این خبر باورنکردنی با همان سهولت که مردم عادی از روی ترحم بر بدبختی دیگران اشك فراوان می‌ریزند گریه را سر داد. اشکهایش مانند آب گرمی بود که مادر بزرگها بـه‌کلیسا می‌برند و با آب سرد و مقدس حوضچه‌های غسل تعمید مخلوط کنند تا متبرك بشود. این اشکها از چشمهای فدینا برصورت پسرش که در زیر نوازش مادر به‌خواب می‌رفت می‌چکید. بچه خوابید. شب به‌پایان رسید و آن دو همچنان بیدار در نوعی جذبه فرو رفته بودند که سپیده‌دم از زیر دکان نواری طلایی به‌درون فرستاد و ضربتهای پیاپی فروشندهٔ نان سکوت دکان را برهم زد و این کلمات را به‌گوش رساند:

«نان! نان! نان!»

۱۰

شاهزادهٔ سپاه

ژنرال ائوزبیو کانالس معروف به «سرخ‌رو» با قدمهای نظامی از خانهٔ میگل فرشته‌رو بیرون آمد، چنانکه گویی می‌خواست پیشاپیش سپاهی حرکت کند. اما همینکه در را بست و خود را در کوچه تنها دید، قدمهای محکم نظامیش به‌گامهای کوتاه و سریع مردی بومی‌تبدیل یافت که برای فروش مرغ به‌بازار می‌رفت. تعقیب جاسوسانی را که از خیلی نزدیك در پشت سر اوقدم برمی‌داشتند احساس می‌کرد. از درد فتق در کشالهٔ ران که اکنون با دست آن را می‌فشرد حال تهوع یافته بود. نفس نفس می‌زد و کلمه‌های مقطع و شکوه‌های بریده بریده از دهانش بیرون می‌جست. هیجان دردناکی داشت، قلبش گاه چنان بود که می‌خواست شکافته شود، و گاه از شدت فشردگی می‌خواست از تپش باز ایستد.

با وجود نگاه سطحی و فکر نامشخص سینه‌اش را با دست چنان فشارداد و دنده‌هایش را چنان محکم چسبید که گویی می‌خواهد از خرد شدن عضوی در زیر روپوش گچی جلوگیری کند و به‌این طریق قلب را دوباره بکار بیندازد. خوشبختانه از پیچ کوچه که‌دقیقهٔ قبل به‌چشمش آنقدر دور می‌آمد گذشت. اکنون چهارراه دیگری در پیش داشت که آن نیز براثر خستگی شدید به‌نظرش بسیار دور می‌آمد ...

تفی بر زمین انداخت. لحظه‌ای پاها از اختیارش خارج شدند، درست مانند پوستی بی‌مغز، درشکه‌ای در انتهای کوچه باسرعت دور شد. این او بود که باید با سرعت دور بشود، اما چیزی نمی‌دید جز

درشکه، خانه‌ها، روشناییها.

قدمها را تند کرد، زیرا جز این کاری نداشت. خوشبختانه به پیچ کوچه‌ای رسید که لحظهٔ قبل به‌نظرش آنقدر دور می‌آمد. دندانها را به‌هم فشرد تا بهتر بتواند قوای خود را برای پیش رفتن جمع کند. تقریباً هیچ پیش نمی‌رفت، زانوها منقبض شده و استخوان تیرهٔ پشت و گلویش در چنگال تحریکی شوم گرفتار شده بود. پاها پیش نمی‌رفت. بزودی ناچار می‌شد که به‌هر شکل که ممکن بود خود را به‌خانه بکشاند، به‌کمك دستها و آرنجها بر زمین بخزد و از هر عضوی که بتواند با مرگ مبارزه کند یاری بطلبد.

قدمها را آهسته کرد. چهار راه خلوت بود. چه بهتر! این چهار راهها در شب بی‌آرام مثل بدنه‌های دیواری شیشه‌ای‌چند برابر می‌شدند.

این طرز رفتار، وی را در نظر خویش و در چشم دیگران مورد استهزا قرار می‌داد، چه آنها که او را می‌دیدند، چه آنهاکه نمی‌دیدند. سرشناس بودن، با این ظاهر بیمعنی و توخالی کاملا مغایرت داشت، زیرا وی کسی بود که حتماً در تنهایی شبانه همهٔ نگاهها را متوجه‌خود می‌دید.

«هرچه بادا باد! وظیفه به‌من حکم می‌کند که در خانه بمانم. خاصه اگر آنچه که‌این میگل‌فرشته‌روی حیله‌گر گفته‌است راست باشد.»

پس از آن کمی دورتر با خود گفت:

فرار، یعنی اقرار به‌جرم! (صدای قدمهایش براثر انعکاس مکرر می‌شد.) فرار، یعنی اقرار به‌جرم! نه! فرار نخواهم کرد. (صدای قدمهایش براثر انعکاس مکرر می‌شد) فرار یعنی اقرار به‌جرم! اما... چطور بمانم؟ (صدای قدمهایش براثر انعکاس مکرر می‌شد.)

دستش را به‌طرف قلب حرکت داد، گویی می‌خواست مشمع ترسی را که ندیم رئیس جمهور برسینه‌اش چسبانده بود بکند و دور بیندازد. نشانهای نظامیش برسینه نبود. «فرار اقرار به‌جرم است، نباید فرار کرد!...» میگل فرشته‌رو باانگشت جادهٔ تبعید را به‌عنوان یگانه‌وسیلهٔ زنده ماندن به‌وی نشان داده و گفته بود:

«ژنرال! باید تنت را از مرگ نجات بدهی. هنوز وقت باقی

است.»

همه‌چیزش، همه چیزهایی که برایش ارزش داشت، همهٔ چیزها که با محبتی بچگانه دوستشان داشت: وطن، خانواده، یادگارها، سنتها و دخترش کامیلا، همه، همه دور این انگشت شوم می‌چرخیدند، مانند دنیای گردانی که با چرخش خود به‌دور محور، افکار وی را متفرق می‌ساخت.

چند قدم دورتر، این رؤیای دوارانگیز به‌شکل چند قطره اشك در چشمانش ظاهر شد.

روزی در یك‌سخنرانی‌گفتم: «ژنرالها شاهزادگان سپاه هستند.» ای احمق! همین جملهٔ کوچك چقدر برایت گران تمام شد! رئیس‌جمهور هرگز مرا از گفتن جملهٔ: «شاهزادگان سپاه» نخواهد بخشید. او که هرگز ازمن خوشش‌نمی‌آمد، اکنون به‌اتهام قتل کلنل پارالس می‌خواهد مرا از خود دور کند. بیچاره کلنل که پیوسته بـه‌موهای سفید من صمیمانه احترام می‌گذاشت!

لبخند خفیف و تلخی در زیر سبیلهای خاکستریش نقش بست. از قعر وجودش ژنرال کانالس دیگری بیرون جست. ژنرال کانالسی که مانند لاك‌پشت پیش می‌رفت و پاها را با خود می‌کشانـد، مثل کشیشی که در مراسم عزا به‌دنبال گروه مشایعین خاموش و سرافکنده وغمزده حرکت می‌کند و از لباسش بوی خاکستر فشفشهٔ سوخته به‌دماغ می‌رسد. به‌جای آن ژنرال کانالس حقیقی و شجاع که از خانهٔ میگل فرشته‌روبیرون آمده‌و در اوج مرتبهٔ‌نظامی بوده‌و بردوشهای‌پرشکوهش باری از جنگهای افتخارآمیز حمل می‌کرد که نمونه‌ای از جنگهای اسکندر کبیر، ژول سزار، ناپلئون و بولیوار[1] بود، اکنون بطور غیر‌ـ منتظری خودراکاریکاتوری ازژنرال‌کانالس‌واقعی‌می‌دید، بدون‌یراقهای طلایی، بدون‌پرکلاه، بدون‌منگوله‌های‌سرخ، بدون‌چکمه‌وبدون‌مهمیززرین. در کنار این شخص با آن لباس تیره، خشن و حقیر و خالی از نشانهای افتخار، در کنار این تدفین فقیرانه، آن دیگری، آن ژنـرال کانالس واقعی دیده می‌شدکه بی‌هیچ خودپسندی مانندمراسم‌عزای‌باشکوهی‌بود با

۱. Bolivar ژنرال معروف و مرد سیاسی امریکا (۱۷۸۶ـ۱۸۳۰)

همهٔ یراقها، منگوله‌ها، تاجهای افتخار، کلاه‌نظامی پردار و احترامات شاهانه. ژنرال کانالس مغضوب که به‌سوی شکست پیش می‌رفت و تاریخ هرگز نام وی را ثبت نخواهد کرد. وی پیشاپیش ژنرال کانالس حقیقی گام برمی‌داشت که در عقب‌مانده بود، مانند شبحی که در حمامی طلایی و لاجوردی شستشو کند، کلاه سه‌شاخه‌اش تا روی چشم پایین کشیده شده، شمشیرش شکسته و دستهایش آویزان بود، و صلیبها و مدالهای زنگ‌زده بر روی سینه‌اش جای داشت.

کانالس، بی‌آنکه قدمها را آهسته کند، چشمها را از لباس رسمیش برگرفت و روحاً خود را شکست‌یافته دید. ترس از تبعید وی را مضطرب کرده بود. او خود را دور از وطن، در شلوار دربانان، با نیمتنه‌ای دراز یا بسیار کوتاه، بسیار تنگ یا بسیار گشاد می‌دید که در هرحال هرگز به‌اندازهٔ تنش نبود. می‌دید که برخرابه‌های وجودش قدم می‌گذارد و بر ستاره‌های زرینش گام بر می‌دارد.

باصدای مطمئنی که از قلبش برمی‌خاست این جمله را تکرار می‌کرد:

«من بیگناهم! حالا که بیگناهم از چه بترسم؟»

وجدانش با زبان میگل فرشته‌رو به وی جواب می‌داد:

«قطعاً! قطعاً! اگر شما مقصر بودید موضوع شکل دیگری پیدا می‌کرد. جنایت چیز گرانبهایی است، زیرا که ضامن اتحاد و سازش با دستگاه حکومت است. وطن؟ ژنرال! هرچه زود جانتان را نجات بدهید. من‌می‌دانم چه‌می‌گویم. وطنی‌وجود ندارد جز وطن‌وجودتان!.. قوانین؟ چه چیز مسخره‌ای! ژنرال خود را نجات بدهید، زیرا که مرگ در انتظار شماست.»

ـ اما حالا که بیگناهم.

ـ ژنرال! از خود نپرسید که بیگناهید یا گناهکار. بپرسید که آیا می‌توانید به لطف ارباب امیدوار باشید یا نه. وضع‌یك بیگناه مغضوب دستگاه حکومت از وضع مقصر واقعی بسیار بدتر است.

از شنیدن صدای میگل فرشته‌رو خودداری کرد تا سخنان انتقام جویانهٔ درون خود را که در برابر ضربان شدید قلبش خفه می‌شد بشنود.

باز دورتر، به‌فکر دخترش افتاد. دخترش لابد با نگرانی در انتظار پدر است. به‌برج لامرسد که رسید ساعت زنگ زد. آسمان از ستاره‌ها میخکوب شده و بی‌ابر و کاملا درخشان بود. وقتی به کنار خانه رسید پنجره‌ها را روشن دید. پرتو چراغها که انعکاسی از حال انتظار بود تا میان کوچه افتاده بود.

«کامیلا دخترم را نزد برادرم، خوان، خواهم گذاشت تا در فرصت مناسب کسی را به‌دنبالش بفرستم. میگل به من پیشنهاد کرده که همین امشب یا فردا صبح او را از اینجا ببرد.»

ژنرال احتیاجی پیدا نکرد تا در را با کلیدی که در دست داشت باز کند، زیرا هنوز جلو در نرسیده بود که در باز شد.

ــ باباجان!

ــ هیس!... بیا... همین‌الآن‌همه‌چیز را برایت تعریف می‌کنم... وقت را نباید تلف کرد... الآن‌همه‌چیز را برایت تعریف می‌کنم. فوری بگو که گماشته یکی از قاطرهای طویله را آماده کند... قدری پول... یك هفت‌تیر... بعدها کسی‌رابرای بردن لباس زیر می‌فرستم... فقط چیزهایی را در چمدان بگذار که مورد لزوم فوری است. نمی‌دانم چه می‌گویم و تو چه می‌فهمی. دستور بده که قاطر کهر را زین کنند. تو هم تا من می‌روم لباسم را عوض کنم و نامه‌ای برای برادرهایم بنویسم، همهٔ وسایل سفر راحاضر کن. تو درخانهٔ‌برادرم خوان می‌ـ مانی تا تکلیفت را معلوم کنم.

کامیلا تاحد جنون متعجب شده بود. هرگز در زندگی بیش از آن شب نترسیده بود، زیرا پدرش، آن مردی که بطور عادی آنقدر آرام بود، اکنون در چنان حالی عصبی دیده می‌شد. وی هرگز پدر را در چنین حال ندیده بود. صدای کامیلا خفه شده و رنگش پریده بود. با شتاب به‌کار پرداخت، از غصه خرد شده بود، از اوضاع خوب سر در نمی‌آورد و قادر نبود چیزی جز این‌کلمات را برزبان آورد: «خدایا! خدایا!» پس‌دویدوگماشته‌رابیدارکرد تاآن‌قاطرباتجمل‌وصاحب‌چشمهای آتشین را زین‌کند وخود برگشت تاچمدان را ببندد (حوله‌ها، جورابها، نانهای کوچك، بله! قدری کره، اما نمك را فراموش کرد) پس از آن

به آشپزخانه رفت. دایه‌اش را بیدار کرد. دایه عادت داشت همچنان نشسته برصندوق چوبی کنار بخاری و چسبیده به آتشی که اکنون خاکستر شده بود چرت بزند، گربه کنار او خوابیده بود و به کمترین صدایی گوشها را می‌جنباند.

ژنرال با شتاب نامه می‌نوشت. مستخدم به‌اتاق وارد شدتاپنجره‌ها را محکم ببندد. سکوت در خانه سنگینی می‌کرد. امانه‌آن‌سکوت‌ابریشمی شبهای آرام و مطبوع و نه آن سکوت شبانه که مانند کاغذ کپیه از رؤیاهای خوش رونوشتهای متعدد بر می‌دارد، رؤیاهایی که از فکر گل سبکتر و از آب رقیقتر است. سکوتی که اکنون در خانه حکمفرما بود و به‌وسیلهٔ سرفه‌های ژنرال و رفت و آمد شتاب‌آمیز دخترش و گریه‌های زن خدمتکار و صدای غیرعادی درهای چوبی و قفسه‌ها و گنجهٔ لباسها که باز و بسته می‌شد برهم می‌خورد، سکوتی بود فشار دهنده و اجباری و ناراحت مانند لباسی ناآشنا.

مرد کوتاه قد ریزی با صورت لاغر و با تنی چون حشره‌های دریایی، آهسته و بی‌آنکه قلم از روی کاغذ بردارد، چون عنکبوتی که تار می‌تند مشغول نوشتن نامه‌ای است.

حضور عالیجناب ریاست جمهوری قانونی کشور،

عالیجناب!

«برحسب‌گزارشهای‌رسیده ژنرال‌کانالس با دقت‌کامل موردتعقیب قرار گرفته است. اکنون افتخار دارم که به اطلاع آقای رئیس‌جمهور برسانم که در آخرین ساعت وی را نزد یکی از دوستان عالیجناب به‌نام دون میگل فرشته‌رو دیده‌اند. آشپز که همیشه مراقب ارباب و خدمتکار است و خدمتکار که همیشه مراقب ارباب و آشپز است در لحظه‌هایی که میگل فرشته‌رو در اتاق با ژنرال کانالس تقریباً مدت سه‌ربع‌ساعت خلوت کرده بود مرا از جریان کار آگاه کردند. زنها افزودند که ژنرال کانالس بسیار مشوش از خانه بیرون رفت. برحسب این اطلاعات

مراقبین خانهٔ ژنرال دو برابر شدند و بطور مؤکد به‌آنان دستور داده شد که، همینکه اولین نشانه‌های فرار دیده شد به‌قصد کشتن به‌سوی وی تیراندازی شود. خدمتکار، پنهانی از آشپز، با تلفن برگزارش خود افزود که اربابش به او گفته است که کانالس آمده بود تا دخترش را در اختیار او بگذارد و در عوض از او بخواهد که نزد رئیس‌جمهور برای عفو وی وساطت بکند. آشپز هم، پنهانی از خدمتکار، اطلاع داد وگفت‌که وقتی ژنرال ازخانه بیرون رفت، اربابش بسیارخوشحال بنظر می‌آمد و به او دستور داد که به‌محض باز شدن دکانها مقداری خوراکی مانند کنسرو، مشروب شیرین، آب‌نبات و شیرینی تهیه کند، زیرا دختر یك خانوادهٔ اعیان امشب در خانهٔ وی بسر خواهد برد.

این بود آنچه که جاکر با کمال افتخار به‌اطلاع آقای رئیس جمهور می‌رساند...»

آنگاه وی تاریخ گذاشت و با خط ناخوانایی به‌شکل مارپیچ کاغذ را امضا کرد. پس از آن، چنانکه گویی می‌خواهد چیزی را که از حافظه‌اش گریخته بود یادآوری کند، پیش از آنکه قلم را از روی کاغذ بردارد تا با آن دماغش را بخاراند افزود:

حاشیه ــ امروز صبح این گزارش نیز داده شده است:

دربارهٔ دکتر لوئیس بارنیو: امروز بعداز ظهر سه‌نفر به‌مطبش رفته‌اند که دونفر از آنان به‌نظر بسیار فقیر می‌آمدند. دکتر عصر از خانه خارج شد تا با زنش در پارك گردش کند.

دربارهٔ وکیل دعاوی آبل‌کارواخال: امروز عصر به‌بانك امریکایی و داروخانهٔ مقابل صومعهٔ کاپوسین[1] و از آنجا به‌باشگاه آلمانها رفت و در آنجا مدتی با آقای رومست[2] که جداگانه مورد تعقیب پلیس است گفتگو کرد و درساعت هفت‌ونیم عصر به‌خانه بازگشت و پس از آن خارج شدنش را کسی ندید و برحسب اطلاع بدست آمده برمراقبت اطراف خانه‌اش افزوده شده است.

همان امضای بالا ــ همان تاریخ. واله[3]

1. Capucines
2. Romsth
3. Vale

۱۱

ربودن

لوسیوواسکز پس از خداحافظی با رودامن با شتاب به‌سوی میخانهٔ لامازاکواتا براه افتاد تا ببیند که آیا هنوز فرصت باقی است که برای ربودن دختر ژنرال کانالس دست کمکی دراز کند. وی با وحشت مرگباری از کنار چشمهٔ لامرسد گذشت، برحسب عقیدهٔ عوام و دروغ زنهایی که معمولا سوزن شایعات را با آب کثیفی که در کوزه‌هایشان سرازیر می‌شود نخ می‌کنند، آنجا جای جنایات و وحشت بود.

جلاد عروسك مقوایی، بی‌آنکه قدمها را آهسته کند، با خود گفت:

«کش رفتن خیلی لذت داره، حالا که شکر خدا مأموریت رواق کلیسا را به‌این زودی انجام دادم می‌توانم این یکی را هم برای لذت خودم انجام بدهم. من کسی بودم که همیشه برای دله‌دزدی و کش رفتن یك مرغ خیلی چابك بودم، اما این دفعه چطور خواهد شد، چونکه موضوع مربوط به‌کش رفتن یك ماده انسان است.»

سرانجام میخانهٔ لامازاکواتا نمایان شد و هنگامی که واسکز ساعت برج را دید عرق از سرتاپایش سرازیر شد. تقریباً سر ساعت بود... یا شاید او عوضی دیده. به‌چند پاسبان که خانهٔ کانالس را تحت نظر داشتند سلامی کرد و مانند خرگوش از دام جسته‌ای، با یك خیز خود را به‌میخانه رساند.

لامازاکواتا در انتظار ساعت دو بعد از نیمه شب با اعصابی تحریك شده، پاهایی بهم فشرده و دستهایی در وضع ناراحت به‌هم

پیچیده به‌رختخواب رفته‌بود، سرش را برروی بالش از این‌رو به‌آن‌رو می‌غلتاند، بی‌آنکه بتواند چشمها را ببندد. از همهٔ خلل و فرج تنش آتش بیرون می‌زد.

وقتی که واسکز آهسته به‌در زد وی از تختخواب بیرون پرید و با تشویش به‌طرف در رفت و با آه بلندی گفت:

ــ کیه؟

ــ منم! واسکز. واکن!

ــ منتظرت نبودم!

واسکز در حالی که وارد می‌شد پرسید:

ــ چه ساعتیه؟

زن بیدرنگ و بی‌آنکه به‌ساعت نگاهی بیندازد، گفت: ساعت یك و ربع است، و چنان با اطمینان گفت که گویی در انتظار ساعت دو بعد از نیمه‌شب دقیقه‌ها، پنج دقیقه‌ها، ربع ساعتها، بیست دقیقه‌ها را می‌شمرده است.

ــ چطور شد که به‌نظر من ساعت برج ساعت دو و ربع کم را نشان می‌داد؟

ــ ممکن نیست! لابد باز ساعت برج تند کار می‌کند.

ــ خوب! بگو ببینم مرد اسکناسی برنگشته؟

ــ نه!

واسکز زن میخانه‌چی را در بغل گرفت و منتظر ماند تا مزدش را به‌صورت سیلی جانانه‌ای از دست معشوقهٔ جفاکار بستاند، اما از سیلی خبری نبود.

لامازاکواتا مثل کبوتر مهربانی خود را به‌آغوش مرد تسلیم کرد و در حالی که دهانشان به‌هم دوخته شد پیمان شیرین عاشقانه بستند و در آن شب از هیچ‌چیز خودداری نکردند. تنها شمعی که در دکان می‌سوخت نوری به‌تصویر حضرت مریم می‌انداخت. در کنار تصویر مریم دستهٔ گل سرخی مصنوعی دیده می‌شد. واسکز شمع را خاموش کرد و با پا تن زن را قلاب کرد و بر زمین انداخت. تصویر مریم در تاریکی محو شد وبدن آن دو بر زمین درغلتید و مثل طنابی از الیاف

سیر درهم بافته شد.

میگل فرشته‌رو با دسته‌ای اوباش از کنار تآتر نمایان شد و با شتاب پیش رفت. به اوباش می‌گفت:

«همینکه دختر در اختیار من قرار گرفت، شما می‌توانید خانه را غارت کنید. قول می‌دهم که دست خالی از خانه برنگردید. اما مواظب باشید نه حالا پر حرفی کنید و نه بعدها، چونکه اگر خدمتی را که از شما می‌خواهم بد انجام بدهید، بهتر است که اصلا انجام ندهید.»

سرپیچ‌کوچه افسر شبگرد جلو آنان را گرفت. ندیم رئیس‌جمهور در مدتی که سربازها دورش را گرفته بودند با رئیس پچ‌پچ کرد و گفت:

ـ ستوان! ما می‌خواهیم پای پنجرهٔ خانمی سازو آواز عاشقانه راه بیندازیم.

ستوان با شمشیر دو ضربه بر زمین زد و پرسید:

ـ خواهش می‌کنم بگویید از کدام طرف می‌خواهید بروید.

ـ از آنجا، طرف کوچهٔ مسیح...

ـ آخر شما نه گیتار دارید و نه ماریمبا[۱]... موسیقی عاشقانه بدون ساز و گیتار عجب موسیقی لالیه!

میگل فرشته‌رو پنهانی یك اسکناس صد پزویی کف دست افسر گذاشت و ناگهان همهٔ مشکلات رفع شد.

نمازخانهٔ کلیسا از دور پیدا شد، نمازخانه به‌شکل لاك‌پشتی بود که برگنبد آن دو پنجره مانند دو چشم جای گرفته بود. ندیم به همراهان گفت:

«بهتر است دسته جمعی به‌طرف میخانهٔ لامازاکواتا نرویم.» و چون خواستند متفرق بشوند، گفت:

میخانهٔ «لوتوتپ[۲]» یادتان باشد «لوتوتپ». همدیگر را آنجا خواهیم دید. اشتباه نکنید دو قدم بالاتر از تشك‌فروشی.

۱. Marimba آلت موسیقی در امریکای مرکزی.
۲. Le Tous - Tep اسم میخانه ونام رقصی است.

صدای قدمهای افراد گروه کم‌کم در جهات مختلف محو شد. نقشهٔ فرار دادن به‌این طریق شده بود که وقتی ساعت برج لامرسد دو بعد از نیمه شب را اعلام کرد دو یا چند نفر از مزدوران میگل به‌روی بام خانهٔ ژنرال بروند و همینکه شروع به‌راه رفتن کردند دخترژنرال یکی از پنجره‌های جلو عمارت را باز کند و فریاد بزند: دزد! دزد! تا پاسبانانی که خانه را تحت نظر دارند به‌داخل خانه کشانده شوند و ژنرال کانالس از آشفتگی اوضاع استفاده کند و از در پشت عمارت خارج شود.

هیچ احمق و دیوانه و بچه‌ای هرگز چنین نقشهٔ بیمعنی‌را طرح نمی‌کرد. نقشهٔ عجیبی نبود، نه‌شاخ داشت، نه دم. ژنرال کانـالس و ندیم رئیس جمهور این مطلب را بخوبی می‌دانستند، اما به‌این نقشه تن در دادند، زیرا که هر دو در دل تشخیص دادند که به‌نفع دو طرف است. از نظر کانالس حمایت ندیم رئیس جمهور از وی، کارفرار را با هرنقشه‌ای که باشد مطمئن‌تر می‌ساخت. از نظر میگل فرشته‌رو نیز اصرار در عملی ساختن این نقشه برای راضی ساختن کانالس نبود، بلکه بر اثر ارضای تمایلات آقای رئیس جمهور موفقیتی نصیب وی می‌شد، زیرا همینکه ژنرال از خانهٔ وی در آمد، او بیدرنگ زمان و وضع نقشهٔ جنگی خود را به‌اطلاع رئیس‌جمهور رساند.

در مناطق استوایی شبهای آوریل سرد و تاریك و آشفته‌مو و غمگینند گویی بیوه‌زنی هستند که روزهای گرم مارس را چون شوهر عزیزی از دست داده‌اند.

میگل فرشته‌رو به‌گوشه‌ای رسید که میان میخانه و منزل ژنرال کانالس واقع بود. وی سایه‌های پاسبانها را که با سایهٔ شب آمیخته و پس از برخورد با او دوباره براه افتاده بودند می‌شمرد. قدم به قدم خانه‌هایی را که در کنار هم قرار گرفته بودند دور زد و در بازگشت از در کوچك کوتاه و سقفدار میخانه که مثل بدنی خمیده بنظر می‌آمد به‌درون خزید. بر در همهٔ خانه‌های مجاور پاسبانها با لباس‌متحدالشکل کشیك می‌دادند و کارآگاهان بیشمار نیز با حالی عصبی در پیاده‌روها رفت وآمد می‌کردند.

میگل وجدان ناراحتی داشت و با خود می‌گفت: «من دارم در یك جنایت شرکت‌می‌کنم. این‌همه پاسبان اینجا چه‌می‌کنند، قطعاً می‌خواهند آن مرد را در حال خروج از خانه از پا درآورند.»

هرچه بیشتر این نقشه را در مغزش بررسی می‌کرد، بیشتر به نظرش تاریك و مبهم می‌آمد. ربودن دختر مرد محکوم به‌مرگی که در حال کشته شدن است کاری زشت و نفرت‌انگیز است. درصورتی که اگر می‌توانست ژنرال را فرار بدهد، این ربودن حالت احسان مطبوع و حسن نیت پسندیده‌ای را به‌خود می‌گرفت. یکلی ادراك خود را ازدست داده بود. دلسوزی نبود که وی را ناراحت می‌کرد، دلسوزی برای یکی از افراد امیدوار و بدبخت و بی‌دفاعی که نزدیك است دستگیر شود، ولی در لحظهٔ آخر گمان می‌کند که مورد حمایت یکی از دوستان آقای رئیس‌جمهور قرار گرفته و از خطر بزرگی نجات یافته است. نه! اینطور نبود! او پی‌برد که حمایت ظاهری از کانالس در واقع جـز نقشه‌ای که با بیرحمی بسیار دقیق و با تلخی وحشتناکی طرح‌ریزی شده چیز دیگری نبوده است. این نقشه طوری بود که در آخرین لحظه قربانی بیچاره را از اشتباه بدر می‌آورد و حقیقت را در نظرش نمایان می‌ساخت تا ناگهان خود را ریشخند شده و فریب خورده و به‌دام‌افتاده ببیند. از طرف دیگر این نقشهٔ زیرکانه به‌قتل کانالس صورت قانونی می‌بخشید، زیرا در این حال مردم به‌دستگاه حکومت حق می‌دادند که آخرین وسیله را بکار انداخته تا از فرار یك جانی، درست در شب قبل از دستگیری جلوگیری کند.

نه! احساسی که میگل فرشته‌رو در آن هنگام داشت چیز دیگری بود. وی در باطن خود را سرزنش می‌کرد و لبها را گاز می‌گرفت که چرا به‌ماشینی پست و شیطانی تبدیل شده است. فکرش از روی‌صداقت به‌جایی رسید که خود را حامی ژنرال ببیند و در عوض به‌گردن دخترش حقی پیدا کند. بنابراین، اگر چه چون آلتی بلااراده در دست شغـل عادی پلیسی یا میرغضبی انجام وظیفه می‌کرد، این حق ناشناخته را نیز در خود می‌یافت. بادغریبی بردشت هموار سکوتش وزید، دشتی که ناگهان گیاهی وحشی و تشنه در آن رویید، تشنه مانند مژگـان

بی‌اشك، تشنه مانند کاکتوسهای خاردار، تشنه مانند درختانی که از باران سیراب نمی‌شوند. معنی این تمایل عجیب چه بود؟ چرا درختان در حال باران باید تشنه بمانند؟ ناگهان فکری مانند برق از مغزش گذشت که برگردد و زنگ خانهٔ کانالس را به‌صدا درآورد و همه‌چیز را به‌وی بگوید ومجسم کرد که دختر ژنرال درآن‌وقت ازروی حقشناسی لبخندی خواهد زد. اما در این اثنا از آستانهٔ در میخانه عبور کرد و به‌درون رفت.

گفته‌های واسکز و حضور مزدوران به‌وی جرأت تازه‌ای بخشید. واسکز گفت:

«به‌من اطمینان داشته باشید، من به‌سهم خودم در اختیار شما هستم بله! حالا خواهید دید! حاضرم که در هرکاری به‌شما کمك‌کنم. می‌فهمید؟ من از آنها نیستم که جا خالی می‌کنند. من هفت جان دارم. من فرزند خلف مور[۱] دلاور هستم.

واسکز صدای زنانه‌اش را بلند کرد تا به‌گفته‌هایش لحن‌مردانه و قوی ببخشد. سپس با صدای آهسته‌تر گفت:

«اگر شما در خوشبختی را به‌روی من باز نمی‌کردید، هرگزمثل حالا با شما حرف نمی‌زدم. نه! مطمئن باشید که نه!... اما قدم شما خوب بود و باعث شد که لامازاکواتا از آن سختگیریها دست بردارد و با من کنار بیاید.»

میگل فرشته‌رو در حالی که دست جلاد عروسك مقوایی را بـا گرمی می‌فشرد اعلام کرد:

ــ چه خوشحالم که شما را اینجا یافتم و چه خوشحالم که اینطور در کمك کردن به‌من مصمم هستید. رفیق واسکز گفته‌های شما جرأتی را که پاسبانان از من سلب کرده بودند به‌من باز گرداندید. می‌دانی جلو هر در خانه یك پاسبان گذاشته‌اند.

ــ بیایید، جامی بزنید تا ترحتان بریزد.

ــ آه نه! خیال نکن که من برای خودم می‌ترسم. هرچه شد، شد. این دفعهٔ اول نیست که من به‌چنین تنگنایی افتاده‌ام. اما ترس من برای

۱. Maure اسم نژادی در اسپانیا.

دختر است. می‌فهمی؟ من میل ندارم که وقت خارج شدن از خانه به چنگ پاسبانان بیفتیم و دستگیر بشویم.

ـ حالا می‌بینی! کسی در کوچه باقی نمی‌ماند که شما را دستگیر کند. وقتی پاسبانها بو ببرند که خانه به‌وسیلهٔ اوباش غارت می‌شود همه می‌ریزند تو و کوچه بکلی خلوت می‌شود. حاضرم سرم را بالای این حرف بدهم. قول می‌دهم، آنها وقتی خانه‌ای را سراغ کنند که می‌شود پنجه‌شان را به‌آنجا بند کنند، همه می‌ریزند تو و هرکس به‌فکر این می‌افتد که چیز قابلی برای بردن پیدا کند. از این موضوع خاطر جمعم.

ـ حالا شما آنقدر حسن‌نیت دارید که برای کمك به‌من آمده‌اید، آیا بهتر نیست که کمی احتیاط کنید و اول با آنها حرف بزنید. ایشان می‌دانند که شما اهل...

ـ به‌عقیدهٔ شما این کار بهتر است، اما من چیزی ندارم به ایشان بگویم. هیچ‌چی! وقتی ببینند که در خانه چهار طاق باز است می‌گویند: یالله برویم تو! یك خبری است! باور کنید، همینقدر که مرا ببینند می‌فهمند با چه کس سروکار دارند. من از روزی که با آنتوان‌لیبلول[1] به‌خانهٔ آن کشیش قد کوتاه رفتم مشهور شدم. می‌دانید کشیش تا ما را دید که از پنجره به‌اتاق پریدیم و فوری چراغ را روشن کردیم از ترس، کلیدهای گنجهٔ پولها را پیش ماپرت کرد. کلیدها در دستمال محکم پیچیده شده بودند تا صدا نکنند. پس از آن کشیش خودش را به‌خواب زد بله! آن دفعه از آن گرفتاری با سربلندی بیرون آمدم و حالا این پسرها داوطلب این کار هستند.

واسکز با اشاره به‌اوباش گفت:

«اینها حمله می‌کنند. اینها مردمی جدی هستند.»

اوباش باقیافهٔ اخمو، بیصدا، باتن پرشپش پشت سرهم آبجو سر می‌کشیدند و با یك جرعه به ته گلوشان سرازیر می‌کردند و هنوز لیوان را از دهن برنداشته تف تلخی بیرون می‌دادند.

میگل فرشته‌رو گیلاسش را بلند کرد و واسکز را به آشامیدن

1. Antoine Libellule

به‌سلامتی عشق دعوت کرد. لامازاکواتا یك فنجان کوچك عرق رازیانه برداشت و هرسه با هم نوشیدند.

هرسه در سایه روشن نشسته و از روی احتیاط چراغ برق را روشن‌نکرده بودند، تنها روشنی میخانه ازشمعی قدی بودکه‌پای تصویر حضرت مریم می‌سوخت. بدنهای اوباش با سینه‌های لخت، چون‌تصاویر خیالی، سایه‌های ممتدی بر دیوار می‌انداخت، مانند آهوانی که در پشت دیوارهایی زرد رنگ راه بروند. شیشه‌های مشروب نیز در قفسه‌ها مانند شعله‌های رنگارنگ بنظر می‌آمدند. همهٔ حواسها مواظب ساعت برج بود، تقها مثل توپ بزمین می‌خورد و صدا می‌کرد. میگل با فاصله‌ای از دیگران نزدیك تصویر مریم عذرا به دیوار تکیه داده بود و انتظار می‌کشید. چشمهای درشت سیاهش از این نیمکت به‌آن نیمکت می‌گشت و در این لحظهٔ تصمیم، اندیشه‌ای به‌سماجت مگس در مغزش وسوسه می‌کرد. اندیشهٔ داشتن زن و بچه. حکایت خوشمزه‌ای را دربارهٔ زندانی سیاسی بیاد آورد و در دلخندید: محبوسی محکوم به‌مرگ شده بود و دوازده ساعت قبل از اعدام افسر بازپرس از طرف دولت به‌ملاقاتش رفت و هرگونه لطفی به‌او وعده داد، حتی نجات او را از مرگ یادآور شد، به‌شرط آنکه شهادتش را پس‌بگیرد. زندانی بی‌پروا و صریح جواب داد که تنها لطفی که خواستار است‌این است که پس از مرگ از خود پسری در دنیا باقی بگذارد. افسر بازپرس موافقت کرد و به‌خیال خود سرعت عمل نشان داد و دستور داد تا فاحشه‌ای را نزدش بفرستند. محکوم به‌اعدام زن را پس فرستاد، بی‌آنکه به‌او دست دراز کند و وقتی بازپرس بازگشت، وی گفت: «به‌زحمتش نمی‌ارزد، از این پسرها تو دنیا فراوانند.»

لبخند کوچك دیگری گوشهٔ لبهای میگل را چین انداخت. فکر می‌کرد:

«من مدیر مدرسه بودم، مدیر روزنامه بودم، مرد سیاسی بودم، وکیل مجلس بودم، شهردار بودم، و حالا در اینجا رئیس دستهٔ اوباش و جنایتکار شده‌ام... لعنت بر زندگی! زندگی همین است! زندگی در مناطق حاره.»

صدای دو ضربهٔ ساعت از برج لامرسد در هوا پخش شد. میگل فرشته‌رو هفت‌تیرش را بیرون کشید و فریاد زد:

«همه بیرون!»

و قبل از بیرون رفتن به‌زن میخانه‌چی گفت: «همین الآن با معشوقه‌ام برمی‌گردم.»

واسکز هم در حالی که مثل مارمولك به‌طرف پنجرهٔ خانهٔ ژنرال می‌خزید و دوتا از اوباش پشت سرش می‌رفتند فریاد زد:

«یاالله! به‌پیش! بدابه‌حال‌کسی که عقب‌نشینی کند!»

صدای دو ضربه ساعت هنوز در خانهٔ ژنرال پیچیده بود.

ـ کامیلا! می‌آیی؟

ـ بله باباجان!

ژنرال کانالس شلوار سواری برپا و نیمتنهٔ آبی نظامی خالی از هرگونه درجه و یراق برتن داشت و سرش با موهای سفید از آن بیرون زده بود. کامیلا خود را نیمه مدهوش در آغوش پدر انداخت، بی‌آنکه اشکی بریزد یاچیزی‌بگوید. انسان‌هنگامی‌خوشبختی‌وبدبختی را درك می‌کند که قبلا در فرصت مناسب موضوع را در مغز تجزیه‌وتحلیل کرده باشد و در آن حال باید دستمال پراشك را به‌دندان بگیرد و از روی کینه تکه‌تکه کند، اما در نظر کامیلا همهٔ این وقایع نوعی بازی بود، یا نوعی کابوس. نه! در واقع آنچه که برای او اتفاق افتاده بود و آنچه که برای پدرش اتفاق افتاده بود باورکردنی نبود. ژنرال دختر را در آغوش گرفت تا با وی وداع کند و گفت:

«هنگامی که برای دفاع از وطن به‌جنگ اخیر عزیمت می‌کردم مادرت را نیز همینطور در آغوش گرفتم. بیچاره زن! خیال می‌کرد که من دیگر برنخواهم گشت، در صورتی که این او بود که هرگز در انتظار من نماند.»

سرباز پیر وقتی که صدای قدمهای کسی را از پشت‌بام شنید خود را از آغوش دختر بیرون کشید و از محوطهٔ میان بستر گلها و گلدانها عبور کرد وبه‌سوی در پشت عمارت رفت. عطر هرگل آزاله[1]،

1. Azalée

هرگل شمعدانی با او وداع می‌کرد. بوی تم خاك با او وداع می‌کرد. نوری که از پنجره‌ها می‌تابید با او وداع می‌کرد. ناگهان سراسرخانه در خاموشی فرو رفت و گویی خانهٔ ژنرال از خانه‌های دیگر جدا شد. فرار شایستهٔ سرباز نیست!... ازطرفی فکر بازگشت به‌کشور در رأس هیئتی انقلابی برای استقلال وطن...

برحسب نقشهٔ قبلی کامیلا به‌کنار پنجره آمد و فریاد زد وکمك خواست:

«دزد! دزد!»

حتی پیش از آنکه صدایش در شب پهناور محو شود، اولین پاسبانانی که جلو خانه را تحت مراقبت داشتند پیش دویدند و ازمیان انگشتان تاشده سوتها را به‌صدا در آوردند، صدایی ناهماهنگ از فلز و چوب! آنان فوری از در کوچه عبور کردند و پاسبانان دیگر با لباس شخصی در چهار راه نمایـان شدند، بی‌آنکه بدانند به چه کار خوانده شده‌اند، به‌همین جهت حالت دفاع به‌خود گرفتند و چاقوهـای ضامن‌دار را بیرون کشیدند، کـلاه را تا روی چشم پایین آوردند و یقهٔ نیمتنه را بالا بردند. در بزرگ چهارطاق مانند رودخانهٔ متلاطمی همه را در خود فرو برد. در خانه اثاث زیادی بود که نسبت به‌مقام صاحبانشان بد چیده شده بود.

واسکز در حال بالا رفتن به‌پشت‌بام سیمهای برق را قطع کرد. از راهروها و اتاقها جز سایهٔ سخت چیزی دیده نمی‌شد. بعضیهـا کبریت زدند تا قفسه‌ها، گنجهٔ ظرفها، گنجهٔ لباسها را پیدا کنند و بیشرمانه از سرتاپای آن را بیرون بکشند. قفلها را از جا می‌کندند وشیشه‌ها را با ته هفت‌تیر می‌شکستند و تخته‌بندیهای گران‌قیمت را از جا می‌پراندند. عده‌ای دیگر در اتاق پذیرایی محو شدند و درظلمت مثل اینکه بازی غم‌انگیزی را با ورق انجام می‌دادند صندلیها را، میزها را، چهارپایه‌های کوچك را، با تصویرهایی که روی آن بود همه را سرنگون می‌کردند، برپیانوی بزرگی که همچنان بازمانده بود ضربه وارد می‌آوردند و پیانو هم مانند حیوانی در زیر ضربهٔ شلاق ناله می‌کرد.

دورتر، صدای خندهٔ چنگالها، قاشقها، و کاردها پراکنده برکف اتاق به‌گوش می‌رسید وپس از آن فریادی‌که با یك‌ضربه‌خاموش شد. لاچابلونا[1] دایهٔ سالخوردهٔ کامیلا، دختر را در اتاق ناهارخوری میان میز و دیوار مخفی کرده بود. ندیم رئیس جمهور با خشونت وی را برزمین انداخت. موهای پیرزن به‌دستگیرهٔ کشوهای ظرف نقره گیر کرد و محتویات آن برزمین سرازیر شد. دایه فریاد می‌کشید. واسکز با ضرب میلهٔ آهنی صدایش را برید. وی پیرزن را کورکورانه می‌زد، زیرا حتی دستهای خود را در تاریکی نمی‌دید.

1. la Chabelona

بخش دوم

۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷ آوریل

۱۲

کامیلا

کامیلا ساعتها و ساعتها را در اتاقش جلو آینه می‌گذراند و دایهٔ سالخورده برسرش فریاد می‌زد:

«بااین اداها و شکلکها بالاخره شیطان تو آینه‌ات ظاهر میشه.»

کامیلا جواب می‌داد:

«شیطان کس دیگری جز خود من نیست!»

گیسوان کامیلا شعله‌هایی سیاه و پریشان بودند. پوست قهوه‌ای صورتش که با روغن کاکائو تمیز می‌شد برق می‌زد. چشمهای کمی مورب و کشیده‌اش با نگاه عمیق موجب شده بود که در مدرسه به‌او لقب «چینا[1]» بدهند که هم به‌معنی «دختر چینی» است و هم به‌معنی «دختر قشنگ ومحبوب».

کامیلا با آنکه در سن بی‌جاذبه‌ای بود و هنوز به‌حد بلوغ نرسیده واندامش جا نیفتاده بود، کمتر به‌نظر زشت می‌آمد و بیشتر به‌فکر دلبری بود. اشتیاق فراوان داشت که هرچه زودتر از حالت دختربچگی بیرون بیاید و در ردیف زنها قرار بگیرد و زودتر به‌جلوه‌گری بپردازد.

وقتی‌که خود را درآینه تماشا می‌کرد می‌گفت: تازه پانزده سالمه، یك ماده الاغ کوچولو که افسارم به‌دست عموها، زن عموها، پسرعموها و دخترعموهاست و هرجاکه مثل حشره‌ها همه باهم راه می‌افتند مرا هم به دنبال خود می‌کشانند.

موها را می‌کشید، داد می‌زد، شکلك در می‌آورد، نمی‌توانست

---

1. China

تحمل کند که همیشه به‌این طایفه بچسبد و همچنان دختر کوچولو باقی بماند و همه‌جا به‌دنبال ایشان برود: به‌سان سپاه، به‌نماز ظهر برود و سوار اسب سرخ بشود، در اطراف تآتر «کولون[1]» گردش کند، یا از درهٔ تنگ «السوس[2]» بالا پایین برود...

آن عموها باسبیلهای رعب‌آورشان که دایم انگشتریشان را دور انگشتشان می‌چرخاندند، آن پسر عموهای بی‌سلیقهٔ چاق با موهای شانه نکرده! آن زن عموها که زنان زشت و نفرت‌انگیزی بودند، یا لااقل در نظر کامیلا که همیشه از دست آنان در عذاب بود چنین می‌آمد، زیرا با او مثل بچه کوچولو رفتار می‌کردند، بعضیها یك قیف کاغذی که رویش با بیرقهای کوچولو زینت شده و داخلش پر از آب‌نبات بود به‌او می‌دادند. بعضی دیگر بادستهای آلوده به‌بوی سیگار او را نوازش‌می‌کردند. گونه‌هایش را میان انگشتان کثیف خود می‌گرفتند و سرش را به‌چپ و راست می‌چرخاندند و کامیلا در چنین مواقع سخت مقاومت می‌کرد و بلااراده گردنش را محکم و بیحرکت نگه می‌داشت. زن عموها او را می‌بوسیدند، بی‌آنکه توری را از صورت خود بردارند و در این حال به‌وی این احساس را می‌دادند که تارعنکبوتی روی پوست صورتش چسبیده و آب دهان به‌آن می‌مالد.

روزهای یکشنبه بعد از ظهر کامیلا در اتاق پذیرایی می‌ماند و به‌تماشای عکسهای قدیم در آلبوم خانوادگی می‌پرداخت، یا تصویرهایی را که برروکش سرخ دیوارها آویزان بود، یا عکسهایی را که برروی چهارپایه‌های سیاه در گوشهٔ اتاق مرتب چیده شده یا برمیزهای‌نقره‌ای یا طاقچه‌های مرمرین قرار داشت، تماشا می‌کرد و پس از آن خسته می‌شد و همانجا به‌خواب می‌رفت، درحالی که پدرش که مثل گربه‌ها خرخر می‌کرد از پنجره کوچهٔ خالی را تماشا می‌کرد، یا به‌سلامهای همسایه‌ها، یا دوستانی که از جلو خانه می‌گذشتند جواب می‌داد. عابران در مقابل وی بااحترام کلاه از سر برمی‌داشتند، زیرا ژنرال کانالس بود. ژنرال نیز با صدای محکم نظامی به‌ایشان جواب می‌گفت: سلام... به‌امید دیدار... از دیدنتان خوشحالم... تندرست باشید...

1. Colon 2. El Sauce

کامیلا عکسهای عروسی مامانش را تماشا می‌کرد که از آن جز انگشتها وصورت‌چیزی‌پیدانبود: لباس‌آخرین‌مد تاقوزك پایش‌راگرفته، دستکش بلند تا آرنج بالا رفته، دور گردنش با پوست پوشیده شده و کلاهی با روبان و پر فراوان برسر قرارگرفته‌که چتری آفتابی باتورهای چین‌چین برروی آن نهاده شده بود. زن عموها باسینه‌های پیش آمده و پف کرده مثل مبلهای پر از کاه اتاق پذیرایی. موها باسنگهای قیمتی سنگچین‌شده ونیمتاج‌زنانه‌ای بربالای پیشانی نصب‌شده. دوستان‌قدیم، بعضی با روسری کار «مانیل[1]» و شانه‌هایی به‌موها فرو رفته وبادبزنی در دست. بعضی دیگر در لباس بومیها و کفشهای صندل و بلوزهای بی‌آستین برودری شده و مبویی بردوش، بعضی دیگر باروسری بزرگ به‌سبك زنان «مادرید[2]» با خالهای سیاه برصورت و جواهر فراوان.

این عکسها به‌کامیلا حالت خواب‌آلودگی هنگام غروب را می‌داد که بانوعی احساس خرافی دربارهٔ عبارات اهدایی زیر عکسها آمیخته بود.

«این عکس چون سایهٔ من همهٔ عمر به‌دنبال تو خواهد بود.»

«این گواه رنگ پریدهٔ محبت من همیشه با تو خواهد بود.»

«اگر فراموشی این کلمات را محو کند خاطرهٔ من نیز از میان خواهد رفت.»

در پایین عکسهای دیگر، در میان بنفشه‌های خشك شده و به‌کاغذ چسبیده این تعارفهای رنگ و رو رفته دیده می‌شد:

«مرابه‌یاد دار۱۸۹۸» «پرستنده» «تاماورام‌گور» «ناشناس‌تو...»

پدر کامیلا به‌کسانی که گاهگاه از کوچهٔ خلوت می‌گذشتند سلام می‌داد، اما صدای بم و پرطمطراقش در تالار پذیرایی می‌پیچید، گویی به‌جمله‌های اهدایی زیر عکسها جواب می‌داد:

«این عکس چون سایهٔ من همه عمر به‌دنبال تو خواهد بود.»

«خدا حافظ! تندرست باشید.»

«اگر فراموشی این کلمات را محو کند خاطرهٔ من نیز از میان خواهد رفت.»

---

۱. Manille پایتخت کشور فیلیپین ۲. Madrid پایتخت کشور اسپانیا.

«در خدمت شما هستم، به ماماتتان سلام مرا برسانید.»

گاهی در نظرش دوستی از آلبوم بیرون می‌جست و پای پنجره می‌ایستاد تا با ژنرال حرف بزند. کامیلا پشت پرده مخفی می‌شد و او را کمین می‌کرد. این همان‌کسی بود که درعکس‌حالت‌پیروزمندانه‌ای داشت. جوان، بلندقد، با ابروهای سیاه و شلوار چهارخانه و سرداری تا بالا دگمه شده و کلاهی نیمه‌بلند ونیمه‌گرد و موهایی که مانند جوانان متشخص و گستاخ آخر قرن اصلاح شده.

کامیلا تبسم می‌کرد ومی‌گفت: «آقا بهتر بود که شما مثل عکستان می‌ماندید... شما از مد افتاده‌اید، لباس شما برای موزه‌ها خوب است، مردم لباستان را مسخره خواهند کرد. اما شکمتان هنوز گنده نشده‌است، هنوز موهای سرتان‌نریخته، گونه‌هایتان هنوز پف نکرده، مثل کسی که سقز می‌جود.»

کامیلا در این بعد از ظهرهای یکشنبه و در سایه روشن پرده‌های مخملی که بوی خاك می‌داد، چشمهای سبزش را به‌شیشهٔ پنجره نزدیك می‌کرد و کوچه را تماشا می‌نمود. در این هنگام هیچ‌چیز از بیرحمی و نگاه خشن مردمك چشمش که چون شیشه سرد بود نمی‌کاست.

پدرش بایکی از دوستان که از کوچه می‌گذشت، از پشت میله‌های ایوان روبه‌کوچه، مدتها حرف‌می‌زدند و وقت‌می‌گذراندند. پدر آرنجها را در بالشی اطلسین فرو برده بود که آستینهای پیراهن کتانیش برروی آن بطور مشخص دیده می‌شد. آن دیگری که بنظر می‌آمد دوست صمیمی پدر است، آقایی بود بارنگک زرد صفرایی و دماغی خمیده و سبیلی کرچك و عصایی دسته طلایی. وقتی که این مرد تصادفاً از جلو خانه می‌گذشت، ژنرال باگفتن این جمله او را نگه می‌داشت:

«خوشا به‌حال چشمهایی که ترا اینجا در کنار لامرسد می‌بیند. چه معجزه‌ای رخ داده!»

و کامیلا می‌گشت تا عکس دوست پدر را در آلبوم پیدا کند والبته کار آسانی نبود، زیرا باید بسیار دقت کند تا عکس دوست پدر را بشناسد. آقای بیچاره در عکس دماغ متناسبی داشته، چهره‌اش ملایم و گونه‌هایش گرد و پر بوده است، گویی زمان در هردوره‌ای از زندگی

علامتی خاص برچهرهٔ اشخاص می‌گذارد و می‌گذرد. اکنون این شخص چه تغییراتی کرده: صورتش گوشه‌دار شده و از زیر چانه‌اش سیب آدم بیرون زده، طاق ابروانش از جا در رفته و فکش جلو آمده است. درحین حرف زدن با ژنرال صدایش چنان آهسته است که گویی از ته چاه در می‌آید و هرلحظه عصا را به‌نوك دماغش بالا می‌برد، مثل اینکه می‌خواهد طلای آن را بو کند.

کامیلا چنین فکر می‌کرد:

پهناوری و عظمت در حال تحرك و جنبش! خود وی در حال تحرك! هرچه در او بایست ساکن بماند در حال تحرك است. وقتی که اولین بار دریا را دید کلماتی آمیخته با حیرت و تعجب از دهانش‌بیرون جست. اما وقتی عموها از او خواستند که ادراك خود را دربارهٔ آنچه پیش چشم دارد بیان کند با حالتی پرابهت و بی‌اعتنا جواب داد:

«چیز تازه‌ای نیست! همهٔ این منظره‌ها را قبلا از روی عکسها می‌شناختم.»

باد کلاه صورتی لبه‌پهن او را که شبیه کمان یا پرندهٔ بزرگ گردی بود در دستش می‌لرزاند.

پسر عموها با دهان باز و چشمهای گشوده و باتعجب به‌وی نگاه می‌کردند. صدای کر کنندهٔ امواج حرف زن عموها را محو می‌کرد. چه زیباست! آیا چنین چیزی ممکن است؟ آنجا را نگاه کن! آفتاب دارد غروب می‌کند! وقت پیاده شدن از ترن باعجله‌ای که داشتیم چیزی جا نگذاشته‌باشیم. باید دیدکه همه‌چیزسرجایش هست. چمدانهارا بشمریم که کم نباشد...

دست عموها یا از چمدانهای لباس کنار دریا، که چون کشمش چروکیده است و معمولا مسافران ییلاق برتن دارند پر بود، یا از خوشه‌های گردو و نارگیل که خانمها از دست فروشندگان دوره‌گرد در کنار ایستگاه راه آهن فقط به‌علت ارزانی بیرون کشیده بودند. خلاصه همه با بسته‌بندیها و سبدها مثل صفه‌بومیها به‌طرف هتل می‌رفتند.

سرانجام یکی از پسر عموها که از همه پیش‌رستر و پر حرارت‌تر بود به‌کامیلا گفت:

«من خوب متوجه شدم که تو چه می‌گفتی (این اشاره گونه‌های قهوه‌ای کامیلا را از شرم سرخ کرد.) گمان می‌کنم که مقصود تو این بود که دریا شبیه فیلمهایی است که مسافرها خودشان برداشته‌اند منتها در اندازهٔ بسیار بزرگتر.»

کامیلا قبلا شنیده بود که‌نزدیك رواق کلیسا درقسمت صددروازه فیلمهایی از منظره‌های طبیعت نمایش می‌دهند، اما نمی‌توانست آنها را در ذهن مجسم کند و بداندکه چطور چیزی است. باوجود این برحسب گفته‌های پسر عمویش می‌توانست به‌آسانی حدس بزند. کافی بود که وی نگاه خود را به‌طرف اقیانوس برگرداند و آن را در برابر چشم ببیند. آری همه‌چیز در حال جنبش‌است! هیچ‌چیز ساکن‌نیست، تصویری برتصویر دیگر قرار می‌گیرد، و دسته‌دسته برق می‌زند و هرثانیه محو می‌شود تا تصویری تازه بوجود بیاورد یا حالتی که نه جامد است و نه مایع و نه‌بخار، اما هرچه هست همان حالت زنـدگی است، منتها در دریا. حالتی درخشنده! هم در دریا و هم در فیلم.

کامیلا در حالی که‌انگشتهای پایش درکفش بیحس شده بود، با نگاهی‌که به‌هرسو جلب می‌شد، همچنان به‌تماشای مناظری‌که تابی‌نهایت پیش چشمش گسترده بود ادامه می‌داد. در لحظه‌های اول این احساس را داشت که مردمك چشمهایش باید کاملا خالی باشند تا بتـوانـنـد پهناوری و عظمت دریـا را دربرگیرنـد. اکنون پهناوری و عظمت چشمهایش را کاملا پر کرده بود. امواج دریا بالا آمده و به‌چشمهای سبزش رسیده بود.

کم‌کم به‌دنبال پسر عمو به‌سوی ساحل پایین رفتند. راه رفتن روی شنها چندان آسان نبود، اما او مـی‌خواست هـرچه بیشتر بـه‌امواج نزدیك بشود. وقتی نزدیك شدند اقیانوس کبیر، به‌جای آنکه از روی صداقت و صمیمیت دستی به‌سویش دراز کنند، با آبهای خود چنان سیلی محکمی بر وی نواخت که پاهایش بکلی خیس شدند. کامیلا غافلگیر شد، بزحمت‌توانست خودراعقب‌بکشد، اماکلاه‌صورتی‌ازدستش رها شد و پس از لحظه‌ای چون نقطه‌ای کوچك درمیان امواج کف‌آلود دور شد، آنگاه کامیلا مانند بچه‌های لوس فریاد کشید و آب را تهدید کرد

که الآن می‌رود و به‌باباش شکایت می‌کند.

«آه... دریا[1].»

چون کلمهٔ «مار» هم به‌معنی «دریا» است و هم به‌معنی «عشق» بنابراین کامیلا اولین‌بار کلمهٔ «عشق» را درحال تهدید برزبان آورد، امانه خود وی از این‌کلمهٔ دوپهلو چیزی فهمید و نه‌پسرعمویش. رنگ سرخ‌تندی مانند رنگ درختان تمر از سوی مغرب بر آسمان تابیده بود و رنگ سبز عمیق آب را ازآنچه بود سردتر نشان می‌داد.

چرا کامیلا درساحل بازوهای خود را می‌بوسید و پوست نمکین و آفتاب خورده‌اش را می‌بویید؟ چرا همین‌کار را بامیوه‌هایی می‌کرد که‌خوردنشان قدغن شده‌بود و وی‌فقط آنها رابه‌لبانش نزدیک می‌کرد و می‌بویید. بله! زن عموهایش اعلام کرده بودندکه هرچیز ترش برای دختربچه‌ها بد است، همچنین با پاهای خیس راه‌رفتن وجست‌وخیزکردن ضرر دارد. کامیلا همیشه بابا و دایه‌اش را می‌بوسید، بی‌آنکه آنان را بو کند. وقتی می‌خواست پای‌مجسمهٔ مسیح معبد لامرسد را که مانند ریشهٔ شکستهٔ درختی بود ببوسد نفس را در سینه‌حبس می‌کرد که آن را بونکند. اما وقتی که چیزی را ببوسند وآن را نبویند، بوسه مزه‌ای نخواهد داشت. بدن شور و قهوه‌ای او که مانند شنهای کنار دریا بود و میوهٔ درختهای کاج و بوی مطبوع به‌او آموخته بودندکه هنگام بوسیدن باید منخرین را خوب گشود تا بتوان بوها را استشمام کرد.

در پایان فصل هیجانات جای خود را به‌کشف واقعیتها داد. همان پسرعمو که از تصاویر سینما حرف می‌زد و می‌توانست آهنگ تانگو آرژانتینی را با سوت بزند، لبهای او را بوسید، اما کامیلا درست نفهمید که او را گاز گرفته یا بوییده است.

کامیلا وقتی به‌پایتخت بازگشت لاینقطع از دایه‌اش می‌خواست که او را به‌گوشهٔ رواق کلیسا، نزدیک صددروازه، به‌تماشای فیلم ببرد. آن دو پنهانی از پدر رفتند، درحالی‌که از ترس می‌لرزیدند و انگشت به‌دندان می‌گزیدند و زیرلب دعا می‌خواندند. همینکه از در وارد شدند

---

۱. Ah Mar مانند کلمهٔ Amar تلفظ می‌شود که به‌زبان اسپانیایی به معنی Aimer یعنی دوست داشتن است.

و تالار سینما را پراز جمعیت دیدند، بیدرنگ دوصندلی نزدیك پردهٔ سفید انتخاب کردند. گاهگاه نوری مثل آفتاب برپرده می‌تابید. داشتند دستگاهها را، عدسیها را ونورافکنها را آزمایش می‌کردند. نورافکنها مثل چراغ توریهای پایه‌دار کوچه‌ها پت‌پت می‌کرد.

ناگهـان تالار در خاموشی فـرو رفت. کامیلا احساس کـرد که قایم‌باشك‌بازی می‌کنند. برروی پرده همه‌چیز مبهم بود. تصـاویر با حرکات بی‌مقدمه، ملخ‌وار جست می‌زدند. سایه‌های اشخاص گنگ‌بودند و بنظر می‌آمدند که درحال حرف زدن چیزی می‌جوند و در حال راه‌رفتن می‌پرند. دستهایشان طوری حرکت می‌کرد، مثل‌آنکه از تن جـدا شده است. دراین حال بطور وضوح خاطرهٔ زمانی درنظر کامیلا مجسم شد که با پسربچه‌ای در اتاقی که فقط از پنجرهٔ سقف نور می‌گرفت مخفی شده بودند. کامیلا یك لحظه فیلـم را فراموش کـرد و به‌زمان‌گذشته بازگشت. درآن شب چراغ خواب درگوشهٔ بسیار تاریك اتاق جلو تصویر مسیح‌که شب‌نما و شفاف بود چشمك می‌زد. دوتایی خود را زیرتختخواب مخفی‌کردند و بسختی برزمین درازکشیدند. تخت لاینقطع صدا می‌کرد، تختخواب بسیار کهنه و موریانه خـورده‌ای بود کـه نمی‌بایست بـا بی‌احترامی باآن رفتار کنند. از حیاط دورتر فریاد بچه‌ها به‌گـوش می‌رسید: «بیا! بیا!» واز حیاط نزدیکتر فریاد به‌گوش رسید: «بیا! بیا! ما قبول داریم.» وقتی‌که کامیلا صدای پای کسی را که عقب آن دو می‌گشت از نزدیـك شنیـد دلش می‌خواست بلنـد بخنـدد، رفیق مخفیگاهش با نگاه او را تهدید کردکه باید ساکت بماند. کامیلا اول با حالتی جدی اطاعت کرد، اما وقتی که بوی میوهی از میز نیمه‌بازکنار تختخواب به‌دماغش خورد، نتوانست خودداری کند و اگر در همان لحظه چشمانش ازگرد وخاك‌رقیق زیر تخت اشك‌آلود نمی‌شد وضربهٔ محکمی برسرش فرود نمی‌آمد با قهقهه می‌خندید.

کامیلا همچنانکه در آن زمان از مخفیگاهش بیرون آمد، آن روز نیز از تالار سینما خارج شد، در حالی‌که چشمانش پراشك بود و مردمی که صندلیها را رها می‌کردند و در تاریکی با دستپاچگـی به‌سوی در خروج هجوم می‌آوردند به‌او تنه می‌زدند. مردم یك لحظه توقف نمی‌ـ

کردند، مگر وقتی‌که به‌در بازار رسیدند. آنجا کامیلا دانست‌که مردم از کار خلاف شرعی که انجام داده‌اند فرار می‌کنند، زیرا برپردهٔ‌سینما زنی با لباس چسبان و مردی با موهای بلند و سبیل و کراواتی مانند هنرپیشه‌ها تانگو آرژانتینی می‌رقصیدند.

رامسکز باهمان باتون آهنی که دایهٔ بیچاره را از پا انداخت در کوچه ظاهر شد. با سر به میگل اشاره‌ای‌کرد و میگل فرشته‌رو درحالی که دختر ژنرال کانالس را در بغل گرفته بود بیرون پرید و به‌دنبال او براه افتاد. وقتی‌که میگل و وامسکز خودرا به درون میخانهٔ «لوتوتیپ» انداختند، پاسبانان نیز با اشیاء غارت شده پابه‌فرار گذاشتند.

پاسبانهایی که زین یا کیسه‌ای با خود نداشتند، اشیاء مختلف را بردوش حمل می‌کردند: ساعت دیواری، آینهٔ بزرگ، میز، مجسمه، صلیب لاك‌پشت، مرغ قناری، کبوتر و آنچه‌که خدا برروی زمین آفریده است، لباس زیر مردانه، کفش زنانه، اسباب زینتی کار چین، تصاویر انبیا و اولیا، گلدان، لگن، چراغ لومتر بزرگ، شمعدان چند شاخه، شیشهٔ دوا، تابلو نقاشی، کتاب، چتر برای آبهای آسمان و ظرف ادرار برای آبهای انسان

زن میخانه‌چی در انتظار بود و با میلهٔ آهنی آماده ایستاده تا به‌محض ورود آنان در را از پشت سرشان سنگربندی کند. کامیلا هرگز چنین جای خرابی را که بوی کپك می‌داد به‌خواب هم ندیده بود، درصورتی‌که این میخانه در دو قدمی همان خانه‌ای قرار داشت که وی در آن بارضایت خاطر وآسایش بسیار بسر می‌برد، درمیان نوازشهای آن سرباز پیری که تا دیروز آنقدر خوشبخت بود، در میان مراقبتهای آن دایهٔ مهربانی که اکنون بسختی مجروح شده، در میان گلهای حیاط که دیروز آنقدر شاداب بود و امروز لگدکوب شده، در کنار گربه‌ای که اکنون گریخته و قناریی که اکنون مرده و قفسش خردشده است. که باور می‌کرد؟!

وقتی ندیم رئیس‌جمهور شال سیاهی را که دختر صورت خود را در آن پوشیده بود از پیش چشمهایش عقب زد، کامیلا گمان کرد که از خانه‌اش بسیار دور است. دو سه بار دست را برچشم کشید و اطراف را نگریست تا بداند کجاست. انگشتانش از حرکت باز ایستاد و در همان لحظه که به بدبختی خود پی‌برد جلو فریادش را گرفت. نه! خواب نمی‌دید، همه‌چیز واقعیت داشت.

صدای مردی که بعد از ظهر آن روز واقعهٔ تلخ را به‌اطلاع وی رسانده بود دور بدن بیحس و سنگین وی موج می‌زد. صدا گفت:

«سنیوریتا! اینجا هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند، چه میل دارید به‌شما بدهم تاکمی ترستان بریزد؟»

زن میخانه‌چی گفت: «آب و آتش.» و دوید تا در خاکه زغالهای ظرفی سفالین که اجاق وی بشمار می‌آمد آتش پیدا کند.

واسکز موقع را مغتنم شمرد و به‌یك بطری عرق عالی حمله‌ور شد، و بی‌آنکه آن را مزمزه کند تا ته سرکشید، گویی عرق تند و بدمزه‌ای را می‌بلعد.

لامازاکواتا باتمام قوا آتش را فوت می‌کرد ولاینقطع می‌گفت: «زود بگیر، زودبگیر آتش!» سرانجام آتش گرفت. در پشت وی برروی دیوار عقب دکان که از روشنایی شعله‌های آتش روشن شده بود سایهٔ لوسیوواسکز به‌طرف حیاط کوچك لغزید. کارآگاه مست جمله‌های بریده‌بریده ونامفهومی ادا می‌کرد. لامازاکواتا یك‌تکه زغال سرخ‌شده را در کاسهٔ پرآبی انداخت. زغال فوری خاموش شد و آب مثل آدمی وحشت‌زده بلرزه درآمد. وقتی لامازاکواتا گل آتش‌را باانبر برداشت، آتش یکلی سیاه شده بود، مانند هستهٔ میوه‌ای جهنمی، و باز تکرار کرد: «آب و آتش.»

کامیلا پس ازنوشیدن اولین جرعه دوباره بصدا درآمد. نخستین حرفش این بود:

«بابام چه شد؟»

میگل فرشته‌رو جواب داد:

ـ آرام باشید، نگران نباشید، یك‌کمی ازاین آب زغالی بخورید،

هیچ‌بلایی برسر ژنرال نیامده است.

ــ خاطرجمعید؟

ــ اینطور تصور می‌کنم...

ــ اما بدبختی...

ــ هیس! جلب توجه کسی را نکنید.

کامیلا دوباره نگاهش‌را به‌صورت میگل دوخت تا چیزی بفهمد، زیرا غالباً حالت چهره بهتر از حرف‌زدن حقیقت را نشان می‌دهد. اما چشمهایش در میان مردمك سیاه و مبهم چشمهای ندیم گم شد.

لامازاکواتا برگشت و نیمکتی را که واسکز بعد از ظهر، هنگام ورود آقای آبجوخور وپرداخت‌کنندهٔ اسکناس درشت، برررویش نشسته بود پیش کشید و به‌دختر پیشنهاد کرد:

ــ دخترم! باید بنشینی.

از آن بعد از ظهر که میگل به‌میخانه آمد سالها گذشته یا فقط چند ساعت؟

ندیم رئیس‌جمهور به‌نوبت گاه به‌دختر چشم می‌دوخت و گاه به‌شمعی که در پای تصویر حضرت مریم می‌سوخت. ناگهان فکری سیاه و شیطانی از مغزش خارج شد و به‌مردمك چشمش رسید. چراغ را خاموش کند و از دختر کام برگیرد. فوتی به‌شمع و پس از آن تصرف دختر به‌هرشکل که باشد، با میل و رغبت یا به‌زور!..

اما نگاهش از تصویر مریم عذرا به‌کامیلا برگشت. وی را دید که، از شدت بدبختی خرد شده برنیمکت نشسته است. از دیدن این چهرهٔ پوشیده از اشك، این موهای آشفته و این بدن فرشته‌آساکه هنوز کاملا جانیفتاده است، احساسش تغییرشکل داد. فنجان را با حرکتی پدرانه از دست دختر گرفت و با خود گفت:

«طفلك بیچاره!» زن میخانه‌چی مخصوصاً با صدای بلند سرفه کرد تا به‌آنان بفهماند که تنهایشان گذارده است و خود بیرون رفت.

کامیلا وقتی واسکز را، که کاملا مست برزمین حیاط که بوی گلهای سرخ گلدانها آن را معطر کرده بود و تا پشت دکان ادامه می‌یافت، افتاده دید، به‌وی لعنت فرستاد و همین امر موجب شد که

دوباره بغضش بترکد و سیل اشك از چشمانش سرازیر بشود.

لامازاکواتا با خشم بسیار فریاد می‌زد:

«حیوان بیشرم! خیلی بهت خوش می‌گذره! کاری نداری جز اینکه خون منو بجوش بیاری و دیوونه‌ام بکنی. تا آدم سرش را برمی‌گرداند یك چیزی کش میری. میگی که منو دوست داری. معلومه! معلومه! تا رویم را آن طرف کردم، یك بطری عرق را بالا کشیدی. یك بطری عرق پیش تو قیمت نداره؟ آه! همهٔ اینها برای اینه‌که به‌تو اطمینان کردم. دزد! پاشو برو گمشو وگرنه بانوك پا بیرونت میندازم.»

مرد مست با صدایی گله‌آمیز حرفهایی زد و وقتی زن میخانه‌چی پاهایش را گرفت و کشید، سرش محکم به‌زمین خورد.

باد در حیاط کوچك را بست و دیگر صدایی به‌گوش نرسید.

میگل گاهگاه در گوش کامیلا که زارزار می‌گریست می‌گفت:

«همه‌چیز گذشت! خوب، تمام شد! دیگر گریه نکنید. پدرتان از خطر جست و شما اینجا پنهان شده‌اید. دیگر ترسی ندارد بعلاوه من اینجا هستم تا از شما دفاع کنم... همه‌چیز تمام شد. نباید گریه کرد، گریه بیشتر تحریکتان می‌کند. به‌من اطمینان داشته باشید. من برایتان تعریف می‌کنم که همه چیز چطور گذشته است...

کم‌کم اشك چشم کامیلا خشك شد. میگل فرشته‌رو سر دختر را نوازش کرد، دستمال را از دستش گرفت و اشکهایش را پاك کرد.

اولین روشنایی سپیده‌دم به‌شکل نوری سفید آمیخته با رنگی صورتی نمودار شد. روز از افق طلوع کرد و آرام از میان اشیا و زیر درها گذشت و به‌درون خانه‌ها خزید. موجودات پیش از آنکه یکدیگر را ببینند بوی همدیگر را استشمام کردند. درختان‌که از اولین خمیازه‌های پرندگان به‌خارش افتاده بودند نمی‌توانستند تنشان را بخارانند. از چشمه‌سارها دهان‌دره پشت دهان‌دره نمودار شد. گنبد آسمان گیسوی سیاه شب را که به‌رنگ ماتم بود، به‌مویی افکند وخود را به‌کلاه‌گیس زرین آراست.

«قطعاً باید آرام بگیرید، وگرنه همهٔ نقشه‌ها را خراب خواهید

کرد. زندگی خودتان و پدرتان را به‌خطر خواهید انداخت و حتی زندگی مرا نیز به‌خطر می‌اندازید. امشب می‌آیم به‌دنبال شما، تا شما را نزد عموهایتان ببرم. موضوع مهم این است که باید این دست و آن دست کرد تا وقت بگذرد. برای ترتیب بعضی امور صبر وحوصله لازم است.

ـ من به‌فکر خودم نیستم، پس از آن چیزها که به‌من گفتید، حالا خودم را در جای امن حس می‌کنم و از این جهت از شما متشکرم. همه‌چیز را می‌فهمم و می‌دانم که باید اینجا بمانم، اما برای پدرم نگرانم. دلم می‌خواست‌که مطمئن بودم‌که هیچ‌اتفاقی برای‌او نمی‌افتد.

ـ قول می‌دهم که از وی برایتان خبر بیاورم...

ـ همین امروز؟

ـ همین امروز.

میگل فرشته‌رو پیش از خارج شدن از میخانه برگشت و دست نوازشی برصورت دختر کشید و گفت:

ـ آرام می‌مانید؟

دختر ژنرال کانالس از نو چشمهای پراشکش رابلندکرد وجواب داد:

«خیر...»

۱۳

توقیف

زن خناروروداس دوان‌دوان از خانه خارج شد، بی‌آنکه منتظر فروشندهٔ نان بشود، وانگهی خدا می‌داند که در سبدها نانی مانده‌بود یانه. شوهر را که مانند یك‌تکه جل کهنه با لباس در رختخواب فرو رفته و بچهٔ شیرخوارش را که در سبد گهواره مانندش در خواب بود به‌حال خود گذاشت. ساعت شش صبح بود.

همینکه ساعت برج لامرسد زنگ ساعت شش را نواخت، فدینا اولین ضربه را بر در خانهٔ ژنرال کانالس کوفت. در حالی که کوبهٔ در را در دست داشت و آماده بود که باز به‌در بکوبد با خود گفت: «حتماً صاحبخانه‌ها از اینکه صبح آنقدر زود بیدارشان می‌کنم مرا خواهند بخشید». اما آیا بالاخره کسی می‌آیـد در را باز کند یا نـه. ژنرال باید هرچه زودتر ازخبرهایی‌که لوسیوواسکز درمیخانهٔ «بیداری شیر» برای شوهر بیشعور من نقل کرده اطلاع پیدا کند.

لافدینا از در زدن‌دست برداشت و بفکر فرو رفت. «گداهاتقصیر قتل رواق‌کلیسا را به‌گردن او گذاشته‌اند و حالا امروز می‌خواهند ژنرال را توقیف کنند». بدتر از همه اینکه می‌خواهند خانم جوان راهم بدزدند. دوباره شروع به‌کوفتن در کرد. قلبش از اندوه مالامال بود و لاینقطع تکرار می‌کرد: «چه‌جسارتی! چه‌جسارتی! خوب اگر ژنرال توقیف می‌شود هرچه باشد مرد است، می‌تواند به‌زندان بـرود، امـا دزدیدن سنیوریتا، پناه‌برخدا! این‌یك فاجعه‌است! فاجعهٔ جبران‌ناپذیر! به‌سرم قسم می‌خورم که در این موضوع تحریك و توطئه‌ای در کار

است. نقشهٔ این کار را یکی از این بیسروپاهای خبیث طرح کرده‌که از کوهستان به‌شهر آمده است!»

لافدینا باز در را کوبید. صدای در مثل صدای طبل از کوچه، از هوا، از خانه، منعکس شد. چه‌یأس‌آور بود! کسی در را بازنمی‌کرد. فدینا برای وقت‌گذرانی شروع کرد به‌هجی‌کردن اسم کافهٔ روبرویی. «لوتوتپ» کلمهٔ درازی نبود، اما فدینا به‌تماشای تصویرهایی پرداخت که برروی در نقاشی شده بود. بریك لنگهٔ در صورت مردی و برلنگهٔ دیگر صورت زنی رسم شده بود. از دهان زن جمله‌ای به‌صورت کتیبه بیرون پریده بود که شامل این دعوت بود: «بیا یك مختصر توتپ برقص.» و پشت مرد که یك بطری در دست داشت، در کتیبهٔ دیگر، این جمله به‌صورت جواب بچشم می‌خورد: «نه! متشکرم، من رقص بطری را ترجیح می‌دهم.» لافدینا از انتظار خسته شد. هیچکس درخانه نبود یا بود و نمی‌خواست در را باز کند.

سرانجام در را فشار داد و دستش با هیچ مقاومتی روبرو نشد. در باز شد و وی به‌جلو کشیده شد. اصلا در قفل نبوده است. لافدینا باقلبی که بتپش درآمده بود روسری ریشه‌دارش را بیشتر به‌دور خود پیچید. از رخت‌کن‌گذشت ووارد راهرو شد، بی‌آنکه بداند چه می‌کند. ناگهان واقعیت تلخ‌مانند گلوله‌ای سربی که به‌بدن پرنده‌ای فرو رود به‌قعر وجودش راه یافت. دیدن گلدانهای برزمین افکنده و پاراوانها و پنجره‌های شکسته همهٔ خون بدنش را بیرون ریخت و با نگاهی خیره و نفسی بتنگی افتاده و اعضایی فلج‌شده او را برجای باقی گذاشت.

چگونه در یك شب همه‌چیز در زیر بار توهین و بیشرمی خرد و نابود شده است. دیگر از زندگی در این خانه جز توده‌ای کثیفه، جز زباله‌ای بی‌رمق، جز محیطی بی‌خلوص و صفا و بی‌روح چیزی نمانده است. آینه‌ها شکسته، شکم قفسه‌ها خالی شده، قفلها درآمده، کاغذ، لباس و فرش همه غارت شده.

ننه چابلونا با جمجمهٔ شکافته مانند شبحی در رفت و آمد بود وبه‌دنبال ستیوریتا کامیلا می‌گشت و خنده‌کنان فریاد می‌زد:

«آهای آهای آهای، اوهو، اوهـو، اوهو، کامیـلا! دخترم کجـا

قایم شده‌ای؟ مواظب باش که سررسیدم. کبوتر من! آمدم، چرا جواب نمیدی؟ بیا! بیا! بیا!

تصور می‌کردکه دارد با کامیلا قایم‌باشك بازی می‌کند. لاینقطع کنار گوشه‌ها، میان‌گلها، زیر تختخوابها، پشت درها را می‌گشت و مثل گردباد می‌چرخید.

آهای. آهای. آهای. اوهو. اوهو. اوهو بیا! بیا! بیا! کبوترم! بیا، من اینجام. سنیوریتا، کامیلا از هرجا هستی بیرون بیا. من نمی‌تونم پیدات کنم. کامیلاجان! از هرجا قایم شدی بیرون بیا! خسته شدم. از بس عقبت گشتم! آهای. آهای، آهای، بیا! بیا! مواظب باش که رسیدم. اوهو! اوهو! اوهو!

همچنان که عقب کامیلا می‌گشت به‌لب حوض رسید و به‌محض آنکه صورت خود را در آب دید مثل میمون زخمی فریادی برکشید. خنده‌ها برروی لب به‌لرزه‌هایی ناشی از ترس تبدیل یافت. درحالی‌که موها برصورتش ریخته و دستها برروی موها قرار گرفته آهسته چمباتمه زد تاآن عکس غیرعادی را بادقت تماشا کند. زیرلب کلمات بریده بریده مبنی برعذرخواهی اداکرد، گویی می‌خواست از اینکه آنقدر زشت، آنقدر پیر، آنقدر خرد و آنقدر آشفته مو است از خودش عفو بطلبد... ناگهان از نو فریادی برآورد. از میان آبشار موها و از پشت میله‌های انگشتانش آفتاب را دید که از پشت بام بیرون جست و برروی وی افتاد و سایه‌اش را برکف حیاط انداخت. همینکه چشم ننه چابلونا برسایهٔ خود افتاد دیوانه‌وار ازجا جست و به‌سایه‌اش برزمین وعکسش در آب حمله‌ور شد و هردو را به‌باد کتك گرفت، عکس را بامشت و سایه را بالگد. می‌خواست هردو آنها را نابود کند. سایه مثل حیوانی که‌شلاق بخورد به‌خود می‌پیچید و باوجود لگدخوردن محو نمی‌شد. عکس نیز درآب سیلی خورده تکه‌تکه می‌شد، اما تا تلاطم آب قطع می‌شد دوباره نمایان می‌گشت. دایهٔ بیچاره از شدت عجز و درماندگی مانند درنده‌ای خشمگین زوزه می‌کشید، زیرا نه‌قادر بود که ذرات زغالی را که برکف حیاط پراکنده شده و از زیر لگدهای وی فرار می‌کرد و او خود لرزش آنها را احساس می‌نمود نابود سازد و نه

آن ذرات کوچك درخشنده‌ای راکه باعکسش آمیخته و چون ماهی برآب شناور بود به‌ضرب سیلی یا مشت از میان ببرد. پاهایش غرق خون‌شد و دستهایش از شدت خستگی فرو افتاد. اما سایه‌اش برزمین و عکسش در آب همچنان معدوم نشدنی باقی ماند.

خشم دیوانه‌اش کرده و سراپایش متشنج شده بود. از شدت ناامیدی زندگیش را بخطر انداخت و سر خود را به‌حوض کوبید... دو گل سرخ درآب افتادند...

شاخهٔ خاردار یك بوتهٔ گل سرخ چشمش را شکافت... سرانجام مانند سایه‌اش برزمین افتاد و پیچ‌وتاب خورد و درپای درخت نارنجی که گلهای سرخ رونده برآن لکه‌های خونین بوجود آورده بود بیحرکت باقی ماند.

دسته‌های نظامیان از کوچه می‌گذشتند. چه‌قدرتی در مارش نظامی وجود دارد! و طاق نصرت چه‌شوری برمی‌انگیزد! اما علی‌رغم کوشش شیپورزنها که بانیروی بسیار و از روی میزان معین در شیپورها می‌دمیدند، مردم عادی چندان شور و اشتیاقی برای بیدار شدن نشان نمی‌دادند، برخلاف قهرمانان که با بیصبری در انتظار چنین روزی بودند، زیرا از مدتها پیش دیدن شمشیرهای غلاف‌شده در زمان صلح طلایی و سرسبزی کشتزارها بکلی حوصله‌شان را سربرده بود. مردم شهر که‌بکلی از تظاهرات شادی‌بخش خیابانی دور بودند، فقط به‌علت آنکه چشمشان برروی منظرهٔ مطبوع‌یك روز جشن گشوده می‌شد خوشحال بنظر می‌آمدند و دراین حال باعبودیت به‌درگاه خدا پناه می‌بردند و از او می‌خواستند که آنان را از شر هرنوع گفتار اهریمنی و پندار اهریمنی و کردار اهریمنی که درراه مخالفت باآقای رئیس جمهور باشد در امان بدارد.

ننه چابلونا از بیهوشی کرتاه بیرون آمد و آهنگ مارش به گوشش رسید. پیش چشمش تاریکی محض بود. هیچ‌جا را نمی‌دید. تصورکردکه‌کامیلا از درپشت نوك‌پانوك‌پاآمده وچشمهای او را بادست خود بسته است. زن بیچاره براثر این فکر دستها را به‌صورت کشید تاانگشتهای‌کامیلا راکه‌بطور عجیبی چشمهایش را بدرد می‌آورد ازپیش

پلکها کنار بزند و زیر لب گفت:

«کامیلاجان، می‌دانم که‌تو هستی. دستهایت را بردار تاببینمت.»

باد ارتعاشات مارش نظامی را تا پایین کوچه می‌کشاند. آهنگ مارش و ظلمتی که از نابینایی بوجود آمده بود، وهمچون نواری‌که اطفال هنگام بازی برچشم خود می‌بندند به‌روی چشمهایش بسته‌شده بود، خاطرات‌گذشته را بیادآورد. ابتدا خاطرات مدرسهٔ آن شهر قدیمی که وی الفبا را درآنجا آموخته بود، سپس از روی زمان جستی زد و بزرگی خود را بیاد آورد، درآن هنگام که درسایهٔ درخت انبه نشسته‌بود و پس‌از آن تدریجاً و بسیار آهسته جستی دیگر زد و زمانی را بخاطر آورد که در ارابه‌ای‌که باگاو کشیده می‌شد نشسته و برروی جاده‌های هموار که بوی یونجهٔ خشك می‌داد پیش می‌رفت. غرچ و غرچ چرخهای ارابه مانند تاجهای مضاعفی از خار برتن خاموش ارابه‌چی جوان فرو می‌رفت و از آن خون جاری می‌کرد. ارابه‌چی جوانی که وی را از مقام دوشیزگی به‌مرتبه زنی رسانده بود، وگاوهای بیخبر از همه‌جا، بی‌آنکه لحظه‌ای از نشخوارکردن باز بمانند، همچنان بـه‌کشیدن این حجلـهٔ عروسی ادامه می‌دادند. مستی آسمان بربالای دشت قابل ارتجاع... اما طولی نکشید که خاطرات ننه‌چابلونا از هم گسیخته شد و دیدکه موجی از مردان مانند طوفانی سرکش به‌درون خانه سرازیر شد... صدای نفسهای حیوانی آنان را می‌شنید وفریاد دوزخی، ناسزاها، خنده‌های بلند و ناله‌های پیانو که‌گویی بافشار دست دندانهایش را می‌کشند به گوشش می‌رسید. پس ازآن خانم جوانش مانند عطری بنظرش آمد که در فضا محو می‌شد.

سرانجام ضربهٔ شدیدی در میان پیشانی احساس‌کردکه با ناله‌ای عجیب و سایه‌ای گسترده همراه بود.

لافدینا، زن خنارورداس، ننه چابلونا رادید که برزمین حیاط خوابیده و گونه‌هایش خون‌آلود و موهایش آشفته و لباسهایش پاره پاره است و پیوسته می‌کوشدکه مگسهای سمج راکه گویی مشت‌مشت برصورتش ریخته‌اند از خود براند. لافدینا مانندکسی‌که با روح اموات برخورد کرده باشد ازترس به‌عمارت گریخت، و موتباً با خود می‌گفت:

«زن بیچاره! زن_بیچاره!»

پس‌از آن برزمین جلو پنجره‌نامه‌ای پیداکردکه ژنرال‌کانالس‌به برادرش خوان نوشته و دختر خود رابه‌او سپرده است...اما لافدینا نتوانست کاغذ را تا آخر بخواند، زیرا از طرفی فریاد ننه چابلونا وی را منقلب کرد، فریادی که گویی از آینه شکسته‌ها، از شیشه‌های تکه تکه شده، از صندلیهای خرد شده، از قفسه‌های فشرده شده، از قابهای عکس بر زمین افتاده، خارج می‌شد. از طرف دیگر می‌خواست هرچه زودتر از این لانهٔ زنبور فرار کند. عرق صورتش را با دستمال چهارلا تاشده‌ای که با حالتی عصبی میان انگشتان زینت‌شده به انگشتریهای بدلیش می‌فشرد خشك کرد. کاغذ را میان سینه‌بندش جا داد و باشتاب بسیار پا به‌فرار گذاشت.

اما بسیار دیر شده بود. یك نظامی اخمو و خشن در آستانهٔ در او را توقیف کرد. سربازها خانه را محاصره کرده بودند. فریاد دایه که از دست مگسها بجان آمده بود از حیاط کوچك به آسمان می‌رسید. لوسیو واسکزکه، برحسب اصرار لامازاکواتا و کامیلا برآستانهٔ در میخانه مراقب اوضاع بود، از دیدن آن حوادث نفسش قطع شد. زن خناروروداس را دستگیر کردند، زن دوستی که وی شب گذشته در میخانهٔ «بیداری شیر» در حالت مستی همه نقشه‌های توقیف ژنرال را برایش شرح داده بود.

سربازی به میخانه نزدیك شد. لامازاکواتا با وحشت گفت: «لابد به دنبال دختر ژنرال آمده‌اند.» واسکز نیز از این خیال مو بر سرش راست ایستاد. سرباز نزدیك شد و دستور داد که در میخانه را ببندند. کرکره را پایین کشیدند و همچنان از شکافهای آن درکمین نشستند تا اوضاع کوچه را زیر نظر بگیرند.

واسکز در سایه روشن جرأتی یافت و به‌بهانهٔ ترس خواست خود را به‌زن میخانه‌چی بچسباند، اما زن مطابق عادت خود را کنار کشید و مثل همیشه به صورت وی سیلی زد. مرد گفت: «ببین! کار زنهای لوس را نکن.»

ــ اگر خیال می‌کنی کــه می‌گذارم دائم به‌من دست دراز بکنی

اشتباه می‌کنی. برو! زودباش برو و راحتم بگذار!

و پس از سکوتی طولانی با لحنی محرمانه و با تأسف گفت:

ـ حالا دیدی! دیشب به تو گفتم که این زنکهٔ پرچانه با دختر ژنرال میانهٔ خوبی دارد و لابد همه‌چیز را خبر داده.

واسکو حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ مواظب باش، ممکن است حرفهایت را بشنوند.

هر دو خم شده بودند و کوچه را از میان شکاف کرکره نگاه می‌کردند و حرف می‌زدند.

ـ احمق نشو! من خیلی یواش حرف می‌زنم... اگر برایت تعریف نکرده بودم که دختر ژنرال بزودی مادر خواندهٔ بچهٔ این زن می‌شد، تو خنارو را همراه می‌آوردی و آن وقت همه چیز کشف می‌شد.

واسکز گلو را خاراند تا چیزی را که میان بینی و گلویش گیر کرده بود بیرون بکشد.

زن گفت:

ـ مردکه نفرت‌آور، یك سر مو تربیت نداری.

ـ سرکار هم خیلی مشکل پسند و نازك نارنجی هستید.

ـ هیس!

در همین لحظه دادستان ارتش از کالسکه کرایه‌ای پیاده شد.

واسکز گفت:

ـ این دادستان ارتش است. یقیناً آمده تا ژنرال را توقیف کند.

ـ برای این کار لباس رسمی پوشیده و کلاه پردار بـر سر گذاشته؟ نگاه کن! ها، ها، ها، حتماً برای همینه. اگر توانستی یکی از آن پرها را از روسرش کش‌بری.

ـ اینطور خیال می‌کنی؟.. نه! این لباس را پوشیده کـه از همینجا یکراست پیش رئیس جمهور برود.

ـ چه آدم خوش اقبالی!

ـ قرمساقم اگر دیشب ژنرال را توقیف نکرده باشند.

ـ چرا دیشب؟

ـ دهنتو ببند.

دادستان ارتش تازه از کالسکه پیاده شده بود که با صدای آهسته فرمان صادر کرد. فرمانده با عده‌ای سرباز به خانهٔ ژنرال داخل شدند، همه با شمشیرهای از غلاف بیرون کشیده و هفت تیرها در دست، به سبك افسرانی که در عکسهای رنگی جنگ روس و ژاپن دیده می‌شوند.

واسکز که جریان حوادث را زیر نظر داشت و از ترس جانش به‌لب رسیده بود در چند دقیقه بعد که بنظرش سالی آمد افسر را دید که با چهره‌ای درهم ریخته و رنگی پریده و مضطرب بازگشت و به دادستان ارتش گزارش داد.

ناگهان دو رگ از پیشانی دادستان مانند دو علامت سؤال سیاه بیرون زد و با نعره گفت:

«چه؟ چه؟... و خانه را غارت کرده‌اند؟»

و بی آنکه یك ثانیه وقت را تلف کند با همان افسر به درون رفت یك نگاه سریع مثل برق به خانه انداخت و بیدرنگ به کوچه بازگشت، در حالی که دستش ازشدت غضب منقبض شده و مشتش با دستهٔ شمشیر کوچك گره خورده بود. رنگش چنان‌پریده بودکه لبهایش از سبیلهایی که مانند چسب کهنه زرد بود تشخیص داده نمی‌شد.

وقتی در آستانهٔ در ظاهر شد فریاد زد:

«خیلی دلم می‌خواست بدانم که چطور توانسته فرار کند. تلفن برای چه اختراع شده؟ برای اینکه فرمانها صادر شود. برای اینکه دشمنان حکومت توقیف بشوند. ای روباه پیر! اگر به دستم بیفتی فوری به دارت می‌زنم. هرگز آرزو نداشتم جای تو باشم.

نگاه دادستان ارتش مثل برق بر لافدینا افتاد، یك افسر و یك مأمور دادگستری بزور او را کشان کشان به طرف وی بردند. دادستان همچنان جیغ می‌زد:

ــ ماده سگ!

و بی آنکه او را از چشم دور کند افزود:

«این زنکه را به‌حرف می‌آوریم. ستوان ده‌تا سرباز بردارید و این زن را با عجله ببرید! خودتان می‌دانید کجا، البته تنها و بسیار محرمانه. فهمیدید؟»

فریاد راکدی فضا را پر کرد. فریادی چرب، گوشخراش و غیر انسانی. این فریاد ننه چابلونا بودکه بیش ازپیش زنندهمی‌شد، گویی سینه‌اش را سوراخ می‌کرد.

واسکز با ناله گفت:

ـ خدایا! یا این مسیح به صلیب کشیده دارند چه می‌کنند که اینطور فریاد می‌کند.

زن میخانه‌چی با تحقیر حرف او را اصلاح کرد و گفت:

ـ خدایا مگر نمی‌فهمی که این صدای یك زن است؟ برای تو همهٔ مردها باید صدای زیر دختر خانمها را داشته باشند؟

ـ پوزه‌ات را ببند!

دادستان ارتش فرمان داد که همهٔ خانه‌های مجاور را بگردند. دسته‌های سرباز تحت فرمان سرجوخه‌ها و مأموران دادگستری به‌اطراف پخش شدند و حیاطها، اتاقها، پستوهای شخصی، ایوانها، حوضها، همه جا را گشتند. به پشت بامها بالا رفتند، طنابها را تکان دادند، تختخوابها، فرشها، کتیبه‌ها، بشکه‌ها، قفسه‌ها، صندوقها را جابجا کردند. اگر لحظه‌ای در باز کردن دری تأخیر می‌شد با قنداق تفنگ آن را سوراخ می‌کردند. سگهای‌غضبناك درکنار صاحبان وحشت‌زده‌شان عوعو می‌کردند. صدای سگها در همهٔ عمارتها پاشیده می‌شد مثل آبی که از آب پاش پاشیده شود.

واسکز، که از غصه تقریباً یارای حرف زدن نداشت، گفت:

«اگر بیایند اینجا را بگردند!... خوب خودمان را آلوده کردیم! باز اگر از این کار منفعتی می‌بردیم یك چیزی! اما برای هیچ و پوچ خودمان را گیر انداختیم.»

لامازاکواتا دوید تا کامیلا را خبر کند. واسکز که دنبال وی می‌رفت گفت:

«بگو رویش را خوب بپوشاند و زود فرار کند.»

و بی‌آنکه منتظر جواب بماند عقب‌گرد کرد وبه‌طرف در رفت و چشمش را به‌شکاف در دوخت و نگاهی به کوچه انداخت و گفت:

«صبرکن! صبرکن! مثل اینکه دادستان فرمانش را لغو کرده، چونکه دیگر از کشتن خانه‌ها دست برداشته‌اند. ما نجات پیدا کردیم.»

زن میخانه‌چی دو قدم پیش رفت. خودش را به بدنهٔ در چسباند تا با چشمهای خودش آنچه را که لوسیو با آن همه خوشحالی گفته بود ببیند. ناگهان با زمزمه گفت:

ـ بیا! مسیح به صلیب کشیده‌ات را ببین.

ـ این زن کیه؟

ـ مستخدم خانه. پس معلوم می‌شود تو هیچ‌چیز نمی‌فهمی.

زن درحالی‌که دست‌فضول واسکز را ازبدنش دورمی‌کرد افزود: «ولم‌کن! یالله! ولم‌کن! ولم‌کن! بروگمشو! زن بیچاره! چقدر شکنجه‌اش داده‌اند.»

ـ مثل اینکه تنش زیر واگون مانده.

ـ چرا آدم درحال احتضار چپ می‌شود؟

ـ بگذار! ولم‌کن، نمی‌خواهم ببینم.

یك دسته سرباز به امر فرمانده باشمشیر از غلاف‌کشیده ننه چابلونا، مستخدم بیچاره، را از خانهٔ کانالس بیرون کشیدند. زن در حالی بود که دادستان ارتش حتی نتوانست از او سؤالی بکند. بیست و چهار ساعت پیش این ته‌ماندهٔ وجود انسانی که اکنون در حال احتضار است روح کانونی سعادت‌آمیز بود. کانونی که در آنجا تنها فعالیت‌سیاسی عبارت بود ازتوطئه‌چینی قناریها بادانه‌های ارزنشان، دسیسهٔ شبکهٔ آب حوض برای‌گسترش‌دادن دایره‌هایی‌که‌از مرکز ریزش فواره ایجاد می‌شد، موفقیتهای بی‌پایان ژنرال و دلبریهای کامیلا.

دادستان ارتش با یك افسر به کالسک پرید و کالسکه در اولین پیچ کوچه ناپدید شد. چهار مرد که هریك از دیگری مست‌تر بود با تفرعن جسد ننه چابلونا را بر تابوتی حمل می‌کردند. صف به‌طرف سربازخانه براه افتاد و لامازاکواتا مؤسسه‌اش را گشود. واسکز که بر روی نیمکت همیشگی نشسته بود بزحمت می‌توانست غصه‌اش را از دستگیری زن خنارورروداس پنهان کند. سرش مثل کرهٔ آجرپزی می‌سوخت، خستگی الکل اعضایش را سنگین کرده بود و هروقت به

فکر فرار ژنرال می‌افتاد مستی سراپایش را به‌لرزه درمی‌آورد.

با وجود همهٔ اینها لافدینا راه زندان را پیش گرفت. در راه پیوسته با نگهبانان در مبارزه بود. آنان هر لحظه او را با خشم و خشونت از پیاده‌رو به وسط کوچه می‌کشاندند. لافدینا مدتی خود را تسلیم این شکنجه کرد و دم برنیاورد، اما چیزی نگذشت که کاسهٔ صبرش لبریز شد و همچنان که راه می‌رفت سیلی محکمی بر صورت یکی از آنان نواخت که بیدرنگ جواب آن را دریافت کرد. شلاقی بر پشتش فرود آمد و لافدینا از ضربت آن لغزید، دندانهایش جرق جرق صدا کرد و حملهٔ نگهبانان را به‌چشم دید.

زنی که با سبدی پر از میوه و سبزی از بازار بر می‌گشت خود را به میان انداخت و فریاد زد:

ــ بیغیرتها! اسلحهٔ شما برای همین کاره؟... خجالت بکشید.

یکی از نگهبانان سرش داد زد و گفت:

ــ عقب‌برو.

ــ نمی‌تونی منو بترسونی! لاف‌زن دروغگو!

مأموری فریاد زد:

ــ سنیورا، سرتان را پایین بیندازید و بروید. زود عجله کنید. راهتان را بگیرید و بروید. مگر کار دیگری ندارید؟

ــ شماها چه‌کار دارید؟ تنبلها!

افسر به‌حمایت سربازها فریاد زد:

ــ خفه‌شو! وگرنه دهانت را خرد می‌کنند.

ــ دهن منو خرد می‌کنند. بسه دیگه! همین یك کارتان مانده. ای عروسکهای اونیفورم پوشیده! ای غلامهای بیدخورده! که مثل چینیها خشك و بیرحم هستید! با آن نیمتنه‌های پاره که آرنجهایتان از آستینها بیرون زده. با آن شلوارهای بی‌ته. بهتره یك نگاه به‌خودتان بیندازید، ای شپشوها! با این ریخت به‌مردم فحش می‌دهید، فقط برای اینکه مسخرگی کنید و بخندید.

باهمهٔ این احوال سربازها از میان عابران وحشتزده به راهشان ادامه می‌دادند. زنی که از لافدینا پشتیبانی کرده بود سرجا ماند، در

حالی که زن خنارو، خرد شده، غمزده، با صورت خیس از عرق و محصور از عده‌ای سرباز به زندان برده می‌شد و ریشه‌های روسریش زمین را جارو می‌کرد.

کالسکهٔ دادستان ارتش درست هنگامی به گوشهٔ خانه آبل کارواخال، مشاور حقوقی، رسید که وی باکلاه بلند و ژاکت از خانه بیرون می‌آمد تا به قصر رئیس جمهور برود. دادستان از پلهٔ کالسکه به روی پیاده‌رو جستی زد و کالسکه را تلو تلو خوران پشت‌سر گذاشت.

کارواخال تازه در خانه را بسته بود و بادقت بسیار یکی از دستکشهایش را به دست می‌کرد که همکارش وی را توقیف کرد. وی با لباس رسمی و اسکورت مجلل از میان کوچه گذشت و به بخش دوزندان شهربانی، که‌نمای خارج آن بابیرقها و حاشیه‌های‌کاغذ رنگی آیین‌بندی شده بود، برده شد. کارواخال را مستقیماً بـه حجره‌ای بردند کـه خازن کلیسا و دانشجو در آن زندانی بودند.

۱۴

بگذار تا همهٔ دنیا سرود بخوانند

کوچه‌ها کم‌کم در روشنایی فرار سپیده‌دم و در میان بامها و کشتزارها که بوی طراوت ماه آوریل را می‌داد نمایان می‌شدند. قاطرها که شیر به شهر حمل می‌کردند از میان هوای تاریك روشن سحرگاه تشخیص داده می‌شدند و در حالی که از فریادها و ضربتهای شلاق قاطرچی در شکنجه بودند و سرپوشهای پارچهای فلزی شیرشان دائماً صدا می‌کرد به تاخت پیش می‌رفتند. روز طلوع کرد و نور خود را بر گاوهایی انداخت که در آستانهٔ خانهٔ ثروتمندان یا در چهار راههای محله‌های فقیرنشین شهر دوشیده می‌شدند. بیمارانی‌که دورهٔ نقاهت‌را می‌گذراندند و بکلی خرد و ناتوان بودند، با چشمهای گود افتاده و نگاه بیحالت و خواب‌آلود دور گاوهای برگزیده‌شان حلقه زده و چون نوبتشان می‌رسید نزدیك می‌شدند و با دست خود شیرشان را دریافت می‌کردند و در کمال زرنگی کوزه‌ها را کج می‌کردند تا بیشتر شیر در آن سرازیر شود تا کف. زنان فروشندهٔ نان با سر پایین افکنده و پشت برآمده و ساقهای چین خورده و پای برهنه، بزحمت با قدمهای نااستوار از این‌ور به‌آن‌ور می‌رفتند، و زیر بار سنگین سبدهای عظیم نان که به شکل هرم روی هم انباشته شده خم گشته بودند و بوی نان شیرینی در شکر غلتانده و بوی روغن کنجد سرخ‌شده را درفضا می‌پراکندند. ساعت بزرگ با ضربه‌های خود شروع جشن ملی را اعلام کرد و اشباح فلزی و بادی را به‌جنبش درآورد.

همه‌جا هماهنگی بوها و ظهور رنگها احساس می‌شد. در همین

هنگام، در گـرگ‌ و میش صبحگاهی، نـاقوس محجوب و جسور کلیسا وقت اولین نماز را اعلام داشت. محجوب و جسور! زیرا همین ناقوس که در روزهای تعطیل عادی کاك شوکولاتی و نان شیرینی کشیشها را بیاد می‌آورد در روزهای جشن ملی بوی میوهٔ ممنوع[1] را به‌مشام می‌رساند.

جشن ملی...

بوی کاهگل آمیخته با شادی ساکنان خانه‌ها کوچه‌ها را پر کرده بود. مردم از پنجره‌ها کوچه را آب‌پـاشی می‌کردند تا هنگـام عبور دسته‌هایی که مامور حمل بیرق به کاخ رئیس جمهور بودند گرد وخاك بلند نشود. بیرقی که حمل می‌کردند بوی دستمال نو را می‌داد. بزرگان و رجال دسته دسته با کالسکه‌های مجلل از خانه‌ها خارج می‌شدند. ژنرالها با اونیفورم سرخ و کلاههای سه‌شاخهٔ پردار و دکترها با فراك و کلاه سیلندر عبور می‌کردند و از لباسشان بوی رطوبت قفسه و نفتالین و شمع کهنه در فضا پراکنده می‌شد. کارمندان درجهٔ دوم پیاده می‌رفتند و در اصطلاح مقامات عالی، شأن آنان بستگی داشت به پولی که روزی دولت در مراسم تدفینشان بپردازد.

ای پیشوا! ای پیشوای ملت! عظمت و افتخار تو آسمان و زمین را فرا گرفته است!

رئیس جمهور، دور از مردم و بسیار دور از مردم، درمیان دستهٔ ندیمان و نزدیکان خود در برابر چشم ملتش ظاهر شد. ملت حقشناسی که اکنون در برابر شب‌زنده‌داریها و کارهای شبانه‌روزی وی ابراز احساسات و قدردانی می‌کند.

ای پیشوا! ای پیشوای ملت! عظمت و افتخار تو آسمان و زمین را فرا گرفته است! زنها در وجود خدای محبوب خود قدرتی الهی

۱. مقصود از میوهٔ ممنوع همان گندم و به عقیدهٔ مسیحی همان سیب است که خوردن آن در بهشت برای آدم و حوا ممنوع بوده است.

احساس می‌کردند. شاهزادگان کلیسا او را تقدیس‌می‌کردند. روزنامه‌نگاران داخلی و خارجی به خود تبریك می‌گفتند که در چنین مراسم باشکوهی شرکت دارند، مراسمی که گویی برای زنده شدن پریکلس[1] برپا شده است. قضات جشن آلفونس عاقل[2] را با همهٔ عظمت آن بیاد می‌آوردند. رجال سیاست، عالیجنابان، گردن افراشته بودند، گویی در قصر ورسای و در دربار خورشیدشاه[3] حضور یافته‌اند.

ای پیشوا! ای پیشوای ملت! عظمت و افتخار تو آسمان و زمین را فرا گرفته است! شاعران احساس می‌کردند که در آتن هستند یا لااقل اینطور وانمود می‌کردند. یك مجسمه‌ساز متخصص ساختن مجسمهٔ اولیاء و انبیا خود را به جای فیدیاس[4] گرفته بود، و هنگامی که‌صدای ملت رامی‌شنید که در کوچه‌ها به‌افتخار پیشوای عالیقدرشان هلهله می‌کردند و کف می‌زدند دستها را به‌هم می‌مالید و نگاهی به آسمان می‌انداخت.

ای پیشوا! ای پیشوای ملت! عظمت و افتخار تو آسمان و زمین را فرا گرفته است! یك آهنگساز مارش عزا که در عین‌حال از مریدان باکوس و پیشوایان دین بود صورت سرخ و پرخونش را از بالای ایوان خانه خم کرده بود تا ببیند زمین کجا واقع شده است.

اما اگر هنرمندان تصور می‌کردند که در آتن هستند، بانکداران و صرافهای یهود خیال می‌کردند که‌درکارتاژ[5]زندگی می‌کنند، زیرا

۱. Pericles مرد نامدار یونان و خطیب مشهور که در سال ۴۵۹ پیش از میلاد مسیح رئیس حزب دموکراتیك بود، وی برهمشهریانش نفوذی عمیق داشت، موجب پیشرفت هنر و ادب شد و بناهای عالی بوجود آورد، چنانکه قرن چهارم قبل ازمیلاد به‌نام او معروف گشت.
۲. Alphonse le Sage آلفونس‌دهم شاه کاستیل (۱۲۵۲ـ۱۲۸۴) که مجموعهٔ قوانین سودمند و قابل ملاحظه‌ای وضع کرد.
۳. RoiSoleil عنوان لویی چهاردهم ازشاهان فرانسه.
۴. Phidias بزرگترین مجسمه‌ساز یونان در سال ۴۳۱ پیش از میلاد مسیح که مجسمهٔ ژوپیتر و بسیاری از خدایان دیگر یونان به وی منسوب است.
۵. Carthage شهری در افریقا که‌در قرن هفتم پیش از میلاد به‌وسیلهٔ فنیقیها ساخته شده ودرنزدیك تونس امروزی قرار دارد.

رئیس کشور همهٔ اعتماد خود را در وجود آنان و همهٔ پس‌اندازهای ملت را در صندوقهای بی‌انتهای آنان جا داده بود، با بهرهٔ صفر و سودی صدی هیچ، و این معامله‌ای بود که پیوسته بر ثروت آنـان می‌افزود و به‌آنان امکان می‌داد که سکه‌های رایج طلا ونقره را باپوست ختنه‌گاهشان عوض کنند.

ای پیشوا! ای پیشوای ملت! عظمت و افتخار تو آسمان و زمین را فرا گرفته است!

میگل فرشته‌رو از میان میهمانان راه باز کرد تا خود را به رئیس جمهور برساند. وی زیبا و شرور بود چون ابلیس.

«آقای رئیس جمهور! ملت شمارا می‌طلبد. ملت می‌خواهد که شما در ایوان قصر ظاهر شوید.»

ـ ملت؟

پیشوا در این کلمه دانهٔ سؤالی کاشت. دور و برش را سکوت فرا گرفت. اما وی، در زیر وزنهٔ غمی بزرگ که فوری با خوش‌خلقی آن را از میان برد تا کسی متوجه آن نشود، از نیمکت راحت برخاست و در حالی که نزدیکان دورش را گرفته بودند در ایوان قصر و در برابر جمعیت نمایان شد.

عده‌ای از زنان آمده بودند که به یاد روزی که جان پیشوا از خطری مسلم نجات یافته بود به وی تبریك بگویند و یکی از زنان به همین مناسبت نطق مهیجی ایراد کند.

زن فریاد زد:

ـ ای فرزند ملت!

پیشوا آب دهان تلخش را فرو داد. شاید سالهای تحصیل را بیاد آوردکه در کنار مادر و در فقر کامل و درشهری که‌باسوءنیت وشرارت سنگفرش شده بود بسر می‌برد، اما ندیم‌که نمی‌توانست خاموش بماند خود را جلو انداخت و با صدای آهسته و آمیخته به‌شادی بسیار گفت:

«مسیح هم فرزند ملت بود.»

ناطق تکرار کرد:

«فرزند ملت! بله! فرزند ملت! حقیقت همین است که من می‌گویم. در چنین روز آفتاب با زیبایی خیره کننده درآسمان می‌درخشد و روشنایی خود را به وسیلهٔ چشمهای تو و وجود تو بر روی ما منعکس می‌کند، روشنایی که نمونهٔ جنبشی مقدس است و در زیر گنبد آسمان پیوسته جای تاریکی را می‌گیرد، تاریکی سیاه و بیرحم آن شب فراموش نشدنی که دستهای جنایتکاری از میان آن بیرون آمد و به‌جای آنکه در کشتزارها تخم بپاشد، چنانکه ای پیشوا تو آن را به‌ما آموخته‌ای، در زیر پای تو بمب کار گذاشت که خدا را شکر با آن همه‌علم و صنعت اروپایی که در ساختن آن بکار رفته بود نتوانست به وجود تو آسیبی وارد آورد.»

کف زدنهای شدید صدای «زبان گاوی» را محو کرد، زبان گاوی لقب زن سلیطه‌ای بود که نطق می‌کرد، و پس از آن فریاد «زنده‌باد» دسته جمعی مردم مانند بادبزن هوا را می‌شکافت و تا پیش پای قهرمان روز و اتباعش کشیده می‌شد.

ـ زنده باد عالیجناب!

ـ زنده باد عالیجناب رئیس جمهور!

ـ زنده باد عالیجناب رئیس جمهور قانونی کشور!

ـ بگذارید تا این اعلامیه در همهٔ آسمانهای جهان پخش شود و تا ابد باقی بماند. زنده باد عالیجناب رئیس جمهور قانونی کشور! پشت و پناه ملت، رهبر حزب بزرگ آزادیخواه، آزادیخواه از جان و دل، پشتیبان نسل جوان فعال.

زبان گاوی ادامه داد:

«اگر فرزندان ناخلف میهن در نقشهٔ جنایتکارانهٔ خودکه به‌وسیلهٔ دشمنان رئیس جمهور طرح شده بود موفق می‌شدند، اکنون بیرق کشور عزیز ما در خاک و خون غلتیده بود، اما دشمنان از این نکته غافل مانده بودند که دست خدا همیشه و همه‌جا پشت و پناه آن وجود گرانبهاست، دست خدا و دست همهٔ کسانی که تورا لایق لقب‌بالاترین همشهری ملت می‌دانند و در آن لحظهٔ غم‌انگیز تو را تنها نگذاشتند،

اکنون هم تنها نمی‌گذارند، و هرگاه که لازم شود تنها نخواهند گذاشت.

«بله آقایان!... خانمها و آقایان! امروز بهتر از همیشه به‌این مطلب پی می‌بریم کــه اگر طرحهای شوم آن روز بــا خاطره‌هــای غم‌انگیزش اجرا می‌شد، اکنون کشور ماکه‌در رأس کشورهای‌متمدن گام برمی‌دارد پدر و پشتیبان خــود را از دست مــی‌داد و میهنمان یتیم می‌ماند و به‌دست کسانی می‌افتادکه درتاریکی چنگال خودرا برای فرو بردن در سینهٔ دموکراسی تیز می‌کردند، چنانکه آن مرد بزرگ سیاست «خوان مونتالوو[1]» گفت.

اکنون در سایهٔ رفع خطر از وجود آن عالیجناب و به کوری چشم دشمنان، پرچم کشور همچنان در اهتزاز است و پرندهٔ آن هرگز از آشیانهٔ خود که علامت بقای میهن است پرواز نخواهد کرد، پرنده‌ای که چون سمندر از میان خاکسترهای ارواح عالی یعنی ارواحی که تا دم مرگ برای بدست آوردن حق و آزادی جنگیدند، بیرون آمدند و حیات تازه یافتند و در این سپیده‌دم آزادی استقلال ملی را اعــلام کردند، بی‌آنکه قطره خونی برزمین بریزد.

بنابراین آقایان، برای همین است که امروز همهٔ ما به‌اینجا آمده‌ایم که به نامدارترین پشتیبان طبقهٔ فقیر کشور تبریك بگوییم، به کسی‌که باعشقی پدرانه شب و روز مراقب ملت خویش است وکشور ما را، چنانکه ذکر کردم، با چنان سرعتی به جانب ترقی می‌کشاند کــه اولین بار فــولتون[2] بــا قوهٔ بخار کشتیها را بــه پیش راند و خوان‌سانتاماریا[3] بــا گذاردن آتش در انبار باروت سرزمین لمپیرا[4] را از هجوم دزدان غارتگر نجات داد.

«زنده باد سرزمین آباء واجدادی‌ما! زنده‌باد رئیس‌جمهورقانونی ما! رهبر حزب آزادیخواه، پشتیبان زنان بی‌دفاع و کودکان و حامی تعلیم و تربیت صحیح.»

---

1. Juan Montalvo

۲. Fulton صنعتگرامریکایی اهل‌پنسیلوانیا که‌عملا کشتیها را باقوهٔ‌بخاربحرکت درآورد (۱۸۱۵ــ۱۷۶۵)

3. Juan Santa Maria

4. Lempira

صدای «زنده‌باد» های «زبان گاوی» در حریق هلهله‌هایی که به وسیلهٔ دریای کف‌زدنها خاموش می‌شد، محو گشت.

آقای رئیس جمهور با دست راست خود نردهٔ مرمرین ایوان را محکم گرفت و به‌حالت نیمرخ ایستاد تا سینه‌اش را در برابر مردم عرضه نکند و سرش را از راست به‌چپ چرخاند تا جمعیت را تماشا کند، آنگاه با ابروان درهم و چشمهای مترصد نطقی در چند جملهٔ مختصر و مهیج در جواب ناطق ایراد کرد. مرد و زن چند قطره اشك ریختند و در پایان نطق رئیس جمهور، دستمالها را در آوردند و دماغشان را گرفتند.

میگل فرشته‌رو آهسته گفت:

«اکنون که آقای رئیس جمهور ابراز احساسات ملت را مشاهده فرمودند آیا میل ندارند به عمارت داخل شوند؟»

دادستان ارتش با شتاب خود را به رئیس جمهور که در میان چند تن از دوستان از ایوان قصر به داخل بازگشت، رساند تا اورا از فرار ژنرال آگاه کند و قبل از دیگران وی را به علت نطق مهیجش تبریك گوید، اما او هم مانند همهٔ کسانی که به این قصد به رئیس جمهور نزدیك می‌شدند در نیمه راه ایستاد، زیرا دچار چنان رعب مافوق عادی شده بود که گویی در برابر قدرتی مافوق‌الطبیعهٔ قرار گرفته است، و برای آنکه دستش بیکار نماند آن را به سوی میگل فرشته‌رو دراز کرد.

ندیم رئیس جمهور به او پشت کرد. دادستان ارتش که هنوز دستش را پایین نیاورده بود اولین صدای انفجار وپس ازآن انفجارهای دیگر را شنید، گویی توپهای توپخانه‌ای یکی پس از دیگری منفجر می‌شد.

اکنون دیگر صدای فریادها واضح به گوش می‌رسید. اکنون دیگر همه از جا می‌جستند، می‌دویدند، صندلیهای واژگون شده را پایمال می‌کردند، زنها از هوش می‌رفتند، اکنون دیگر صدای قدمهای سربازانی که مانند دانه‌های برنج درمیان جمعیت پراکنده می‌شدند به‌گوش می‌رسید، درحالی که دستهایشان بر روی فشنگدانهایی بود که

به این زودیها باز نمی‌شد، در میان تفنگهای پر و در میان مسلسلها و آینه شکسته‌ها و افسرها و توپها...

یك کلنل هفت تیر به دست از پلکان اصلی بالا می‌رفت. کلنل دیگر هفت تیر به دست از پلکان مارپیچ دیگر پایین می‌آمد. چیزی نیست! چیزی نیست! اما همه احساس سردی می‌کردند. چیزی نیست! کم‌کم میهمانان دوباره گرد هم جمع شدند. این یکی از ترس خیس عرق بود. آن دیگری دستکشهایش را گم کرده بود. آنان که رنگشان به‌جا آمده بود یارای تکلم نداشتند و آنانکه قدرت تکلم داشتند رنگشان به‌جا نیامده بود. سؤالی را که هیچکس نمی‌توانست به آن جواب گوید این بود که رئیس جمهور از کجا و چه وقت ناپدید شد.

درپای پلکان کوچکی، طبال بزرگ مارش نظامی بر زمین افتاده بود. وی باطبل و همه‌آلات دیگر از طبقهٔ اول پله، پله به پایین درغلتیده و صدای طبلش این فاجعه را بوجود آورده بود، گویی اعلام می‌کرد که هر کس به فکر جان خود باشد.

۱۵

عموها و زن عموها

ندیم رئیس جمهور به‌اتفاق رئیس قوهٔ قضاییه و رئیس قوهٔ مقننه از قصر خارج شد. رئیس‌قوهٔ قضاییه پیرمرد کوتاه قدی بود که در لباس فراك و کلاه سیلندر تصویر موشهایی را که به وسیلهٔ کودکان نقاشی می‌شد پیش چشم می‌آورد، و رئیس قوهٔ مقننه چنان استخوانی بود که به مجسمهٔ یکی از اولیاء الله که در موزه‌ها حفظ می‌شد شباهت داشت. هر دو باهم مجادله می‌کردند و برای ثبوت نظریهٔ خود دلایل متقنی ارائه می‌دادند که کف بر دهانشان می‌آورد. موضوع جدال آن بود که به «گراند هتل» بروند یا به مهمانخانهٔ کوچکی در همان حوالی تا بتوانند کمی استراحت کنند و ترسی را که طبال احمق در همهٔ آنان بوجود آورده بود فراموش کنند. البته بی‌هیچ تردیدی طبال بایست به‌زندان یا به‌جهنم یا جایی بدتر فرستاده شود. وقتی نمایندهٔ ملت که طرفدار «گراند هتل» بود سخن می‌گفت بنظر می‌آمد که مشغول صدور قوانین واجب‌الاطاعة است و در اشرافی‌ترین مکانها دستها را بالا و پایین می‌برد تا فعالیتش بر خزانهٔ دولت تأثیر مطلوب برجای گذارد، و هنگامی که نوبت به رئیس قضات می‌رسید با چنان خودستایی و نخوتی سخن می‌گفت که گویی می‌خواهد خطابهٔ غرایی ایراد کند که در حکم نص صریح است. وی می‌گفت: «در ثروت متعارف اصل عدم تظاهر است و دوست من، برای رعایت همین اصل است که من ترجیح می‌دهم به مهمانخانهٔ محقری برویم، جایی که میان دوستان صمیمی صفا و خلوص بیشتر یافت می‌شود تا هتلهای مجلل و باشکوه که‌مسلما

هرچه در آنجاها برق می‌زند از جنس طلا نیست.»

میگل فرشته‌رو آن دو را درکنار قصر به‌حال خود گذاشت تا هرچه می‌خواهند بحث کنند و بهتر آن دید که در برخورد آرام چنان شخصیتهای مهم شرکت نکند. وی به‌طرف محله «لانسانس۱» که خانهٔ آقای خوان کانالس در آنجا واقع بود رفت تا از این آقا بخواهد که یا خود به‌دنبال برادرزاده‌اش برود یاکس دیگر را بفرستد که فوری دختر را از میخانهٔ «لوتوتپ» به‌خانهٔ او بیاورد. میگل باخود گفت: «خودش برود یا دیگری را بفرستد برای من تفاوتی ندارد، مخصوصاً که دختر پس از این به‌شخص من ارتباطی نخواهد داشت و همانطور زندگی خواهد کرد که تا دیروز می‌کرده است، یعنی روزی که اصلا دربارهٔ او چیزی نمی‌دانستم، حتی برای من وجود خارجی نداشت.»

دوسه عابر از پیاده‌روکنار رفتند تا برای میگل فرشته‌رو راه‌باز کنند و به‌وی سلام بدهند. میگل بی‌آنکه به‌آنان نگاهی بیندازد بطور غیرارادی از ایشان تشکر کرد.

دون خوان، یکی از برادران کانالس، در محلهٔ «لانسانس» سکونت داشت. دریکی از خانه‌های مجاور ضرابخانه که مردم به‌آن «کوان۲» می‌گفتند ضرابخانه بنای معظمی داشت که تلخی دارو را بیاد می‌آورد. برجهای پوسته پوسته شدهٔ آن دیوارهای لك و پیس‌دار بنا را محکم برپا نگه می‌داشت و از پنجره‌هایی که به‌وسیلهٔ طارمیهای آهنی حفظ می‌شد انسان بخوبی می‌توانست حدس بزندکه دردرون‌بنا تالار‌ها‌یی مانند قفسهای حیوانهای درنده وجود دارد که در آنها میلیونها شیطان وسوسه‌گر به‌روی هم انباشته شده است. وقتی که ندیم رئیس جمهور در زد سگی جواب داد، از عوعو دیوانه‌وار این دربان خشن و جسور معلوم می‌شد که به‌زنجیر بسته است.

میگل درحالی که کلاه سیلندر در دست داشت به‌خانه وارد شد، زیبا و شرور بود چون ابلیس، وبسیار راضی بنظر می‌آمدکه سرانجام خانه‌ای را پیدا کردکه باید دختر ژنرال را به‌آنجا بسپارد، اما حواسش

1. L'Encens
2. Coin

به‌عوعو سگ و «بفرمایید، بفرمایید» صاحبخانه متوجه‌شد. صاحبخانه، مرد سرخ‌رو و متبسم و شکم‌گنده، همان دون‌خوان کانالس بود.

«بفرمایید، آقا خواهش می‌کنم. بفرمایید. از این طرف لطف بفرمایید. آقا چه فرمایشی داشتند؟» دون‌خوان همهٔ این تعارفات را بلااراده و بالحنی ادا می‌کردکه اضطرابش را دربرابر همکار پرقدر و قیمت آقای رئیس جمهور مخفی نگه‌دارد. میگل فرشته‌رو با نگاهی اتاق پذیرایی را دید زد و در ضمن گفتن این جمله که‌این سگ بدخلق چه صداهایی به‌دنبال مهمانان راه می‌اندازد متوجه شدکه عکس ژنرال از میان مجموعهٔ عکسهای برادران کانالس برداشته شده است. درطرف دیگر اتاق پذیرایی آینه‌ای بود که جای خالی عکس ژنرال را درمیان عکسها نشان می‌داد وقسمت دیگر اتاق را باروپوش کاغذی زردرنگ، به‌زردی کاغذ تلگراف، منعکس می‌ساخت.

در مدتی که دون خوان انبان گفته‌های تشریفاتی و حرفها و تعارفهای قالبی خود را خالی می‌کرد، میگل فکر می‌کرد که سگ‌روح خانه است و از زمانهای اولیه همیشه مدافع خانه و خانواده بحساب می‌آمده، حتی آقای رئیس جمهور یك گله سگ شکاری از خارج وارد کرده است.

صاحبخانه از آینه دیده می‌شد. وی دستها را باناامیدی تکان می‌داد. دون خوان کانالس پس از گفتن جمله‌های متعارف مانند شناگر قابلی خود را به‌آب انداخت و گفت:

ـ اینجا، دراین خانه زن من وچاکر شمارفتار برادرم، ائوزبیو، را مورد تحقیر و سرزنش بسیار قرار دادیم. چه رذالتی! جنایت همیشه کار پستی بوده و مخصوصاً دراین مورد خاص، زیرا قربانی جنایت مردی است که از هرجهت قابل احترام، افسری باعث افتخار ارتش و بالاتراز همه دوست رئیس جمهور بوده است.

میگل‌فرشته‌رو همچنان سکوت وحشتزدهٔ خود را حفظ‌کرد، مانند کسی که وسیله نداشته باشد مغروقی را نجات دهد، پس ناچار با سکوت تمام ناظر غرق‌شدن وی می‌گردد. سکوت میگل قابل مقایسه با سکوت مهمانانی بودکه از تصدیق کردن حرفی یا مخالفت‌کردن با

چیزی که به‌اوگفته می‌شود واهمه دارند، بنابراین در سکوتی‌مشقت‌بار فرو می‌روند.

دون‌خوان وقتی دیدکه حرفهایش در خلاء محو می‌شود خودداری را از دست داد ومانند شناگری که نفسش به‌انتها رسیده بادست هوا را عقب می‌زد و با پا به‌دنبال زمین محکمی می‌گشت تا به‌آن تکیه کند. سرش به‌غلیان افتاده بود. گمان می‌کرد که در جنایت رواق کلیسا و دنباله‌های سیاسی آن پای اوهم به‌میان کشیده شده است. بیگناه بودن هیچ فایده‌ای ندارد! هیچ! خدایا چه‌معمایی! چقدر همه‌چیز معماست! همه چیز لاتاری است! دوست من لاتاری! لاتاری دوست من! لاتاری! این جمله‌ای است که معرف وضع کشورهایی از نوع کشور ماست، چنانکه بابافولخنسیو[1] همیشه اعلام‌می‌کرد. بابافولخنسیو شیرمردی بود که بلیت لاتاری می‌فروخت. وی پیرمـردی متدین و مؤمـن و درکار فروشندگی بسیار ماهر بود. کانالس به‌جای میگل فرشته‌رو در برابر خود اسکلت بابافولخنسیو را دید و بنظرش آمد که استخوانها، فکین و انگشتانش روی فنر کار گذاشته شده است. بابافولخنسیو کیف‌چرمی سیاه را زیر بازوان تاشده‌اش می‌فشرد و چینهای گرفتهٔ دهانش را باز می‌کرد ،خود را در شلوار خشتك گشادش می‌جنباند و گردنش را دراز می‌کرد و با صدایی که از دماغ یا دهان بی‌دندانش بیرون می‌آمد داد می‌زد: «دوست من! دوست‌من، یگانه قانون روی زمین لاتاری است! لاتاری شما را به‌زندان می‌کشاند، لاتاری شما را به‌تیرباران محکوم می‌کند، لاتاری شما را نمایندهٔ مجلس می‌کند، به‌وسیلهٔ لاتاری رجل سیاسی می‌شوید، رئیس جمهور می‌شوید، ژنرال می‌شوید، وزیر می‌ـ شوید. تحصیل علم به‌چه درد می‌خورد، در حالی‌کـه همه‌چیز فقط از لاتاری بدست می‌آید؟ لاتاری! دوست من لاتاری! پس بیا ویك بلیت لاتاری ازمن‌بخر.» سراپا این‌اسکلت گره‌خورده، این‌تنهٔ‌پیچ‌وتاب خوردهٔ درخت مو، از خنده بحرکت درمی‌آمد، خنده‌ای که از دهانش بیرون می‌ریخت مانند صورت ریز شماره‌های برندهٔ لاتاری.

میگل فرشته‌رو از آنچه که دون‌خوان فکر می‌کرد بسیار فاصله

1. Fulgencio

داشت، به‌همین جهت سکوت را حفظ کرده بود و ازخود می‌پرسید که این مرد پست فطرت و نفرت‌انگیز چه‌وجه مشترکی با کامیلا می‌تواند داشته باشد.

خوان کانالس بزحمت دستمالی از جیب خود بیرون کشید و قطره‌های درشت عرق را که برپیشانی‌اش روان بود خشك کرد وگفت:

«دراین حوالی نقل می‌کنند یا بهتر بگویم‌برای زنم نقل‌کرده‌اند که می‌خواهند پای مرا هم در موضوع جنایت کلنل پارالس سونرینته به‌میان بکشند.

میگل با خشکی جواب داد:

ـ از این موضوع اطلاع ندارم.

ـ غیر عادلانه است! آقا به‌شما گفته‌ام که دراین خانه من‌و زنم از همان ابتدا رفتار اثوزبیو را مورد سرزنش قرار داده‌ایم. از طرف دیگر نمی‌دانم که شما در جریان هستید یانه، این اواخر من و برادرم یکدیگر را بسیار کم می‌دیدیم، تقریبا هیچ نمی‌دیدیم. یا بهتر بگویم هرگز نمی‌دیدیم. ما باهم مثل دوبیگانه بودیم. سلام و خداحافظی والسلام.

صدای دون‌خوان تردیدآمیز شد. زنش کــه از پشت پرده در جریان گفتگو بود تصور کرد که وقت آن رسیده که به‌کمك شوهـر بیاید. از پشت پرده بیرون آمد و باسر سلامی به‌میگل داد و از روی ادب لبخندی برلب آورد و فریاد کرد:

«خوان مرا معرفی کن.»

شوهر با اندکی اضطراب با میگل دریك زمان ازجا بـرخاست جواب داد:

ـ بله! البته! آقا بسیار خوشوقتم کــه زنم را به‌شما معرفــی می‌کنم:

«خودیت کانالس...»

میگل فرشته‌رو نام زن دون‌خوان را شنید، اما یادش نیامد که خود را معرفی کرده است یا نه.

در این دیدار که بیجهت آن را طولانی کردند میگل تحت نفوذ

قلبش که داشت تخم آشفتگی در وجودش می‌پراکند حرفهایی می‌شنید که قطعاً در نظر کامیلا باور نکردنی بود، این حرفها در گوشش محو می‌شد، بی‌آنکه اثری از خود به‌جا بگذارد. میگل با خود می‌گفت:

«چرا این اشخاص ازبرادرزاده‌شان چیزی نمی‌گویند؟ اگرایشان دربارهٔ وی بامن حرف می‌زدند به‌ایشان می‌گفتم کـه نگـران نباشند هیچکس نمی‌تواند دون‌خوان را در هیچ جنایتی داخل کند. اگر ایشان دربارهٔ وی با من حرف می‌زدند. آه که چه احمقم! دلم می‌خواست که کامیلا دیگر کامیلا نبود و در این خانه باایشان می‌ماند، بی‌آنکه هرگز دیگر به‌فکر او بیفتم. من. او. ایشان. چه‌احمقم! او و ایشان، بدون من. من به‌کنار. به‌کنار. فرسنگها دورتر از او. دیگـر بـاوی کاری نداشتم.

دونیا خودیت برروی مخده‌ای نشست و دستمال توری کوچکی را با دست به‌دماغش کشید تا حال عادی خود را حفظ کند. پس گفت:

ــ چیزی می‌گفتید! معذرت می‌خواهم که گفتگـویتان را قطـع کردم.

ــ از....

ــ بله...

ــ مردم...

هرسه باهم درآن واحد شروع به‌حرف زدن کردند و دون‌خوان بعداز چند بار تکرار این جمله: «ادامه بدهید. ادامه بدهید.» بی‌آنکه علتش را بداند از حرف‌زدن خودداری کرد.

(زنش با چشم نهیب زد: احمق!)

«بله! برای دوستمان تعریف می‌کردم که تو ومن بسیار متنفر شدیم وقتی از منابع محرمانه به‌ماخبر رسید که برادرم اثوزبیو، یکی از قاتلان کلنل پارالس سونرینته بوده است.

دونیا خودیت قلهٔ مرتفع پستانهایش را سیخ کـرد و در تایید حرف شوهر گفت:

ــ بله! بله! من و خوان پیش خودمان گفتیم‌که ژنرال برادر شوهرم هرگز نمی‌بایست بااین عمل زشت لباس مقدس نظامی را آلوده

کند و بدتر از همه برای کامل‌شدن بدبختی ما سروصدا پیچیده که می‌خواهند شوهر مرا هم شریك جرم بشناسند.

ـ من هم برای دون میگل همین مطلب را توضیح می‌دادم و می‌ـ گفتم که از مدتها پیش با برادرم قهر بودم. او و من مثل دو دشمن به‌یکدیگر نگاه می‌کردیم. بله دشمن خونی! نه‌او یارای دیدن روی مرا حتی در عکس داشت و نه‌من.

دونیا خودیت آه بلندی درفضا پخش کرد و گفت:

ـ تنها این موضوع نیست، بلکه اختلافات خانوادگی است که همیشه آتش نزاع و گفتگو را دامن می‌زند.

میگل فرشته‌رو حرف وی را قطع کرد و گفت:

ـ فهمیدم! اما دون‌خوان نباید فراموش کند که میان برادران همیشه رشته‌های ناگسستنی وجود دارد.

ـ دون میگل چه می‌فرمایید! یعنی من شریك جرم هستم؟

ـ اجازه بدهید.

دونیا خودیت چشمها را پایین افکند و با آه گفت:

ـ وقتی موضوع پول بمیان می‌آید همهٔ رشته‌ها پاره می‌شود. واقعاً موضوع قابل تأسفی است. اما هرروز از ایـن قبیل اختلافات میان بستگان دیده می‌شود. پول چیزی است که احترام خون را رعایت نمی‌کند.

ـ اجازه بدهید... گفتم که میان برادران رشته‌های ناگسستنی وجود دارد. زیرا که با وجود تضادهای عمیقی که میان دون‌خوان و ژنرال وجود داشته ژنرال که گمان می‌کرد نابود شده و مجبور گشته‌که کشورش را ترك کند و به‌من گفت...

ـ چقدر پست وجانی است که می‌خواهد مراهم در جنایـاتش شریك کند. آقا این فقط یك شایعه است.

ـ اما اصلا موضوع شرکت شما درکار نیست.

ـ خوان! بگذار آقا حرف بزنند.

ـ به‌من گفت که به‌کمك شما چشم داشته و مطمئن است که‌هرگز نخواهید گذاشت دخترش ویلان و سرگردان بماند. از این‌رو مرا

مأمور کرده که بیایم و ببینم که آیا می‌توانید او را در خانهٔ خود منزل بدهید.

این‌بار میگل بودکه احساس‌کرد حرفهایش درخلاء فرو می‌رود. به نظرش می‌آمدکه‌باکسانی حرف می‌زندکه زبان‌اورانمی‌فهمند، باوجودی که دون‌خوان شکم‌گنده و اصلاح‌کرده و زنش که دست را برپستانهای تپانده در سینه‌بندش گذاشته بود چنانکه گویی در صندلی دسته‌داری فرورفته درمقابل وی نشسته بودند، باز حرفهای میگل به‌آینه‌ای از عدم برخورد می‌کرد و به‌سوی خود وی منعکس می‌شد.

«واکنون وظیفهٔ شماست که دربارهٔ این موضوع مطالعه کنید و ببینید که برای این طفلك چه باید کرد.»

به‌محض آنکه دون‌خوان پی‌برد که میگل فرشته‌رو برای دستگیری وی نیامده است، فوری به‌جلد خود فرو رفت و به‌حالت مودی جدی درآمد و گفت:

ـ بله! البته... من نمی‌دانم چه جواب بدهم، زیرا در واقع شما مرا غافلگیر کرده‌اید. سکونت دادن کامیلا در خانهٔ من غیر ممکن است. حتی فکر آن را هم نباید کرد... چه توقعی دارید. باآتش که نباید بازی کرد... در اینجا. البته دختر بدبخت با ما بسیار راحت خواهد بود، اما من و زنم هیچکدام حاضر نیستیم که دوستی کسانی را که با ما معاشر هستند از دست بدهیم، زیرا آنان از ما خواهند رنجید که در خانهٔ آبرومند خود را به‌روی‌دختر دشمن رئیس‌جمهور گشوده‌ایم.... بعلاوه همه می‌دانند که برادر رسوای من... چطور بگویم، واقعاً از گفتن آن ننگ دارم، بله، برادر رسوای من دخترخود را دراختیار یکی از دوستان صمیمی رهبر ملت گذارده تا این دوست هم به‌نوبهٔ خود...

دونیا خودیت که سینهٔ برآمده‌اش در آه دیگری نشست کرد حرف شوهر را قطع کرد و گفت:

ـ و همه می‌دانند فقط برای اینکه از زندان نجات پیدا کند. او دخترش را به‌یکی ازدوستان رئیس جمهور تقدیم کرده تا او هم به‌نوبت خود دختر را به‌رئیس جمهور تقدیم کند و بسیار طبیعی ومنطقی است که رئیس‌جمهور هم‌چنین پیشنهاد ننگینی را رد کند. این «شاهزادهٔ

سیاه» که پس از آن نطق مشهور از مردم چنین‌لقبی دریافت کرد، این آقای ائوزبیو وقتی خود را در بن‌بست دید و تصمیم گرفت فرار کند دخترخانمش را برای ما باقی گذارد. از او... از او جز این چه توقعی می‌توان داشت. که سوءظن را مانند وبا به‌نزدیکان خود سرایت داد و نام خانواده‌اش را بی‌اعتبار کرد. تصور نکنید که ما از نتایج این‌کار رنج نبرده‌ایم. همه‌جا از ما گفتگو است. دانم به‌ما گوشه و کنایه می‌زنند. خدا ومریم عذرا شاهد هستند. موی ما در این کار سفید شده است.

برقی از خشم در چشمهای چون شب سیاه و عمیق میگل درخشید.

ـ بسیار خوب! دیگر از این موضوع حرف نزنیم...

ـ ما بسیار متأسفیم که شما زحمت کشیده برای دیدن ما به‌اینجا آمده‌اید. اگر ما را احضار می‌فرمودید....

دونیاخودیت افزود:

ـ اگر این کار برای ما کاملا غیر ممکن نبود، برای خاطر شما هم شده آن را قبول می‌کردیم.

میگل فرشته‌رو، بی‌آنکه به‌آنان نگاه کند یا کلمه‌ای برزبان‌راند، از اتاق خارج شد. سگ همچنان پارس می‌کرد و زنجیرش را از خشم به‌این‌سو و آن‌سو برزمین می‌کشید. میگل سرانجام در آستانهٔ در هنگام خداحافظی گفت:

ـ حالا نزد برادران دیگرتان می‌روم.

دون‌خوان شتابزده جواب داد:

ـ بیهوده وقتتان را تلف نکنید. وقتی من، که به‌محافظه‌کاری معروفم و در چنین محله‌ای زندگی می‌کنم، نتوانم دختر را در خانهٔ خود بپذیرم، آنهاکه آزادیخواه هستند به‌طریق اولی. خوب! خوب! ایشان خیال خواهند کرد که شما یا دیوانه‌اید یا شوخی می‌کنید...

دون‌خوان این حرفها را تقریباً در کوچه می‌زد. پس از آن در را آهسته بست ودستهای پف کرده‌اش را به‌هم مالید وپس از لحظه‌ای تردید داخل خانه شد. در این هنگام آرزو داشت که کسی را نوازش‌کند، البته کسی را جز زنش. پس به‌دنبال سگ‌که همچنان هوهومی‌کرد رفت.

دونیاخودیت که در حیاط‌خانه از کم‌شدن حرارت آفتاب استفاده

کرده و به‌پیراستن بوته‌های گل سرخ پرداخته بود بافریاد گفت:

ـ چندبار به‌تو گفته‌ام که سربه‌سر حیوان نگذار. از طرف دیگر تو الآن باید از خانه بیرون بروی.

ـ آری! الآن می‌روم.

ـ خوب! عجله کن. چونکه من هم باید وقت نماز به‌کلیسا بروم و میل دارم که مخصوصاً امروز زودتر از ساعت شش به‌خانه برگردم.

۱۶

در زندان زنان

خوشا به‌حال شما، ای کسانی که در عصر ساعت آبی زندگی می‌کردید، در عصری که هنوز ساعتهای دیواری با عقربکهای جهنده اجزای‌زمان‌را مورچه‌وار بدقت اندازه‌گیری نمی‌کردند. درحدود ساعت هشت صبح لافدینا پس از آنکه تشریفات معمولی درباره‌اش اجرا شد و از اشیایی که باخود داشت بازرسی دقیق بعمل آمد، در حجره‌ای به‌شکل نوك گیتار ومانند گور زندانی شد. از نوك پا تا سر واز ناخن تا زیر بغل همه‌جایش را گشتند. چه کار ملالت‌باری! و همینکه در پیراهن زیرش نامه‌ای به‌خط ژنرال پیدا کردند برشدت بازرسی‌افزودند. این همان کاغذی بود که وی از زمین‌خانهٔ ژنرال پیدا کرده بود.

از ایستادن درآن حجرهٔ کوچك که حتی جای دوقدم حرکت نداشت خسته شد و برزمین نشست. اما پس از لحظه‌ای دوباره از جا برخاست، زیرا سردی زمین به‌کفلها، رانها، دستها وگوشهایش نفوذکرد. تن‌آدمی در برابر سردی حساس‌است. لحظه‌ای دیگر ایستاده ماند، باز نشست، باز برخاست، باز نشست، باز برخاست...

در حیاط زندان‌صدای زنان زندانی‌شنیده‌می‌شدکه از حجره‌هاشان بیرون آورده‌شده‌بودندتاآفتاب بخورند. زنان‌محبوس‌باوجود دلتنگیشان برگردان شعری را دسته‌جمعی می‌خواندند که مزهٔ سبزی تازه می‌داد. بعضی از آهنگها که با صدایی خواب‌آلود و کش‌دار خوانده می‌شد یکنواختی بیرحمانه‌ای داشت، گویی خوانندگان می‌خواهند ناگهان زنجیرهایی که سرنوشت بردست و پایشان بسته است با فریادهای

ناامیدانهٔ خود پاره کنند. ایشان کفر می‌گفتند و دشنام می‌دادند و لعنت می‌فرستادند...

لافدینا از همان ابتدا تحت تأثیر صدای ناموزونی قرار گرفت که لاینقطع و بطور یکنواخت این شعر را می‌خواند:

از زندان زنان
تا فاحشه‌خانه‌ها
فقط یك قدم فاصله ست
ای آسمان‌کوچك قشنگ!

واکنون که ما تنها هستیم
ای آسمان کوچك قشنگ
بوسه‌ای به‌من بده.

آی‌آی‌آی‌آی
بوسه‌ای بده.

از این خانه
تا فاحشه خانه‌ها
فقط یك قدم فاصله است
ای آسمان کوچك قشنگ!

دو مصراع اول با بقیهٔ شعر تناسب نداشت، باوجود این بنظر می‌آمد که همین عدم تناسب خویشاوندی زندان زنان را با فاحشه‌خانه‌ها محکمتر می‌کند. ناموزونی شعر در نظر لافدینا از میان رفت و فدای واقعیت گشت تا بهتر بتواند حقیقت را برجسته و نمایان سازد. حقیقت لافدینا را شکنجه می‌داد و وی را به‌لرزه می‌انداخت. این صدا که‌مانند صفحهٔ کهنهٔ گرامافون ناهنجار بود و درخود بسیاری از رازها را، حتی بیش از راز یك جنایت، نهفته داشت تا مغز استخوانش نفوذ می‌یافت و او را بوحشت می‌انداخت و این موضوع که هنوز ترسهای پایان‌ناپذیر

ورازهای وحشت‌انگیز بسیاری در پیش است وی را می‌لرزاند.

اما صحیح نبود که وی فقط تحت تأثیر چنین نغمهٔ تلخی قرار گیرد، اگر وی را زنده زنده پوست‌می‌کندندکمتر شکنجه می‌دید تا در این سیاهچال چنین آوازهایی را بشنود، این آوازها در نظر زنان زندانی و در میان آن همه نفرت و پستی، برقی بود از امیدهای عالی به‌آینده و آزادی عشق. امااین زنان فراموش کرده بودند که تختخواب فاحشگی حتی از زمین زندان هم سردتر است.

یاد پسرش اوراتسکین داد. چنان به‌فکر او بود که گویی هنوز وی را در شکم خود دارد. مادران هرگز موفق نمی‌شوند که وجود خود را از کودکان خودخالی‌حس کنند. اولین اقدامش پس از آزادی از زندان آن خواهد بود که پسرش را غسل تعمید بدهد. همه‌چیز برای این کار آماده بود. لباس و شبکلاهی که سنیوریتا کامیلا به‌او بخشیده بود بسیار زیبا بود. در خیال خود مجسم می‌کرد که در جشن غسل تعمید پسرش ناشتایی شیر کاکائو به‌مهمانان خواهد داد، ناهار پلوخورش و چای دارچین و شربت بادام و عصرانه بستنی و نان شیرینی تازه.

و به‌مطبعه‌چی چشم شیشه‌ای کارتهای کوچك با تصویرهای زیبا سفارش خواهد داد تا برای دوستانش بفرستد. همچنین از شومان[1] دوتا درشکه کرایه خواهد کرد بااسبهای قوی مثل لوکوموتیو، با زنجیرهای نقره‌ای زنگوله‌دار و درشکه‌چی با فراك و کلاه سیلندر.

کوشید که این افکار را از مغزش دور کند تا به‌سرنوشت شومی که آن مرد بیچاره دچارش شد گرفتار نشود. مردی که شب پیش از عروسی با خود گفت: «ای دلبر عزیز، فردا در همین ساعت‌مال من‌خواهی شد!» وبدبختانه هنگامی که برای انجام مراسم عروسی به‌کلیسا می‌رفت در کوچه آجری برسرش افتاد و مغزش را درهم شکست.

باز دوباره به‌فکر پسرش افتاد و چنان غرق لذت شد که در آغاز، بی‌آنکه متوجه بشود، نقشهای پیچیده‌ای از اعمال شهوانی پیش چشمش بردیوار رسم‌شد و سرچشمه‌ای تازه برای‌منقلب ساختن وی‌بوجود آورد: صلیب، عبارتهای مقدس، اسمهای رجال تاریخ، تصویرهای مربوط به

1. Shumann

تسخیر ارواح در میان آلتهای تناسلی به‌اندازه‌های مختلف. کلام خدا در کنار آلت تناسلی مردان. یك عدد سیزده برروی بیضتین درشت، دیوها باشاخهای پیچیده مانند شاخه‌های شمعدانی بزرگ، گلهای ریز با گلبرگهایی به‌شکل انگشت، کاریکاتور قضات ومقامات عالی قضایی، زورقهای کوچك، دواتها، خورشیدها، گهواره‌ها، بطریها، دستهای کوچك به‌هم پیچیده، چشمها و قلبهای سوراخ شده از خنجر، خورشیدهای سبیلو مثل پاسبانها، ماهها به شکل پیردخترها، ستاره‌های سه تا پنج‌شاخه‌ای، ساعتها، افسونگران، گیتارهای بالدار، تیرهای‌راهنما...

لافدینا وحشتزده خواست از این‌عالم فساد و گمراهی فرار کند، اما نگاهش بردیوارهای دیگر افتاد که همچنان پر از نقشهای شهوانی بود. از شدت وحشت لال ماند و چشمها را بست. در آن‌حال وی زنی‌بود که تازه می‌خواست برسرزمین فساد قدم بگذارد و برسر راه خود به‌جای پنجره‌ها قله‌های کوه پیش‌چشمش دهان می‌گشودند و آسمان ستاره‌ها را به‌او نشان می‌داد مثل گرگی که دندانهایش را بنمایاند.

در زمین دسته‌ای از مورچه‌ها جسد یك سوسك را حمل می‌کردند. لافدینا تحت‌تأثیر نقشهای دیوار ًگمان کرد که آلت زنانگی پرپشم و مویی شده که به‌سوی تخت رسوایی کشیده می‌شود.

از زندان زنان
تا فاحشه‌خانه‌ها
ای آسمان کرچك قشنگ!...

و آن نغمه دوباره آمد تا مانند برقهای درخشان شیشه به‌نحو دلپذیری پوست تحریك شده‌اش را لمس کند، گویی می‌خواهد از نیروی عصمت و عفت او بکاهد.

در شهر جشن همچنان به‌افتخار رئیس جمهور ادامه داشت. در میدان مرکزی به‌هنگام شب، پردهٔ سینمای همیشگی مثل دار برپا شده بود و تکه‌تکه‌های فیلم پراکنده را برای عده‌ای مردم مشتاق که گریی در حادثهٔ آتش‌سوزی حضور یافته‌اند نشان می‌دادند. بناهای دولتی چراغانی شده از میان تاریکی آسمان بیرون زده بود، سیل رهگذران مانند عمامه به‌دور پارك مدور محصور به‌طارمیهای نوك‌تیز پیچیده

می‌شدند. جامعهٔ ممتاز آنجا، جمع می‌شدند و در شبهای جشن دایره‌وار می‌چرخیدند، در حالی که مردم طبقهٔ پایین در هوای آزاد و در سکوتی مذهبی به‌تماشای فیلم می‌پرداختند، همه مانند ساردین برنیمکتها و سکوها به‌هم چپیده بودند، از پیرمرد تا پیرزن، از مجرد تا متأهل، همه بطور آشکار از خستگی خمیازه می‌کشیدند و از همانجا که نشسته‌بودند کسانی را که در گردش بودند تماشا می‌کردند و به‌متلکهای آنان به دختران یا تعارفهاشان به‌دوستان گوش می‌دادند. گاهگاه از ثروتمند و فقیر چشمها را به‌سوی آسمان بلند می‌کردند و فشفشه‌ای را می‌دیدند که منفجر می‌شود و از آن رنگهای تند مانند ابریشمهای نخ نخ شدهٔ درخشان به‌شکل رنگین‌کمان در آسمان نمودار می‌گردد.

اولین شب در زندان مجرد چیز وحشت‌انگیزی است! زندانی کم‌کم در تاریکی گذاشته می‌شود، گویی از زندگی‌کنار رفته و در دنیایی از کابوس بسر می‌برد، دیوارها ناپدید می‌شوند، سقف آسمان محو می‌گردد، زمین ازمیان می‌رود، باوجود این‌روح دور ازهرگونه احساس آزادی خود را مرده می‌یابد.

لافدینا با عجله به‌دعا خواندن پرداخت.

ای مریم عذرا! ای بخشنده ومهربان! تا به‌حال نشنیده‌ام کـه حتی یکی از کسانی را که به‌تو توکل کرده و باالتماس ولابه از تو تقاضای کمك‌کرده‌اند از خود رانده باشی. ای مادر! ای عذرای مقدس! من هم که همیشه به تو پناه برده‌ام، اکنون دوباره به‌تو رو می‌آورم و از گناهانم توبه می‌کنم و از تو مغفرت می‌طلبم، به‌تضرع من توجه‌کن. ای مریم عذرا! لطفت را از من دریغ‌مدار و مرا از خود مران و دعای مرا مستجاب‌کن! آمین...

تاریکی گلوی وی را چنان فشرد که دیگر نتوانست به‌دعاخواندن ادامه بدهد. برزمین افتاده بادستها که به‌نظرش دراز و بسیار دراز می‌آمدند زمین سرد را در بغل گرفت. زمینهای سرد همهٔ زندانیان را، زمینهای سرد آنها که به‌ناحق و از ظلم و بیعدالتی در رنجند، زمینهای سرد محتضران و آوارگان...

در‌این حال دعای استغاثه‌آمیزی را که معمولا می‌خواند تکرارکرد.

برای ما دعا کن
برای ما دعا کن
برای ما دعا کن
برای ما دعا کن
برای ما دعا کن
برای ما دعا کن
برای ما دعا کن
برای ما دعا کن

کم‌کم از جا برخاست، گرسنه‌اش بود، کی به‌پسرش ممه می‌دهد؟ خزید و به‌در نزدیك شد و به‌آن کوبید و دعا خواند:

برای ما دعا کن
برای ما دعا کن
برای ما دعا کن

از دور صدای دوازده ضربهٔ ناقوس به‌گوش رسید:

برای ما دعا کن
برای ما دعا کن

باز دعا خواند و در دنیای پسرش غرق شد و باز دعاخواند:

برای ما دعا کن

خوب شمرد. دوازده ضربه... از نو جان گرفت و به‌خود تلقین کرد که آزاد است واین موضوع را جدی گرفت و مجسم کرد که الآن در خانه‌اش می‌باشد، در میان کارهای روزانه و آشنایان همیشگی. تصور کرد که به‌لاخوانیتا[1] می‌گویند: «خداحافظ چقدر از دیدنت‌خوشحالم!» پس از آن مجسم می‌کند که گابریلیتا[2] را صدا می‌کند و مراقب آتش اجاق است. به دون‌تیموتئو[3] با حرکت سر سلام می‌کند، بنظرش آمدکه خرید می‌کند، خرید مثل موجود زنده‌ای برایش لذت‌بخش شد، مثل چیزی که باوجود او وباهمه چیز شریك است.

در خارج زندان جشن همچنان ادامه داشت، پردهٔ سینما به‌جای

1. Juanita
2. Gabrielita
3. Don Timotéo

دار، برپا بود، مردمی که گردش می‌کردند همچنان به‌دور پارك می‌چرخیدند مانند غلامانی که به‌چرخ آبکش چاه بسته شده‌اند و دور آن می‌گردند.

آنگاه که کمتر از همیشه انتظار داشت در حجره باز شد. صدای قفل او را از جا پراند، گویی ناگهان خود را در کنار پرتگاهی دید. دو مرد درتاریکی به‌دنبال وی آمده بودند و بی‌آنکه کلمه‌ای حرف‌بزنند او را به‌راهروی تنگی کشاندند که باد شبانه با وزش خود آن را جارو می‌کرد، پس از آن وی را از میان دو تالار تاریك گذراندند و به‌تالار روشنی بردند. وقتی وارد شد دادستان ارتش باصدای آهسته بامنشی دادگاه حرف می‌زد.

لاقدینا با خود گفت:

«این همان آقایی است که در کلیسا در جشن عذرای کرملی ارگ می‌زد، وقتی مرا توقیف کردند، او به‌نظرم آشنا آمد، در کلیسا دیده بودمش، نباید مرد خبیثی باشد.»

چشمهای دادستان ارتش مدتی برروی او دوخته شد. پس از آن دربارهٔ مشخصاتش سؤال کرد. اسم، سن، وضع، شغل، خانه وغیره. زن رودامی به‌همهٔ این چیزها با صراحت جواب داد ومنشی هنوز آخرین جواب را می‌نوشت که سؤال دیگری مطرح شدکه زن درست‌آن رانفهمید، زیرا در همان لحظه تلفن زنگ زد و از اتاق مجاور صدای صریح زنی شنیده شدکه درسکوت بسیار روشن به‌گوش می‌رسید. زن می‌گفت:

«بله! حال شما چطور است؟ چقدر خوشحالم... امروز شنیدم که لاکاندوچا[1]... لباس؟... لباس خوب است بله! برش آن خوب است... چی؟...نه.نه.نه لك نشده... گفتم که لك‌نشده... بله بی‌عیب!...بله! بله! بله!... بیایید سروقت بیایید! خداحافظ!... شب بخیر... خدا حافظ...»

در این مدت دادستان به‌سؤالهای لاقدینا بالحنی خودمانی وبطور بیرحمانه نیش‌دار و مسخره‌آمیز جواب می‌داد.

«خوب! ترس نداشته باشید! ما اینجا نشسته‌ایم تا به‌امثال شما

1. La Canducha

نادانها بفهمانیم که چرا توقیف شده‌اید.»

و صدایش را عوض‌کرد، چشمهای قورباغه‌ایش درحدقه گرد شد و آهسته افزود:

«اما قبلا باید به‌من بگویید کـه امروز صبح در خانهٔ ژنـرال ائوزبیو کانالس چه می‌کردید.»

ــ رفته بودم ژنرال را ببینم، با او کاری داشتم

ــ می‌شود دانست که این کار چه بود...

ــ سنیور[۱]، کار کوچك شخصی بود، کار کوچکی! از... ببینید، الآن همه‌چیز را برایتان تعریف می‌کنم. رفتم تا به‌ژنرال خبر بدهم که می‌خواهند به‌علت قتل آن کلنل او را توقیف کنند، نمی‌دانم کدام کلنل، همان که در رواق کلیسا کشته شده...

ــ بعد از این اعترافات باز هم جـرأت می‌کنی بپرسی چـرا زندانی شده‌ای؟ ماده سگ! و این کار را کم چیزی گرفته‌ای... ماده سگ! کم چیزی؟... کم چیزی؟...

با ادای هر «کم‌چیزی» پیوسته بر تنفر دادستان افزوده می‌شد.

ــ سنیور اجازه بدهید تا برایتان بگویم. اجازه بدهید، سنیور وقتی که به خانهٔ ژنرال رسیدم ژنرال در خانه نبود. من او را ندیدم. هیچکس را آنجا ندیدم. همه رفته بودند، خانـه خالی بـود. فقط خدمتکار بود که این‌ور و آن‌ور می‌دوید.

ــ این کار به‌نظر کم چیزی می‌آید؟ این کار به‌نظر شما کـم چیزی می‌آید؟ خوب چه ساعتی به‌خانهٔ ژنرال رسیدید؟

ــ سنیور، وقتی که ساعت لامرسد زنگ ساعت شش صبح را زد.

ــ چه حافظهٔ خوبی دارید! از کجا فهمیدید که می‌خواستنـد ژنرال را توقیف کنند؟

ــ من؟

ــ بله! شما

ــ از شوهرم شنیدم.

۱. سنیور به زبان اسپانیایی به معنی «آقا»ست.

ـ شوهرت... اسمش چیه؟
ـ خنارو روداس.
ـ او از کی شنیده بود؟ از کجا خبر داشت؟ کی به‌او گفته‌بود؟
ـ سنیور، یکی از دوستانش که اسمش لوسیو واسکز است و کارآگاه است. او برای شوهرم تعریف کرده بود و شوهرم هم...
دادستان نگذاشت که زن حرفش را تمام کند و پرسید:
ـ و شما هم ژنرال را خبر کردید؟!
لافدینا سر را تکان داد مثل‌کسی که‌بگوید «نه! چه نفرت‌انگیز!»
ـ ژنرال از کدام راه فرار کرد؟
ـ خدایا آخر من چطور می‌توانم به‌شما جواب بدهم، درصورتی که اول گفتم که ژنرال را اصلا ندیدم. آقا مطمئن باشید، پس شما به‌حرف من گوش نمی‌دهید؟ او را ندیدم، او را ندیدم. آخر چه‌فایده داره که انکار کنم؟
در این هنگام لافدینا منشی را نشان داد که به‌وی نگاه می‌کرد، صورتش رنگ پریده و لك‌لك بود و به‌انسان این احساس را می‌داد که مرکب خشك‌کن سفیدی را می‌بیند که پر از نقطه‌های ریز متوالی است. لافدینا گفت:
ـ و بدتر از همه این آقا هم هرچه می‌گویم می‌نویسد.
ـ به‌شما مربوط نیست که او چه می‌نویسد. شما به‌سؤالهای من جواب بدهید. ژنرال از کدام راه فرار کرد؟
سکوت ممتدی برقرار شد، سکوتی خشن، صدای دادستان مثل چکش کوبیده شد:
ـ ژنرال از کدام راه فرار کرد؟
ـ نمی‌دانم! چه جوابی می‌توانم بدهم؟ نمی‌دانم، اصلا او را ندیدم. اصلا با او حرف نزده‌ام... چه گرفتاری!
ـ انکار به‌ضررت تمام می‌شود، مقامات عالی همه‌چیز را می‌دانند و می‌دانند که شما با ژنرال حرف زده‌اید.
ـ این حرف خنده‌دار است.
ـ خوب گوش کنید و نخندید، زیرا مقامات عالی همه‌چیز را

می‌دانند، همه‌چیز، همه‌چیز.

دادستان در ضمن گفتن «همه‌چیز» با مشت به‌میز می‌کوبید و آن را بلرزه در می‌آورد.

ــ اگر ژنرال را ندیده‌اید این‌کاغذ را از چه‌کسی گرفته‌اید؟... این کاغذ با پای خودش آمد و رفت تو زیر پیرهنی شما، آره؟

ــ این کاغذ را من در خانهٔ ژنرال پیدا کرده‌ام. از روی زمین برداشتم. اما بهتر است که هیچ‌چیز نگویم، چونکه شما هیچ حرف مرا باور نمی‌کنید. مثل اینکه من دروغگو هستم.

منشی زیرلب گفت:

ــ از زمین برداشتی؟ حیوان حتی حرف زدنش را بلد نیست.

ــ خوب! یاالله، سنیورا دیگر افسانه‌سرایی بس است، حقیقت را بگویید. چونکه تنها چیزی که از این همه دروغ عایدتان می‌شود مجازاتی است که در همه عمر مرا پیش چشمتان خواهد آورد.

ــ اما من که حقیقت را به‌شما گفتم. حالا اگر نمی‌خواهید باور کنید نکنید، من که نمی‌توانم به‌زور کتك مجبورتان کنم که باور کنید، آخر شما که پسر من نیستید.

ــ این کار برایتان بسیار گران تمام می‌شود، حرف مرا قبول کنید، بعلاوه موضوع دیگر: شما چه آشنایی با ژنرال داشته‌اید؟ چه وظیفه‌ای نسبت به‌او داشته‌اید؟ خواهرش بودید یا چیز دیگر؟ از او چه‌چیز عایدتان می‌شد؟

ــ من... چه چیز ژنرال... هیچ‌چیز... شاید در همه عمرم روی هم‌رفته دو دفعه ژنرال را دیده باشم. اما می‌دانید، تصادف اینطور پیش آورد که در این موقع دخترش به‌من قول بدهد که مادر خواندهٔ پسرم بشود.

ــ دلیل قانع‌کننده‌ای نیست.

ــ آقا دختر ژنرال به‌من قول داده بود.

منشی جداگانه افزود:

ــ این ساختگی است. دروغ است.

ــ و من بسیار ناراحت شدم. عقلم را از دست دادم و دویدم

به‌همانجا که می‌دانید، چونکه این لوسیو برای شوهرم تعریف کرده بود که مردی خیال داشت دختر ژنرال را بدزدد.

ــ بسه دیگه! دروغ بسه! بهتر است که با میل خود همه چیز را اقرار کنید و بگویید ژنرال کجا رفته، چونکه من می‌دانم که شما جای او را می‌دانید، که شما تنها کسی هستید که جای او را می‌دانید و الآن همینجا آن را به‌ما خواهید گفت. فقط به‌ما، فقط به‌من... گریه بسه! حرف بزنید. من گوش می‌دهم.

دادستان آهنگ صدا را پایین آورد تا حدی که لحن کشیش اعتراف گیرنده را به‌خود گرفت و افزود:

ــ اگر به‌من بگویید که ژنرال کجاست... یاالله گوش کنید، می‌دانم که می‌دانید و به من خواهید گفت، اگر مخفیگاه ژنرال را به‌من بگویید شما را می‌بخشم. خوب گوش کنید. می‌بخشم. آزادتان می‌کنم و از اینجا یکراست به‌خانه‌تان برمی‌گردید. بسیار آرام و راحت فکر کنید. خوب فکر کنید.

ــ سنیور، اگر می‌دانستم حتماً به‌شما می‌گفتم، اما نمی‌دانم. بدبختانه نمی‌دانم. ای مریم مقدس چه باید بکنم!؟

ــ چرا انکار می‌کنید؟ مگر نمی‌بینید که با پنهان کردن این مطلب خودتان را محکوم خواهید کرد؟

در مدت سکوتی که به‌دنبال سخنان دادستان برقرار شد منشی دندانها را با زبان خلال می‌کرد.

ــ خوب اگر مهربانی و ملایمت به‌درد تو نمی‌خورد، تو که از طبقهٔ پست جامعه هستی بزور اعتراف خواهی کرد، دادستان این آخرین جمله را خیلی سریع و با خشمی چون کوه آتشفشان در حال فوران ادا کرد، بدان که جنایت شدیدی را برضد امنیت کشورمرتکب شده‌ای و من ترا به‌اتهام فرار دادن یك جانی مفسده‌جو، یاغی وقاتل و دشمن آقای رئیس جمهور در اختیار مقامات قضایی می‌گذارم... بیشتر از آنچه باید بگویم گفتم، بله، بیشتر از آنچه باید بگویم گفتم.

سنیورا روداس نمی‌دانست چه بکند. حرفهای این مرد

دیوصفت تهدیدی قطعی و وحشتناك و چیزی شبیه به‌تهدید مرگ بود. دندانهایش به‌هم می‌خورد، انگشتانش می‌لرزید، پاهایش می‌لرزید... کسی که انگشتانش بلرزد مانند کسی است که استخوان درانگشتانش نباشد و دستش را مانند دستکش خالی حرکت دهد. کسی‌که‌دندانهایش به‌هم خورد و نتواند حرف بزند مانند کسی است که نگرانیهایش را تلگراف کند و کسی که پاهایش می‌لرزد مانند کسی است که در درشکه ایستاده و به‌وسیلهٔ دو حیوان افسار گسیخته کشیده می‌شود، چون روحی که شیطان به‌همراه خود می‌برد.

لافدینا با التماس گفت:

ـ سنیور!

ـ شوخی در کار نیست. یاالله زود بگو که ژنرال کجاست؟

دری از دور باز شد تا صدای گریهٔ نوزادی را به‌گوش‌برساند، گریهٔ شدید و ناامیدانه...

ـ دو ساعت است که بچه گریه می‌کند. بیهوده نپرس که کجاست... بچه از شدت گرسنگی گریه می‌کند و اگر نگویی ژنرال کجاست بالاخره از گرسنگی خواهد مرد.

لافدینا خود را به‌سوی در پرتاب کرد، اما فوری سه‌مردجلویش را گرفتند، سه حیوان سیاه که بی‌هیچ زحمتی قوای ناچیز زنانهٔ وی را درهم شکستند. در این کشمکش بی‌نتیجه موهایش باز شد، بلوزش از دامن بیرون آمد و دامن از پایش افتاد. با التماس از آنان تقاضا کرد که بگذارند به‌نوزادش شیر بدهد.

ـ با هر تقاضایی که داری موافقت می‌شود، به‌شرط آنکه اول بگویی ژنرال کجاست.

تضرع‌کنان به‌پای دادستان افتاد و کفشش را بوسید و گفت:

ـ سنیور، ترا قسم می‌دهم به عذرای کرملی، بگذار پسرکم را شیر بدهم. ببینید او حتی قدرت گریه‌کردن ندارد. سنیور ببینید دارد می‌میرد. بگذارید او را شیر بدهم بعد از آن مرا بکشید.

ـ موضوع عذرای کرملی در کار نیست. تا وقتی نگویی ژنرال کجا مخفی شده است، ما اینجا می‌مانیم و پسرت از شدت گریه‌خواهد

ترکید.

لافدینا مثل دیوانه‌ها پیش پای مردی که در را نگه داشته بود زانو زد با آنها کشمکش کرد، بعد برگشت جلو دادستان زانو زد و کفشش را بوسید.

ـ سنیور، برای خاطر پسرم.

ـ خوب برای خاطر پسرت بگو ژنرال کجاست. بیخود زانـو نزن و این نقشـهای مسخره را بازی نکن. اگر به سؤالهای من جواب ندهی، نباید هیچ امیدی برای شیردادن پسرت داشته باشی.

دادستان که از نشستن خسته شده بود پس از گفتن این جمله از جا برخاست... منشی دندانش را خلال می‌کرد، قلم برای ثبت اعترافاتی آماده بود که این مادر بیچاره نمی‌خواست از دهانش‌خارج بشود.

ـ ژنرال کجاست؟

در شبهای زمستان آب در ناودانها می‌گرید. گریهٔ نوزاد نیز همانطور بریده بریده و خفه به‌گوش می‌رسید.

ـ ژنرال کجاست؟

لافدینا مثل حیوان زخمی خاموش شد و بی‌آنکه بداند چه باید بکند لبهایش را گاز می‌گرفت.

ـ ژنرال کجاست؟

بدین طریق پنج، ده پانزده دقیقه گذشت... سرانجام دادستان لبهایش را با دستمال حاشیه سیاهی خشك کرد و به این حرفهـا تهدیدی را هم افزود:

ـ خوب! اگر این موضوع را به‌ما نگویید دستور می‌دهم کـه تنتان را با آهك آب ندیده بپوشانند، آنوقت شاید راهی را که این مرد از آن رفته است بیاد بیاورید.

ـ سنیور، هرچه بخواهید می‌کنم. اما قبل از همه چیز بگذارید پستانم را به‌دهن پسرم بگذارم. سنیور اینطور نباشید. سنیور اینقدر ظالم نباشید. سنیور بچهٔ بیچاره چه تقصیری دارد. خود مرا هرچقدر می‌خواهید تنبیه بکنید.

یکی از مردانی که جلو در را گرفته بود، وی را با یك فشار به‌زمین پرت کرد و دیگری بالگد نقش برزمینش کرد. اشك و تحقیر دیوار و اشیا را از نظرش محو کردند. برای وی چیزی جز گریهٔ پسرش وجود نداشت.

ساعت یك بامداد برای آنکه دست از زدنش بردارند خود وی شروع کردبه‌ساییدن آهك زنده بربدنش. بچهٔ کوچك زار می‌زد.

گاهگاه قاضی تکرار می‌کرد.

ـ ژنرال کجاست؟ ژنرال کجاست؟

ساعت یك...

ساعت دو...

هرگز ساعت سه نخواهد شد. پسرش فریاد می‌زد...

سرانجام ساعت سه شد. ساعت چهار هرگز نخواهد شد.

... ساعت چهار شد. بچه هنوز گریه می‌کرد...

هرگز ساعت پنج نخواهد شد. بچهٔ کوچکش گریه می‌کرد...

ـ ژنرال کجاست؟ ژنرال کجاست؟

لافدینا با دستهای پوشیده از آهك زنده که شکافهای عمیق و بیشمارش در هر حرکتی گشادتر می‌شد با انتهای انگشتان پوست‌رفته و ترك خورده و ناخنهای خون‌آلود که لایش زخم شده بود از شدت درد ناله می‌کرد و سنگ را بر آهك می‌غلتاند و وقتی از این کار دست برمی‌داشت التماس می‌کرد و بخشش می‌طلبید، البته بیشتر برای خاطر پسرش تا برای رنج و درد شخصی. همچنان او را می‌زدند.

ـ ژنرال کجاست؟ ژنرال کجاست؟

دیگر زن صدای دادستان را نمی‌شنید، گریهٔ نوزاد که رفته‌رفته ضعیف می‌شد گوشهایش را پر کرده بود.

ساعت پنج و بیست دقیقه کم او را بیهوش بر زمین رهاکردند. از لبهایش یك رشته آب دهان چسبنده بیرون ریخت و از شیار پستانهایش که از شکافهای تقریباً نامریی پر شده بود شیر سفیدتر از آهك جاری بود. در فاصله‌های معین از چشمهای شعله‌ورش چند قطره اشك پنهانی می‌چکید.

مدتها بعد وقتی که صبح طلوع کرد، زن را به‌زندان حمل کردند. در آنجا وی در کنار پسر محتضر، سرد شده و بی‌رمقش که مانند عروسك پارچه‌ای افتاده بود چشم گشود. بچه وقتی خود را بر زانوی مادر حس کرد کمی جان گرفت و طولی نکشید که با ولع خود را به‌پستان مادر آویخت، اما همینکه او را در دهان کوچکش گرفت و مزهٔگس آهك را چشید پستان را رها کرد و باز شروع به‌گریه کرد و هرچه مادر کوشید که دوباره پستان را به‌دهانش بگذارد موفق‌نشد.

نوزاد را در آغوش گرفت و فریاد می‌کرد و مرتب به در می‌کوبید. بچه داشت سرد می‌شد. داشت سرد می‌شد. سرد می‌شد. نمی‌شد گذاشت بچه اینطور بمیرد. بچه چه گناهی داشت و وی بازگشت وباز بر در کوبید و باز فریاد زد:

ـ سنیور، پسرم دارد می‌میرد. پسرم دارد می‌میرد، آه عصر من! جگر گوشهٔ من! بیایید! برای خاطر خدا در را باز کنید. ترا به خدا، پسرم دارد می‌میرد. ای مریم عذرا! ای سنت آنتوان مقدس! ای مسیح سنت کاترین!

خارج از زندان جشن همچنان ادامه داشت. دومین روز نیز مثل روز اول. پردهٔ سینما به‌جای دار و مردم چون غلامان بسته شده به‌چرخ آبکشی همچنان در چرخش.

۱۷

عشق شوم

ــ می‌آید؟ نمی‌آید؟

ــ حتماً می‌آید. خواهید دید.

ــ دیر کرده. اما اصل کار این است که بیاید...

ــ نترسید. حتماً خواهد آمد. همانطور که اطمینان دارم الآن شب است اطمینان دارم که می‌آید. گوشم را ضمانت می‌دهم. نگران نباشید.

ــ شما چه خیال می‌کنید. او خبر بابا را می‌آورد؟ خودش وعده داده...

ــ البته! همین دلیل خوبی است ...

ــ آه. خدا کند که خبر بدنیاورد... نمی‌دانم چه باید بکنم... نزدیك است دیوانه بشوم... گاهی دلم می‌خواهد زود بیاید تا از دست بلاتکلیفی خلاص بشوم. گاهی دلم می‌خواهد نیاید، مبادا خبر بد داشته باشد.

لامازاکواتا از گوشهٔ آشپزخانهٔ دستی خود مراقب لرزش صدای کامیلا بود که همچنان نشسته برتختخواب حرف می‌زد. شمعی‌که‌به‌زمین چسبیده بود پیش پای تصویر حضرت مریم می‌سوخت.

ــ من گمان می‌کنم که در این حالی که شما دارید او حتماً می‌آید و خبرهای خوشی می‌آورد. یادتان باشد که چه می‌گویم... حالا می‌گویید من ازکجا می‌دانم؟... دربارهٔ چیزهایی‌که بادل سروکار دارد هیچوقت حدس من غلط از آب درنمی‌آید... آه از این مردها! خوب،

اگر برایتان تعریف کنم... درست است که یك انگشت همه دست نمی‌شود، اما هرچه باشد مشت نمونهٔ خروار است. همهٔ مردها یکی هستند. مثل سگهایی هستند که بوی استخوان آنها را به‌طرف خود می‌کشد.

صدای دمیدن به‌آتش، جمله‌های زن میخانه‌چی را قطع می‌کرد. کامیلا او را نگاه می‌کرد که‌باحواس‌پرتی آتش را فوت می‌کند.

ــ جان من! عشق مثل شربت خنکی است که اگر در لحظه‌ای که درست می‌کنیم، آن را بچشیم شهد فراوان لذت‌بخشی دارد، اما باید در نوشیدن عجله کنیم وگرنه تمام شهد آن سر می‌رود و بیرون می‌ریزد وبعد، بعد چیزی جز یك تکه یخ بیمزه و بیرنگ باقی نمی‌ماند.

در کوچه صدای پاهایی شنیده شد. دل کامیلا چنان بشدت می‌تپید که مجبور شد با دودست آن‌را بفشارد. صدای پا از جلو درگذشت و بسرعت دور شد.

ــ خیال کردم اوست...

ــ چیزی به‌آمدنش نمانده...

ــ پیش ازآنکه اینجا بیاید، رفته پیش عموهایم. شاید عموخوان هم همراه او باشد...

ــ پیشت! پیشت! گربه نزدیك است شیرتان را بخورد. بترسانیدش...

کامیلا حیوان را نگاه کرد که از صدای صاحبش وحشت کرده بود و در کنار فنجان شیر دست نزدهٔ وی سبیلهای شیرآلودش را می‌لیسید.

ــ اسم این گربه چیه؟

ــ بن‌خویی[1].

ــ من یك گربه داشتم که اسمش قطرهٔ شبنم بود، گربهٔ ماده بود...

ــ باز صدای پا می‌آید. حالا دیگر خودش است.

در مدتی که لامازاکواتا کلون در را می‌کشید. کامیلا دستها را

1. Benjui

به‌موهایش برد تاکمی آنها را مرتب کند. قلبش بشدت می‌تپید. در شب آن روز که هرلحظه‌اش در نظر وی ابدی، پایان‌ناپذیر و بی‌انتها آمده بود احساس می‌کرد که چنان درمانده و کوفته وضعیف و بی‌رمق شده و چشمهایش چنان گود افتاده که‌گویی بیماری است که می‌خواهند او را به‌اتاق عمل ببرند و در اطرافش همه برای فراهم‌کردن وسایل عمل جراحی پچ‌پچ می‌کنند.

میگل فرشته‌رو از در وارد شد و کوشید تا آثار اندوه را از صورتش محو کند و با فریاد گفت:

ـ بله! سنیوریتا، خبرهای خوب دارم.

کامیلا درکنار تختخواب در انتظار وی بود، دستش را به‌دیوارهٔ تخت تکیه داده چشمانش پراشك و صورتش سرد و بی‌امید بود. ندیم دستهای وی را نوازش کرد.

ـ اول خبرهایی از پدرتان بدهم‌که برای شما مهمتر از همه‌چیز ست...

وقتی این جمله را گفت چشمش به‌لامازاکواتا افتاد و بی‌آنکه حن صدا را عوض کند موضوع حرف را عوض کرد و گفت:

ـ خوب! پدر شما نمی‌داند که شما اینجا پنهان شده‌اید...

ـ پدرم حالا کجاست؟...

ـ آرام باشید.

ـ الآن تنها دلخوشی من این است که بدانم اتفاقی برای او یفتاده باشد.

زن میخانه‌چی بمیان افتاد و نیمکت کوچك را پیش کشید و به یگل فرشته‌رو گفت:

ـ سنیور، بفرمایید بنشینید.

ـ متشکرم.

ـ البته! شما خیلی حرف دارید که بزنید. اگر به‌چیزی احتیاج دارید، اجازه بدهید که من بروم و زود برگردم. می‌روم ببینم چه لایی برسر لوسیو آمده. از صبح امروز که رفته دیگر برنگشته.

نزدیك بود که میگل از لامازاکواتا خواهش کند که او را با

کامیلا تنها نگذارد، اما لامازاکواتا از حیاط کوچك تاریك گذشت تا دامنش را عوض کند. کامیلا گفت:

ــ خانم! خدا جزای خوبیهای شما را بدهد... زن بیچاره چقدر خوب است و هرچه می‌گوید چقدر سرگرم‌کننده است. می‌گوید که شما مرد خیلی خوب، ثروتمند و جاذبی هستید و می‌گوید که از مدتهاپیش شما را می‌شناخته...

ــ بله! واقعاً زن خوبی است. باوجود این نباید اطمینان کرد و همه چیز را پیش او گفت. بهتر است که برود. اما دربارهٔ پدرتان تنها چیزی که می‌دانیم این است که فرار کرده و تا وقتی که از سرحد نگذشته نمی‌توانیم خبر مشخصی از او داشته باشیم. اما ببینم. شماکه چیزی دربارهٔ پدرتان به‌این زن نگفته‌اید؟

ــ نه! چونکه خیال می‌کردم همه چیز را می‌داند...

ــ خوب چه بهتر! بعد از این هم نباید چیزی گفت.

ــ از عموها چه خبر دارید؟

ــ تاحال نتوانستم بروم و آنان را ببینم. چونکه همه‌اش مشغول بودم تا از ژنرال خبری بدست بیاورم، اما اطلاع داده‌ام که فردا به دیدنشان خواهم رفت.

ــ ببخشید که آنقدر بیطاقتی می‌کنم. اما شما خوب می‌فهمید که من درکنار ایشان بیشتر احساس آرامش می‌کنم. مخصوصاً نزد عمو خوان که پدر خواندهٔ من هم هست و برای من حکم پدر را دارد...

ــ همدیگر را اغلب می‌دیدید؟

ــ تقریباً هرروز... تقریباً... بله... بله. اگر ما به‌خانهٔ او نمی‌رفتیم، او تنها یا با زنش به‌خانهٔ ما می‌آمد. این برادری است که پدرم او را بیشتر از دیگران دوست دارد. بابا همیشه می‌گفت: «اگر روزی به‌جایی بروم ترا درخانهٔ خوان می‌گذارم. تو باید به‌خانهٔ او بروی و مانند خود من از او اطاعت کنی». یکشنبه همهٔ ما باهم شام خوردیم.

ــ در هرحال بدانید که من شما را برای این در اینجا پنهان کرده‌ام که به‌چنگ پاسبانان نیفتید.

شعلهٔ خستهٔ شمع که گلش گرفته نشده بود سوسو می‌زد مثل چشم نزدیک‌بین. میگل در این روشنایی ضعیف احساس کرد که خودش‌تحلیل رفته و نیمه بیمار است و کامیلا رنگ‌پریده‌تر، تنهاتر و درلباس‌زرد لیموییش فریبنده‌تر از همیشه است.

ـ دربارهٔ چه‌چیز فکر می‌کنید؟

صدایش حالت خودمانی و تسکین یافته داشت.

ـ دربارهٔ رنجهایی‌که بابای بیچارهٔ من‌درحین‌فرار به‌سرزمینهای ناشناس و تاریک باید تحمل کند. نمی‌دانم باگرسنگی، خواب، تشنگی و بدون کمك چه خواهد کرد.

مریم عذرا پشت وپناهش باشد! از صبح تابه‌حال جلو تصویرش شمع را روشن نگه داشته‌ام.

ـ فکر این چیزها را نکنید وبدبختی را به‌سوی خود نخوانید. هرچه در سرنوشت ما نوشته شده همان خواهد شد. هرگز تصور می‌کردید که روزی بامن آشنا بشوید و من هرگز فکر می‌کردم که به‌پدر شما خدمتی بکنم.

میگل با یکی از دستهایش دست کامیلا راکه دراختیار اوگذارده بود نوازش کرد وهردو باهم به‌تصویر حضرت مریم چشم دوختند. ندیم فکر می‌کرد:

در سوراخ کلید آسمان
تو درست جاخواهی گرفت، زیرا کلیدساز
وقتی تو زاده شدی، بابرف
قالب بدن تو را برستاره‌ای ریخت.

این آهنگ که یادآوریش در چنان لحظه‌ای مناسب نبود در مغزش خطور کرد، چنانکه گویی به‌این آهنگ که روح آن‌دو را به‌هم می‌پیوست صورت خارجی می‌بخشیدند.

ـ خوب! بگویید چه خبرهایی دارید؟ پدرم حالا خیلی دور شده است؟ کی خبر صحیح بدست می‌آوریم؟

ـ در حقیقت الآن کمترین تصوری در این باره ندارم، اما به مرور زمان معلوم خواهد شد.

ـ خیلی وقت باید بگذرد تا معلوم شود؟

ـ نه!...

ـ شاید عمو خوان خبرهایی داشته باشد...

ـ شاید...

ـ مثل اینکه وقتی از عموهایم حرف می‌زنم ناراحت می‌شوید...

ـ چه حرفی! ابداً، برعکس گمان می‌کنم که اگر ایشان نباشند مسئولیت من خیلی بزرگتر خواهد شد. اگر شما پیش ایشان نمی‌رفتید من شما را کجا می‌بردم؟...

وقتی میگل فرشته‌رو از عموها حرف می‌زد صدایش عوض می‌شد، زیرا هنگامی که دربارهٔ فرار ژنرال صحبت می‌کردند، وی می‌ترسید که ژنرال دوباره برگردد بادستهایی در زنجیر بسته یا مثل مرمر سرد برچهارچوبی خونین افتاده.

ناگهان درباز شد. لامازاکواتا بود که دیوانه‌وار داخل شد. کلون در به‌زمین افتاد و وزش هوا روشنایی شمع را لرزاند.

«ببخشید که اینطور ناگهانی وارد شدم و حرفتان را قطع کردم. لوسیو را توقیف کرده‌اند. این خبر را یکی از دوستانم الآن به‌من داد و این کاغذ را به‌من تسلیم کرد. او در زندان اعمال شاقه است... این دسته گل را خناروروداس به‌آب داده. چه مردهایی! امان از دست این تنبان به‌پاها! امروز همه‌اش از خشم منقلب بودم، هرلحظه قلبم تاپ‌تاپ می‌کرد. این خنارو تعریف کرده که شما و لوسیو سنیوریتا را دزدیده‌اید.»

ندیم بهیچ‌وجه نتوانست جلو فاجعه را بگیرد. یك مشت حرف کافی است که انفجاری بوجود آورد... کامیلا، وی وعشق بیچاره‌اش دریك ثانیه به‌هوا پریدند و خردوناچیز شدند. کمتر از یك ثانیه...

وقتی میگل فرشته‌رو دربارهٔ واقعیت امرفکر می‌کرد، کامیلا میان تخت افتاده وناامیدانه زار می‌زد. زن میخانه‌چی‌از حرف‌بازنمی‌ایستاد و بلاانقطاع همه چیز را شرح می‌داد، بی‌آنکه حتی شك‌کندکه‌با حرفهایش عالم کوچکی را به‌قعر درهٔ ناامیدی پرتاب خواهد کرد. اما میگل بنظرش می‌آمد که همه دارند او را زنده‌زنده و باچشمهای باز

دفن می‌کنند.

کامیلا پس از آنکه مدتی گریه کرد مانند کسانی که درخواب راه می‌روند ازجا برخاست و از زن میخانه‌چی چیزی خواست که بر دوشش بیندازد و بیرون برود. زن رودوشی به‌او داد و کامیلا به‌طرف میگل برگشت و گفت:

ـ اگر شما واقعاً نجیب‌زاده هستید مرا تاخانهٔ عمو خوان همراهی کنید.

ندیم خواست آنچه را که قدرت نداشت برزبان بیاورد نقل کند. کلماتی که قابل بیان نبود، اما در چشمهای کسانی که عزیزترین امیدهایشان برباد رفته بود می‌رقصید. پس باصدایی که دراندوه می‌غلتید گفت:

ـ کلاه من کجاست؟

کلاهش را گرفت و پیش از آنکه از در خارج بشود برگشت و داخل میخانه را از نظر گذراند تاآخرین‌بار جایی راکه رؤیاهای خوشش درآن غرق شده بود تماشا کند.

در کنار در بالحن تقریباً ملامت‌باری گفت:

ـ می‌ترسم خیلی دیر شده باشد.

ـ اگر به‌خانهٔ بیگانه‌ای می‌رفتیم، بله، اما تقریباً به‌خانهٔ خودم می‌روم، خانهٔ هرکدام از عموها مثل خانهٔ خود من است.

میگل فرشته‌رو با ملایمت بازوی کامیلا را گرفت، و چنانکه گویی جان خود را می‌گیرد، بی‌رحمانه حقیقت را باوی در میان‌گذاشت.

ـ خانهٔ عموهایتان! حتی نباید فکرش را هم بکنید. ایشان نمی‌خواهند دربارهٔ شما چیزی بشنوند. اصلا نمی‌خواهند از ژنرال خبری داشته باشند. ایشان اصلا وجود ژنرال را انکار می‌کنند. عمو خوان شما همین امروز این مطالب را اعلام کرد...

ـ اما شما که همین حالا اقرار کردید که هیچکدامشان را ندیده‌اید. گفتید که‌فقط وقت‌گرفته‌اید‌که فردا به‌ملاقاتشان بروید... فراموش کردید‌که همین الآن چه‌گفتید. شما دربارهٔ عموهای من مبالغه می‌کنید تا بتوانید شکاری را که دزدیده‌اید و نزدیك است از دستتان

فرار کند در گوشهٔ این میخانه نگه‌دارید. عموهای من نمی‌خواهند دربارهٔ ما حرفی بشنوند؟ مرا به‌خانهٔ خود نمی‌پذیرند؟ سنیور دیوانه شده‌اید! حالا همراه من بیایید تا به‌شما ثابت کنم‌که همهٔ این حرفها دروغ است.

ـ دیوانه نشده‌ام. نه، حرف مرا باور کنید. حاضرم جانم را بدهم و شما درخانهٔ این بیشرفها را نکوبید. اگر به‌شما دروغ گفته‌ام از روی... چه بگویم... از روی مهربانی بود. برای این بود که تا آخرین لحظه از اندوهی‌که شما را رنج خواهد داد جلوگیری کنم...

خیال داشتم فردا دوباره نزد آنان بروم و التماس کنم وراه نجات دیگری بیابم و از آنان بخواهم کــه نگذارند شما در کوچــه ویلان و سرگردان بمانید، اما حالا که حرف مرا باور نمی‌کنید دیگر هیچ‌چیز ممکن نیست.

کوچه‌های روشن بیش از همیشه به‌نظر خلوت می‌آمدنـد. زن میخانه‌چی بیرون رفت و شمعی راکه جلو تصویر حضرت مریم می‌سوخت پیش آنان گرفت تا چند قدم جلوی پایشان را روشن کند. باد شعلهٔ شمع را لرزاند و شمع مانند زنی‌که درحال احتضار است جان داد.

۱۸

دق‌الباب

دق ــ دق ــ دق. دق ــ دق ــ دق!

ضربه‌های چکش، مانند ترقه‌هایی که بر سطح زمین منفجر شود در همهٔ خانه منعکس شد و سگ را تحریک کرد، چنانکه بیدرنگ رو به درخانه شروع به‌عوعو کرد. صدای درزدن خواب او را برهم زده بود. کامیلا به‌طرف میگل‌فرشته‌رو برگشت و چون در پشت خانهٔ عموخوان احساس امنیت می‌کرد با مباهات گفت:

«سگ پارس می‌کند، چونکه مرا نشناخته است.»

و بعد سگ را که دست از عوعو کردن بر نمی‌داشت صدا کرد و گفت: روبی! روبی! روبی! روبی! منم. روبی مرا نمی‌شناسی؟ یالله‌بیا. خبرکن در را باز کنند.

دوباره به‌طرف میگل برگشت و گفت:

«کمی صبر می‌کنیم.»

ــ بله، بله، برای من ناراحت نباشید. صبر می‌کنم.

میگل بریده بریده حرف می‌زد، مثل کسی که همه چیز را از دست داده و همه چیز برایش بی‌تفاوت است.

«شاید نشنیده‌اند. باید محکمتر بزنیم.»

بارها و بارها کوبهٔ در را بالا برد و رها کرد. کوبه چکشی‌بود از مفرغ طلایی و شکل دست.

«لابد مستخدمها خوابیده‌اند. باوجود این دیگر وقت آن رسیده که بیایند و در را بازکنند. باباکه معمولا از بیخوابی در زحمت‌بودوقتی

شب بد و ناراحتی را می‌گذراند، چه حق‌داشت‌که می‌گفت: «خوشا به‌حال کسی که خواب خدمتکارآن را دارد.»

در همهٔ آن خانه فقط روبی بود که اثری از حیات نشان می‌داد. واق واقش گاه از طرف راهرو می‌آمد و گاه از حیاط. واق واق‌خستگی ناپذیر سگ، پس از هر دق‌الباب مانند سنگهایی بود که برصورت سکوت می‌خورد و گره‌اندوه و نگرانی را در گلوی کامیلا محکمتر می‌فشرد.

پس از آن بی‌آنکه از در دور بشود گفت:

«خیلی غریب است! قطعاً همه خوابیده‌اند. باز محکمتر خواهم کوبید تا بیایند.»

دق ــ دق ــ دق... دق ــ دق ــ دق.

ــ همین حالا می‌آیند. قطعاً نشنیده بودند.

میگل گفت:

ــ همسایه‌ها زودتر از آنان از خانه سر درآوردند.

باوجود آنکه در میان مه هیچ چیز دیده نمی‌شد، صدای درها به گوش می‌رسید.

ــ پس برای ایشان هیچ اتفاقی نیفتاده؟

ــ افسوس که نه! بکوبید. بکوبید. مضطرب نشوید.

ــ کمی دیگر هم صبر می‌کنیم ببینیم که بالاخره می‌آیند یا نه.

کامیلا در ذهن خود و برای گذراندن وقت شروع کرد به شمردن: ۱ ــ ۲ ــ ۳ ــ ۴ ــ ۵ ــ ۶ ــ ۷ ــ ۸ ــ ۹ ــ ۱۰ ــ ۱۱ ــ ۱۲ ــ ۱۳ ــ ۱۴ ــ ۱۵ ــ ۱۶ ــ ۱۷ ــ ۱۸ ــ ۱۹ ــ ۲۰ ــ ۲۱ ــ ۲۲ ــ ۲۳ ــ... ۲۳... ۲۳... ۲۴... و بیست... و... پنج. هیچکس نمی‌جنبید.

... ۲۶ ــ ۲۷ ــ ۲۸ ــ ۲۹ ــ سی ــ سی... و... یك ... ۳۲ ــ ۳۳ ــ ۳۴ ــ ۳۵ ــ ... می‌ترسید که تا پنجاه بشمرد و کسی نیاید. سی ... و ... شش ــ ۳۷ ــ ۳۸ ...

ناگهان بی‌آنکه علتش را بداند به‌این واقعیت پی‌برد کــه میگل فرشته‌رو دربارهٔ عمو خوان حقیقت را به‌او گفته است. پس با وحشت و ناامیدی باز هم به‌درکوبید. دق ــ دق ــ دق. ممکن نبود. دیگر دست

از چکش بر نمی‌داشت. دق دق دق. دق دق دق ـ دق دق دق...

هیچ جوابی شنیده نمی‌شد مگر واق واق سگ. نمی‌دانست که‌به آنان چه کرده است که‌در را به‌رویش بازنمی‌کنند. با هر ضربهٔ چکش امید تازه‌ای در دلش راه می‌یافت. اگر او را در کوچه بگذارند چه خواهد کرد؟ این فکر از سرش بیرون نمی‌رفت و نزدیك بود از خستگی بیحال بشود. باز کوبید. باز کوبید. با خشم کوبید. مثل آنکه چکش‌را بر سر دشمن می‌کوبد. احساس کرد که پاهایش سنگین، دهنش تلخ، زبانش زبر و روی‌دندانهایش خارش‌سوزنده‌ای از ترس پیدا شده‌است.

پنجره‌ای صدا کرد و حتی صدای کسی به‌گوش رسید. سراپایش دوباره از امید گرم شد. الآن می‌آیند. الحمدالله! خیلی خوشحال شد که سرانجام ازاین‌جوانك که چشمان سیاهش‌مثل چشمان گربه می‌درخشد جدا خواهد شد. کامیلا باوجود زیبایی فرشته‌آسای میگل از وی نفرت داشت. در مدت این لحظهٔ کوتاه دنیای خانه و کوچه که به‌وسیلهٔ در از هم جدا می‌شدند دوباره مثل دوستاره خاموش همدیگر را لمس کردند. خانه جایی است که اشخاص در آن نان‌خود را در خلوت و محرمیت می‌خورند و نانی که درخلوت خانه خورده می‌شود چقدر گوار‌است و به انسان عقل می‌آموزد. خانه از امنیت برخوردار است مانند کسانی که از احترامات وملاحظات دائم اجتماع برخوردار هستند. خانه مثل‌تصویر خانوادگی است که در آن بابا با گرهٔ کراواتش ومامان با زیباترین جواهرات وبچه‌ها باموهای شانه‌کرده و ادوکلن‌زده خودنمایی می‌کنند. کوچه برعکس دنیایی است ناامن، خطرناك، پرحادثه. مثل آینه مزور و مانند رختشویخانهٔ عمومی با لباسهای کثیف ساکنان اطراف.

چه مکرر درکودکی جلو این در بازی کرده بود و چه‌مکرر هنگامی که بابا و عموخوان وقت خداحافظی دربارهٔ کارشان باهم‌حرف‌می‌زدند او از تماشای لبهٔ پشت بامهای همسایه‌ها که بر روی رنگ لاجوردی آسمان‌مثل ستون فقرات ورقه ورقه چیده شده بود لذت می‌برد.

ـ نشنیدید که کسی به این پنجره نزدیك شده باشد؟ حتماً شنیده‌اید؟ اما در را باز نمی‌کنند. یا ... شاید خانه را عوضی گرفته‌ایم خیلی مضحك است اگر اینطور باشد!

کامیلا چکش در را رهاکرد و به‌سمت پیاده‌رو عقب رفت تاخوب نمای خانه را ببیند. نه! اشتباه نکرده بود. خانهٔ عمو خوان بود، بر لوحهٔ فلزی‌که بر درنصب شده این کلمات کنده‌شده‌بود «خوان کانالس، مهندس ساختمان.»

کامیلا مثل بچه‌ها لب ورچید و زد به‌گریه. اشکها مثل اسبهای کوچولو چهار نعل به‌صورتش تاختند و حقیقت‌تاریکی را که میگل فرشته‌رو هنگام بیرون آمدن از میخانهٔ «لوتوتپ» برایش فاش کرده‌بود از قعرفکرش بیرون‌کشیدند. باوجودی که حرفهای وی حقیقت‌داشت، کامیلا نمی‌خواست آنها را باور کند.

مه کوچه‌ها را قنداق کرده بود. مهی که‌بوی علف می‌داد و خانه‌ها را با خامهٔ سبزفامی اندود کرده بود.

کامیلا گفت:

ـ خواهش می‌کنم مرا تا خانهٔ عموهای دیگرم همراهی کنید. اول برویم به‌خانهٔ عمو لوئیس ...

ـ هرجا میل داشته باشید ...

اشك مثل رگبار تندی از چشمان کامیلا جاری بود. گفت:

ـ حالا که نمی‌خواهند در را به‌روی ما باز کنند بیایید برویم ...

هر دو رفتند، کامیلا هر لحظه رو بر می‌گرداند تا امیدش را به باز شدن در از دست ندهد و فرشته‌رو اندوه زده در دل به‌خود وعده داد کــه خوان کانالس را باز ببیند، زیرا بی‌انتقام گــذاردن چنین بیشرمی غیرممکن بود. هر قدم که برمی‌داشتند صدای سگك دورتر می‌شد. بزودی همهٔ امیدها بباد رفت. دیگر حتی صدای سگك هم به‌گوش نرسید. جلو شرابخانه به‌پستچی مستی برخوردند که گویی در عالم خواب راه می‌رفت و همچنانکه قدم برمی‌داشت نامه‌هایش به‌میان کوچه پخش می‌شد. قدرت نداشت که حتی یك قدم بردارد. گاهگاه دستهارا بلند می‌کرد و با صدایی مانند قــدقــد مرغهای خانگی می‌خندید و پیوسته سعی می‌کرد که آب دهانش را که مثل یك ریسمان به‌دگمه‌های لباس متحدالشکلش آویزان بود جمع کند. کامیلا و میگل فرشته‌رو با حرکتی مشابه خم شدند و نامه‌ها را جمع کردنــد و در کیف پستچی

گذاشتند و به‌وی سفارش کردند که دیگر نگذارد نامه‌ها میان کوچه پخش شود. پستچی به‌دیوار ضرابخانه تکیه داد و بریده بریده گفت:

«مو... ت... ش... کرم. خی... خی... لی... مو... ت... ش... کرم.»

بعد که همهٔ پاکتها در کیفش جا گرفت و آن دو او را به‌حال خود گذاشتند، دوباره آوازخوانان براه افتاد.

برای صعود به‌آسمان
همه احتیاج به
یك نردبان بلند یا
کوتاه دارند.

و با آواز آمیخته با حرف‌زدن با آهنگ دیگری افزود:

صعود کن، صعود کن، صعود کن
ای مریم عذرا! به‌آسمان
صعود کن. صعود کن. صعود کن
تو به‌قلمرو حکومت خودت صعود خواهی کرد.

«همینکه سن خوان اشاره بکند من دیگر پستچی نخواهم بود. دیگر پستچی نخواهم بود. دیگر پستچی نخواهم بود...»

باز با آواز خواند:

وقتی که بمیرم
کی مرا دفن خواهد کرد؟
فقط دختران تارك دنیای
نیکوکار.

اوی ــ اوی ــ اوی ــ تو آن وقت دیگه به‌هیچ درد نمی‌خوری! تو دیگه به‌هیچ درد نمی‌خوری!

پستچی تلو تلوخوران در مه ناپدید شد. وی مرد کوتاه‌قد کله گنده‌ای بود که کت متحدالشکلش خیلی بزرگتر از تنش و کاسکتش خیلی کوچکتر از سرش بود.

دراین مدت دون خوان کانالس حداعلای کوشش خودرا بکار برد

تا با برادرش، خوزه آنتونیو[1]، با تلفن ارتباط پیدا کند. از مرکز کسی جواب نمی‌داد، و از صدای زنگ نمره‌گرفتن کم‌کم حال تهوع پیدا می‌کرد. سرانجام صدایی از ماوراء گور به‌وی جواب داد. خوان خانهٔ دون‌خوزه آنتونیو کانالس را خواست و برخلاف انتظارش بیدرنگ صدای برادر ارشد را از گوشی شنید.

«... بله، بله، من خوان هستم... خیال می‌کردم که تو مرا نشناخته‌ای... خوب مجسم کن... این دختر با آن جوانك بله... بله، گمان می‌کنم، گمان می‌کنم، البته... بله... بله تو چه می‌گویی؟ نه! در را به‌رویشان باز نکردم... فکر تو درست است... چی؟ من هم همین فکر را کردم... وقتی‌که بالاخره از پشت در رفتند ما همه می‌لرزیدیم. شما هم همینطور؟ برای حال زنت اینطور هیجانها نباید خوب باشد. زن من می‌خواست برود در را باز کند، اما من نگذاشتم... طبیعتاً... طبیعتاً واضح است. خوب همهٔ همسایه‌ها برضد تو تحریك شده بودند... بله رفیق!... اینجا دیگه بدتر بود. حق دارند همه‌شان خشمگین بشوند... و لابد از در خانهٔ تو مستقیماً به‌خانهٔ لوئیس رفته‌اند... آه نه؟ پس از آنجا به‌خانهٔ تو آمده‌اند؟..»

روشنایی سپیده‌دم ابتدا با نور لرزان و مبهم خود و پس از آن بسرعت با رنگ آبلیمویی و بعد با رنگ آب پرتقالی و پس از آن مانند آتشی که تازه روشن شده و اولین شعله‌اش هنوز کدر است طلوع کرد و کامیلا و میگل را که از بیهوده کوبیدن به‌در خانهٔ دون‌خوان آنتونیو خسته شده و بازمی‌گشتند، در کوچه غافلگیر کرد.

کامیلا هرقدم که برمی‌داشت این جمله را تکرار می‌کرد:

«بالاخره خودم دست و پایی خواهم کرد.»

دندانهایش از سرما به‌هم می‌خوردند. با چشمهای درشت و نمناك از اشك، برآمدن روز را با تلخی بلااراده‌ای می‌نگریست. حال اشخاص شکست‌خورده را داشت، قدمهایش سست و بی‌هدف و حرکاتش ناشیانه.

پرندگان در باغهای عمومی و در باغچهٔ خانه‌ها به سپیده‌دم

1. José Antonio

خوش‌آمد می‌گفتند. موسیقی آسمانی آنها با کشش و ارتعاشات معین به‌سوی گنبد نیلگون و ملکوتی صبحدم بـرپا خاسته بـود. در همین هنگام گلهای سرخ بیدار می‌شدند. از جانب دیگر صداهـای مختلف متناوباً به‌گوش می‌رسید. طنین ناقوسها که به‌مسیح صبح بخیر می‌گفتند، ضربتهای گنگی که از صدای ساطور قصابها بـرمی‌خـاست، بانگ خروسها که با بالهایشان ضرب می‌گرفتند و صدای خفهٔ نانهایی که در نانواییها به‌قعر سبدها پرتاب می‌شد، صداها و قدمهای عیاشان شب‌زنده‌دار، صدای درهایی که پیرزن کوتاه‌قدی می‌گشود تا در مراسم عبادت صبحگاهی شرکت کند یا مستخدمی که با شتاب بـرای ارباب مسافرش نان می‌برد تا بتواند بلافاصله بعد از ناشتایی به‌قطار راه‌آهن برسد.

روز بالا می‌آمد...

لاشخورها برسر جسدگربه‌ای کشمکش می‌کردند ومنقار بلندشان را به‌همدیگر فـرو می‌کردند. سگهای نـر له‌له‌زنان و بـا چشمهای پرشهوت وزبان بیرون‌آمده سگهای ماده را تعقیب می‌کردند. جانوری غرغرکنان با دم میان پاها از کنار آنها رد می‌شد و با اندوه و ترس برمی‌گشت تا به‌آنها دندان نشان بدهد، سگها بردیوارها و درها آبشار نیاگارا رسم می‌کردند.

روز بالا می‌آمد...

بومیها که همه‌شب کوچه‌ها را جـارو کرده بودنـد یکی پس از دیگری به‌خانه باز می‌گشتند. می‌خندیدند و بازبانی که مثل صدای جیرجیرك در سکوت صبحگاهی طنین می‌انداخت حرف می‌زدند. جاروها مانند چتر به‌زیر بغلشان زده شده بود و دندانهای سفید مثل خمیـر بادام در صورت به‌رنگ مسشان نمایان بود. پاها برهنه، کـوفته و درمانده. گاه یکی از آنان درکنار پیاده‌رو می‌ایستاد و بینی‌اش را میان شست و انگشت ابهام می‌گرفت تا فین کند و در جلو در نمازخانه کـه می‌رسیدند همگی کلاه از سر برمی‌داشتند.

روز بالا می‌آمد...

کاجهای‌بلند دور ازدسترس، تار عنکبوتهای سبزشان‌را به‌آسمان

می‌انداختند تا ستاره‌هایی را که صف کشیده بودند به دام بیندازند. تودهٔ مردم ابروار به‌اولین عبادت صبحگـاهی می‌رفتند. صدای سوت لوکوموتیوها از دوردست به‌گوش می‌رسید.

لامازاکواتا از دیدن کامیلا و میگل با یکدیگر خوشحال شد. همه شب از غصه چشم برهم نگذاشته و آماده بود که صبح بشود و بیدرنگ به‌زندان اعمال شاقه برود و برای لوسیوواسکز ناشتایی ببرد.

میگل فرشته‌رو در مدتی که کامیلا بربدبختی باور نکردنیش می‌گریست اجازهٔ مرخصی گرفت و بی‌آنکه بداند چرا یا برای چه کاری خیال دارد به‌آنجا برگردد گفت:

«به‌امید دیدار.»

و در حال عزیمت اولین بار پس از مرگ مادر احساس کرد که چشمهایش پر از اشک شده است.

۱۹

حسابها و شیر کاکائو

دادستان ارتش شیر کاکائویش را خورد و آرنج را دوباره بالابرد تاآخرین قطرهٔ فنجان را سربکشد، پس از آن سبیلهای به‌رنگ بال مگسش را باآستین پاك کرد و به‌چراغ نزدیك شد و داخل ظرف را نگاه کرد تا خاطر جمع شود کـه تا ته خورده است. وی، ساکت و زشت و نزدیك‌بین و پرخور، در میان مجموع قوانین گرد و خاك گرفته و انبوه کاغذها نشسته بود واگر یقه‌اش را برمی‌داشت معلوم نبود زن است یا مرد. این لیسانسیهٔ حقوق مانند درختی بود که برگ وبارش را اوراق تمبر خورده و رسمی تشکیل می‌دادند و ریشه‌اش درتمام قشرهای اجتماع پنجه انداخته و از فقیرترین و حقیرترین طبقه‌ها تغذیه می‌کرد، بیشك نسل گذشته هرگز چنین درختی از اوراق تمبر خورده به چشم ندیده بود. وقتی دادستان چشم از فنجان برگرفت و ته آن را لیسید و خاطرجمع شد که دیگر هیچ چیز در ته آن نمانده، خدمتکار از یگانه دراتاق دفترش وارد شد. زن شبحی بودکه‌وقت‌راه رفتن لخ‌لخ‌کنان پاهـا را یکی‌پس از دیگـری بـه‌دنبال خـود می‌کشید، یکی پس از دیگری، گویی کفشها از پاهایش خیلی گشادتر بودند.

«مثل اینکه شیر کاکائویت را خورده‌ای؟»

ــ بله! خدا اجرت بدهد. خیلی خوشمزه بود من از مزهٔ این نوشیدنی هنگامی که از گلویم پایین می‌رود لذت می‌برم.

خدمتکار درمیان کتابها که بیروی میز سایه انداخته بود عقب فنجان می‌گشت و پرسید:

ـ فنجان را کجا گذاشته‌ای؟

ـ آنجا، مگر نمی‌بینی؟

ـ مثل اینکه موقعش رسیده، درست نگاه کن. این کشوها باز پر از کاغذهای تمبر خورده شده‌اند، اگر بخواهی فردا همه را بیرون می‌ریزم ومقداری از آنها را می‌فروشم.

ـ اما احتیاط کن. نباید کسی از این موضوع اطلاع پیدا کند. مردم خیلی بدجنس هستند.

ـ تو خیال می‌کنی که من آنقدر عقل ندارم که این چیزها را بفهمم؟ در اینجا تقریباً چهارصد ورقه است که هرکدام بیست و پنج شاهی می‌ارزد و دویست ورقه که هرکدام پنجاه شاهی قیمت دارد. من همین امروز بعد از ظهر وقتی که اطوهایم داشتند گرم می‌شدند اینها را شمردم.

ضربه‌ای که به‌در کوچه خورد حرف زن را قطع کرد.

دادستان با غرغر گفت:

«این چطور در زدنی است!... احمق!»

ـ همیشه همینطور در می‌زنند. اغلب صدای آن تا ته اشپزخانه می‌آید... از خودم می‌پرسم این کیه...

خدمتکار آخرین کلمه‌ها را در حال رفتن به‌سوی در ادا کرد. وی با سر کوچك و دامنهای پف کرده و بلند و رنگ و رو رفته‌اش به‌شکل چتر درآمده بود.

دادستان داد زد:

«من که خانه نیستم... فهمیدی... صبر کن باید اول از پنجره نگاه کنم ببینم کیست.»

پیرزن چند لحظه بعد لخ‌لخ‌کنان برگشت و نامه‌ای آورد و گفت: «منتظر جوابند...»

دادستان بابدخلقی پاکت را پاره کرد و سراپای کارت کوچکی را که در آن بود ازنظر گذراند. پس بالحنی ملایم شده گفت:

«بگو که یادداشت رسید.»

زن لخ‌لخ‌کنان رفت تا جواب ارباب را به‌پسربچه‌ای‌که پیغام آورده

بود بدهد. دادستان پنجره را محکم بست.

زن زود برنگشت، زیرا رفته بود تا درها را امتحان کند که خوب بسته باشند، گویی خیال نداشت فنجان خالی را از اتاق دفتر ببرد.

دراین مدت اربابش برصندلی راحتی درازکشیده وکارت‌همکارش را که وکیل دادگستری بود می‌خواند، بی‌آنکه یك نقطه یا ویرگول‌را از نظر دور کند. ویدالیتاس[1] وکیل معامله‌ای را پیشنهاد کرده و نوشته بود: «دندان‌طلا» دوست رئیس جمهور و صاحب یکی از مشهورترین فاحشه‌خانه‌ها، امروز صبح به‌دفتر من آمده و گفته است که در زندان زنان زن جوان و خوشگلی دیده که برای دستگاه کسب وی بسیار مناسب است و درمقابل این کار حاضر است ده‌هزار پزو تقدیم کند...

و افزوده بود که:

«مزاحم شدم تا بفهمم که آیا برای قبول این مبلغ ناچیز در مقابل واگذاری این زن به‌مشتری من اشکالی وجود دارد یانه.»

خدمتکار گفت:

« اگر کاری نداری برم بخوابم.»

ــ نه! کاری ندارم. شب بخیر...

ــ شب‌بخیر... خداگناهکاران را بیامرزد!

وقتی زن لخ‌لخ‌کنان رفت که بخوابد دادستان شروع به‌شمردن سکه‌هایی کرد که پس از انجام دادن کار پیشنهادی عایدش می‌شد.

یك یك، یك صفر، یك صفر دیگر، یك صفر دیگر، یك صفر دیگر... ده‌هزار پزو.

پیرزن برگشت.

«داشت یادم می‌رفت بگویم که کشیش خبر داد که فردا زودتر از هرروز موعظه را شروع می‌کند.»

ــ آه راست است! فردا شنبه است. وقتی ناقوسها بصدا درآمدند مرا بیدار کن. فهمیدی! شب پیش مجبور بودم بیدار بمانم، پس امشب ممکن است خوابم ببرد.

ــ بسیار خوب! بیدارت می‌کنم

1. Vidalitas

زن همچنان لخ‌لخ‌کنان و آهسته رفت، بازبرگشت، فراموش کرده بود که فنجان کثیف را به‌ظرفشویی ببرد و هنگامی یادش آمد که‌لباسش را کنده بود. زیرلبی گفت:

«خوشبختانه یادم افتاد. چه کاری!»

با زحمت زیاد کفش پوشید، «چه‌کاری!» و آهی کشید وجمله‌اش را با گفتن «خدایا» تمام کرد. اگر ظرف کثیف را برده بود حالا در خواب بود.

قاضی که غرق خواندن آخرین شاهکار خود بود، اصلا متوجه بازگشت پیرزن نشد. ادعانامهٔ وی مربوط بود به‌فرار ژنرال ائوزبیو کانالس. دراین‌ادعانامه نام چهار متهم ذکر شده بود: لافدینا روداس، خاناروروداس، لوسیو واسکز و... دادستان دور لب خود را لیسید و آن دیگری بله، شخصی است که وی چندان علاقه‌ای به‌او ندارد یعنی‌میگل فرشته‌رو.

باخود گفت:

«ربودن دختر کانالس مانند ابر سیاهی است که از دهان بعضی از ماهیان در هنگام دفاع از خود خارج می‌شود و حیله‌ای برای خنثی کردن اقدامات سریع دستگاه حاکمه. اقرار لافدینا روداس در این‌باره دلیل محکمی بدست می‌دهد. وی گفته است که وقتی ساعت شش صبح برای دیدن ژنرال رفته خانه کاملا خالی بوده‌است. از همان اولین لحظه، اعترافات زن در نظر من باحقیقت وفق می‌داد و اگر من در سؤال زیاد پافشاری‌کردم برای این بود که از آن اطمینان حاصل کنم. این اعترافات محکومیت غیرقابل رد میگل فرشته‌رو را ثابت می‌کند. اگر در ساعت شش صبح کسی در خانه نبوده مثل جهات دیگر گزارشهای افراد پلیس را تأیید می‌کند که ژنرال نیمه شب به‌خانه بازگشته و با اطلاع قبلی از جریان کار، ساعت دو فرار کرده و در همان لحظه یا لحظهٔ دیگر ربودن دختر به‌وسیلهٔ میگل فرشته‌رو انجام گرفته است.

«آه! وقتی آقای رئیس جمهور اطلاع پیدا کند که مردی که تا این حد مورد اعتماد کامل وی بوده نقشهٔ فرار یکی از دشمنان سرسخت او را طرح کرده و به‌موقع اجرا گذاشته است چقدر وامی‌خورد! چه

حالی به‌او دست می‌دهد وقتی ببیند که دوست کلنل پارالس مونریته در فرار یکی از قاتلان وی دست داشته است!»

دادستان قوانین دادرسی ارتش را، باوجود آنکه از حفظ داشت، خواند، از نو خواند. مخصوصاً پس از خواندن ماده قانونی که مربوط بود به‌شرکت در جرم یاجنایت لذت در چشمان مار مانندش درخشید و مانند کسی که از خوردن چاشنی تندی تحریک شده باشد بهیجان آمد. این‌ماده قانون دو سطر بیشتر نبود:

«محکومیت به‌مرگ یا قابل تبدیل به‌زندان ابد.»

آه دون‌میگولین‌میگولیتو[1]! خوب بچنگم افتادی، تاهـروقت دلـم خواست نگهت می‌دارم. هرگز تصور نمی‌کردم که این قدر زود بـهم برسیم. دیروز وقتی که در قصر رئیس جمهور به‌من توهین کردی به‌تو گوشزد کردم که انتقام من مثل میخ‌پیچی خواهد بود که هرچه بپیچی تمام نمی‌شود.

دادستان فردای آن روز ساعت یازده بافکری از امید به‌انتقام شعله‌ور، و قلبی چون گلولهٔ یخ سرد، از پلکان قصر رئیس جمهور بالا رفت. ادعانامه و حکم توقیف میگل فرشته‌رو را به‌همراه داشت.

رئیس جمهور پس ازآنکه‌خرب به‌گزارش دادستان دربارهٔ حوادث و اقداماتی که انجام گرفته گوش داد گفت:

«این کارها را کنار بگذار و خوب به‌من گوش بده ببین چه می‌گویم. زن روداس و میگل بیگناه هستند. فرمان بده که این زن آزاد بشود و حکم توقیفش را پاره کن. مقصراصلی شماهستید. شما احمقها! شما کارمندان بی‌لیاقت دستگاه حاکمه!... شماها به‌چه‌درد می‌خورید؟... هیچ. افسران و پاسبانان بایست به‌محض مشاهدهٔ اولین نشانه‌های فرار ژنرال به‌او تیراندازی کنند و وی را از پای در آورند.

بله، فرمانی‌که داده‌شده این بود، اما پاسبان قادر نیست درخانه‌ای راگشاده ببیند ودستهایش برای‌غارت‌کردن به وولوول نیفتد. ادعانامهٔ شما این است که فرشته‌رو در فرار دادن کانالس شرکت داشته است. نه!!او نقشهٔ فرار وی را طرح نکرده بود، بلکه نقشهٔ قتلش را کشیده

---

۱. Don miguelin miguelito مصغردون میگل.

بود، اما دستگاه انتظامی گندیده و فاسد است...

حالا می‌توانیدبروید... امادربارهٔ دومتهم‌دیگر واسکز و روداس، آنان را باید زیر نظر داشت. آنها یك جفت مـردان هـرزه هستند مخصوصا واسکز بیش از اندازهٔ لازم از این قضیه اطلاع دارد. حالا می‌توانید بروید.

۲۰

گرگها در میان خودشان

خنارورو‌داس که اشکهایش قادر نبودند آخرین نگاههای‌عروسك مقوائی را از پیش چشمش دور کنند با سر به‌پایین افکنده در برابر دادستان ارتش ایستاده بود. وی بر اثر بدبختیهای بزرگی که به‌خانواده‌اش راه یافته و بر اثر محرومیت از آزادی که حتی دلاورترین اشخاص را از شدت غم بزانو در می‌آورد همهٔ شهامت خود را از دست داده بود.

قاضی فرمان داد که دستبند را از دستش باز کنند، سپس با لحنی که معمولا با پیشخدمتها حرف می‌زنند به‌وی امر کرد که نزدیك شود و پس از سکوتی طولانی که از فنون بازپرسی است گفت: «جانم، من همه‌چیز را می‌دانم و اگر حالا از تو سؤال می‌کنم برای این است که می‌خواهم از دهان خودت بشنوم که مرگ گدای رواق کلیساچطور انجام گرفته است...»

خنارو بیدرنگ جواب را آغاز کرد و گفت:

ــ اتفاقی که افتاده...

اما ناگهان از چیزی که می‌خواست بگوید وحشت کرد.

ــ بله، اتفاقی که افتاده...

ــ آه! سنیور ترا به‌خدا مرا شکنجه ندهید. سنیور، آه! نه‌اَلآن حقیقت را می‌گویم. اما شما را به‌جانتان قسم می‌دهم که مرا شکنجه ندهید.

ــ نه، نترس، جانم! قانون برای جنایتکاران سنگدل بسیار

جدی است... اما دربارهٔ پسرهای خوب... نترس، حقیقت را بگو.

ـ می‌ترسم پس از گفتن حقیقت مرا شکنجه بدهید.

خنارو در ضمن حرف‌زدن به‌خود می‌پیچید، التماس می‌کرد، گویی در برابر تهدیدی که در هوا موج می‌زد می‌خواست از خود دفاع کند.

ـ نه یاالله! بگو.

ـ آنچه اتفاق افتاده... در شبی بود. خودتان می‌دانید چه شبی. در آن شب در گوشهٔ کلیسا، آنجا که به‌محلهٔ چینیها منتهی می‌شود با لوسیو واسکز قرار ملاقات داشتم. سنیور من دنبال شغلی می‌گشتم و لوسیو وعده داده بود که مرا در ادارهٔ کارآگاهی جا کند. همدیگر را پیدا کردیم و حالا می‌گویم چه‌گفتیم.

بعد از احوالپرسی از چیزهای مختلف صحبت کردیم، او مرا به یك گیلاس مشروب دعوت کرد. باهم به‌مشروب‌فروشی «بیداری‌شیر» که یك‌کمی بالاتر از میدان «آرمس» است رفتیم، اما به‌جای یك گیلاس دو، سه، چهار، پنج‌گیلاس خوردیم و برای‌اینکه سرتان را درد نیاورم.

دادستان در حالی که به‌طرف منشی صورت کك ومکیش که مشغول ثبت اعترافات متهم بود برگشت حرف خنارو را تصدیق کرد و گفت:

ـ بله، بله.

ـ متوجه هستید، او برای من در ادارهٔ کارآگاهی شغل پیدا نکرده بود. آن وقت من به‌او جواب دادم که اهمیت ندارد و پس از آن... خوب یادم است که پول مشروب را او داد. آن‌وقت هردو از مشروب‌فروشی بیرون آمدیم و از طرف رواق کلیسا که محل خدمت او بود رفتیم.

لوسیو کمین مرد لال و هاری را می‌کشید که بایست به‌سویش شلیك‌کند. به‌اوگفتم‌که من برمی‌گردم، اما وقتی نزدیك رواق رسیدیم من کمی عقب ماندم و دیدم که لوسیو کوچه را باقدمهای حساب‌شده طی‌کرد و پس از آن در گوشهٔ رواق شروع کرد به‌دویدن. من هم به دنبال او دویدم، چونکه خیال می‌کردم کسی ما را تعقیب می‌کند اما

چه... واسکز با نـوك پا بستهای را از دیوار جـدا کرد. ایـن بسته گدا لاله بود و وقتی حس کرد که بهدام افتاده مثل آنکه تیری برسرش فرود آمده باشد شروع بهفریاد کرد. در این لحظه واسکز هفتتیرش را بیرون کشید و بدون اینکه کلمهای برزبان بیاورد اولین گلوله را رها کرد و پس از آن گلولهٔ دیگر... آه منیور، من مقصر نیستم. با من کاری نداشته باشید، این من نبودم که گدا را کشتم. تقصیر از من نبود. منیور من برای پیداکردن شغل رفته بودم و میبینید که چـه برسرم آمد... بهتر بود باهمان شغل نجاری خودم میساختم. خدایا چرا بهفکر شغل کارآگاهی افتادم؟...

نگاه یخزدهٔ عروسك مقوایی دوباره آمد و جلو چشم روداس ثابت ماند. قاضی بیآنکه حالت قیافهٔ خود را عوض کند با سکوت زنگی را فشار داد. صدای پاهایی شنیده شد و چند زندانبان پشت سر رئیسشان در برابر در ظاهر شدند.

«رئیس! مراقب باش که دویست شلاق بهاین مرد بزنید.»

لحن قاضی هنگام صدور این فرمان کوچکترین تغییری نکرد. گویی کارمند بانکی دستـور میدهد کـه دویست پزو بهحاصل چك بپردازند.

روداس چیزی نمـیفهمید، سرش را بلند کرد تـا پاسبانهای پابرهنه را که منتظر او بودند نگاه کند، و وقتی قیافهٔ سرد و خشك آنان را که کمترین تعجبی نشان نمیدادند دید، بازهم کمتر از اوضاع سردرآورد. منشی صورت ككومکیش را بهسوی او برگرداند و بـا چشمان بیاحساسش او را نگریست. قاضی با رئیس نگهبانان حرف میزد. روداس کر شده بود. روداس چیزی نمیفهمید، اما وقتی رئیس زندانبانان او را باخود بهاتاق بزرگ و با سقف گنبدی کشاند و هنگام بردن مرتب و باشدت او را هل میداد این احساس در او بوجود آمد که شلوارش را کثیف کرده است.

دادستان هنوز داشت با داد و فریاد بهروداس بد میگفت که متهم دیگر یعنی لوسیو واسکز وارد شد...

قاضی میگفت: «بهاین اشخاص نباید رحم کرد. اینها فقط

لیاقت ضربه‌های شلاق را دارند و بس.»

واسکز باوجود آنکه خود را درمیان همکارانش دید، بهیچ‌وجه نمی‌توانست به‌اوضاع اعتماد داشته باشد. مخصوصاً وقتی که حرفهای دادستان را شنید. اتهام وی کمك به‌فرار کانالس بود و اگر چه این کار را نه از روی قصد و اراده، بلکه صرفاً از روی احمقی انجام داده، در هرحال مسئله‌ای بسیار جدی بشمار می‌آمد.

ـ اسم؟

ـ لوسیو واسکز.

ـ محل تولد؟

ـ همین‌جا...

ـ در زندان؟

ـ نه بابا! در پایتخت.

ـ متأهل یا مجرد؟

ـ همه عمر مجرد.

ـ به‌سؤالها باصراحت جواب بدهید. وضع شغل یا استخدام؟

ـ مستخدم در سراسر زندگی مبارکم!

ـ مقصود از مستخدم چیست؟

ـ مقصودم مستخدم دستگاه اداری است.

ـ هرگز توقیف شده‌ای؟

ـ بله.

ـ به‌چه جرمی؟

ـ قتل هنگام انجام وظیفه.

ـ سن؟

ـ من سن ندارم.

ـ چطور سن نداری؟

ـ نمی‌دانم. اما اگر لازم است سنی داشته باشم بنویسید سی وپنج سال.

ـ از قتل عروسك مقوایی خبر دارید؟

دادستان درحالی که چشمهایش را به‌چشمهای متهم دوخته بود

خواست که وی را با این سؤال غافلگیرکند، اما حرفهایش برخلاف انتظار برخونسردی و اطمینان‌خاطر واسکز هیچگونـه اثری نگذاشت، زیرا واسکز به‌طرزی بسیار طبیعی و حتی با رضایت خاطر جواب داد:

«آنچه که من از قتل عروسك مقوایی خبر دارم... این است‌که خود من مرتکب این قتل شده‌ام.»

دستش را برسینه گذاشت و برای اینکه هیچگونه تردیدی باقی نگذارد دوباره تکرار کرد:

ـ بله، خود من انجام داده‌ام.

قاضی اعلام کرد:

ـ این مسئله را شوخی گرفته‌اید، یا آنقدر نادان هستید که نمی‌فهمید این حرف به‌قیمت زندگیتان تمام می‌شود.

ـ شاید.

ـ چطور شاید؟

مدت یك لحظه قاضی گیج شده بود که در برابر این گفتهٔ صریح متهم چه وضعی بخود بگیرد. خونسردی واسکز، صدای چون صدای گیتارش، چشمهای پلنگیش بکلی او را خلع‌سلاح کرده بود.

برای اینکه فرصتی بدست آورد به‌طرف منشی برگشت و گفت:

ـ بنویسید.

و با صدای نامطمئن افزود:

ـ بنویسید که لوسیو واسکز به‌عنوان قاتل عروسك مقوایی و خنارو روداس به‌عنوان شریك جنایت شناخته شده‌اند.

منشی از میان دندانها جواب داد:

ـ این مطلب را که نوشته‌ام.

لوسیو، بی‌آنکه خونسردی خود را از دست بدهد، نسبت به‌قاضی که لبها را می‌جوید، لحن مسخره‌آمیزی به‌خود گرفت و نشان داد که وی از بسیاری چیزها بی‌اطلاع است و گفت:

ـ به‌نظرم شکی نیست که من به‌میل خود نمی‌آیم دستهایم را به خون یك همچنین گدایی آلوده کنم.

ـ احترام دادگاه را حفظ کنید یا نتیجه‌اش را خواهید دید.

ـ آنچه می‌گویم، بیمورد نیست. نزد شما اعتراف می‌کنم که هرگز این مرد را برای میل شخصی و به‌صرف لذت کشتن نکشته‌ام. آنقدرها هم احمق نیستم، اما در انجام این‌کار فقط فرمان‌صریح آقای رئیس جمهور را اطاعت کرده‌ام...

ـ ساکت شو! دروغگو! آه، وظیفهٔ ما بسیار آسان بود اگر...

جمله‌اش‌را تمام‌نکرد. زیرا درهمان لحظه زندانبانان وارد شدند و روداس را بادستهای آویخته و پاهای کشان کشان به روی زمین مثل یك تکه جل کهنه به‌داخل کشاندند.

قاضی از رئیس زندانبانان که به‌منشی لبخند می‌زد و شلاقش را مثل دم میمون دور گردن می‌چرخاند پرسید:

ـ چند ضربه شلاق زدید؟

ـ دویست‌تا.

ـ خوب!

منشی قاضی را از بلاتکلیفی نجات داد و باشتاب، زیرلبی برای آنکه کسی حرفش را نفهمد گفت:

«من اگر جای شما بودم دویست تا ضربه بیشتر می‌زدم.»

قاضی پیشنهاد منشی را شنید و به رئیس زندانبانان گفت:

«بله، تا من مشغول بازپرسی از این یکی هستم، دویست ضربه دیگر به‌او بزنید.»

واسکز در دل گفت:

ـ آره، ایـن کار لایـق خودتست ای مردیکـه، بـا آن پوز مثل چرخهای دوچرخه‌ات.

سربازها به‌دنبال رئیس خـود بـاز گشتند و بارسنگینشان را کشان کشان بردند و درگوشه‌ای که برای مجازات شوندگان در نظـر گرفته‌شده بود روی تخت سفتی به‌روی شکم پرت‌کردند. چهارتـا از سربازها دستها و پاهای وی را گرفتند ودیگران شروع به‌شلاق‌زدن کردند. رئیس ضربه‌ها را می‌شمرد.

روداس از اولین ضربه‌های شلاق بخود پیچید. اما این‌بار دیگر توانایی نداشت و مانند چند لحظه پیش هنگام آغاز ضربه‌های شلاق

هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. دیگر مثل اول دست‌وپا نمی‌زد و از درد زوزه نمی‌کشید. در زیر ضربه‌های ترکه‌های درخت به که تر و قابل ارتجاع و سبز بود خون غلیظی از جای زخمهای اولین شکنجه‌ها بیرون می‌زد وفوری منعقد می‌شد. به‌جای ناله فریادهای خفیفی می‌کشید، مثل فریادهای حیوانی که جان می‌کند بدون‌آنکه دردی حس کند. صورتش را به‌تختخواب می‌فشرد، بی‌آزار، باصورت بیحس و موهای پریشان. ناله‌های تأثرآورش با نفس نفس زدن سربازهایی که رئیسشان با شلاق تنبیهشان می‌کرد که چرا باشدت بیشتر شلاق را فرود نمی‌آورند مخلوط شده بود.

ـ لرسیوواسکز! این خیلی آسان است که هرجنایتکاری را به محض اینک گفت به‌دستور آقای رئیس‌جمهور آدم کشتم آزاد کنیم. مدرکت را نشان بده. آقای رئیس‌جمهور دیوانه نیست که چنین فرمانی صادرکند . کجاست آن کاغذی‌که ثابت کند که شما را مأمورکشتن این بدبخت زشت و ولگرد کرده‌اند.

رنگ واسکز پرید و درحالی که عقب جواب می‌گشت دستهای لرزانش را به‌جیب شلوار فرو برد.

ـ خوب می‌دانید که دربرابر دادگاه باید برای هرمطلبی‌که ادعا می‌شود مدرک نشان داد. اگر اینطور نبود کار ما به‌کجا می‌کشید. این فرمان کجاست؟

ـ باور کنید. این فرمان را همراه ندارم. آن را پس دادم. آقای رئیس جمهور باید این موضوع را بداند.

ـ چطور؟ چرا آن را پس داده‌اید؟

ـ زیرا در ذیل کاغذ نوشته شده بود که پس از اجرای حکم فرمان بایست پس داده شود. در این‌صورت نمی‌توانستم آن را پیش خود نگه‌دارم. اینطور نیست؟ بنظرم می‌آید... که دیگر حالا حرف مرا قبول کرده باشید.

ـ بسه! یك کلمهٔ دیگر هم اضافه نکن. حتی یك‌کلمه. به‌من مزخرف می‌گویی. با اسم رئیس‌جمهور می‌خواهی مرا فریب بدهی . آدم‌کش! من دیگر بچه مدرسه‌ای نیستم که این‌قبیل حرفهای احمقانه را

باور کنم. گفته‌های شفاهی اشخاص که مدرک نمی‌شود، مگر در موارد مخصوصی که قانون پیش‌بینی‌کرده، مثلا وقتی‌که پاسبان در برابر سوگند قرار بگیرد. اما ما اینجا نمی‌خواهیم درس حقوق جزا بدهیم. بسه... گفتم... بسه...

ـ بسیار خوب. اگر نمی‌خواهید حرف مرا باورکنید بروید از وی بپرسید، شاید آن‌وقت باور کنید. شاید آن‌وقت که گداها قاتل‌را...

ـ ساکت. یا باضربهٔ چوب ساکتت می‌کنم... خوب می‌دانم اگر از آقای رئیس جمهور بپرسم چه خواهد گفت ...

در حقیقت آقای واسکز به‌شما اخطار می‌کنم، شما بیش از آنچه که وظیفه‌تان حکم می‌کرده و به‌شما گفته‌اند از قضایا اطلاع دارید و بنابراین جانتان در خطر است.

لوسیو سرش را پایین انداخت. گویی حرفهای دادستان مانند گیوتین برگردنش قرار گرفته بود.

باد باشدت به‌پنجره‌ها می‌کوبید.

۲۱

محیطهای فاسد

فرشته‌رو باخستگی و سرگیجه یقه و کراواتش را باز کرد و با خود اندیشید:

«هیچ‌چیز احمقانه‌تر ازاین نیست‌که هرکس دربارهٔ رفتاردیگری به‌دنبال تعبیرهای بی‌ارزش بگردد. رفتار دیگری... دیگری. انتقاد معمولا جز پیچ‌پچهای زننده چیزی نیست، زیرا دربارهٔ اموری که نفع طرف در آن‌است سکوت می‌کند ودربارهٔ اموری‌که به‌ضرراوست دادسخن می‌دهد. کثافت و پلیدی مانند ماهوت پاك‌کن زبری که برروی زخم کشیده شود، تااعماق بدن نفوذ می‌کند و دل انسان را مـی‌سوزاند. سرزنشهای پشت‌پرده‌که‌نقاب دلسوزی وخبرچینیهای خودمانی ودوستانه یاترحم ساده برخود می‌کشد مانندسیمهای‌نازك ماهوت پاك‌کن زخمهای دل را ناسورتر می‌کند. لعنت بربدگویـان! حتـی خـدمتکاران بـا اراجیفشان!

ناگهان دگمه‌های پیرهنش‌کنده و چاك آن باز شد، گویی‌سینه‌اش چاك خورده است. خدمتکاران شایعاتی راکه درکوچه و بازار پیچیده و گفتگوها وپچ‌پچهایی را که دربارهٔ عشق وی‌انجلم می‌گرفت، همه را با آب‌وتاب گزارش می‌دادند. مردهایی که هرگـز نخواسته‌انـد ازدواج کنند تا مبادا زنشان هرروز خبرهای نامطبوعی راکه از دیگران شنیده، مثل شاگرد مدرسه‌ها که در روز امتحان درسـشان را مرورمی‌کنند، در خانه تکرارکنند، اکنون مجبورندکه همان چیزهارا ازدهان خدمتکاران بشنوند. و این درست همان وضعی بود که میگل فرشته‌رو به آن دچار

شده بود.

قبل از آنکه پیرهنش را کاملا بیرون بیاورد پرده‌ها را پایین کشید، زیرا احتیاج بسیاری به‌خواب داشت یا لااقل می‌خواست طوری وانمود کند که اتاقش هنوز از طلوع روز بیخبر است. چه‌روزی! با تلخی به خود گفت: «روزی که قطعاً از روز قبل بهتر نخواهد بود.»

برلبهٔ تخت نشست، کفشها و جورابها را درآورد، باپیرهن چاك خورده و دگمهٔ شلوار باز پیوسته می‌گفت: «باید خوابید. چه احمقم. هنوز کتم را نکنده‌ام.»

برای آنکه کف پارا روی سیمان بسیار سرد زمین اتاق نگذارد، نوك‌پا نوك‌پا رفت وکتش را برپشت صندلی انداخت و باجست‌کوتاهی بسرعت و باچابکی پرندگان پا دراز به‌سوی تخت برگشت، اما... تالاپ افتاد... سردی سیمان‌لعنتی سراپایش‌را دربرگرفت. پاچه‌های شلوارش در هوا آویزان شد و مثل عقربه‌های ساعت عظیمی می‌چرخید. سیمان مثل یخ سرد بود. چه وحشتناك است‌مخلوط یخ بانمك! یخی‌که از اشك درست‌شده باشد. مثل توده‌ای از امواج یخ‌زده برکشتی نجات خود یعنی تختخواب جست زد تا از آنچه برایش اتفاق افتاده فرار کند. وقتی بر تخت افتاد چنین‌پنداشت‌که جزیره‌ای شده‌است، جزیره‌ای سفید، محصور از تاریکی و حوادث پابرجا و غبارآلود. می‌خواست فراموش کند، می‌خواست بخوابد، می‌خواست دیگر وجود نداشته باشد. آنقدر خسته‌بود که قدرت‌نداشت استدلالها را با منطق صحیح مانند قطعات یك ماشین جا بیندازد و برهم سوار کند.

لعنت برشعور!

خواب، عدم، کرختی ملایم وآبی‌رنگ آغاز خواب، بیش از هرچیز دیگر ارزش دارد. کرختی آغاز خواب اول سبز و بعد سیاه می‌شود و عدم رابه‌وسیلهٔ چشمها قطره قطره تا قعر وجود سرازیر می‌کند و به‌سراسر بدن می‌کشاند.

اوه چه‌تمایلاتی! انسان هم‌مالك چیزهایی است‌که به‌آنها تمایل دارد وهم‌مالك آنها نیست. تمایلات ما مانند بلبل طلایی‌است‌که دستهای ما با ده انگشت خود برایش قفس می‌سازد. خواب درست و حسابی و

مرمت کننده بی‌خبر به‌وسیلهٔ آینهٔ چشم وارد می‌شود و از پنجره‌های بینی خارج می‌گردد. این چیزی است‌که بیش‌از همه مورد تمایل وی بود. بدست آوردن خواب آرام و بی‌دغدغه مانند گذشته.

چیزی نگذشت که به‌ارتفاع خوابش پی‌برد، ارتفاعی بلندتر از پشت‌بام در فضای روشن و او درقعر این بلندی، روز! روزی فراموش نشدنی! روی شکم خوابید، بیفایده بود، به‌طرف چپ غلتید تا صدای قلبش را خاموش کند، سپس به‌طرف راست غلتید. تفاوتی نداشت، وضع درهرحال یکسان بود. صد ساعت کامل او را از استراحتی‌که‌قبلا بدون مشغلهٔ ذهنی وهرنوع احساس عاطفی داشت جداکرده بود. جنبهٔ شیطانی وجودش او را از تحمل این رنج ملامت می‌کردکه چرا کامیلارا بزور تصاحب نکرد. جنبهٔ شیطانی زندگی در وجود انسان بقدری مؤلم است‌که گاه بنظر می‌رسد تنها وسیلهٔ گریز ازآن خودکشی است. باخود گفت من دیگر وجود ندارم. دردرون بدنش می‌لرزید. یك‌پا را به‌دیگری چسباند. از این‌که هیچ میخی وجود نداشت تا او را برصلیبی‌که خود را به‌آن آویزان می‌دید محکم نگه‌دارد مشوش شده بود. باخود اندیشید:

«اشخاص مست هنگام راه رفتن حالت به دار آویختگان را پیدا می‌کنند، همچنانکه به‌دار آویختگان نیز هنگامی که با پا در هوا لگد می‌اندازند یا باد آنان را می‌لرزاند، حالت مستها را به‌خود می‌گیرند.»

غریزه وی را متهم می‌کرد. تو هم ای میگل‌فرشته‌رو! ای‌هم‌جنس مست و ای همجنس به دار آویخته! ای غدهٔ خروس! تو از حیوان هم بدتری! حیوان‌هرگز درتمایلاتی جنسی‌که باتمایلات انسان مشترك‌است اشتباه نمی‌کند. ما در گورستان بچه می‌شاشیم. شیپور عدالت... خوب، این شیپور نیست. قیچیهای طلایی است‌که این فوارهٔ مداوم تولید مثل را قطع می‌کند. ما مردها مانند رودهٔ خوك هستیم‌که قصابها از گوشت چرخ‌کرده پرمی‌کنند تا از آن سوسیس درست کنند. من برای آنکه‌کامیلا را از شر تمایلات شهوانی خود نجات بدهم به‌غریزهٔ خود تسلط یافتم وقسمتی از وجودم را ناراضی نگه‌داشتم، به‌همین علت اکنون خود را در خلاء و اضطراب و درخشم و بیماری ولعنت حس می‌کنم. مرد برای

بدست آوردن سعادت باید از زن پرباشد، مثل رودهٔ خوك از گوشت چرخ کرده.

از شدت هلتیدن ملافـه مثل دامن به دورش پیچید، ایـن دامن خیس از عرق چقدر برایش غیرقابل تحمل شده بود!

درخت شب غمزده در برگهـایش احساس درد مـی‌کند. آخ سر بیچاره‌ام ترکید. با این صدای سیال دنگدنگهایش! شهر اموات! پیچ در بطری که از پارچهٔ ابریشمی است دورگردنم پیچیده... مثل اینکه این نزدیکیها گرامافون می‌زنند. تا به‌حال صدای آن را نشنیده بودم. تا به‌حال از وجود آن اطلاعی نداشتم. این اولین خبر از خانهٔ همسایه است. در خانهٔ پشتی هم یك سگ هست. شاید هم دوتا. اما اینجا در همسایگی یك‌گرامافون است. فقط یکی. میان شیپور گرامافون همسایه و سگهای خانهٔ پشتی که مثل سگ روی گرامافونها به‌صدای اربابشان گوش می‌دهند، خانهٔ من، سرمن، وجود من، قرارگرفته است. نزدیك بودن و درعین‌حال دوربودن یعنی باکسی همسایه‌بودن وبدترین‌چیزها هم همین همسایه بودن است. اما این اشخاص چـه مشغله‌ای دارنـد؟ گرامافون می‌زنند وپشت سر مردم بدگویی‌می‌کنند. خوب! می‌توانم حدس بزنم‌که این همسایه‌ها پشت سر من چه می‌گویند. اینان یك‌جفت آدم لوده و مزخرف‌گو هستند. حالا پشت سر من هرچـه مـی‌خواهند بگویند برای من بی‌تفاوت است. اما ازکامیلا... اگر مدرکی بدست بیاورم که کمترین حرفی از روی خبث طینت پشت سر این دختربزنند آنان را عضو جوانان استقلال طلب معرفی می‌کنم. من ایشان را غالباً به‌این امر تهدید کرده‌ام، اما امروز مصمم هستم که آن را اجرا کنم. این‌کارآنان را مسموم خواهدکرد. شایدهم‌نه! ایشان مردمانی بیشرمند. می‌شنوم که از هرطرف می‌گویند:

«او دختر جوان بیچاره را بعد از نیمه شب از خانه‌اش ربوده و نزد جاکشی که میخانه دارد کشانده و بزور تصاحبش‌کرده.کارآگاه‌هم دم درکشیك می‌داده تاکسی نزدیك نشود.»

ایشان صحنه را تا آخرین حد پیش چشم مجسم می‌کنند. دختر را درخیال خود برهنه می‌کنند، لباسش را بزور چاك می‌دهند واینطور

مجسم می‌کنند که دختر بیچاره مثل گنجشك بدام‌افتاده گوشت وپوستش می‌لرزد. با خود می‌گویند. این مرد دختررا بی‌آنکه نوازش‌کند تصاحب می‌کند باچشمهای بسته مثل کسی که جنایتی مرتکب شده یا می‌خواهد مسهل بخورد.

کاش می‌دانستند که اصلا هیچیك از این خیالات واهی بوقوع نپیوسته و من اکنون مشغول سرزنش کردن خود هستم که چرا چنین‌کار قهرمانی را انجام داده‌ام. کاش می‌دانستند که هرچه تصور می‌کنند اشتباه است، این کامیلای بیچاره است که آنان با من وباخودشان پیش چشم می‌آورند، اما کامیلا درواقع همان دختری است که ایشان دلشان می‌خواست باشد وتصور می‌کردند که باید بامن باشد. بامن وباایشان. این خود آنان هستند که او را لخت و عریان می‌سازند. این خود آنان هستند که گناهی را که گمان می‌کنند من انجام داده‌ام مرتکب می‌شوند. بله جوانان استقلال طلب! این تنبیه برای این یك‌جفت همسایهٔ فضول بسیار کم است، باید تنبیه شدیدتری را برایشان درنظر گرفت. خوب یادم آمد، تنبیه عالی برای این دو نفر مرد مجرد و پیر پسر، یك‌جفت از آن زنهاست که خوب می‌شناسمشان و آقای رئیس‌جمهور همیشه در اختیار دارد. بله! یکی با این زن، یکی‌دیگر با آن زن. اما یکی از زنها آبستن است. چه‌اهمیت دارد! چه بهتر! کسی را که آقای رئیس‌جمهور مجبور می‌کند بازنی ازدواج کند دیگر حق ندارد به‌شکم نامزدش توجه داشته باشد. ایشان از ترس باید ازدواج کنند. بله مجبورند ازدواج کنند...

میگل حالت سگ شکاری به‌خود گرفت. بازوها را در میان پاها فشرد، سرش را درزبالش فرو برد تا در برابر توفان دردآلود افکار تسکین یابد، تماس گوشه‌های یخ‌زدهٔ ملافه بابدن انقطاعی درفکرش بوجود آورد و همین‌گسیختگی سلسلهٔ افکار به وی آرامشی موقتی می‌بخشید. سر انجام در صدد برآمد که با درازکردن پاها و خارج‌کردنشان از ملافه و تماس بامیله‌های برنزی تخت به‌چیز تازه‌ای متوسل شود. بتدریج چشمها را گشود. بنظرش می‌آمدکه برای بازکردن چشم بخیهٔ بسیار نازکی را از پلکها بیرون می‌کشد. گویی به‌چشمهای‌خود آویزان

بود. چشمهایش مثل شاخ حجامت به‌سقف دوخته شده بود، مثل سایه سبك شده بود. چنین تصور می‌کردکه استخوانهایش از ژلاتین ساخته شده ودهانش به‌حالت غضروفی‌درآمده وسرش مثل‌خمیر نرمی شده‌است.

از میان تاریکی دستی پنبه‌ای شروع کرد به‌کوبیدن در. دست پنبه‌ای‌کسی‌که درخواب راه می‌افتد... خانه‌هاازچکش ساخته‌شده‌اند... شهرها جنگلی شده‌اند از درختان چکشی... هنگامی‌که دست‌پنبه‌ای به درمی‌کوبید صداها مثل برگ درخت به‌زمین می‌ریختند. تنهٔ در، پس‌از برگ‌ریزان صداها دست نخورده ماند. برای دست‌کار دیگری وجود نداشت جز آنکه به‌در بکوبد. آنها هم کاری نداشتند جزآنکه در را باز کنند، اما در را باز نمی‌کردند. دست پنبه‌ای باز باید بکوبد. ضربه پشت ضربه. بکوب تا بکوبمت. ضربه پشت ضربه. دیگر هیچ! بایست خانه را خراب کنند.

ـ چیه؟کیه؟...

ـ کارت شرکت در مراسم عزا آورده‌ام.

ـ بسیار خوب! اما حالا نبر به‌اتاقش، چونکه باید بخوابد. بگذار اینجا روی میز تحریر.

میگل بلااراده مطالب‌کارت‌شرکت درمراسم عزا راکه‌به‌وسیلهٔ‌یکی‌از خدمتکاران خوانده شد شنید. موضوع کارت این بود:

«سنیور خواکیم سرون[1] دیشب فوت‌کرده ومراسم تغسیل وتدفین درپیش است. زن و پسران وسایر خویشان آن مرحوم باکمال تاسف این خبر را به‌اطلاع شما می‌رسانند و خواهش می‌کنند که برای روح وی طلب مغفرت کنید و در مراسم تشییع که امروز ساعت چهار بعد از ظهر در کورستان عمومی برگزار می‌شود شرکت کنید. عزاداران در کنار درقبرستان‌ایستاده‌اند. نشانی خانهٔ آن‌مرحوم بن‌بست‌کاروسیه[2]».

میگل یکی از دستها را از ملافه بیرون آورد و زیر سرگذاشت. دون‌خوان‌کانالس در پشت پیشانی و درمغزش آمد و رفت می‌کرد، با لباسی از پر و پیشانیی پوشیده از حلقه‌های پر، درحالی‌که دیپلم

1. Joaquim Ceron
2. Carrossier

مهندسی خود را در دست داشت، در پشت او دونیاخودیت پیش می‌آمد با سینه‌های جلو آمده که در سینه بند فلزی و پرسروصدایش زندانی شده بود و باشانهٔ مجللی که برموهای جمع شده در پشت سرش به وی منظرهٔ اژدها می‌داد. بازوی میگل دز زیر سرش بیحس شد و وی آن را با احتیاط آویزان کرد، مثل آنکه لباسی را که بررویش عقربی راه رفته باشد آویزان کنند...

کم‌کم آسانسور پر از مورچه به‌طرف شانه‌اش بالا رفت، آنگاه آسانسور دیگری پر از مورچهٔ مسحور شده به‌طرف آرنجش پایین آمد. بیحسی از لولهٔ بازویش در میان سایه محو شد... دستش چون فواره‌ای شده بود از انگشتان. حس کرد که از دستش ده‌هزار انگشت به زمین سرازیر شده‌اند.

«دختر طفلك آنقدر به‌درخانهٔ عموها کوبید که دیگر از کوبیدن دست برداشت... آنان حرامزاده‌هایی هستند از نسل حیوانات. اگر در را باز می‌کردند یك تف به‌صورتشان می‌انداختم همانطور که سه و دو می‌شود پنج... وپنج وپنج می‌شود ده و ده و نه می‌شود نوزده تف به صورتشان می‌انداختم. ابتدا دختر باوقار درمی‌زد، اما آخر طوری شده بود که گویی باکلنگ برروی زمین می‌کوبید... در نمی‌زد بلکه گور خود را می‌کند... چه بیداری ناامیدانه‌ای!... فردا اگر بتوانم می‌روم می‌بینمش... می‌توانم... به‌بهانهٔ اینکه خبری از پدرش دارم بروم... تصور می‌کنم... آه... کاش همین امروز خبرهایی از وی بدست‌می‌آوردم!... کاش می‌توانستم! باوجودی که ممکن است حرفهای مرا باور نداشته باشد...»

«در صحت حرفهای شما شك ندارم. مطمئنم که عموهای من وجود پدرم را انکار کرده‌اند و به‌شما گفته‌اند که نمی‌خواهند دیگر روی مرا در خانهٔ خود ببینند حتی بر پردهٔ نقاشی.»

این فکرهایی بود که کامیلا برتختخواب لامازاکواتا از مغزش می‌گذشت، در حالی که از درد پهلو می‌نالید.

معهذا مشتریان میخانه در آن قسمت از دکان که به‌وسیلهٔ دیوار

تخته‌ای کهنه‌ای از اتاق خواب جدا می‌شد مشروب سر می‌کشیدند و دربارهٔ حوادث روز تعبیرها و تفسیرها می‌کردند. از فرار ژنرال، ربوده شدن دختر، شرارتهای ندیم رئیس‌جمهور و از این قبیل چیزها حرف می‌زدند... میخانه‌چی وانمود می‌کرد کـه از آن همه حکایتها چیزی نمی‌شنود، درحالی‌که حتی یك کلمه را ناشنیده نمی‌گذاشت.

سرگیجهٔ شدیدی‌کامیلا را ازاین رذالت طاعونی دورنگه‌می‌داشت. از اینکه درسکوتی عمیق فرو افتاده است هیجان زده بود. پس از آنکه مدتی مردد ماند که آیا بابی‌احتیاطی فریاد بزند یا از ترس بیهوش شدن خودداری بکند سرانجام تصمیم گرفت که فریاد بزند. آنگاه سردی مرگ آسایی شبیه پرهای پرندهٔ مرده‌ای او را چون‌کفن در خود پیچید. لامازاکواتا بیدرنگ خود را به‌او رساند. چه اتفاق افتاده بود؟ همینکه کامیلا را دید برتخت افتاده و رنگش مثل شیشه سبز شده، دستها مثل چوب خشك و دندانها کلید شده و پلکها به‌روی هم افتاده، فوری دوید و با یك جرعه از عرق اولین شیشه‌ای که به‌دستش افتاد دهان را پر کرد و برگشت و به‌صورت کامیـلا پاشید. اضطراب زن چنان شدید و غصه‌اش تا آن اندازه بود که اصلاً نفهمید مشتریها کی از میخانه رفته‌اند. از حضرت مریم وتمام مقدسان باالتماس خواست‌که نگذارند این طفلك در میخانهٔ «لوتوتپ» بمیرد.

امروز صبح وقتی که از هم جدا شدیم حرفهای من او را بگریه انداخت. دیگر چه‌اقدامی می‌توانست بکند؟... وقتی چیزی که به‌نظر انسان غیرممکن می‌آید بوقوع پیوندد ما را بگریه می‌اندازد، خواه این چیز شادی باشد خواه غم.

میگل فرشته‌رو در تختخواب نیمـه خواب، نیمـه بیـدار چنین می‌پنداشت که از شعلهٔ کبود ناقوسی بیدار شده و حالا کم‌کم بخواب می‌رود و در میان افکار خصوصی و بدون پیکر و شکلش موج می‌زند مانند جریان هوای گرمی که از نفس‌کشیدنش بوجود آمده است...

وقتی که بدنش به‌درهٔ عدم فرو افتاد تنها چیزی که در نظرش باقی ماند کامیلا بود با قد افراشته، ملایم و بیرحم مانند صلیبی در

گورستان.

صدای خواب که دریاهای تاریك واقعیت را بحرکت درمی‌آورد میگل را در یکی از زورقهای بیشمار خود پذیرفت. دستهایی نامرئی او را از چنگ دندانهای تیز حوادث بیرون کشید، حوادثی که مانند امواج‌گرسنه برسر قطعه‌های قربانیهای‌خود بامبارزه‌های هیجان‌انگیزی بنزاع برمی‌خواستند.

خواب پرسید:

ـ این کیه؟

مردانی نامرئی جواب دادند:

ـ میگل فرشته‌رو!

دستهای غیرقابل لمس آنان مانند سایه‌های سفید از سایه‌های سیاه بیرون آمدند.

ـ او را ببرید به‌قایق...

خواب در اینجا تردید کرد... سپس ادامه داد:

ـ او را ببرید به قایق عشاقی که امید دوست داشتن را از دست داده‌اند و خود را به محبوب واقع شدن راضی کرده‌اند.

خدم و حشم خواب اطاعت کردند و او را به‌قایق راهنمایی‌کردند و از گذرگاهی غیرواقعی که با غبار بسیار نازکی حوادث روزانهٔ عالم هستی را می‌پوشاند عبور می‌دادند که ناگهان صدایی مانند چنگال او را از دستهای خدم و حشم خواب بیرون کشید.

... تختخواب...

... خدمتکاران...

نه! دعوت به‌مراسم عزا. نه! یك بچه.

فرشته‌رو چشمها را با دست مالیـد و وحشتزده سر را بلنـد کرد. در دو قدمی تختخوابش بچه‌ای ایستاده بود که چنان نفس نفس می‌زد که نمی‌توانست مقصودش را بگوید.

بچه. بچه گفت:

«زن میخانه‌چی... متو... فرستاده... تا به‌شما... بگم... که... بروید... آنجا... چونکه سنیوریتا... خیلی... مریضه...

میگل اگر این کلمات را حتی از دهان آقای رئیس جمهور هم شنیده بود نمی‌توانست به‌این سرعت لباس بپوشد. با اولین کلامی که از جارختی برداشت، با کفشهای بند نبسته و کراوات شل خود را به کوچه انداخت.

خواب پرسید:

ـ این کیه؟

خدم و حشم خواب درمیان آبهای کثیف زندگی گل سرخی یافته بودند که در حال پژمردگی بود.

خواب پرسید:

ـ این کیه؟

گفتند:

ـ کامیلا کانالس.

ـ بسیار خوب! اگر جا هست او را به‌قایق عشاقی ببرید که هرگز خوشبخت نخواهند شد.

حال کامیلا نگران‌کننده بود. میگل با لحنی پدرانه از طبیب پرسید:

ـ دکتر عقیدهٔ شما چیست؟

ـ گمان می‌کنم‌که تب بازهم بالا می‌رود... ذات‌الریه روبه‌شدت است.

۲۲

گور زنده

نفس پسرش قطع‌شد. لافدینا با حرکتی بلااراده شبیه عروسکهای خیمه شب‌بازی و کسانی که سلامت عقلشان را در هرج ومرج زندگی مضمحل شده از دست داده باشند، جسد پسر را که وزنش به‌اندازه وزن پوست صدف خشك شده‌ای بود بلنـد کرد، تا نزدیـك صورت تب‌آلودش بالا برد و بوسید و نوازش کرد. ناگهان بزانو افتاد، پرتو نور کمرنگی به‌رنگ کاه از زیر در به‌درون خزید. لافدینا برای آنکه بهتر بتواند پوست توخالی و بیجان کودکش را تماشا کند در قسمتی از کف زندان، نزدیك شکاف در که سپیده دم رشته‌ای نورانی برآن لغزانده بود خم شد.

پسرش باصورت کوچك چین خورده مانند پوست روی زخم و دو حلقهٔ سیاه در دور چشم و لبهای بیرنگ بیشتر به‌جنینی که در کهنه پیچیده شده باشد شباهت داشت تا کودك چند ماهه. با شتاب او را از روشنی کنار کشید و به‌سینه‌های از شیر ورم‌کرده‌اش چسباند. با لحنی زمزمه‌آمیز و کلمه‌هایی که از اشك خیس بود از خدا گله کرد، لحظه‌ای قلبش از حرکت باز ایستاد و بی‌آنکه دست از شکایت بردارد مانند کسی که به‌سکسکهٔ نزع دچار شده باشد این کلمات را زمزمه کرد:

«پسرم! پسر... پسر... پسر...»

اشك برصورت بیروحش غلتید، آنقدر گریست تا بیهوش شد. دیگر غم شوهر را نداشت، شوهری که در زندان مورد تهدید قـرار

گرفته بود و اگر اعتراف نمی‌کرد آنقدر باید گرسنگی بکشد تا بمیرد. لافدینا دیگر دردهای جسمی را درك نمی‌کرد، دستها و سینه‌هایش زخم شده بود، چشمهایش می‌سوخت، پشتش از ضربه‌های شلاق کوفته شده بود. دیگر به‌کارهای رها شده‌اش نمی‌اندیشید. از همه‌چیز گسسته و سرگشته و حیران برجای مانده بود.

آنگاه که اشکهایش خشك شد احساس کرد که گور پسرش شده است. تصور کرد که از نو او را در شکمش جای داده است. چنین پنداشت‌که آخرین خواب پایان‌ناپذیر پسرش مال او شده است. در یك لحظه شادی مبهمی زنجیر اندوهش را از هم گسیخت. فکر اینکه گور پسرش شده‌است برقلب مجروحش مرهم‌گذاشت. احساس شادی مقدسی می‌کرد، همانند شادی زنان مشرق‌زمین‌که پس از مرگ محبوب، خود را با او دفن می‌کنند. حتی بیشتر! زیرا او خود را با پسرش دفن نمی‌کرد، بلکه خود را گور زندهٔ او و آخرین گهواره‌اش بحساب می‌آورد. آن تکهٔ مادری بدنش شده بود که پسر را در خود می‌پوشاند و هردو در آن تنگ به‌هم چسبیده و همچنان باقی می‌ماندند تا آنگاه که دعوت حق را لبیك گویند. لافدینا بی‌آنکه اشکش را پاك کند موها را مرتب کرد، چنانکه گویی می‌خواست به‌مجلس جشنی برود. پس جسد طفل را میان بازوها و پاها چسباند و چمباتمه در گوشهٔ زندان نشست.

گورها مرده‌ها را نمی‌بوسند، در عوض آنان را تنگ به‌خود می‌فشارند. بنابراین لافدینا نیز نباید طفل را ببوسد، بلکه باید اورا تنگ به‌خود بفشارد. گورها جلیقه‌های قدرت و عطوفت هستند که به بدن مرده‌ها می‌چسبند و آنان را وامی‌دارند که جنب وجوش کرمها و تند و تیزی از هم پاشیدگی بدن را باسکوت و سکون تحمل کنند. سایه‌ها به‌دنبال پرتو صبحدم که کم‌کم بالا می‌آمد مانند عقربهایی که از دیوار بالا می‌روند، بردیوارها راه افتادند. این دیوارها استخوان بودند... استخوانهایی که از نقشهای منافی عفت خالکوبی شده بودند.

لافدینا چشمها را به‌روی روشنی بست، زیرا گورها هم در

اندرون خود تاریك هستند، و کلمه‌ای برزبان نراند و ناله‌ای بیرون نداد، زیرا گورها هم از بیرون خاموشند.

نیمهٔ بعد از ظهر بود. بوی سروهایی که با آب آسمان شسته شده درهوا پراکنده بودند. پرستوها در پرواز بودند. بچه‌های هرپدهجو در کوچه‌ها که هنوز تنشان را در نور فراوان آفتاب شست وشو می‌دادند جمع آمده بودند. مدرسه رودی از زندگیهای نورسیده به کوچه‌ها سرازیرکرده بود. دسته‌ای از اطفال ازمدرسه خارج می‌شدند، درحالی که با رفت و آمدی سرسام‌آور چون مگس موش و گربه‌بازی می‌کردند. دسته‌ای دیگر به‌دور دونفر از رفقای خود که چون خروس جنگی خشمگین به‌جان هم افتاده بودند حلقه زده بودند. از دماغ جنگجویان خون، آب بینی و اشك جاری بود. بعضیها می‌دویدند و به درخانه‌ها می‌کوبیدند. بعضی دیگر به‌زنبیل خوراکیها حمله می‌کردند و پیش از آنکه لقمه‌های کلان نان گردویی، نان نارگیلی، نان بادامی و شیرینیهای خامه‌ای را زیر دندان خرد کنند مثل دزدان دریایی بر سبدهای میوه‌ها هجوم می‌آوردند و آنها را مثل کشتی شکسته و تخلیه شده از بار، خالی بجا می‌گذاشتند. از عقب کسانی می‌آمدند که با یکدیگر اشیایی مبادله می‌کردند، تمبر جمع می‌کردند، یا بزور سیگار دود می‌کردند و بزحمت جلو استفراغ‌کردن خود را می‌گرفتند.

از درشکه‌ای که جلو زندان زنان ایستاد سه زن جوان لوند و یك پیرزن چاق وچله که عرضش بیش از طولش بود پیاده شدند. رفتارشان بخوبی معرف حالشان بود. جوانها لباسی از کتان بارنگهای زننده برتن و جوراب قرمز و کفش زرد پاشنه بلند به‌پا داشتند. دامنهای بالای زانو شلوار برودری شدهٔ کثیفشان را نمایان می‌ساخت و بلوز یقه‌بازشان تا نوك پستانها را نمایش می‌داد. آرایش موها، کلاه‌گیسهای زمان لویی پانزده را بخاطر می‌آورد و عبارت بود از یك مقدار حلقه‌های چرب که از هرطرف روبان سبز یا صرخی به‌آن بسته شده بود. گلوله‌هایی که از گردنشان آویزان بود، لامپهای قرمز فاحشه‌خانه را پیش چشم می‌آورد. پیرزن لباس سیاه به‌تن و روسری قرمز به‌سر داشت وبزحمت پیاده شد و بادست پف‌کرده‌اش‌که انگشتری

برلیان به‌انگشت داشت به‌یکی از درهای کالسکه چسبید.

جوانترین زنها برای آنکه صدایش از میان سروصدای چرخ کالسکه براین جادهٔ سنگلاخ به‌گوش برسد با فریاد گفت:

«لاچونیتا[1]! درشکه باید منتظر بماند؟»

پیرزن جواب داد:

ــ بله! البته که باید بماند.

هرچهار به‌زندان زنان وارد شدند و با پذیرایی گرم دربان روبرو گشتند. دیگران در رختکن از انتظار بجان آمده بودند و کسی به‌آنان اعتنا نمی‌کرد.

پیرزن از زن دربان پرسید:

چینتا[2]، بگو ببینم خانم منشی هست؟

ــ بله دونیاچون[3]. الان می‌آید.

ــ خواهش می‌کنم که از او بخواه که مرا زودتر بپذیرد. به‌او بگو که من حکم فوری دارم که برایم خیلی مهم است.

پیرزن در مدتی که منتظر بازگشت دربان بود خاموش ماند. در نظر اشخاصی در سنهای بالا ساختمان زندان زنان محیط صومعه را بیاد می‌آورد، زیرا این بنا قبل از آنکه زندان زنـان بشود زنـدان عشق بود و کسی جز زن در آن سکونت نداشت. صدای ملایم خواهران تارك دنیا مانند پرهای کبوتران بردیوارهایش موج می‌زد. دیگر از آن زنبقهای خوشبو اثری نبود. در عوضـ نور سفیـد و نوازنـده و لذت‌بخش بود و به‌جای روزه و لباسهای ضخیم گونی‌بافت، خارهایی از شکنجه وجود داشت که در زیر سرپوش قانون و تارهای منکبوت می‌شکفتند.

وقتی که دربان بازگشت، دونیاچون رفت تا مطلب خود را با منشی درمیان بگذارد. قبلا با خانم رئیس زندان صحبت کرده بود. دادستان ارتش دستور داده بود که فدیناروداس زندانی را به‌این زن بسپارند و البته ذکر نکرده بود که در ازای این کار ده هزار پـزو

1. La Chonita
2. Chinta
3. Doña Chon

دریافت کرده بود. بله فدینا از آن پس باید ساکن فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین»گردد واین نامی بودکه دونیاچون دندان‌طلا، برروی فاحشه‌خانهٔ خود گذارده بود.

صدای دو ضربه شلاق مانند ضربه‌های رعد در حجرهٔ تاریکی که زن‌بینوا در آن باپسرش چمباتمه زده بود پیچید. فدینا نه می‌جنبید، نه چشمها را باز می‌کرد و نه تقریباً نفس می‌کشید. چنان بود که گویی هیچ صدایی را نشنیده است. قفلها نالیدند، صدای نالهٔ لولای کهنه و زنگ‌زده مانند تضرعی در سکوت ادامه یافت. در را گشودند و زن بینوا را تلوتلو خوران بیرون کشیدند. چشمها را بسته بود تا روشنی را نبیند. گورها در اندرون خود تاریکند. وی مانند نابینایی با گنجینهٔ عزیزی که به‌قلبش می‌فشرد به‌بیرون‌کشیده شد، دیگر چیزی نبود جز حیوانی که برای تجارتی ننگین خرید و فروش می‌شد.

ــ خودش را به‌لالی زده.

ــ چشمهایش را باز نمی‌کند که مبادا نگاهش به‌ما بیفتد.

ــ باید خجالت بکشد.

ــ لابد نمی‌خواهد که پسرش بیدار شود.

اینها خیالاتی بود که در راه به‌ذهن چون دندان طلا و سه‌زن جوان لوند می‌آمد. درشکه از کوچه‌های سنگلاخ و پر دست‌انداز عبور می‌کرد و صدای شیطانی و ناهموار براه می‌انداخت. درشکه‌چی مردی اسپانیائی بود با حرکاتی دون‌کیشوت‌وار[۱] که پیوسته اسبها را به‌دشنام می‌بست. اسبهایی‌که اگر وی‌گاوباز بود درمیدان به‌کارش می‌خوردند. فدینا در کنار وی، در طول جاده‌ای که میان زندان زنان و خانهٔ بدنام فاصله بود، در عالم نغمه‌سرایی و فراموشی مطلق فرو رفته بود، و بی‌آنکه پلکها را بجنباند یا لبها را باز کند، پسرش را با تمام قوا به‌سینه می‌فشرد.

در حالی که دونیاچون پول درشکه را می‌پرداخت، زنان دیگر فدینا را در پیاده شدن کمك کردند و با دستی دوستانه او را باملایمت پیش بردند و به‌فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» وارد کردند.

---

۱. قهرمان کتاب «دون کیشوت» اثر سروانتس نویسندهٔ اسپانیایی.

چند مشتری که تقریبا همه نظامی بودند در سالن فاحشه‌خانه وقت می‌گذراندند. دونیاچون به‌زن ساقی گفت:

ــ چه ساعتیه؟

یکی از نظامیها جواب داد:

ــ ساعت شش و بیست‌دقیقه است دونیاچون‌پیپا[1].

ــ اوا، تو اینجایی جغد گنده؟ ترا ندیده بودم.

زن ساقی گفت:

ــ به‌این ساعت بیست و پنج دقیقه است.

تازه وارد کنجکاوی همه را برانگیخته بود. همه می‌خواستند شب را با وی بگذرانند. فدینا در سکوت گورآسای خود پافشاری می‌کرد، جسد پسر معصومش درمیان بازوانش پوشیده بود و بی‌آنکه پلکها را بلند کند مانند سنگ قبر احساس سردی و سنگینی می‌کرد.

زن دندان‌طلا به‌مه زن لوند فرمان داد که او را به‌آشپزخانه ببرند و مانوئلا[2] چیزی برای خوردن به‌وی بدهد و او را وادارند که خود را کمی تمیز کند و سرش را شانه بزند.

یك افسر فرمانده توپخانه با چشمهای آبی روشن به‌تازه‌وارد نزدیك شد تا ساقه‌های پایش را نوازش کند، اما یکی از فاحشه‌ها او را از این کار منع کرد. پس از آن نظامی دیگر خود را به‌بدن او چسباند، مثل اینکه تنهٔ درخت خرمایی را بفشارند و با چشمهای سفیدش او را از نظر گذراند و دندانهای درخشان سفید بومیش را بیرون انداخت، مانند سگ نری‌که سگ ماده‌ای را برای حرارت‌بدنش در بغل گیرد. پس از آن او را بوسید، لبهایش را که بوی عرق می‌داد برگونه‌های سرد و شور از اشك خشك‌شدهٔ فدینا مالید. در سربازخانه وفاحشه‌خانه نوعی سرگرمی وجود دارد، حرارت زنانه در برابر سردی خشك تمرینهای نظامی موازنه‌ای ایجاد می‌کند.

دونیاچون خود را به‌میان انداخت و به‌آن حد بی‌ادبی و جسارت پایان داد و گفت:

1. Chonpipa
2. Manuela

«یاالله! بسه دیگه، جغد گنده! میمون چرب‌وچیل! آروم بگیر»

فدینا در برابر این مخلوقهای کثیف بی‌شرف اصلا از خود دفاع نکرد، فقط به‌این فکر بود که پلکها را باز بیشتر به‌هم بفشارد و لبها را بیشتر به‌هم بدوزد تا از نابینایی و سکوت کورآسایش دفاع کند و در ضمن با همهٔ قدرتش برکالبد بیجان پسرش فشار بیاورد. او را هنوز مانند بچه‌ای بخواب رفته درگهوارهٔ سینه تاب بدهد. او را از حیاط کوچکی عبور دادندکه‌هنوز روشنی‌بعد ازظهر درحوض‌آن‌شست وشو می‌کرد. شکوه و شکایت زنان، صدای ضعیف و شکننده و ترد، پچ‌پچ بیمارها، دخترمدرسه‌ایها، زندانیان یا زنان تارک دنیا، فریادهای کوچك و تیز و قدمهای زنان که با جوراب و بی‌کفش راه می‌رفتند به‌گوش می‌رسید. کسی از اتاقی دسته‌ای ورق بازی بیرون انداخت که به‌شکل بادبزن برزمین پخش شد. هیچکس نتوانست بداند که آن را چه‌کس انداخته است. زنی با موهای آشفته سرش را از در کوچك کبوترخان بیرون آورد و ورقهای بازی را تماشا کرد، چنانکه گویی تصویر واقعی سرنوشت شخص او بوده است. سپس قطرهٔ اشکی را از گونه‌های رنگ‌پریده‌اش سترد.

چراغ قرمز بالای در فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» کوچه را روشن می‌کرد، گویی مردمك چشم آتشین حیوانی بود که می‌درخشید. مردان و سنگها در زیر این نور رنگ فم‌انگیزی بخود می‌گرفتند... و اسرار تاریکخانه‌های عکاسی را نمودار می‌کردند. مردان می‌آمدند و خود را در این نور سرخ شست‌وشو می‌دادند و چون آبله‌گونهایی که جز به‌فکر ستردن زخمهای چهرهٔ خود نیستند، صورتهایشان را در معرض این نور سرخ قرار می‌دادند و پس از آن به‌سوی نور سفید کوچه‌های روشن از چراغهای شهرداری و سپس به‌روشنایی چراغهای کانون خانواده بازمی‌گشتند با احساس دیوآسایی‌که با آن روی عکسی را می‌پوشاندند.

فدینا همچنان در عالم بیخبری از آنچه که براو می‌گذشت باقی ماند. همهٔ میل و توجهش به‌پسر بود. جز او هیچ چیز برایش وجود نداشت، چشمها را باز بیشتر بست. لبها را همچنان به‌هم فشرده نگه

داشت و جسد همچنان پیوسته به‌سینه‌های مملو از شیرش فشرده می‌شد. اقداماتی که رفقایش برای خارج‌کردن او از عالم درماندگی پیش از رسیدن به آشپزخانه انجام می‌دادند بکلی بی‌نتیجه مانده بود.

آشپز که زنی به‌نام مانوئلاکالواریو[1] بود از سالها پیش در میان زغال و آشغال فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» حکومت می‌کرد. این زن حالت سرباز نارنجک‌انداز بی‌ریشی را داشت بادامنی آهاری. گونه‌های آویزان این زن قابل احترام و عظیم‌الجثه از نوعی مادهٔ هوا مانند پر بود و همینکه چشمش به‌لافدنیا افتاد این ماده شکل تکلم بخود گرفت و گفت:

«یك هرزه‌گرد دیگر! این را از کجا آورده‌اید؟... چی‌چی را اینطور مفت در بغلش گرفته؟»

سه زن لوند که در این هنگام، بی‌آنکه بدانند چرا جرأت حرف زدن ندارند، یك دست را بردست دیگر به‌شکل دو میله قرار دادند تا به‌زن بفهمانند که او را از زندان آورده‌اند.

زن شریر ادامه داد:

«ماکیان پلید!»

و هنگامی که دیگران رفتند به‌حرف خود افزود:

«حالا خواهی دید به‌جای غذا به‌تو زهر بدهم. بیا بگیر، کوفت کن. بیا! بیا!»

و سخاوتمندانه با سیخ کباب چند ضربه برپشت وی وارد آورد. فدینا با مرده کوچولویش برزمین نشست، بی‌آنکه چشمها را باز کند یا جوابی بدهد، چون وضع را عوض نکرد دیگر جسد طفل را هم حس نمی‌کرد. لاکالواریو می‌رفت و می‌آمد. غضبناك بود و پیوسته صلیب برسینه رسم می‌کرد.

در حین رفت وآمد بوی بدی به‌دماغش رسید. در آن هنگام با یك بشقاب از کنار میزی سنگی برگشت و بی‌آنکه توقف کند چند لگد به‌فدینا زد و فریاد کشید:

«این بوی تعفن از این پوست توخالی است. آهان! بیایید این

1. Manuela Calvario

را از اینجا خارج کنید. از اینجا بیرونش کنید. من نمی‌خواهم این زن اینجا باشد.»

براثر این غوغا دونیاچون دوید و با دو نفر دیگر، چنانکه گویی شاخهٔ درختی را می‌خواهند بشکنند بزور بازوهای زن بینوا را از هم گشودند. فدینا وقتی حس‌کردکه می‌خواهند طفلش را بزور از بغلش بیرون بکشند چشمها را باز کرد، فریادی کشید و مثل چوب خشك برزمین افتاد.

دونیا مانوئلا فریاد زد:

«این بچه است که بوی تعفن می‌دهد. او مرده. وای! چه‌نفرتی!»

دندان‌طلا کلمه‌ای حرف نزد و در حینی که فاحشه‌ها آشپزخانه را احاطه کرده بودند به‌طرف تلفن دوید تا مقامات بالا را مطلع کند. همهٔ زنها پیشدستی می‌کردند تا طفل را ببینند و سراپای او را غرق بوسه کنند و از دست و لبهای یکدیگر بقاپند. نقابی از آب دهان گناه‌آلود بزودی برصورت چین‌خوردهٔ جسدکه بوی‌بد از آن برمی‌خاست گسترده شد و این مخلوطی بود از اشك و حسرت.

از هرسو مراقبت برقرار شد. سرگرد فارفان[1] دخالت کرد تا اجازهٔ شهربانی را صادر کند. یکی از اتاقهای بزرگ و حاضر را خالی کردند. در آن عود سوزاندند تا تعفن آب منی شب‌مانده را از روی فرشها بزدایند. دونیا مانوئلا در آشپزخانه قیر سوزاند، آنگاه طفل مرده را که به‌هم پیچیده، خشك شده و مانند تخم کاهو چینی زرد شده بود، برروی سینی از صمغ‌سیاه و در میان گلها و پارچه‌های کتان قرار دادند.

گویی در آن شب هرزنی در فاحشه‌خانه طفل خود را ازدست داده بود. چهار شمع می‌سوخت. بوی شیرینی و ذرت و عرق و بدنهای مریض و سیگار برگی و شاش به‌مشام می‌رسید. زنی نیمه‌مست با یك لنگهٔ پستان بیرون‌افتاده و سیگار در دهان که آنقدر می‌جوید تا دود بیرون دهد با اشك و آه این کلمات را می‌خواند:

بخواب کودك عزیزم!

1. Farfan

ای‌کدو کوچولوی من،
اگر نخوابی
اگر نخوابی
گرگه ترا می‌خورد.
بخواب عمر من!
چونکه من کار دارم
باید کهنه‌های ترا بشویم
و بینشینم خیاطی کنم.

۲۳

مراسلات آقای رئیس جمهور

(۱) آلخاندرا[1] بیوهٔ بران[2] مقیم پایتخت صاحب تشك فـروشی «نهنگ راستگو» به‌اطلاع می‌رساند که بنای مؤسسهٔ تجاریش بامیخانهٔ «لوتوتپ» مشترك است و وی توانسته بخصوص شبها ناظر آمد و رفت چند نفری باشد که به‌بهانهٔ نوعدوستی و ثواب از زن بیماری عیادت می‌کنند، ازاین‌رو این مطلب به‌اطلاع آقای رئیس جمهور می‌رسد که زن تصور می‌کند برحسب مکالماتی که از پشت دیوار شنیده ژنرال ائوزبیو کانالس دراین میخانه مخفی شده و مردمانی که به آنجارفت وآمد می‌کنند درصدد توطئه‌ای برضد امنیت کشور و سوء قصدی به جان گرانبهای آقای رئیس جمهور می‌باشند.

(۲) سولدادبلمارس[3] ساکن پایتخت می‌گوید دیگر هیچ چیز برای خوردن ندارد، زیرا منبع عایدی از دستش گرفته شده و چون کسی‌وی را نمی‌شناسد به‌او فرصتی داده نمی‌شود. دراین وضع خاص ازآقای رئیس‌جمهور استدعا دارد که با آزادی پسرش موافقت کنند. مانوئل[4] بلمارس. ح وبرادر شوهرش فدریکو هورنروس[5]، پ. به تصدیق وزیر کشور اصلا درسیاست مداخله‌ای ندارند وبه‌پایتخت آمده‌اند تا برای امرار معاش در جستجوی‌کار شرافتمندانه‌ای باشند و خطایی از آنان سر نزده جز آنکه از ژنرال ائوزبیو کانالس توصیه‌ای برای اشتغال به‌کاری در ایستگاه راه‌آهن در دست داشته‌اند.

---

1. Alejandra
2. Bran
3. Soledad Belmares
4. Manuel
5. Federico Horneros. p

(۳) کلنل برودنسیو پرفکتوپاز[1] به‌اطلاع می‌رساند که درسفری که اخیراً به‌مرز کشور انجام داده تا دربارهٔ قطعه‌زمین وسیعی که مورد احتیاج ارتش است مطالعه کند و جاده‌ها و راهها را مورد آزمایش‌قرار دهد تامکان مناسبی برای پیاده‌کردن نقشه‌های جنگی و دفاعی کشور دربرابر جنبشهای احتمالی انقلابی انتخاب کند، چنین گزارش می‌دهد که درمرز اشخاصی که نامشان ذکر شده است به فرماندهی خوان‌لئون پارادا[2] ودیگران کاملا مسلح شده‌اند تابه پایتخت حمله کنند. آنان به نارنجك، مسلسل، تفنگهایی باکالیبر کوچك و دینامیته برای مین‌گذاری ومواد دیگر مجهز هستند. این دستهٔ مسلح مرکب از بیست وپنج تاسی فرد انقلابی است که می‌خواهند به قدرت حکومت عالیه حمله کنند. این خبر که کانالس نیز در رأس این هیئت است هنوز تأیید نشده، اما اگر این مسئله واقعیت یابد، بطور قطع زمینها را اشغال خواهند کرد تا لااقل به‌علت توافق سیاسی انقلابیون راآنجا مستقر کنند. وی یعنی کلنل کاملا آمادگی دارد که اشغال کنندگان را که‌وقت محاصره‌شان را اوایل ماه آینده تعیین‌کرده‌اند به‌عقب براند، اما بقدر کافی مجهز نیست و جز تفنگ ۴۳کالیبر سلاح دیگری برای مسلسلچیها ندارد.

به‌استثنای چند بیمار که تحت مراقبت پزشکی قرار گرفته‌اند وضع هنگ بسیار خوب است و روزانه از ساعت شش تا ساعت ۸ صبح تعلیمات لازم را فرا می‌گیرند. امضاکننده قبلا هم درخواست مقداری کیسهٔ شنی کرده تا درموقع لزوم بتواند سنگربندی کند و قلعه‌های کوچك بسازد.

(۴) خوان‌انتونیومارس[3] به‌علت لطفی که آقای رئیس‌جمهور در حق وی‌کرده و وی را تحت معالجهٔ اطبای شخصی خود قرار داده‌اند تشکرات قلبی خود را تقدیم می‌دارد و اکنون که کاملا بهبود یافته و برسر خدمت خود حاضر است اجازه می‌خواهد که به پایتخت بیاید تا با اطلاعات کاملی که دربارهٔ فعالیتهای سیاسی آبل کارواخال دارد

1. Colonel Brudencio Perfectopaz 2. Juan Léon Parada
3. Juan Antonio Mares

اقدامات لازم را بعمل آورد.

(۵) لوئیس راولس.م[1]. به اطلاع می‌رساند که به‌سبب ناخوشی و فقدان وسایل معالجه مایل است به امریکا باز گردد و تقاضا دارد که شغلی در یکی از کنسولگریهای جمهوری به او واگذار شود، اما نه‌در نیواورلئان و نه با وضع سابق، بلکه مانند دوست صمیمی آقای رئیس جمهور. در اواخر ژانویهٔ گذشته افتخار بزرگـی داشت کـه نامش‌جزو شرفیاب شوندگان بود، اما درست در آستان در ورودی تالار شرفیابی موردعدم اعتماد ستاد ارتش قرارگرفت ونامش ازبالای صفحه به آخر صفحه برده شد و چون نوبتش رسید افسری وی را به‌اتاقی برد وسراپایش را مورد بازرسی قرار داد، چنانـکه گویـی با شخص هرج و مرج طلبی روبرو شده است و به وی گفت که به این علت به او سوء ظن پیدا کرده که خبر یافته که وی از وکیل دعاوی آبل‌کارواخال پولی دریافت کرده تا آقای رئیس‌جمهور را بقتل برساند وپس از آن هم به‌وی اعلام کرد که موضوع شرفیابی منتفی شده است.

این جانب هرچه توانسته درتعقیب این قضیه انجام داده است، اما موفقیت بدست نیاورده تابتواند بعضی از اعمالش را که درنامه نمی‌توان نوشت حضوراً به‌عرض آقای رئیس جمهور برساند.

(۶) نیکومدس‌اسی‌تونو[2] برای اطلاع آقای رئیس جمهور می - نویسد که در راه بازگشت به پایتخت که گاهگاه به‌علت شغل تجاریش آن‌را ترک می‌کند متوجه شده است که اعلان الصاق شده بر مخزن آب که نام رئیس‌جمهور برآن نوشته شده بود تقریباً بتمامی پاره شده است، شش تا از حروف الفبای آن کنده شده و حروف دیگر ناخوانا مانده است.

(۷) لوسیوواسکز که به دستور دادستان ارتش در زندان مرکزی اعمال شاقه محبوس است درخواست شرفیابی کرده است.

(۸) کاتارینورخی‌سیو[3] به‌اطلاع می‌رساند که مباشر املاك ژنرال ائوزبیو کانالس بوده و در ماه اوت سال گذشته روزی ژنرال چهار

1. Luis Raveles. M
2. Nicomedes Aceituno
3. Catarino Regisio

دوست خود را که‌همگی مست بودند در ملك خود مهمان کرده و به‌آنان خبر داده است که اگر انقلاب به‌مرحله اجرا درآید، او دو گردان لشکر دراختیار دارد. یکی از آنها تحت فرماندهی فارفان و دیگری تحت فرماندهی سروانی که نامش راذکر نکردند، چونکه اکنون‌زمزمهٔ انقلاب برپا شده نویسندهٔ نامه این مطالب را به‌اطلاع آقای رئیس جمهور می‌رساند، زیرا چندین‌بار اجازهٔ شرفیابی خواسته و موفق نگردیده است.

(۹) ژنرال مگادئورایان[1] نامه‌ای راکه‌ازطرف کشیش آنتونیوبلاس گوستودیو[2] دریافت کرده اکنون به حضور رئیس‌جمهور ارسال می‌دارد. دراین نامه ذکر شده که پس‌از آنکه بنابر فرمـان اسقف اعظم بـه سان‌لوکاس[3]رفته‌تاجانشین کشیش اورگیخو[4] بشود، این شخص دربارهٔ او فتنه‌ها برپا کرده و چیزهای ناروا در دهانها انداخته و پشتیبانی دونیاآکادیادایوسو[5] در محیط کاتولیك این منطقه آشوب براه انداخته است به‌سبب آنکه وجود کشیش اورگیخو کـه دوست وکیل دعـاوی آبل‌کارواخال است ممکن‌است دراین‌منطقه نتایج نامطلوبی ببار بیاورد این مطلب به‌عرض آقای رئیس جمهور رسید.

(۱۰) الفردوتوله‌دانو[6] از پایتخت به‌اطلاع می‌رساند که چون معمولا از بیخوابی در زحمت است وشبها بسیار دیر به خواب می‌رود از این رویکی از دوستان رئیس‌جمهور یعنی میگل فرشته‌رو را در حالی غافلگیر کرده است که مشغول کوبیدن شدید به درخانهٔ دون‌خوان کانالس برادر ژنرال به‌همین نامی بوده است که هرگز از مخالفت با دستگاه حکومت دست برنداشته است. این مطلب را به عرض آقای رئیس‌جمهور می‌رساند تا شاید مورد توجه ایشان قرار گیرد.

(۱۱) نیکومدس آسی‌تونو یعنی همان کسی که در حین سفر دیده بود که نام رئیس‌جمهور را از اعلان الصاق شده به‌مخزن آب پاره کرده‌اند به‌اطلاع می‌رساند که خطاکار را شناخته است. این شخص

1. Megadeo Rayan
2. Antonio Blas Custodio
3. San Lucas
4. Urguijo
5. Doña Arcadia de Ayuso
6. Alfredo Toledano

حسابدار است وگی‌یرمولیسارو[1] نام دارد که درحال مستی مرتکب چنین عمل خلافی شده.

(۱۲)کازیمیرو‌ربکولونو[2] به‌اطلاع می‌رساندکه بزودی دوسال‌و نیم می‌شود که دربخش دو شهربانی زندانی است و چون فقیر است و خویشاوند متنفذی ندارد که شفاعت وی را بکند، خود او به آقای رئیس جمهور متوسل می‌شود و عاجزانه درخواست می‌کند که برسر او منت بگذارند و دستور آزادی وی را صادر فرمایند. اتهام وی این است که از درکلیسایی که خازنش بوده اعلان جشن تولد مادر آقای رئیس‌جمهور را به توصیهٔ دشمنان حکومت برداشته است، درحالی که این مطلب صحیح نیست و اگر چنین چیزی هم اتفاق افتاده باشد فقط به‌علت اشتباهی بوده که بااعلان دیگری شده است، زیرا وی اصلا سواد ندارد.

(۱۳) دکتر لوئیس بارنیو ازآقای رئیس‌جمهور تقاضا دارد که اجازه بدهند به‌اتفاق زنش برای مطالعه به‌خارج کشور سفر کند.

(۱۴)آدلائیداپنیال[3] مقیم فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» از پایتخت به‌حضور آقای رئیس‌جمهور عرض می‌کند که سرگرد مودستوفارفان[4] در حال مستی به وی اطمینان داده کـه ژنرال ائوزبیو کانالس لایقترین ژنرالی بوده که وی تـا‌به‌حـال در ارتش شناخته است و بدبختی‌اش به‌علت ترسی بوده که آقای رئیس‌جمهور از افسران لایق دارد، باوجود این انقلاب پیروز خواهد شد.

(۱۵)مونیکاپردومینو[5] بیمار بیمارستان عمومی تخت شمارهٔ ۱۴ تالار سن‌رافائل به‌اطلاع می‌رساندکه تختش مجاور تخت فدینا روداس قرار گرفته و شنیده که این بیمار درحال هذیان نام ژنرال کانالس را برزبان آورده، اما چون خود وی کاملا بهوش نبوده نتوانسته است بفهمد که‌فدینا دربارهٔ ژنرال چه‌گفته است، بنابراین بایست کسی مراقب این زن باشد واز حرفهایش یادداشت بردارد. مونیکاچون از طرفداران و خدمتگزاران ناچیز دستگاه حکومت است این مطلب را به

1. Guillermo Lizaro
2. Cosimiro Rebeco Luno
3. Adélaïda Peñal
4. Modesto Farfan
5. Monica Perdomino

اطلاع آقای رئیس‌جمهور می‌رساند.

(۱۶) توماس خاولی[1] باکمال افتخار خبر ازدواجش رابا آرکولیناسوارس[2] به‌اطلاع می‌رساند واین وظیفهٔ ماست که‌آقای‌رئیس جمهور را در جریان این قبیل وقایع قرار دهیم.

(۱۷)لئون‌تیمتورروئیس[3] نوکر آقای هـ. د. ادواردز محرمانه گزارش می‌دهد که دراین شهر سازمانی سری از امریکای شمالی وجود دارد که دربارهٔ حقیقت این خبر که ژنرال کانالس و کارواخال درقتل رواق کلیسا دست داشته‌اند مشغول تحقیق وبازجویی است.

۲۸ آوریل

1. Tumas Javeli
2. Arquelina Suarez
3. Léon Timeteo Ruiz

۲۴

خانهٔ زنان بدکاره

دندان طلا فریاد زد:

ـ چه‌خبرتونه! آروم بگیرید! ساکت باشید! چه کار می‌خواهید بکنید؟ از سپیدهٔ صبح هیچ‌کاری ندارید جز چانه‌زدن و وراجی. خیال می‌کنید که فقط حیوونی هستید که نباید یك ذره فهم وشعور توکله‌تان باشه... راستی راستی هیچ چیز سرتون نمی‌شه!

خانم رئیس محترم دندان‌طلا، بلوزی سیاه و دامنی گل گاسنی تن داشت. درصندلی راحتی چرمی پشت پیشخوان کافه نشسته وشامش را نشخوار می‌کرد.

لحظه‌ای بعد به خدمتکاری که پوستی به‌رنگ مس و زلفهایی بافته وبراق داشت روکرد و گفت:

ـ پانچا[1]! برو به‌زنها بگو بیایند. هیچکدام سرجایشان نیستند. هرآن ممکن است مشتریها سربرسند. تا حالا بایست حاضر شده‌باشند. با این دخترها همیشه باید باخشونت رفتار کرد.

دوزن جوان با جوراب وبی‌کفش وارد شدند.

ـ کنسوئلو[2]! آنقدر سروصدا نکنید. آه چقدر این دختربچه‌ها ملوسند! آدلائید باتوهستم. اگر سرگرد رسید بهتر است که شمشیرش را کرویی برداری. چقدر ازش طلب‌داریم؟ تومی‌دانی چقدر به‌خانهٔ ما بدهکار است؟ اوهو باتوام، میمون‌گنده!

آدلائید گفت:

---

1. Pancha
2. Consuelo

ـ درست نهصد پزو ، بعلاوهٔ می و شش‌تا که دیشب بهش قرض دادم.

ـ یك شمشیر که آنقدر نمی‌ارزد اگر چه طلا باشد. اما بالاخره از هیچ‌چی بهتره. آدلائید مثل اینکه بادیوار حرف می‌زنم. حواست کجاست؟

آدلائید میان قهقهه گفت:

ـ بله دونیا چون! حواسم پیش‌شماست. شنیدم چه‌گفتید.

وشروع کرد به‌شوخی وبازی بارفیقش که موهایش را می‌کشید.

زنان برازندهٔ فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» باسکوت نیمکتهای کهنه را اشغال کردند. بلند، کوتاه، چاق، لاغر، پیر، جوان، تازه‌بالغ، مطیع، سرکش، بور، سبزه، چشم درشت، چشم‌سیاه، چشم‌آبی، چشم قهوه‌ای، دورگه ازسیاه وسفید. وبا وجود آنکه ظاهراً اصلا باهم شباهت نداشتند باز ازجهاتی شبیه هم‌بودند. بوی مرد می‌دادند. همه بوی مرد می‌دادند، بوی تند ماهیهای پیر. سینه‌های آبدارشان در پیرهنهای چسبان ارزان قیمت تکان تکان می‌خورد و وقتی می‌نشستند پاها را از هم جدا می‌کردند تا ساقه‌های لاغرشان را مانند دو میلهٔ آهنی و بند جورابشان را بارنگهای تند وزننده وشلوارشان را که گاهی سرخ باتوری سفید و گاهی صورتی با توری سیاه بود بیرون بیندازند.

از انتظار مشتری حوصله‌شان سر رفته بود. چشمهاشان حالت حیوانات را به‌خود گرفته بود و چون همگی جلو آینه نشسته بودند چشمها روی هم روی هم به‌تعداد زیاد منعکس می‌شد. مثل کسانی که خیال کوچ کردن دارند انتظار می‌کشیدند. برای گذراندن وقت‌عده‌ای می‌خوابیدند، عده‌ای سیگار می‌کشیدند، دسته‌ای قرص می‌مکیدند،دستهٔ دیگر تعداد تقریبی فضله‌های مگسها را بر منگوله‌های کاغذ رنگیهای آبی وسفیدی که به‌عنوان زینت از سقف آویزان بود می‌شمردند. دشمنان با هم می‌جنگیدند و دوستان آهسته وبابی‌حیایی همدیگر را نوازش می‌کردند. تقریباً همه‌شان لقبی داشتند. دخترهٔ چشم درشته کارد آشپزخانه بود، کوتاه قده کارد کوچکه، پیره وچاقه کارد گندهه، بینی برگشته دماغ پهنه، دختر موقهوه‌ای سیاهه، دختر دورگهٔ سیاه سرخته،

دختری که چشمهای مورب داشت چینیه، موبوره ذرت و دختری که زبانش می‌گرفت الکن.

جز این لقبهای رایج اسمهای دیگر هم بود مثل شفا یافته، ماده خوك، پاپهنه، انگبین، ماده سیمون، عیب‌داره، کرم خاکی، کبوتر، بی روده، بمب، تلمبه، کره.

در اولین ساعات شب بعضی مردها می‌آمدند و چند لحظه‌ای را درکنار زنهای آزاد می‌نشستند و سربسرشان می‌گذاشتند. پچ پچهای عاشقانه راه می‌انداختند، بوسه رد وبدل می‌کردند، دلربایی می‌کردند، خودشان را خوب جلوه می‌دادند. دونیاچون دلش می‌خواست‌که‌یك سیلی جانانه به صورت این مردها بزند واین احمقهای مزاحم را بیرون بیندازد، اما در این خانه برای خاطر ملکه‌هایش همه چیز را تحمل می‌کرد واز خردکردن صورت مردهای مزاحم خودداری می‌کرد. این ملکه‌های بینوا، برای آنکه مشتری را به‌دام بیندازند از سروکول هم بالا می‌رفتند وجلو دست وپای یکدیگر را می‌گرفتند تا بدون آنکه از محبت وعواطف حقیقی برخوردار بشوند ویکی از مردها را مخصوص خود گردانند، مورد استفاده‌شان قرار گیرند.

در اولین ساعتهای شب جوانان بی‌تجربه می‌رسیدند، لرزان، دست‌پاچه، ناشی، درحالی که‌قادر به تکلم نبودند و مانند پروانه‌های سرگردان ازاین‌سو به‌آن سو می‌رفتند واحساس هیچگونه راحتی نمی‌کردند مگر آنگاه که خودرا درکوچه ببینند. چه شکارهای خوبی! این بچه‌های پانزده‌ساله هم مطیع بودند هم زیاد متوقع نبودند. شب بخیر. فراموشم مکن. ایشان به جای حالت‌آلرده به‌گناه و جسارت‌آمیز هنگام ورود، اکنون دل‌آزردگی خاصی داشتند، وقتی از فاحشه‌خانه خارج می‌شدند خستگی شیرین کسانی را احساس می‌کردند که زیاد خندیده یا زیاد بازی کرده باشند. آه‌که چقدر انسان بیرون این‌خانهٔ متعفن احساس راحتی می‌کند، هوا را گاز می‌گرفتند، مثل اینکه علف تازه و نورس را زیر دندان بجوند و ستارگان را تماشا می‌کردند، مثل اینکه از عضله‌های خودشان بود که نور ساطع می‌شد.

سپس نوبت اشخاص جدید می‌رسید، مرد محترم بازرگان شکم

گنده و با حرارت که مقدار فراوانی شکم دور قفسهٔ سینه‌اش حلقه می‌زدند، کارگر مغازه که طوری زنها را بغل می‌زد که گویی پارچه ذرع می‌کند. روزنامه‌نویس یعنی مشتری لاتی که همیشه مجبور بود آخرسر چیزی به‌جای پول گرو بگذارد و این شیء جز کلاهش چیز دیگری نبود. طبیب که بنظر می‌آمد همیشه مشغول گوش‌دادن به‌قلب زنهاست. وکیل دادگستری که در عین حال گربه و گل شمعدانی را بیاد می‌آورد، زیرا خودمانی و بزدل و مبتذل بود. شهرستانی با دندانهای سفید چون شیر و کارمند اداره قوزدار که مورد تنفر زنها بودند. مردانی از خانوادهٔ متوسط چاق و پیه‌دار و پیشه‌وران که بوی چربی می‌دادند. ثروتمندی که پیوسته به‌کیف کاغذها و ساعت و حلقه‌اش ور می‌رفت، داروفروشی که بیش از سلمانی آرام و کم‌حرف و کمتر از دندانساز مبادی آداب بود.

نیمه شب تالار داغ می‌شد. زن و مرد دهانهای سوزان داشتند. بوسه‌ها، تماسهای شهوانی، گوشت و آب دهان، گازگرفتنها، ضربه‌ها، لبخندها، قهقهه‌های بلند، انفجارهای چوب‌پنبهٔ بطریهای شامپانی، صدای تیراندازی چند قهرمان دروغی به‌سقف تالار، همهٔ این سرو صداها تالار را پر کرده بود.

پیرمردی که‌به میزی تکیه داده بود و قدرت نداشت که نگاهش را به‌جای معینی ثابت نگه دارد و پاهایش بلااراده تکان تکان می‌خورد و رگهای پیشانیش سیخ شده بود گفت:

ـ زندگی یعنی این!

چون بیش از پیش شیفتهٔ محیط شده بود به‌رفیق عیش و نوشش گفت:

ـ مانعی نداره که با آن دختره که آنجا ایستاده بروم؟

ـ نه! رفیق چه‌مانعی داره؟ این دخترها برای همین چیزها اینجا هستند.

ـ و آن یکی که پهلوی آن دیگری است. من بیشتر از او خوشم می‌آید.

ـ نه! البته با او هم می‌توانی بروی.

یک دختر پوست قهوه‌ای که برای طنازی پا برهنه راه می‌رفت طول تالار را طی کرد.

ــ این دختره که از اینجا رفت کی بود؟

ــ کدام یکی؟ آن دورگه را می‌گی؟

ــ آره اسمش چیه؟

ــ اسمش آدلائید و لقبش ماده‌خوك. اما خودت را به‌او نچسبان، چونکه سوگلی سرگرد فارفان است. گمان می‌کنم فقط مال اوست.

پیرمرد آهسته گفت:

ــ ماده‌خوك چقدر هم خوب او را نوازش می‌کنه.

دختر چون ماری خوش‌خط و خال تا می‌توانست حیله بکار برد که کلهٔ سرگرد را گرم کند، چشمهای افسونگرش را که به‌وسیلهٔ حشیش از همیشه هم زیباتر شده بود به‌وی دوخت و هوش از سر افسر برد. همهٔ قوا را صرف کرد تا با لبهای گوشتالودش از او بوسه‌ای برباید و زبان خود را طوری به‌او می‌چسباند که گویی می‌خواهد تمبری را بچسباند، همهٔ وزن سینه‌های نرم و برجسته‌اش را روی او انداخت و سپس آهسته در گوشش گفت:

ــ بهتر است این کثافت را از کمر باز کنی.

و بی‌آنکه منتظر جواب بشود فوری شمشیر را از کمربند فارفان باز کرد و به‌ساقی سپرد.

ترنی از هیاهو در تالار براه افتاد، از تونل گوشها عبور کرد و به‌راه خود ادامه داد. زن و مرد با آهنگ موسیقی یا خارج از آهنگ می‌رقصیدند، چنان در هم می‌لولیدندکه‌گویی حیواناتدوکله‌می‌رقصند. مردی آرایش‌کرده مثل زنها پیانو می‌زد. از دهان وی و از پیانو چندین دندان عاج افتاده بود و به‌کسانی که از وی می‌پرسیدند که چرا آرایش کرده جواب می‌داد:

«من طنازم، طناز و ظریف.»

و برای آنکه آنان را ناراضی نکند افزود:

«دوستانم مرا په‌په[1] و پسران مرا ویولت[2] صدا می‌کنند. من

1. Pepe 2. Violette

پیراهن یقه‌باز می‌پوشم، اما تنیس‌باز نیستم، می‌خواهم سینه‌های کبوتریم را بیرون بیندازم. عینک یك‌چشمی‌می‌زنم تا شخص برجسته‌ای جلوه کنم و فراك برای تفنن می‌پوشم. آه که چه مردمان فضولی هستند! سرخاب می‌مالم تا حفره‌هایی را که آبله مرغان برصورتم ایجاد کرده و بازی بازی پولکهای خود را برآن پاشیده بپوشاند. حالا هرچه دلتان می‌خواهد بگویید برای من تفاوتی نمی‌کند.»

ترنی از هیاهو از سراسر تالار عبور می‌کرد. زنی در زیر چرخهای خردکنندهٔ این ترن میان غلطکها و پیستونهایش به‌خود می‌پیچید، مست، سست، رنگ‌پریده بـه‌رنگ مبوس، دستهـا را زیر شکمش گذاشته و فشار می‌داد و گونه‌ها و دهانش از شدت گریه چرك شده بود. وی فریاد می‌زد:

ـ آخ تخم... آخ... تخم... دون...ها...م... آخ... تخـم... دونهام... تخمدو...نهام تخمدونهام... آخ.

فقط مستها خودشان را کنار کشیده بودند و به‌آن دسته که دویدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده ملحق نشدند. در آن هیاهو مردهای متأهل پرسیدند که اگر کسی زن را مجروح کرده قبل از رسیدن پاسبان او را از معرکه بدر ببرند و دیگران که موضوع را کمتر تأثـرانگیز یافتند از اینجا به‌آنجا می‌دویدند، فقط برای آنکه از تنه‌زدن به رفقایشان لذت ببرند.

هرلحظه برجمعیت گرداگرد زن افزوده می‌شد، زن بلاانقطاع به‌خود می‌پیچید، چشمهایش سفید و زبانش درآمده بود. در بحران شدید مرض ناگهان دندان عاریه‌اش بیرون افتاد و میان تماشاچیها هیجان جنون‌آمیزی بوجود آورد. تنها یك قهقهه در بـرابر سقـوط دندانها برسیمان کف اتاق همه‌جا را پر کرد و این قهقههٔ دونیاچون بود که به‌این وضع افتضاح‌آمیز پایان داد. وی در یکی از اتاقها بود که مانند مرغ دیوانه‌ای که قدقدکنان با شتاب خود را به‌جوجه‌هایش می‌رساند خود را به‌زن رساند. دست زن بینوا را کـه از درد زوزه می‌کشید گرفت و کشان کشان مثل یك گونی به‌آشپزخانه برد و با کمك کالواریوی آشپز در گوشهٔ زغالدانی حبسش کرد. آشپزهم سخاوتمندانه

با سیخ کباب چند ضربه براو وارد آورد.

پیرمرد عاشق ماده‌خوك از جارو جنجال استفاده کرد وچون آنقدر مست بود که چیزی نمی‌فهمید ماده‌خوك را از سرگرد فارفان گرفت.

دندان طلا که به‌پیشخوان میخانه تکیه داده بود به فارفان گفت: «سرگرد! این دختره چقدر کثیفه! برای آنکه پرخوری کنه و سرتاسر روز در رختخواب بمونه این اداهـا را درآورده، اصـلا تخمدونهایش درد نمی‌کنه، درست مثل سربازی کـه در لحظـهٔ جنگ درد... بگیرد.

صدای قهقههٔ سرگرد صدای دندان طلا را قطـع کرد. هـر دو می‌خندیدند، چنانکه گویی شیرهٔ قند تف می‌کنند. زن برگشت و به‌ساقی گفت:

ـ این ماده‌قاطر مفتضح را بیرون می‌اندازم و آن زن جوان بلند قد را که دیروز از زندان آوردم به‌جایش می‌گذارم. بله! چه حیف که این زن زندانی هم مریض شد.

ـ او واقعاً بسیار قشنگ بود!

ـ من به‌وکیلم گفتم که کارها را طوری مرتب کند که دادستان ارتش پول مرا پس بدهد... او نباید ده هزار پزو مرا بخورد. این احمق!

ـ کاملا حق دارید... من این آدم را می‌شناسم. چقدر بدجنس است!

ـ مثل همهٔ خشکه‌مقدسها.

ـ صحیح است، اما مرد بدمعامله‌ای است.

ـ هرچه باشد، اطمینان دارم که او نمی‌تواند پول مرا ببلعـد. من در میان مقامات عالی دوستانی دارم.

زن جمله‌اش را ناتمام گذارد تا از پنجره خم شود و ببیند که در می‌زند و ناگهان گفت:

ـ خدایا وقتی از گرگ حرف می‌زنیم فوری دمش پیدا میشود.

و با صدای بلند به‌آقایی که پشت در بود وشنلش را تا چشمانش بالا کشیده و در نور ارغوانی فانوس غرق شده بود سلام‌داد که بی‌جواب

ماند، سپس دوید و به‌دربان دستور داد که در را باز کند.

«یالله! پانچا! زود برو در را باز کن، زودباش عجله کن بدو، یالله. دون میگلیتو[1] است.»

دونیاچون میگل فرشته‌رو را با الهام ساده و از چشمان شیطنت‌بارش شناخته بود.

ـ معجزهٔ واقعی است!

میگل فرشته‌رو سلام‌کنان همه تالار را زیر نظر گذراند و چون سرگرد فارفان را دید که از لبهایش یك رشته آب دهان راه‌افتاده و عده‌ای دورش را گرفته‌اند آسوده‌خاطر شد.

ـ معجزهٔ بزرگ! چونکه مدتی است فرصت نکرده‌اید به‌فقرا سری بزنید.

ـ خوب! دونیاچون.

ـ چقدر بموقع رسیدید! من برای پیش‌آمد ناگواری که اتفاق افتاده به‌انبیا و اولیا متوسل‌شده‌بودم که همانها حالا شما را فرستادند.

ـ خوب! می‌دانید که من همیشه در اختیار شما هستم...

ـ بسیار متشکرم. یك ناراحتی برایم پیش‌آمده که حالا برایتان شرح می‌دهم، اما قبلا بگویید چه مشروبی میل دارید؟

ـ نه! زحمت نکشید.

ـ زحمت مطلوبی است. یك قطرهٔ کوچك از هرچه میل داشته باشید. بیشتر چه میل دارید؟ خواهش می‌کنم. برای اینکه حرف مرا رد نکنید چیزی بیاشامید. کمی عرق؟ اما بیایید به‌آپارتمان من. آنجا چیزی میل کنید.

آپارتمان دندان طلا از بقیهٔ خانه مجزا بود. دنیایی بکلی جدا از دنیای دیگر. روی میزها، کمدها، و پایه‌های مرمری تصویرهایی از اولیا و انبیا انبوه شده بود. مجسمه‌ها وآثار متبرکه. تصویر خانواده‌ای از مقدسان که به‌علت ابعاد بزرگ و کمال هنری خود در بیننده نفوذ می‌کرد. در تصویر مسیح که مثل بادبان کشتی بزرگ بود همه‌چیز چنان طبیعی می‌نمود که فقط حرف‌زدن کم داشت. در اطراف مسیح

۱. Don Miguelito مصغر دون‌میگل.

یوسف و مریم عذرا با لباس پر ستاره می‌درخشیدند. مریم عذرا پر از جواهر بود و یوسف با تاجی مزین به‌دو مروارید که هریک خود ثروتی سرشار بشمار می‌آمد. در زیر سرپوشی از شیشه عیسی غرق در خون در حال نزع بود و در جعبه آینهٔ بزرگ دیگری پوشیده از صدف یکی از زنان تارك دنیا به‌آسمان عروج می‌کرد و این تقلیدی به‌صورت حجاری بود از تابلوی معروف موریلو[1] و مار زمردینی که به‌پایش پیچیده بود ارزش تابلو را نشان می‌داد. در مجاورت تصویرهای اولیای دین تصویر دونیاچون در بیست سالگی، هنگامی که یکی از رؤسای جمهور به‌پایش افتاده بود و می‌خواست او را با خود به «پاریس فرانسه» ببرد و دو نفر از صاحبمنصبان عالیرتبهٔ دربار و همچنین سه قصاب که بـرسر بازار برای تملك او با ضربه‌های چاقو منازعه می‌کردند دیده می‌شد. اما این تابلوی اخیر در گوشه‌ای از اتاق پنهان شده بـود تا بازدیدکنندگان آن را نبینند. در این جنگ یکی از آنان که زنده مانده بود کسی بود که سرانجام مقام شوهری دونیاچون را بدست آورد.

ـ دون‌میگلیتو خواهش می‌کنم بفرمایید روی مخده بنشینید آنجا راحت‌تر است.

ـ دونیاچون زندگی خوبی دارید.

ـ می‌کوشم که داشته باشم.

ـ مثل اینکه در کلیسا زندگی می‌کنید.

ـ ببینید دیگر بنا نبود شیطنت کنید و مقدسان مرا مسخره کنید.

ـ خوب! با من چه فرمایشی داشتید؟

ـ اول مشروبتان را بنوشید.

ـ بسلامتی!

ـ بسلامتی شما! دون‌میگلیتو. ببخشید که من نمی‌توانم تا آخر در نوشیدن با شما همراهی کنم. یك کمی ورم روده دارم. گیلاس کوچك خود را اینجا بگذارید. اجازه بدهید روی این میز بگذارم.

ـ متشکرم.

ـ خوب! ببینید دون‌میگلیتو، همانطور که بـرایتان گفتم یك

1. Murrillo

ناراحتی پیش‌آمده که مجبورم از شما راهنمایی بخواهم. از آن راهنماییها که از عهدهٔ امثال شما ساخته است. این ناراحتی به‌علت یکی از زنان ساکن اینجاست که به‌هیچ درد نمی‌خورد و من تصمیم داشتم که کسی را به‌جای او بگذارم و به‌وسیلهٔ دوستی شنیدم که زنی بسیار خوب و زیبا در زندان زنان به‌فرمان دادستان محبوس است و درست همان است که من می‌خواهم. چون می‌دانستم که این مرد چه‌دردی دارد مستقیماً پیش وکیلم دون‌خوان ویدالیتاس رفتم که در مواردديگر نیز زنان دیگر را در اختیار من گذاشته بود. رفتم تا او از طرف من نامه‌ای به‌دادستان بنویسد و ده‌هزار پزو تقدیمش کند تا این زن زندانی را به‌خانهٔ ما بفرستد.

ــ ده هزار پزو؟

ــ همانطور که گفتم محتاج به‌تکرار مطلب نشد و به‌محض پیشنهاد جواب مساعدداد و همینکه من خودم جلو میزکارش اسکناسهای پانصدی را شمردم فوری حکمی صادر کرد که به زندان زنان ببرم و زنی را که مورد توجهم بود تحویل بگیرم. بعد دانستم که این‌زن به‌دلایل سیاسی زندانی شده است. ظاهراً در خانهٔ ژنرال کانالس مچش را گرفته‌اند.

فرشته‌رو که با بی‌اعتنایی به‌شرح داستان دندان طلا گوش می‌داد و حواسش به‌در بود که مبادا سرگرد فارفان‌که از ساعتها پیش دنبالش می‌گشت ازدستش دربرود، همینکه اسم‌ژنرال کانالس راشنید احساس کرد که‌ناگهان دامی از سیمهای بسیار نازك پیش پایش گسترده شده است. این زن بدبخت لابد همان خدمتکار خانهٔ ژنرال یعنی چابلاست که کامیلا در حال هذیان از او حرف می‌زده.

ــ ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم. این زن اکنون کجاست؟

ــ الآن می‌فهمید اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. من درحالی که حکم قاضی را در دست داشتم شخصاً با سه زن دیگر در جستجوی زن تازه به‌زندان زنان مراجعه کردم. هرگز میل نداشتم که دربرابر خرگوش به‌من گربه تحویل بدهند. برای آنکه خود را ثروتمند نشان بدهم بادرشکه رفتم. رسیدیم. من‌حکم را نشان دادم. آن‌را خوب بررسی

کردند بادقت مطلبش را خواندند. زن جوان را از حجرهٔ زندان بیرون آوردند و تحویل من دادند. خوب، او را بهاینجا آوردیم. همهدرانتظار او بودند و مورد پسند همه قرارگرفت. بالاخره همه چیز روبراه شد. دون‌میگلیتو چه‌شده؟ چرا متأثر شدید؟

ـ زن راکجا جا داده‌اید؟

فرشته‌رو حاضر بود زن را فوری همراه ببرد. در حالی که به‌داستان پیرزن افسونگر گوش می‌داد هردقیقه به‌نظرش سالی می‌آمد.

ـ آه، همهٔآقایان خوش‌قیافه چقدربه‌هم شبیه‌اند. فوری‌می‌گویند او را به‌من نشان بدهید. پولش را می‌دهم، او را می‌خواهم. اما اجازه بدهید ادامه بدهم. ازآن وقت‌که بااین زن از زندان زنان بیرون آمدیم متوجه شدم‌که زن بالجبازی عجیبی چشمهایش را برهم گذارده و باز نمی‌کند و چیزی نمی‌گوید، با او حرف می‌زدند، اما مثل اینکه بادیوار مقابل حرف می‌زنند. اول‌گمان کردم‌که ادا در می‌آورد. اما متوجه شدم که بسته‌ای به‌اندازهٔ یك بچه دربغل دارد.

در ذهن ندیم رئیس جمهور تصویر کامیلا جا گرفت تا آنجا که خود را به‌دونیمه به‌شکل دوشاخهٔ یك هشت یافت و باحرکت بسیار سریع مانند حباب صابونی که بترکد گفت:

ـ یك بچه؟

ـ در حقیقت آشپز من مانوئلا کشف کرد که این زن بینوا نوزاد مرده‌ای را دربغل تاب می‌دهد وبوی تعفن از آن بیرون می‌زند. مرا صدا کرد، به‌آشپزخانه دویدم وهردو خواستیم بزور او را از آغوش زن بیرون بکشیم، اما بزحمت بازوانش را از هم بازکردیم. کارآسانی نبود. مانوئلا تقریباً بازوهای اورا درهم‌شکست. هنوز بچه‌را از بغلش بیرون نکشیده بودیم‌که زن چشمها را باز کرد، درست مثل مرده‌هایی که روز محشرچشمها رادوباره می‌گشایند، فریادی کشید که‌تاس بازار صدایش رفت. آنوقت مثل چوب خشك به‌زمین افتاد.

ـ مرد؟

ـ درآن حال همه‌اینطور خیال کردند. آمدند به‌سراغش و او را درپارچه‌ای پیچیدند و به‌بیمارستان بردند. دلم نمی‌آمد نگاه کنم.

این منظره خیلی متأثرم می‌کرد. به‌من گفتند که اشك از چشمهای بسته‌اش مثل آبی که به‌هیچ‌درد نخورد جاری بود.

دونیاچون سکوت کرد. پس ازآن با زمزمه افزود:

ــ دخترانی‌که امروز صبح به‌بیمارستان رفته‌اند تا از اوعیادتی بکنند، گفتند بنظر می‌آمد که حالش وخیم است. همین است که مرا آزار می‌دهد. متوجه هستید. من حتی یك لحظه هم نمی‌توانم قبول‌کنم که دادستان ده‌هزار پزو مرا بخورد. اکنون به‌این فکر هستم که ببینم چطور می‌توانم پولم را از چنگ او بیرون بکشم. زیرا به چه دلیل او باید پول مرا بخورد. به‌چه دلیل؟ من‌هزاربار ترجیح می‌دادم که این‌پول را به‌عنوان صدقه میان فقرا تقسیم کنم.

ــ این مطلب را وکیل شما باید به‌او اعلام کند. اما این زن بینوا...

ــ وکیل من ویدالیتاس همین امروز دو دفعه پیش دادستان رفته است. معذرت می‌خواهم که حرف شما را قطع کردم. یك دفعه به خانه و دفعهٔ دیگر به دفترش وهردفعه همان حرف را تکرار کرده که قاضی یك‌شاهی هم پس نخواهد داد. این مرد شرم ندارد. می‌گوید وقتی گاوی را می‌خرند اگر بمیرد هنگام مرگ به فروشنده تعلق ندارد، بلکه به‌خریدار متعلق است. انسان هم مثل چهارپایان است. این است آنچه که‌این مرد می‌گوید... می‌بینید. آرزو دارم که...

فرشته‌رو سکوت را حفظ کرد. این زن که فروخته شده است چه نام دارد؟ این‌بچه مرده‌کیست؟ دونیاچون دندان طلایی‌اش را با حالی تهدیدآمیز بیرون انداخت.

«اه! اما اورا تنبیه خواهم کرد، چنانکه به عمرش چنین تنبیهی را از مادر ندیده باشد... اگر مرا به‌زندان هم بیندازند، بالاخره دلیل موجهی دارد. خدا می‌داند که چقدر زحمت کشیده‌ام تا این پول را بدست آورده‌ام، فقط برای اینکه دوستی به این دزد تعارف کنم، پیر دروغگو! کله‌پوچ، سکه تقلبی لعنتی! امروز صبح دستور دادم که خاك قبرستان را بر درخانه‌اش بپاشند. آن‌وقت خواهیم دید که چطور بخت ازش برمی‌گردد.

ـ بچه چه شد؟

ـ همین جادراین خانه مراقبتش کردیم، دخترها خیلی احساساتی هستند، نان پختند...

ـ پس تشریفات خوبی انجام داده‌اید.

ـ بایست اینکار را انجام بدهند.

ـ پاسبانان چه کردند؟

ـ باپول اجازهٔ دفن را گرفتم. فردای آن روز رفتیم و بچه بدبخت را باکفنی از اطلس سفید در جزیره دفن کردیم.

وشما نمی‌ترسید که خانوادهٔ بچه ادعای جسد را بکنند یا لااقل اعلان...

ـ همهٔکارها روبراه است. کی‌ادعاکند؟ پدرش‌که به دلایل‌سیاسی در زندان اعمال شاقه حبس است و اسمش روداس است و مادرش که می‌دانید اکنون در بیمارستان است.

فرشته‌رو درباطن تبسم کرد، زیرا بار سنگینی از دوشش برداشته شد. پس‌این زن وبچه از خانوادهٔ کاملا نبوده‌اند.

ـ دون میگلیتو! مرا راهنمایی کنید. شماکه آنقدر عقل وهوش دارید بگویید که من چه‌باید بکنم که‌این پیر متقلب پولم را پس بدهد؟ ده‌هزار پزو. حسابش را بکنید. پول است، لوبیا که‌نیست.

ـ به‌عقیدهٔ من باید آقای رئیس‌جمهور را ببینید و از دست این مرد شکایت کنید، تقاضای شرفیابی کنید وبه‌او تکیه کنید، اوخودش ترتیب کار را می‌دهد. این کار فقط در قدرت اوست.

ـ دربارهٔ این موضوع فکر کرده بودم. بایدهمین فردا یك‌تلگرام به قید دوفوریت برایش بفرستم و وقت شرفیابی بخواهم. خوشبختانه ما از قدیم باهم آشنا بوده‌ایم، وقتی‌که او وزیر بود علاقهٔ شدیدی به من داشت. از آن زمان مدتها گذشته. من جوان وزیبا و خوش اندام بودم، درست مثل این عکس که می‌بینید. خوب یادم است که در کنار محلهٔ «آسمان کوچك» با مادرم زندگی می‌کردم وچه زندگی آسوده و آرامی داشتیم. اما بداقبالی را ببینید. روزی یك طوطی با منقارش یك چشم مادرم راکور کرد. از شما چه پنهان که طوطی را روی آتش

کباب کردم، دوتای دیگر را هم کباب کردم و پیش سگ انداختم تا بخورد وهار شود. چیزی که از آن زمان به‌خاطرم هست این است که پس‌از آن، همهٔ جنازه‌ها را برای دفن کردن از جلو خانهٔ ما می‌بردند. مرده‌ها ازآنجا می‌گذشتند. مرده‌ها عبور می‌کردند. همین‌وضع نامناسب باعث شد که‌تا ابد بارئیس‌جمهور قطع رابطه‌کردم. او از جنازه وحشت داشت. من چه‌گناهی داشتم. خطای من نبود. اما او مثل بچه‌ها بود. کله‌اش پراز خرافات وافسانه بود. هرچه برایش نقل می‌کردند خوب باید باور می‌کرد. ابتدا من که دیوانه‌وار عاشقش بودم معمولا می‌بوسیدمش تا احساس رنج‌آوری راکه عبور جنازه‌ها با تابوتهای رنگ و وارنگشان دراو بوجود می‌آورد از میان ببرد. اما بالاخره حوصله‌ام سررفت، بااو قطع رابطه کردم. او دوست داشت که‌کسی گوشش را بلیسد، اگرچه این‌کار به او آن احساس را می‌داد که مرده و کرمها او را درقبر باحرص و آز می‌خورند، این کار هرگز عجیب نیست. الآن بعد از این همه‌سال او را می‌بینم که مثل شما آنجا نشسته، دستمال ابریشمی سفید با گرهٔ کوچکی به دور گردنش پیچیده. با کلاهی مسطح وپوتینهایی بابندهای صورتی و لباسی آبی...

ــ بعداز آن. چه‌عجیب! آقای‌رئیس‌جمهور شاهدعروسی‌شما بود.

ــ نه اصلا... شوهر مرحوم من به‌تشریفات‌علاقه‌ای نداشت. وی گفت فقط سگها احتیاج به شاهد دارند و عجب اینکه باید مده‌ای از سگها عروسیشان را تماشا کنند و بعد از آن با زبان بیرون آمده و آب دهان به‌پوزه ریخته به‌دنبالشان راه بیفتند. اما بعد از آن ما نزد عکاس رفتیم. ما را جلو یك پارچهٔ بزرگ و در میان کبوترهای انباشته از کاه قرار دادند. بر زمین فرش زیبایی پهن بود، شوهرم بازوی مرا گرفت. پیرمرد کوتاه‌قد سبیلو و کوژپشت عکاس با چشمهایش می‌خواست مرا ببلعد، البته در آن زمان من خیلی با مزه بودم. عکاس با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفت: «یك لبخند و خودتان را بیشتر به‌هم فشار دهید.»

این حرفها مال خیلی پیش است. از این داستان سالیان دراز گذشته است.

۲۵

سرمنزل مرگ

کشیش با ردای چاك‌دار سر رسید. با خود می‌اندیشید: «دیگران برای کاری‌کم اهمیت‌تر از این عجله می‌کنند. در دنیا چه‌چیز‌گرانبهاتر از روح انسان است؟ دیگران برای کارهای بی‌اهمیت‌تر از این سر میز غذا با غرغر شکم برمی‌خیزند... من به‌سه شخص مختلف یعنی اب و ابن و روح‌القدس و خدایی یگانه معتقدم... غرغر شکم آنجاها نیست، اما اینجا وجود دارد، درمن، من، من، من، در شکم من، در شکم مسیح تو... اما آنجا میز حاضر و سفره سفید، ظرفهای چینی بسیار تمیز و پیشخدمت زن خشکیده...»

وقتی کشیش پیشاپیش زنان همسایه وارد شد تا مانند معمول بر بالین بیمار محتضری حضور یابد، میگل فرشته‌رو با قدمهایی که مانند ریشهٔ خشك‌شده و از بیخ شکستهٔ درختی صدا می‌داد، خود را از تخت کامیلا کنار کشید. زن میخانه‌چی یك صندلی به‌کشیش تعارف کرد، سپس همه دور شدند و با خود زمزمه کردند:

«من هم گناهکار بیچاره‌ای هستم که از خدا استغفار می‌طلبم.»

ـ دختر عزیزم! چند وقت است که به‌گناهانت اعتراف نکرده‌ای؟

ـ دو ماه.

ـ اظهار ندامت کرده‌ای؟

ـ بله! پدر.

ـ گناهانت را برشمار.

ـ پدر نزد شما اعتراف می‌کنم که دروغ گفته‌ام...

ـ در مورد امری ضروری؟

ـ نه!... از پدرم نافرمانی کرده‌ام...

(تیک‌تاک ـ تیک‌تاک ـ تیک‌تاک)

ـ پدر اعتراف می‌کنم...

(تیک‌تاک...)

ـ ... که نمازم را ترک کرده‌ام.

بیمار محتضر و کشیش اعتراف گیرنده طوری حرف می‌زدند که گویی در زیرزمین اموات هستند. ابلیس و فرشتهٔ نگهبان و مرگ در این جلسهٔ استغفار حضور داشتند. مرگ نگاه خیره و توخالیش را در چشمان شیشه‌ای کامیلا می‌ریخت. ابلیس بر بالای تخت بیمار نشسته و با آب دهان تارعنکبوت می‌تنید و فرشتهٔ نگهبان در گوشه‌ای زاری می‌کرد.

ـ پدر! اعتراف می‌کنم که نه‌هنگام خواب دعا می‌خواندم و نه هنگام بیداری... پدر اعتراف می‌کنم که...

(تیک‌تاک ـ تیک‌تاک)

ـ ... با دوستانم مشاجره کرده‌ام.

ـ در بارهٔ موضوعهای ناموسی و شرافتی؟

ـ نه! ...

ـ دختر عزیزم، تو بسیار زیاد به‌خدا بی‌احترامی کرده‌ای.

ـ پدر اعتراف می‌کنم که مثل مردها اسب‌سواری کرده‌ام...

ـ آیا هنگام اسب سواری کسی دیگر هم حضور داشت و رسوایی ببار آمد؟

ـ نه! فقط چند نفر بومی آنجا بودند.

ـ از این عمل احساس کرده‌ای که با مردان برابر هستی. اگر اینطور بوده است گناه بزرگی مرتکب شده‌ای، چونکه خدا، پروردگار ما زن را زن آفریده‌که همیشه زن بماند و هرگز نباید به‌این فکر بیفتد که از مردها تقلید کند، مانند ابلیس که خواست خود را با خدا برابر کند از درگاه پروردگار و از میان فرشتگان رانده شد.

درقسمت دیگر اتاق‌که میخانه‌بود، جلو پیشخوانی‌که از شیشه‌های

رنگارنگ پربود فرشته‌رو و لامازاکواتا و همسایه‌ها بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان برانند در انتظار ایستاده و نگاههایی حاکی از بیم و امید رد و بدل می‌کردند. نفسها در سینه حبس بود و ارکستر آهها تحت تأثیر اندیشهٔ مرگ قرار گرفته بود. از میان در نیمه‌باز میخانه معبد لامرسد و قسمتی از رواق آن و خانه‌ها و عابران معدودی که از کوچه می‌گذشتند دیده می‌شدند. فرشته‌رو از دیدن کسانی که در آمد ورفت بودند و نسبت به‌مرگ کامیلا بی‌اعتنا می‌ماندند خشمگین می‌شد. دانه‌های درشت شن در غربال نور ظریف خورشید، سایه‌های باذوق و شعوری که کاری ندارند جز آنکه کارخانهٔ متحرك مدفوع‌سازی باشند.

صدای کشیش اعتراف گیرنده در سکوت، حلقه‌های زنجیرکلمات را بزور از دهان بیمار بیرون می‌کشید. مریض سرفه می‌کرد و هوا طبله‌های ریه‌هایش را خرد می‌کرد.

ـ پدر! به‌تمام گناهان جزئی و موقتی که مرتکب شده‌ام واصلا بیاد نمی‌آرم اعتراف می‌کنم.

لغات لاتین با مفاهیم آمرزنده، فرار شتاب‌آمیز ابلیس، قدمهای فرشتهٔ نگهبان با بالهای سفید و گرم که چون نوری از نو به‌سوی کامیلا می‌رفت، کینهٔ ندیم رئیس جمهور را نسبت به همهٔ کسانی که از رنج و دردش بیخبر بودند تسکین می‌داد ـ کینه‌ای بچه‌گانه بودکه رنگ عطوفت داشت ـ ندیم این امید را در دل می‌پروراند که‌لطف‌خدا پیوسته از نقطه‌های تاریك و دور دست فرا می‌رسد، لطفی که زندگی انسانی را از خطر مرگ نجات می‌دهد و شاید همین لطف اکنون زندگی‌کامیلا را به‌وی بازگرداند، چیزی که از نظر علم پزشکی غیرممکن بشمار می‌آید.

کشیش بی‌صدا بیرون رفت، در آستانهٔ در ایستاد تا سیگار برگی قوی روشن کند و دامن ردایش را برچیند و برحسب رسم معمول در کوچه زیر شنل پنهان کند. آرام و ملایم بود، چنانکه گویی از خاکستری گرم ساخته شده است. همه‌جا شایع شدکه زن محتضری برای استغفار کشیش را نزد خود خوانده است. زنان همسایه پشت سر

کشیش خارج شدند، در حالی که حرکات وی را تقلید می‌کردند. فرشته‌رو نیز با عجله بیرون رفت تا نقشه‌هایش را اجرا کند.

به‌کوچهٔ کوچك مسیح و کوچهٔ اسب سفید و سپس به سربازخانهٔ سواره نظام رفت... آنجا از افسر نگهبان سراغ سرگرد فارفان را گرفت به‌وی گفتند که کمی صبر کند و سرجوخه به‌دنبال افسر رفت درحالی که فریاد می‌زد:

«سرگرد فارفان! سرگرد فارفان!»

صدای سرجوخه در حیاط وسیع سربازخانه خاموش شد و طنینی از گوشه‌های حیاطهای دور به‌گوش رسید.

سر... گرد... گرد فان... فان

ندیم رئیس جمهور بیخبر از آنچه گرداگردش می‌گذشت درچند قدمی در سربازخانه ایستاد. سگها و لاشخورها بر سر لاشهٔ گربه‌ای در میان کوچه به‌جان هم افتاده بودند. سرگردی از پنجره با میله‌های آهنی جنگ حریصانهٔ لاشخورها را تماشا می‌کرد و لذت می‌برد و نوکهای سبیلش را روبه‌بالا تاب می‌داد. دو خانم مشغول نوشیدن آشامیدنی خنکی در کافهٔ کوچك پرمگسی بودند. در خانهٔ همسایه باز شد و پنج پسربچه که لباس دریانوردی برتن داشتند به‌دنبال آقای رنگ پریده‌ای مثل شلغم و خانم آبستنی که بابا و مامانشان بودند بیرون آمدند. قصابی که سیگارش را روشن می‌کرد از میان بچه‌ها عبور می‌کرد. وی لباسی خونین برتن داشت، آستینهای پیراهنش را برگردانده بود و ساطوری دراز بر روی قلبش حمل می‌کرد. سربازان وارد می‌شدند و خارج می‌شدند و بر روی سنگفرشهای دهلیز از پاهای مرطوب نقشی بطور مارپیچ رسم می‌کردند که چون به حیاط می‌رسید محو می‌شد. کلیدهای سربازخانه در مقابل تفنگهای قراولان صدا می‌کرد. قراولان در کنار افسر گاردی که بر روی صندلی آهنی در میان حلقه‌ای از تف نشسته بود به‌حال خبردار ایستاده بودند. زنی با پای نمد پیچیده‌ای چون غزال و با رنگی سرخ و آفتاب سوخته چون مس و موهایی سفید و پوستی چین‌خورده به‌افسر نگهبان نزدیك شد، روسری نخی‌اش را بالا کشید و سر را به‌علامت احترام خم کرد و با

التماس گفت:

ـ سنیور معذرت می‌خواهم، ترا به‌جانتان قسم می‌دهم که اجازه بدهید با پسرم حرف بزنم. مریم مقدس اجرتان بدهد.

افسر پیش از جواب دادن تفی آمیخته با بوی مشروب و تنباکو و دندانهای فاسد برزمین انداخت و پرسید:

ـ سنیورا، اسم پسرتان چیست؟

ـ اسمعیل، سنیور...

ـ اسمعیل چی؟

ـ اسمعیل پسرم، سنیور.

افسر تف غلیظی انداخت.

ـ بله! اما نام خانوادگیش چیست؟

ـ پسرم، سنیور.

ـ بروید، بهتر است روز دیگری بیایید. فعلا ما خیلی کار داریم.

پیر زن، بی‌آنک روسریش را پایین بکشد، بتدریج عقب عقب رفت، قدمهایش را می‌شمرد، چنانکه گویی بدبختی‌اش را اندازه می‌گرفت. لحظهٔ کوتاهی در کنار پیاده‌رو ایستاد، باز به‌افسر که همچنان نشسته بود نزدیك شد.

ـ سنیور معذرت می‌خواهم. من اهل این شهر نیستم. از راه خیلی دور آمده‌ام، خانهٔ من بیشتر از بیست فرسخ از اینجا فاصله دارد. اگر امروز نتوانم پسرم را ببینم خدا می‌داند که دیگر کی‌بتوانم برگردم. لطف بفرمایید و او را صدا کنید...

ـ بهت که گفتم امروز نمی‌شه. ما خیلی کار داریم. زود برو مزاحم نشو...

فرشته‌رو که شاهد صحنه بود به‌فکر انجام دادن کار خیری افتاد تا خدا به‌پاداش آن کامیلا را از مرگ نجات بدهد. پس آهسته به‌افسر گفت:

ـ ستوان! کسی را بفرستید تا پسر این زن را صدا کند و این پول سیگار را از من قبول کنید.

ستوان بی‌آنکه به‌مرد ناشناس نگاهی بیندازد پول را گرفت و فوری دستور داد تا اسمیل پسر را صدا کنند. پیر زن کوتاه قد مرد نیکوکار را تماشا کرد و دو قطره اشك حقشناسی از گونه‌هایش‌جاری شد.

سرگرد فارفان در سربازخانه نبود. یك منشی در ایوان ظاهر شد که قلمی به‌پشت گوش زده بود و به‌ندیم رئیس جمهور اطلاع داد که در چنین ساعتها و در شبها هیچ‌جا فارفان را نمی‌توان پیدا کرد مگر در فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین»، چونکه این فرزند خلف «مارس»، رب‌النوع جنگ وقت خود را عادلانه میان وظایف مشقت‌بار اداری و عشق تقسیم می‌کند. با وجود این شاید مناسب باشد که به‌خانه‌اش نیز سری بزنید.

فرشته‌رو درشکه‌ای گرفت و به‌خانهٔ فارفان رفت. فارفان درحومهٔ دورافتاده‌ای از شهر اتاقی با اثاث اجاره کرده بود. از شکافهای در چوبی که تخته‌هایش نم کشیده بود داخل تاریك اتاق دیده می‌شد. دو سه‌بار فرشته‌رو در زد. کسی جواب نداد. فوری عزیمت کرد، اما قبل از رفتن به‌فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» رفت تا از کامیلا عیادتی بکند. صدای درشکه‌ای که از کرچه‌های خاکی به‌کوچه‌های سنگفرش شده داخل می‌شد توجه او را جلب می‌کرد. صدای سم و چرخ، چرخ و سم.

وقتی که دندان طلا داستان عشقش را با آقای رئیس جمهور بپایان رساند، ندیم به‌تالار خانه وارد شد. وی نمی‌بایست سرگرد فارفان را از نظر دور بکند. از طرف دیگر میل داشت هرچه بیشتر دربارهٔ زنی که در خانهٔ ژنرال کانالس توقیف شده و به‌وسیلهٔ قاضی پست فطرت به ده‌هزار پزو فروخته شده بود اطلاعاتی بدست بیاورد.

رقص به‌حد اعلا هیجان‌انگیز شده بود. زوجها با آهنگ والسی که بتازگی باب روز شده بود و فارفان مست*لایعقل با صدای بریده بریده آواز آن را می‌خواند می‌رقصیدند:

چرا زنها مرا دوست دارند.

این فاحشه‌ها؟

چونکه من برایشان آواز

«گل کانه» را می‌خوانم.»

ناگهان راست نشست و متوجه شد که ماده خوک در کنارش نیست. آواز را قطع کرد و بطور مقطع و با سکسکه فریاد کشید:

«ماده خوک نیست. اوی حرامزاده! لابد به‌کاری مشغول شده. ای حرامزاده! خوب پس من دیگر نمی‌مانم... به‌نظرم بهتر است که بروم. به‌نظرم بهتراست‌که... بروم. بروم. خوب چرا... نروم؟ به‌نظرم‌که... بهتر... است... که... بروم.»

بزحمت به‌میزی تکیه کرد و ازجا بلند شد و از صندلی و دیوار جدا شد و تلوتلو خوران به‌طرف در رفت و پیشخدمت فوری آن را برایش باز کرد.

«به‌نظرم... که... بهتر است... که... بروم. خانم‌چون. آن فاحشه بالاخره برمی‌گرده نه؟ اما من دیگر می‌روم... هی‌هی‌هی. برای ما نظامیان عالیمقام چیز دیگری باقی نمانده جز اینکه تا دم مرگ مشروب بخوریم و بعد. بعد به‌جای سوزاندن جسدمان را تقطیرکنند... زنده‌باد سوسیس و هیاهو. هوهو.»

فرشته‌رو فوری جلویش راگرفت. فارفان چون بندباز روی طناب سست کوچه راه می‌رفت. گاه پای راستش به‌هوا می‌رفت و گاه پای چپش، گاه پای چپش و گاه پای راستش و گاه هر دو پایش و همینکه می‌خواست زمین بخورد قدمی پیش می‌گذاشت و می‌گفت:

«قاطر به‌دهنه‌اش می‌گوید: حالت چطور است.»

پنجره‌های باز فاحشه‌خانهٔ دیگری کوچه را روشن می‌کرد. پیانو زنی گیس دراز سونات «مهتاب» بتهوون را می‌نواخت.

در تالار خالی تنها صندلیها مانند مهمانان دور پیانو جمع شده و به‌این آهنگ گوش می‌دادند، پیانویی که از پای یونس بزرگتر نبود.

ندیم که تحت تأثیر آهنگ موسیقی قرار گرفته بود توقف کرد. سرگرد را به‌دیوارچسباند و وی مثل‌عروسك‌چوبی‌بیچاره‌ای‌عکس‌العملی از خود نشان نداد. ندیم نزدیك شد تا صدای قلب خردشده‌اش رابه آهنگ موسیقی بیفزاید. گویی از میان مرده‌ها برخاسته و جان گرفته

است. مرده‌ای با چشمهای گرم که در سرزمینهای دور معلق بود. در مدتی که نورهای چشم کوچه‌ها یکی پس از دیگری خاموش می‌شد و از پشت بامها شبنم شبانه از سقفها قطره قطره مانند میخ جاری می‌شد تا مستها را میخکوب کند و سرپوش تابوتها را دوباره محکم کند، هر چکش کوچك در کنار پیانو، این جعبهٔ جادوگر دانه‌های شن بسیار ریزآهنگ موسیقی را جمع می‌کرد و پس از آنکه مدتی آنها را نگه می‌داشت دوباره در انگشتان پردهٔ الحان رها می‌کرد و آن را به‌صدای کوبیدن در بستهٔ عشق از طرف سربازان می‌افزود. همیشه همان انگشتها. همیشه همان دست. ماه در آسمان سنگفرش شده به طرف مزارع به خواب رفته متمایل می‌شد و جنگلهای تاریك را پشت سر می‌گذاشت که هم برای پرندگان وحشت‌زا بود، هم برای کسانی که هنگام زادن عشق دنیا را بطور مافوق‌طبیعی وسیع و هنگام مردن عشق آن را بسیار کوچك و خالی می‌بینند.

فارفان بر نیمکت چوبی کافهٔ کوچکی بیدار شد و خود را در میان دستهای ناشناسی دید که تکان تکانش می‌داد مانند درختی که برای ریختن میوه‌های رسیده تکانش بدهند.

ــ سرگرد! شما مرا نمی‌شناسید؟

ــ چرا! نه! حالا! در یك لحظه!

ــ بیاد بیاورید...

ــ آه... او، او، او.

فارفان خمیازه کشید. از روی نیمکت چوبی که دراز کشیده بود، خسته و وامانده مانند حیوانی بارکش برخاست.

ــ میگل فرشته‌رو در خدمت شماست.

سرگرد خبردار ایستاد.

ــ معذرت می‌خواهم. ببینید شما را نشناختم. صحیح است. این شما هستید که همیشه در قصر رئیس جمهور دیده می‌شوید؟

ــ بسیار خوب! سرگرد تعجب نکنید که من به خود اجازه داده‌ام شما را اینطور باشدت بیدار کنم...

ــ از این موضوع ناراحت نباشید.

ـ بایدکه‌شما به‌سربازخانه برگردید، من هم حرفهای محرمانه‌ای دارم که باید با شما تنها درمیان بگذارم. اتفاقاً همین حالا که صاحب کافه، اگر بشود نام اینجا را کافه گذاشت، بیرون رفته است. دیروز همهٔ بعد از ظهر در سربازخانه، در خانه، همه جا عقب شما می‌گشتم و شما سوزن شده و به‌زمین فرو رفته بودید. حالا قول بدهید آنچه را که با شما می‌گویم هرگز و هیچ‌جا تکرار نکنید.

ـ قول شرف می‌دهم.

ندیم باخوشحالی دست سرگرد رافشرد وچشمها را بردر دوخت و بسیار آهسته گفت:

ـ سرگرد! من در جریان فرمانی هستم که دربارهٔ شما صادر شده و باید در حقتان اجرا شود. به‌بیمارستان نظامی دستور داده شده که به‌شما قرص مسکن قاطعی با اولین جام شراب بخورانند تا مجبور بشوید مدتها در بیمارستان بستری بمانید. زنی که شما در فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» بااو معاشرت دارید به آقای رئیس جمهور اطلاع داده که شما پیوسته دم از انقلاب می‌زنید.

فارفان که گفته‌های ندیم او را برجای میخکوب کرده بود مشتها را بالا برد و گفت:

ـ دخترهٔ هرزهٔ فاسد!

و پس از حرکتی که نشانهٔ مشت کوبیدن برسر دختره بود سرش را خم کرد، چنانکه گویی نابود شده است.

ـ خدایا چه برسرم خواهد آمد؟

ـ فعلا تصمیم بگیرید دست از مشروبخواری بردارید، وگرنه خطر فوری شما را تهدید می‌کند و...

ـ بله فکر درستی است. اما قدرت آن را ندارم. این کار برایم بسیار مشکل است. شما دیگر چه‌نظر دارید؟

ـ من علاوه براین به‌شما سفارش می‌کنم که دیگر در سربازخانه غذا نخورید.

ـ نمی‌دانم به‌چه وسیله از شما تشکر کنم.

ـ به وسیلهٔ سکوت...

ـ طبیعتاً! اما کافی نیست. بالاخره موقعیتی خواهد رسید و البته شما می‌توانید از مردی که زندگیش را نجات داده‌اید هرچه مایلید بخواهید.

ـ البته! نصیحت دوستانهٔ دیگری دارم. کاری کنید که مورد لطف آقای رئیس جمهور قرار بگیرید.

ـ بله! همینطور است که می‌گویید.

ـ برای شما زحمتی ندارد.

هردو به‌فکر فرو رفتند و این مطالب را در ذهن به حرفهای خود افزودند: مثلا «ارتکاب‌جنایت قطعی‌ترین‌مسأله برای‌جلب‌اعتماد رئیس جمهور» یا «مورد اتهام قراردادن کسانی که بی‌دفاعند» یا کار بهتر «قدرت عقاید عامهٔ مردم را به مقامات مافوق مدلل ساختن» یا «باپول ملت ثروتمند شدن» یا «سربه‌نیست‌کردن یکی از نزدیکان رئیس‌جمهور که مدرك بسیار روشنی برای اتفاق و اتحاد ملت خواهد بود» پس از آن دو ماه زندان برای حفظ ظاهر و پس از آن جلب اعتماد مردم، آنگاه تعلیق دادخواست به‌وقت نامعلوم، چنانکه دربارهٔ خدمتگزارانی اجرا می‌شود که درصورت تکرار جرم باز روانهٔ زندان بشوند.

ـ هیچ زحمتی ندارد.

ـ از لطف شما متشکرم.

ـ نه! سرگرد از من تشکر نکنید. تصمیم من به‌نجات شما برای رضای خاطر خداست، تا به‌پاداش این نیکی زندگی مریضی را که‌حالش بسیار وخیم است نجات بدهد. رهایی شما از مرگ به‌خاطر رهایی این بیمار از مرگ است.

ـ شاید این بیمار همسرتان باشد.

زیباترین کلمه از غزل غزلها بود که یك لحظه موج زد، مانند نقشهای جاذبی در میان درختانی پر از فرشتگان وگلهای بهارنارنج. پس از عزیمت سرگرد، فرشته‌رو به خود فشار آورد تا کشف کند که این خود اوست، یعنی همان مردی‌که بیشتر مردم را به‌سوی مرگ می‌فرستاده و حالا مردی را به سوی زندگی و به‌سوی کبودی صاف و بی‌غل وغش‌سپیده‌دم روانه می‌کند.

۲۶

گردباد

نیمرخ باد کردهٔ سرگرد مانند خرمالوی گِردی دور شد. میگل در را بست و نوك پا، نوك‌پا به عقب تاریك دکان رفت. گمان می‌کرد که خواب می‌بیند. تفاوت خواب و بیداری طبیعی نیست، بلکه کاملا ساختگی است. چگونه وی آنجا بود. خواب بود یا بیدار؟ در سایه‌روشن احساس می‌کرد که زمین زیر پایش حرکت می‌کند... ساعت دیواری و مگس مونسهای کامیلای محتضر بودند. ساعت دیواری برنجکهای ریز نبضش را به‌حرکت می‌انداخت تا راه بازگشت به زندگی را به او نشان بدهد، راه همان زندگی که بزودی پایان می‌یافت، و مگسها دسته‌ای روی دیوارها از این سو به آن سو می‌دویدند و بالهای کوچکشان را از سردی مرگ پاك می‌کردند و دستهٔ دیگر بلاانقطاع و بی‌آرام باسرعت و وزوزکنان می‌پریدند. میگل آهسته در کنار تخت بیمار توقف کرد. دختربیمار همچنان به‌هذیان ادامه می‌داد:

بازی رؤیا!... ریزش روغن کافور... مکالمهٔ آهستهٔ ستارگان... مجاورت نامرئی و سازگار و عزیان خلاء... لولای مضاعف دستها... بیفایدگی وبیکارگی دستها در دستها... صابون معطر... باغی درکتاب خواندنی... درکنام ببر... در ماورای طوطیها... درقفس خدا...

در قفس خدا... نماز نیمه شب، نماز خروس سحر، خروسی‌که باقطره‌ای مهتاب‌برتاج خود نان عشای ربانی‌را نوك می‌زند... روشن می‌شود و خاموش می‌گردد، روشن می‌شود و خاموش می‌گردد... نماز آهنگین است... آن خروس نیست. نور غضروفی است که درگردنهٔ

بطری بزرگی که از سربازهای کوچولو محصور شده روشن است... روشنی قنادی گل سفید است، روشنی از جانب سنت‌رز[1]... کف آبجو است برروی سری با موهای سفید.

ما از آن یك جسد خواهیم ساخت
ما تاترو، ترو. لا
او از این کار خوشش نمی‌آید.
ما تاترو، ترو. لا

... صدای طبل از جایی می‌آیدکه طبل نیست. بچه‌ای است که باچوبهای بزرگی برمکتب باد می‌نوازد، این طبل است... ایست! طبل نیست، در است که باهیجان کوبیده می‌شود. در را بافشردن دستهٔ مفرغی، مثل ضربهٔ مته می‌کوبند. ضربه‌ها به‌طور مارپیچ در کنار گوشه‌های سکوت خانه نفوذ می‌کند. تق، تق، تق... طبل خانه... هر خانه طبل درکوچهٔ خود را دارد تا کسانی را که در آن زندگی می‌کنند صدا کنند. اگر در بسته است و کسی جواب نمی‌دهد مثل این است که در عالم اموات زندگی می‌کنند... در خانهٔ مرگ... در مرگ... از خانه... آب حوضها همه به‌چشم تبدیل می‌شوند و هنگامی که صدای انعکاس طبل در را می‌شنوند باهرفر به‌خدمتکاران می‌گویند: در می‌زنند. طنین صداها بردیوارها منعکس می‌شود و این جمله را مرتبا تکرار می‌کنند. در می‌زنند، بروید، در را باز کنید. می‌بینید که در می‌زنند، بروید در را باز کنید. و خاکستر بخاری هنگامی که گربه مانند قراولی در کنار آن نشسته بلاانقطاع به‌هم می‌خورد و هیچ‌کاری از دستش برنمی‌آید، جز آنکه لرزش سفید رنگی از پشت میله‌های زندان بخاری بیرون بفرستد، و گلهای سرخ که قربانیهای بیگناه و آشتی‌ناپذیرخارها هستند دائم باآنها درمبارزه‌اند و آینه‌هاکه درخواب هیپنوتیزم مستغرق هستند و به‌وسیلهٔ روح الثالهٔ مرده به‌حرف می‌آیند و با صدای بسیار روشن می‌گویند: می‌بینید که در می‌زنند، بروید باز کنید.

... سراسر خانه بالرزش بدنه‌های خود مانند هنگامی که

1. Sainte Rose

زمین‌لرزه می‌آید می‌خواهد برود وببیند که در می‌زند، که‌درمی‌زند، که بر طبل در می‌کوبد: روغن داغ‌کنها به‌این‌طــرف و آن طرف تلق تلــق می‌کنند، گلدانها باپای نمد پیچیده، طشتها پچ‌پچ‌کنان، پچ‌پچ‌کنان، بشقابها با سرفه‌های سفالین، فنجانها، کارد و چنگالها، پراکنده بــا خنده‌ای نقره‌ای، بطریهای خالی، و جلو آنهاآ در قسمت دیگر اتــاق بطریهایی‌که از اشك پیه‌آلود شمعدانها زینت شده‌که هم بدرد می‌خورد و هم به‌هیچ درد نمی‌خورد، کتاب دعاها، شاخهای متبرك که وقتی در می‌زنند به خود می‌بالند که از خانه و زندگی در برابر طوفان دفاع خواهند کرد، قیچیها، شیپورها، تصویرهای اشخاص برتابلوها،موهای کهنه، دبه‌های روغن، جعبه‌های مقوایی، کبریتها، میخها... همه می‌-خواهند بروند و در را باز کنند...

تنها عموها هستندکه در میان این اشیاء بیجان و در جــزیرهٔ تخت زفاف خود، در زیر زره فولادین ملافه‌که بوی تعفن ظروف چرب و چیل را می‌دهد خود را به‌خواب زده‌اند. طبل در بیهوده می‌کوشد که سر بطری گشاد سکوت را بیرون بکشد. زن یکی ازعموها که شیرین‌ترین نقاب خانوادگی را برچهره دارد زمزمه می‌کند «لاینقطع در می‌زنند» شوهرش در تاریکی جواب می‌دهد : «بله! اما باز کردن در خطر دارد، کسی که می‌رود در را باز کند باید خیلی مواظب باشد. چــه ساعتی است؟ آه دوست من چه خواب خوشی داشتم.»... «باز هم در می‌زنند.» «بله! اما خطر دارد، کسی که در را باز می‌کند باید خیلی مواظب باشد.»، «ما اگر مجبور بودیم فقط ملاحظهٔ خود را بکنیم البته در را باز می‌کردیم. اما فکر کن همسایه‌ها دربارهٔ ما، چه می‌گویند.» «باز در می‌زنند». «اما خطر دارد، کسی که در را باز می‌کند باید خیلــی مواظب باشد»... «چه وقاحتی! هرگز کسی چنین چیزی دیده؟ چقدر بی‌ملاحظه هستند! چقدر خشن هستند!» «بله! اما خطر دارد، کسی که می‌رود در را باز کند باید خیلی مواظب باشد.»

صدای خشن و صریــح عموی کامیلا وقتی بــه‌گلوی خدمتکار رسید ملایم شد. شبحهایی که بوی گوسفند می‌دادند در اتاق خــواب اربابهایشان پچ‌پچ می‌کنند: «خانم، آقا، می‌شنوید چقدر درمی‌زنند!»

و فوری برمی‌گردند و می‌افتند روی تختخوابهای چوبی میان کك و میان خواب ولاینقطع تکرار می‌کنند: «بله!... اما خطر دارد، کسی که می‌رود در را بازکند باید خیلی‌مواظب باشد» «بعله!... مواظب باشید، مواظب باشید...»

... تق ــ تق، طبل در... تاریکی کوچه... سگها عوعوشان را به‌آسمان پرت می‌کنند، چنانکه‌گویی آجرهای‌سفالین را بالا می‌اندازند تا آنجا برروی ستارگان سقفی ساخته شود. خزندگان سیاه و زنـان رختشوی گل و لای که بازوهایشان در کفی از نور نقره‌ای شستشو می‌کنند...

«بابا!... باباجان!... بابا!»

کامیلا درمیان این هذیانها پدرش‌را، دایه‌اش راکه در بیمارستان مرده و عموهایش را که حتی در حال احتضار، نخواسته‌اند او را در خانهٔ خود بپذیرند صدا می‌کند.

میگل فرشته‌رو دستش را روی پیشانی وی گذاشت و در حال نوازش‌کردن با خود گفت: «فقط باید معجزه‌ای رخ بدهد تا کامیلا شفایابد. کاش قادر بودم که با حرارت دستم همه ناراحتیهای وی را دور بریزم.» میگل درد می‌کشید، بدون آنکه بداند کجایش درد می‌کند، درد مبهم و غیرقابل بیان کسی که ناظر مرگ موجود جوانی است، مهر و عطوفت لرزانی که هم را زیر پوست و در درون گوشت روانه می‌کند. میگل نمی‌دانست چه بکند. بطور غیرارادی فکرش را بادعا آمیخت. «کاش می‌توانستم خودم را زیر پلکهای او جا بدهم و اشکهای تنهایی و جانگداز را از چشمش بیرون بکشم... از زیر آن مردمکی که رنگ بالهای امید دارد... خدا ترا شفا دهد!... خدایا ما تبعید شدگان به‌درگاه تو استغاثه می‌کنیم، هرروز برخاستن و زندگی را از سرگرفتن جنایت است... وقتی ما کسی را دوست داریم، ای خدای مهربان او را بهما واگذار!

میگل طوری به‌خانه‌اش می‌اندیشید که گویی خانه‌ای بکلی بیگانه است. خانه‌اش همین‌جا بود، همین‌جا که کامیلاست. همین‌جا. درست است‌که خانهٔ خودش نیست، اماکامیلا اینجا وجود دارد. امان از روزی

که‌کامیلا دیگر در آنجاهم وجود نداشته باشد!... همی‌مبهم به‌سراپایش نیش می‌زد. امان از روزی که کامیلا در آنجا هم نباشد!

گویی ارابه‌ای دنیا را در حین عبور لرزاند. شیشه‌ها در قفسهٔ میخانهٔ کوچك به‌هم خوردند، چکش صدا کرد، خانه‌های همسایه‌ها لرزید. میگل فرشته‌رو ناگهان از جا جست و احساس کرد که همچنان ایستاده به‌خواب رفته است. نزدیك میز دواها یك صندلی بود که خود را برآن انداخت. صدای آهستهٔ ساعت دیواری، بوی کافور، نور شمعهایی که نذر قادرترین موجودات یعنی مسیح معبد لامرسد ومسیح کاندلاریا[1] شده‌بود، میز، بشقابها، شیشه‌های‌دواء ریسمان سن‌فرانسوا که زن همسایه قرض داده بود تا شیطان را از آن محیط فرار بدهد، همهٔ اینها بی‌آنکه باهم تصادف کنند با آهنگی کند و با پرده‌های موضیقی خواب آلودگی بتدریج از هم مجزا می‌شدند، مرگی موقتی با ناراحتی مطبوع! پرسوراخ‌تر از اسفنج نامرئی و نیمه مایع، نیمه محکم، نیمه مرئی، نیمه پنهان که به‌وسیلهٔ سایه‌های بریده بریدهٔ خواب نفوذ کرده است... چه‌کسی‌مشغول‌گیتار زدن است؟ صدای‌شکستن استخوانهای کوچك در فرهنگی تاریك... صدای شکستن استخوانهای کوچك در زیر خاکهای تیره، آنجا که نغمهٔ مهندس کشاورزی بیرون می‌رود... مردی تیغهٔ کارد درمیان انبوه برگها... از همهٔ خلل و فرج خاك صدای قهقههٔ پایان‌ناپذیر و شیطانی به‌چهار گوشه پراکنده می‌شود... آیا می‌خندند؟ آیا تف می‌کنند؟ اصلا چه می‌کنند؟... شب نشده، باوجود این تاریکی وی را از کامیلا جدا می‌کرد. تاریکی، قهقههٔ کله‌های مرده در این اغتشاش مرگبار!... خنده از دندانهای سیاه شده و نفرت‌انگیز جدا می‌شود، اما در مجاورت هوا با بخار آب مخلوط می‌شود وبه‌آسمان بالا می‌رود و تولید ابر می‌کند... حلقه‌هایی که از رودهای انسان ساخته شده خاك را از هم مجزا می‌کند... و آن دورها دیوارهائی از چشمهای انسان ساخته شده آسمان را تقسیم می‌کند... دنده‌های یك اسب که مانند ویولون بکار می‌رود تا طوفان را به‌فرش درآورد... میگل مراسم تدفین کامیلا را بچشم می‌دید...

1. Candelaria

چشمهایش در امواج کف‌آلودی که هیئت تشییع‌کنندگان را به‌دنبال می‌کشید غرق می‌شدند... دریای مرده هم بایست از آن چشمها داشته باشد. چشمهای سبز... چرا دستکشهای سفید مهتران در تاریکی موج می‌زند؟... در پشت سر تدفین‌کنندگان یك تودهٔ استخوان کوچك لگن خاصرهٔ بچه‌ای این آواز را می‌خواند: «ای ماه! ای ماه! آلوچه‌ات را بخور و هسته‌اش را به‌دریا پرت کن...» هراستخوان نرم و نازك این آواز را می‌خواند: «ای ماه! ای ماه! آلوچه‌ات را بخور و هسته‌اش را به‌دریا پرت کن!» استخوانِ تهی‌گاه با چشمهایی به‌شکل جادگمه این آواز را می‌خواند: «ای ماه! ای ماه! آلوچه‌ات را بخور و هسته‌اش را به‌دریا پرت کن.» چرا زندگی روزمره همچنان ادامه پیدا می‌کند؟ چرا واگون برقی راه می‌رود؟ چرا همه‌چیز نمی‌میرد؟ پس از تدفین کامیلا هیچ‌چیز دیگر نباید وجود داشته باشد. هرچیزکه بعد از او زنده بماند مصنوعی است، عاریتی است، عاری از هستی است. بهتر است که به‌ایز زندگی بخندم... برج ازشدت‌خنده سرخم می‌کند... تا جیبهایش را بگردد و از خود یادگارها بسازد. روزهایی که کامیلا زندگی کرده دیگر جز غبار چیزی نخواهند بود... جز آشغالهای خرده... جز یك ریسمان... کامیلا باید در این ساعتها... یك ریسمان باشد... یك کارت کثیف... آه‌که چه پررو است سیاستمداری‌که شراب وارد می‌کند و قوطیهای کنسرو وارد می‌کند، بی‌آنکه حقوق گمرکش را بپردازد و بعد آنها را به‌وسیلهٔ یك تیرولین[1] در معرض فروش قرار می‌دهد. همهٔ دایره‌ها آواز می‌خوانند... غرق‌کشتی،کمربند نجات، تاج‌سفید... همهٔ دایره‌ها آواز می‌خوانند... کامیلا بیحرکت در آغوشش... ملاقات دستهای ناقوس‌زننده... آنها درحال پیچیدن از پیچ کوچه هستند... میهمان همه را رنگ پریده می‌کند... بیرنگ، خاموش، متلاشی‌شده... چرا نباید دست خود را برای تکیه‌دادن به‌سوی او دراز کرد؟ وی خود را تسلیم تارهای عنکبوت می‌کند تا بازوانی را که ندارد فرا گیرند. از این دستها فقط آستینش باقی مانده... در سیمهای آهنی تلگراف

۱- Tyrolien Tyrol اهل سرزمین کشوری درشرق آلپ که میان سه کشورسوئیس و ایتالیا و اتریش قرار دارد.

برای نگاه‌کردن به‌سیمهای تلگراف وقتش را تلف می‌کند و از ویرانه‌های کوچهٔ تنگ یهودیها پنج مرد که از شیشهٔ تار درست شده‌اند بیرون می‌آیند تا راه عبور او را ببندند و هرپنج مرد یك کیسه خون در شقیقه‌شان دارند... با ناامیدی مبارزه می‌کرد تا به‌جایی که کامیلا در انتظارش هست نزدیك شود، در حالی که بوی چسب تمبر پست به مشامش می‌رسد. از دور تپهٔ کوچك کرمل دیده می‌شود... میگل فرشته‌رو در حالت رؤیا مبارزه می‌کرد تا با دستهایش راهی باز کند... کور شده است. گریه می‌کند... می‌کوشد با دندان پارچه‌ای را که در سایه قرار گرفته و او را از لانهٔ مورچه‌های انسانی جدا می‌کند، و برآن تپه کوچك قرار دارد پاره کند. زیر چادر برگهای خرما، فروش اسباب‌بازی، میوه، شیرینی عسلی و نقل رازیانه... او چنگهای خود را خارج می‌کند... از پل کوچکی می‌گذرد و می‌رود تا به‌کامیلا برسد، اما پنج مرد شیشه تاری باز راه را براو مسدود می‌کنند... «خدایا اینها در صددند که کامیلا را در این جشن مسیح میان خود به‌تکه‌های کوچك تقسیم‌کنند.» وی برسر آنان فریاد می‌زند: «بگذارید رد بشوم، قبل از آنکه او را تکه تکه کنند. او نمی‌تواند از خود دفاع کند چونکه مرده است». «مگر نمی‌بینید؟ نگاه کنید، نگاه کنید، هرسایه‌ای میوه‌ای باخود دارد و در هرمیوه یك تکه از وجود کامیلا کار گذاشته شده است.» «چطور چشمهای من می‌تواند این موضوع را باور کند؟ من به‌خاك سپردن او را دیدم و مطمئنم که خود او نبود.» کامیلا اینجاست، در جشن مسیح شرکت دارد، در این قبرستان که بوی به، انبه، گلابی، و هلو می‌دهد با جسمش کبوترهای سفید پنبه‌ای درست می‌کنند، که به‌نوارهای رنگی آویزان است و برروی نوار از این جمله‌های زیبا نوشته شده: «یادگار من»، «عشق جاودان»، «همیشه فکرم پیش تو است»، «مرا دوست بدار»، «فراموش مکن»... صدای میگل در صدای خشك و محکم شیپورهای کوچك، طبلهای کوچك با شکمبه سالهای تیره و خرده نانهای خشك شده ساخته شده، در میان جمعیت، درمیان قدمهای کشیشهایی‌که لنگان لنگان سوار می‌شوند، بچه‌هایی‌که مسابقه دو داده و به‌دنبال هم می‌روند و می‌آیند، ناقوسها و زنگهای کوچك،

در شدت تابش آفتاب، در حرارت شمعها که هنگام ظهر کور می‌شوند، در پردهٔ درخشان محراب کلیسا، محو می‌شوند. پنج مرد شیشه‌تاری دور هم جمع می‌شوند وفقط یك‌بدن را تشکیل می‌دهند...کاغذ توتون خاموش... در فاصله‌ای دیگر از خشونت دست برمی‌دارند... آب‌گازدار می‌نوشند... بیرقی از آب گازدار... بیرقی از آب گازدار در دست که مثل فریاد امواج است... سرسره‌خورها... کامیلا در میان سرسره‌خورهای غیرمرئی و درمیان آئینه‌ای عمومی‌که بابی‌اعتنایی شاهد خوبی و بدی است سر می‌خورد. مادهٔ صدای معطرش وقتی می‌خواهد از خود دفاع کند قلب را می‌شکافد. او می‌گوید: «نه، نه، اینجا نه!ـ» «چرا اینجا؟» ـ «چونکه من مرده‌ام!ـ»، «خواب این موضوع چه‌اهمیتی دارد؟» ـ «اینکه...»، «چی، بگو، چی؟»... میان او و کامیلا سردی آسمان پهناور جریان می‌یابد و یك‌ستون مرد شلوارقرمزی می‌دوند... کامیلا از پشت سر ایشان خارج می‌شود... و وی هم باجهشی ناگهانی پشت کامیلا راه می‌افتد... ستون مردها ناگاه به‌آخرین صدای طبل توقف می‌کند... آقای رئیس‌جمهور پیش می‌آید... موجودی‌گرانبها... دام دام دام! جمعیت پس پس می‌رود، می‌لرزد... مردان شلوار قرمزی شروع می‌کنند که با کله‌هایشان بازی کنند... آفرین! آفرین! باز! از سر! چقدر با استعداد! مردان شلوار قرمزی از فرمان فرمانده اطاعت نمی‌کنند، بلکه از فرمان مردم اطاعت می‌کنند و بازی با کله‌هایشان را از سر می‌گیرند. تا سه می‌شمرند... یك! کله‌شان را می‌کنند... دو! کله‌ها را به‌آسمان بالا می‌اندازند تا ستاره‌ها موهایشان را شانه بزنند... سه! کله‌هاشان را دوباره از هوا می‌گیرند و سرجایش می‌گذارند... آفرین! آفرین! بازهم یك دفعه دیگر! از نو! خیلی خوب! از نو!... موهای تن آدم راست می‌شود... کم‌کم صداها قطع می‌شود... صدای طبل به‌گوش می‌رسد... همه به‌چیزی که هرگز انتظار دیدنش را نداشتند نگاه می‌کنند... مردان شلوار قرمزی کله‌هاشان را کندند، آنها را به‌هوا پرت کردند، اما این دفعه، وقتی کله‌ها افتادند دیگر آنها را نگرفتند... در جلو دوربسمان بدن بیحرکت و بازوهای چسبیده به پشت کله‌ها برخاك افتادند و خرد شدند...

دو ضربهٔ قوی بر در، میگل فرشته‌رو را از خواب بیدار کرد. چه کابوس وحشتناکی! خوشبختانه بیداری یکلی غیر از آن کابوس وحشتناك بود. کسی که از مراسم به‌خاك‌سپردن برمی‌گردد و کسی که از کابوسی بیرون می‌آید یك نوع موجودیت را احساس می‌کند. میگل دوید تا ببیند چه‌کس به‌دنبال او آمده است، خبرهایی از ژنرال یا احضاریه‌ای از طرف آقای رئیس جمهور؟

ـ سلام...

ندیم رئیس جمهور جواب داد:

ـ سلام.

مردی که به‌دنبال میگل آمده بود بسیار بلندقدتر از او بود، چهره‌ای سرخ و کوچك داشت وهنگام حرف‌زدن سر را به‌علامت احترام خم می‌کرد و با عینك نزدیك‌بین او را می‌نگریست...

ـ معذرت می‌خواهم. ممکن است بفرمایید خانمی که برای موسیقی‌دانان طباخی می‌کند اینجا منزل دارد؟ خانمی است که لباس سیاه می‌پوشد...

میگل در را به‌روی او بست. مرد نزدیك‌بین همچنان در جستجوی زن طباخ به‌خانه همسایه‌ها مراجعه کرد.

ـ خدا حافظ لاتوماسیتا[1]، امیدوارم حالت خوب باشد.

ـ من می‌روم خرید به‌میدان کوچك.

این دو صدا باهم تقاطع یافتند. ولامازاکواتا که برآستانهٔ در ظاهر شده بود افزود:

ـ به‌گردش؟ ها.

ـ تو اینطور تصور کن...

ـ ترا می‌دزدند!

ـ آه لالا! منو برای چی می‌خواهند؟

میگل فرشته‌رو نزدیك شد تا در را باز کند. از لامازاکواتا که از زندان باز گشته بود پرسید:

ـ اوضاع از چه قرار است؟

1. La Tomasita

ـ مثل همیشه.
ـ چه می‌گویند؟
ـ هیچ!
ـ واسکز را دیدی؟
ـ شوخی می‌کنید؟ برایش ناهار بردم، اما غذا را دست نخورده برگرداندند. همین والسلام.
ـ پس در زندان اعمال شاقه نیست!...
ـ وقتی‌دیدم ظرف‌غذا را دست‌نخورده برگرداندند پاهایم‌لرزید، اما آقایی محرمانه گفت‌که او را به‌اعمال شاقه فرستاده‌اند.
ـ رئیس؟
ـ نه. این حیوان وحشی‌که تامن مقصودم رابه‌او گفتم، توقع داشت ماچی از من بگیرد.
ـ کامیلا چطور است؟
ـ او به‌راه خود می‌رود. اینطور نیست؟ دختر طفلك به‌راه خود می‌رود.
ـ خیلی‌خیلی مریض است، نه؟
ـ اگر دراین سن‌که هنوز باسختیهای زندگی آشنا نشده بمیرد، خیلی خوشبخت است. من برای شما دلم می‌سوزد. باید بروی و نزد مسیح‌کلیسای لامرسد دعاکنی. کسی چه می‌داند شاید مسیح معجزه‌ای بکند. من خودم امروز صبح پیش از رفتن به‌زندان، به‌کلیسا رفتم و شمعی برای مسیح روشن کردم وگفتم: «نگاه‌کن سیاه عزیز من! من آمده‌ام ترا ببینم، بیخود نیست‌که پدر همه‌ما هستی، باید به‌حرفم خوب گوش بدهی، زندگی این طفلك در‌دست توست. کاری‌بکن‌که نمیرد.» بعداز جلوپای مسیح بلند شدم و جلوپای مریم عذرا زانوزدم و از او هم همان‌چیز را خواستم و گفتم:
«آمده‌ام تا ترا برای همین‌کار ناراحت کنم. حالا نوبت توست، این شمع راهم نذر توکردم و به‌امید کمك تو ازاینجا می‌روم، اماهمین حالا دوباره برمی‌گردم تا تقاضایم را تکرار کنم!»
میگل نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار رؤیای خود را بیادآورد. درمیان

مردان شلوار قرمزی قاضی باقیافهٔ جغد مانندش برروی‌نامهٔ بی‌امضایی افتاده‌و با علاقه آن‌را می‌بوسید، می‌لیسید، می‌خورد، نشخوار می‌کرد دوباره می‌خورد...

۲۷

برجادهٔ تبعید

مرکوب ژنرال کانالس کورمال کورمال در نور ضعیف شفق پیش می‌رفت و از شدت خستگی مست بود، جسم سنگین و بیحس سوارش به‌گلوله‌زین آویخته بود. پرندگان بربالای انبوه برگ درختان وابرها بربالای کوهها می‌گذشتند. از اینجا بالا می‌رفتند، ازآنجا پایین می‌آمدند، از اینجا بالا می‌رفتند، از آنجا پایین می‌آمدند، همان کاری که سوار انجام می‌داد، پیش ازآنکه‌از شدت خستگی وخواب ازپای درآید. طول ردپاهای از کار افتاده، گاه مرکوبش را بربستر سنگلاخ رودخانه می‌کشاند تاکمی جان بگیرد و رفع خستگی بکند، گاه از شکافهای گل‌آلودی که سنگها را به‌پرتگاه می‌غلتاند بالا می‌رفت و گاه از بیشه‌های انبوه و درهم و برهم که خارها ازآنها سرکشیده بودند از راه باریك مال‌رو می‌گذشت، راههایی‌که جادوگران افسانه‌ای وراهزنان جاده‌های طولانی را بیاد می‌آورد.

شب زبانش را بیرون کشید. فرسخی از دشت مرطوب پیش چشم گسترده بود. سایه‌ای ناگهان سوار را از مرکوبش جدا کرد و وی‌رابه کلبهٔ متروکی راهنمایی نمود. بی‌صدا رفت و بلافاصله بازگشت. بیشك این سایه به‌خارج رفته بود، به‌آنجاکه زنجره‌ها جیرجیر می‌کردند، لحظهٔ کوتاهی درکلبهٔ چوبی ماند و چون دود ناپدید شد. اما فوری برگشت. داخل می‌شد و خارج‌می‌شد تااطمینان پیداکندکه سوار همچنان در کلبه‌است. منظرهٔ پرستاره، آمدورفت سوسمار مانند وی‌را تعتیب می‌کرد، همان‌کاری‌که سگ باوفایی نسبت به‌صاحبش انجام

می‌دهد، و درسکوت شبانه یك رشته صدا را به‌حرکت درمی‌آورد. جیر جیرجیر! جیرجیرجیر! سرانجام سایه در کلبه باقی‌ماند. باد در شاخه ورجه ورجه می‌کرد. در مکتب شبانهٔ قورباغه‌ها که در آن خواندن ستاره‌ها را فرا می‌گرفتند روز طلوع می‌کرد. محیط هضم‌کردن خوشبختی! حواس پنجگانهٔ نور. همه اشیاء در زیر نگاه مردی چمباتمه زده، در کنار کلبه و سر به‌گریبان فرو برده و محبوب و تحت تأثیر طلوع سپیده دم جان می‌گرفتند. مرد به‌تنفس منظم سوار به‌خواب رفته که دیشب از مرکوبش پیاده کرده بود گوش می‌داد. وی دیشب سایه‌ای بود و امروز مردی. هنگامی‌که صبح فرا رسید مرد آتش را حاضرکرد. سنگهای درشت دودزدهٔ بخاری را بطور چپ‌وراست چید و خاکستر را با شاخهٔ کوچکی از کاج برهم زد و با چوب کوچك و هیزم‌تر آتشی برافروخت. هیزم‌تر بی‌صدا نمی‌سوخت، مثل‌طوطی پرگویی‌وسروصدا می‌کرد. عرق می‌ریخت، منقبض می‌شد، می‌خندید و می‌گریست. سوار بیدار شد. از وحشت چیزهایی‌که می‌دید احساس یخ‌زدگی کرد، بدنش در زیر پوست ناراحت بود، ناگهان با یك جست هفت‌تیر به‌دست به آستانهٔ در پرید و برسر آن بود که زندگیش را بسیار گران بفروشد بی‌آنکه در برابر فشنگ هفت‌تیر احساس اضطرابی بکند. مرد دیگر با حرکتی ناشی از خونسردی قوری قهوه را به‌وی نشان داد، قهوه می‌جوشید، اما سوار کوچکترین اعتنایی به‌وی نمی‌کرد. با احتیاط پیش رفت. کلبه بایست از سربازان محصور شده باشد، اما چیزی جز دشت پهناور دیده نمی‌شد که بخاری صورتی‌رنگ برفی‌از آن موج می‌زد، مانندکف آبی صابون. درختان، ابرها، صدای زیروبم! قاطر زیردرخت انجیری چرت می‌زد. سوار بی‌آنکه چشم برهم زند ایستاد گوش فراداد تا خاطرجمع شودکه آنچه می‌بیند حقیقت دارد و جز موسیقی هماهنگ پرندگان و لغزش کند رودی پرجوش و خروش‌که درآن محیط تازه و نورس جریان داشت چیزی نمی‌شنود. رود درست مثل جوشش شکری، هنگام ریزش در فنجان قهوه، جوشش داشت.

مرد بومی که مراقب اوبود و از مرکوب پیاده‌اش کرده، جلو توده‌ای از خوشه‌های ذرت نشست، تاآنجا را از چشم مرد پنهان‌کند و

زیرلب گفت: «تو لااقل از دستگاه حکومت نیستی؟»

سوار چشمها را بلند کرد تا مصاحب خود را ببیند و به‌علامت نفی سرش را از راست به‌چپ حرکت داد، در حالی‌که لبش به‌فنجان قهوه چسبیده بود.

مرد رضایت خاطر خود را از این جواب ظاهر نکرد و نگاهش را مانند مگی گمشده به‌اطراف کلبه چرخاند و زیر لب گفت:

ــ تاتی‌تا[1]!

ــ من مردی فراری هستم...

مرد از پنهان کردن خوشه‌های ذرت دست برداشت و به‌سوار نزدیك شد تا باز کمی قهوه برایش بریزد.

ــ همین موضوع را دربارهٔ من هم می‌شود گفت آقا! من هم فرار کرده‌ام، فقط برای اینکه رفته‌ام ذرت دزدیده‌ام. اما من دزد نیستم، زمین زیر کشت مال خودم بود و آنها زمین و قاطرهایم را بزور از من گرفتند.

ابتدا هیجان مانع شدکه کانالس حرفی بزند، اماوضع‌مرد بومی توجه او را به‌خود جلب کرد، وی می‌خواست نزد خود این مطلب را به‌نوعی تفسیر کندکه چگونه ممکن است چیزی را دزدید، بی‌آنکه دزد بود.

ــ تاتی‌تا! حالا می‌بینی‌که من دزدم، بدون اینکه دزد حرفه‌ای باشم. من پیش از آنکه تو مرا اینطور ببینی مالك هشت قاطر و قطعه زمینی نزدیك همینجا بودم. خانه داشتم، زن داشتم، اولاد داشتم و مثل تو شرافتمند بودم...

ــ خوب، بعد چه شد؟...

ــ سه‌سال پیش مامور سیاسی برای جشن آقای رئیس جمهور آمد و به‌من فرمان دادکه بروم و با قاطرهایم برایش کاج بار کنم. من هم بردم سنیور، چه‌کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ به‌محض ورود تا چشمشان به‌قاطرهای من افتاد پنهانی مرا به‌زندان انداختند. بعد

---

۱. Tatita باباجان، نام احترام‌آمیزی که بومیها هنگام حرف زدن با سفیدپوستها بکار می‌برند.

مامور با قاضی شریك شد و قاطرهای مرامیان خود تقسیم‌کردند وچون اموالم را مطالبه‌کردم‌که نتیجه سالیان دراز زحمتم بودگفت‌که من‌حیوان بی‌ادبی هستم و اگرپوزه‌ام را نبندم دستور می‌دهدکه مرا زنجیرکنند.
جواب دادم:

ـ کار خوبی است آقای مامور حکومت! هرکاری می‌خواهید بکنید، اما قاطرها مال من است.

دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این چیزی بگویم تاتی‌تا! چونکه با کمربندش چنان ضربتی به‌سرم‌کوفت‌که تا مدتی از شدت درد مردم.

لبخند تلخی در زیر سبیل افسر پیر نگونبخت ظاهر شد وسپس محو گردید. مرد بومی بی‌آنکه صدایش را بلند کند باهمان لحن معمول ادامه داد:

ـ وقتی از بیمارستان بیرون آمدم به‌من اعلام کردکه پسرهایم را نیز به‌زندان انداخته‌اند و اگر سه‌هزار پزو بدهم آنان را آزاد خواهند کرد. پسرهایم جوان و مهربان بودند. پیش سرگرد رفتم تا التماس کنم‌که آنها را در حبس نگه‌دارند و مخصوصاً به‌سربازخانه نفرستند و قول دادم‌که زمینم را به‌گرویی سه‌هزار پزو می‌دهم. به پایتخت رفتم، آنجا وکیل دعاوی با آقایی ناشناس موافقت کردند و اوراقی به‌من نشان دادند مبنی براینکه من‌سه‌هزار پزو از ایشان قرض گرفته‌ام. البته قرضی خیالی! آن را برایم خواندند، اما آن چیزی راکه خواندند باآن چیزی که در کاغذ نوشته بودند فرق داشت. کمی بعد مستخدم محکمه را فرستادند تا حکمشان را به‌من ابلاغ کند که باید هرچه زودتر از ملکم بیرون بروم، چونکه زمین دیگر در تصرف من نیست وآن را به‌مبلغ سه‌هزار پزو به‌آقایی ناشناس فروخته‌ام. قسم خوردم که این موضوع راست نیست، اما کسی حرف مرا باور نداشت. همه از آقای وکیل اطاعت می‌کردند و من مجبور شدم زمینم را رهاکنم و بروم، و باوجودی‌که‌سه‌هزار پزو را داده‌بودم باز پسرانم را به سربازخانه فرستادند. یکی ازآنها درحال دفاع از مرز کشته شد و دیگری فرار کردکه آن هم مثل مردن است. مادرشان، زن من از مرض مالاریا مرد. آقا برای همین است که دست به‌دزدی زدم، حتی اگر مرا

با ضرب چماق بکشند یا به‌زندان بیندازند.

ـ ... . ما سربازان برای همین است که دفاع می‌کنیم.

ـ چه می‌گویی تاتی‌تا؟

در قلب کانالس پیر زنجیر احساسهایی‌که پیوسته با طوفان همراه بود گسسته شد، طوفانهایی که بیعدالتیهای اجتماع در روح مردان نیکوکار برپا می‌کند. کشورش چنان او را غرق اندوه می‌ساخت که گویی خونش فاسد شده است. از بیرون تا مغز استخوانش و از ریشهٔ مو تا زیر ناخنها ومیان دندانهایش درد شدیدی جریان یافت. چه واقعیت غم‌انگیزی! انسان هرگز قدرت آن را نداشته باشد که با مغز خودش فکر کند، بلکه باید باکلاهش بیندیشد. همیشه خدمت کند تا طبقات معینی از اجتماع‌در قدرت مطلق‌بسر برند یعنی شهرنشینان دزد، استعمارگران و بازرگانان وطن‌پرست! این مساله چنان ننگین است که صدبار غم‌انگیزتر از مردن از گرسنگی در تبعید است. به‌چه حقی از ما سربازان توقع‌دارند که از رژیم غیرقانونی جمهوری دفاع کنیم، رژیمی که به‌افکار ملت، به‌کشور و به‌نژاد خیانت می‌کند؟...

مرد بومی ژنرال کانالس را تماشا می‌کند، چنانکه گویی خدا را تماشا می‌کند، بی‌آنکه از بعضی حرفهای او سر در بیاورد.

ـ تاتی‌تا! زودتر از اینجا بروید و گرنه... و گرنه ژاندارمهای سوار سر می‌رسند.

کانالس به‌وی پیشنهاد کردکه با او از مرز خارج شود و درکشور همسایه اقامت کند. مرد بومی که بدون قطعه زمینش مانند درختی بودکه از ریشه قطع شده باشد این پیشنهاد را پذیرفت. پاداش خوبی می‌گرفت.

هردو از کلبه خارج شدند، بی‌آنکه آتش را خاموش کنند. راه جنگل به‌ضرب تبر باز شد. پیش پای آنان اثر پلنگی محو می‌گردید. سایه و روشنی درزهای برگها! و پشت سرشان کلبه مانند برق آسمان مشتعل بود. به‌هنگام ظهر، ابرها بیحرکت، درختان بیحرکت، ناامیدی، خیرگی سفید، سنگ پشت سنگ، حشرات، استخوانهای بی‌گوشت گرم، مانند زیرپوش تازه اطو کشیده، خمیرترش شده، دستهٔ پرندگان بر

بالای سر، آب یا تشنگی، منطقهٔ حاره، تغییر بدون احساس زمـان، گرمای ثابت، ثابت، دائمی، دائمی.

ژنرال دستمال گردنی برای حفاظت از آفتاب دور گردن خود پیچیده بود و درکنار او مرد بومی پا بپای قاطر راه می‌رفت.

ـ من گمان می‌کنم که اگر همهٔ شب برویم صبح فردا به‌سرحد خواهیم رسید و بهتر خواهد بودکه کمی خود را به‌خطر بیندازیم و از شاهراه عام عبور کنیم، چونکه باید که من از «آلده‌آس[1]» بگذرم و بعضی از دوستانم را ملاقات کنم.

ـ تاتا! به‌شاهراه عام می‌روی چه بکنی؟ سربازان کشیك ترا غافلگیر می‌کنند.

ـ باید کمی جرأت داشت، دنبال من بیا... کسی‌که خود را به خطر نیندازد به‌مفت نمی‌ارزد و این زنانی که به‌ملاقاتشان می‌روم دوستان خوبی برای ما خواهند بود.

ـ ای نه تاتا!

مرد بومی ناگهان از جا جست وافزود:

ـ می‌شنوی، می‌شنوی تاتا؟

صدای تاخت اسبی نزدیك می‌شد، اما فوری باد سرگرفت وصدای اسب عقب ماند، چنانکه گویی جاده را به‌هم می‌ریخت.

ـ ساکت شو.

ـ تاتا این سرباز است. من می‌دانم چه می‌گویم و حالا دیگر چیزی باقی نمانده، مگر اینکه دراینجا گرفتار شویم. بااین راه‌طولانی که برای رسیدن به‌آلده‌آس در پیش داریم.

ژنرال در پشت مرد بومی به‌راه باریکی پیچید، دیگر بایست پیاده شود و قاطر را با خود بکشد. به‌هرجهت هرچه راه سراشیب آنان را بیشتر درخود فرو می‌برد، چنانکه گویی درپوست حلزون مخفی شده باشند، بیشتر از محیط تهدیدآمیزی که هرلحظه دایره‌اش تنگتر می‌شد دور می‌گشتند و وارد منطقهٔ امن می‌شدند. ناگهان تاریك شد. سایه‌ها در قعر سراشیب به‌خواب رفته برروی هم انباشته شدند. درختـان و

1. Aldéas

پرندگان بنظر می‌آمدند که نشانه‌های اسرارآمیزی در باد هستند که می‌رفتند و می‌آمدند، رفت و آمدی مداوم و تسکین دهنده در یك رشته غبارسرخ‌رنگ نزدیك‌ستارگان،وآن تنهانشانه‌ای‌بودکه‌ازدستهٔ‌سربازان کشیك به‌چشمشان می‌خورد. سربازان چهار نعل به‌سوی‌محلی‌که ایشان پشت سر گذاشته بودند می‌تاختند.

تمام شب راه رفته بودند.

ـ ارباب آنجا از بالای تپه آلده‌آس پیداست.

مرد بومی سوار قاطر شد و از جلو رفت تا دوستان کانالس را خبر کند. دوستان کانالس سه‌خواهر شوهر نکرده بودند که زندگیشان را میان سرودهای مذهبی و چرك لوزتین و عبادت و گوش‌درد و درد عصبی در پهلو و پشت و جلو می‌گذراندند. از خبرهای تازه تغذیه می‌کردند و از هرخبر بد بیهوش می‌شدند.

سه‌خواهر، ژنرال را در اتاق خواب جا دادند. اتاق پذیرائی جای امنی نبود در دهکده این چیزها موجب بدگویی وپیچ‌پیچ نمی‌شود. مهمانان بی‌تعارف وارد می‌شوند و با گفتن: «آوه ماریا! آوه ماریا» تا آشپزخانه هم می‌روند. نظامی برای سه‌خواهر باصدایی آرام و متین از بخت برگشتگی خود حرف زد. وقتی از دخترش سخن می‌گفت‌اشکش را پاك کرد. خواهران نیز گریه کردند. غمگین شدند، آنقدر غمگین که در آن لحظه فراموش کردند اندوه خود را برای مهمانشان شرح بدهند و از مرگ مادرشان‌که هنوز لباس عزای او را برتن داشتند سخن گویند.

ـ خوب! به‌هرطریق ترتیب فرار شما داده خواهد شد، لااقل تا عبور از سرحد. من می‌روم تا از همسایه‌ها اطلاعاتی بدست بیاورم... درست الآن موقعی است که همه از قاچاقچیان حرف می‌زنند... آه من تقریباً همهٔ راههای عبوری که به‌وسیلهٔ قوای دولتی نگهبانی می‌شود می‌شناسم.

خواهر بزرگتر پس از گفتن این مطالب نگاه پرسش‌آمیزی به خواهران دیگر انداخت

خواهر کوچکتر که از شدت ترس دندان درد را فراموش کرده

بود حرف خواهر بزرگتر را تأیید کرد و گفت:

ـ بله! ژنرال، همانطورکه خواهرم گفت بهترین چارهٔکار فرار است‌وگمان‌می‌کنم مناسب باشدکه‌کمی‌آذوقه همراه خودببرید، من همین حالا چیزی برایتان فراهم می‌کنم.

پس از آن افزود:

ـ حالا که شما همهٔ روز را اینجا خواهید گذراند، من پیش شما خواهم ماند و پرگویی خواهم کرد تا دلتنگ نشوید.

ژنرال سه خواهر را با نگاهی از روی حقشناسی نگریست. آنچه را که ایشان برای وی فراهم می‌کردند قیمت چندانی نداشت، اما از ایشان با صدایی آهسته خواهش کرد که برای خاطر او خود را به‌زحمت نیندازند.

ـ ژنرال تنها چیزی که کم است موضوع آذوقه است که آن هم فراهم می‌شود.

ـ نه! ژنرال دیگر دربارهٔ این موضوع حرفی نزنید.

ـ عزیزان من! خوب این مطلب را می‌فهمم، اما می‌دانم که با ماندن در خانهٔ شما جان شما را هم در خطر خواهم انداخت.

ـ آه شما می‌دانید که دوستان... تصور کنید که پس از مرگ مامان...

ـ تعریف کنید ببینم مادرتان از چه مرضی مرد؟

خواهر ارشد آهی کشید و گفت:

ـ خواهرم، آن را برای شما نقل می‌کند، ما می‌رویم کارها. ان را روبراه کنیم...

وی در پیش‌بند خود شکم‌بندی لوله شده داشت که رفت تا آن را در آشپزخانه بگذارد و خواهر کوچکتر غذایی از اقسام پرندگان‌ومرغ برای ژنرال فراهم کند.

ـ ممکن نبود که مادرمان را به‌پایتخت برسانیم. در اینجا هم بالاخره نفهمیدند که از چه مرض مرد. ژنرال شما خوب می‌دانید که این موضوع چطور گذشته است. ما از حیث مالی بسیار فقیریم و پولی نداشتیم که به طبیب بپردازیم. او برای پانزده بار عیادت مبلغی در

حدود قیمت این خانه مطالبه می‌کرد، یعنی همهٔ ارثیهٔ پدرمان را. معذرت می‌خواهم، یك لحظه تأمل کنید تا ببینم نوکرتان چه می‌خواهد.

وقتی خواهر کوچکتر بیرون رفت کانالس خوابید. چشمان بسته و تنی چون پر سبك...

خواهر کوچکتر از مرد پرسید:

ـ پسرجان چه می‌خواهی؟

ـ ترا بخدا به‌من بگویید کجا می‌توانم کمی استراحت بکنم؟

ـ آنجا. می‌بینی... کنار درشکه‌ها.

آرامش دهکده، لطف کشتزارها، عطوفت مراتع سبز و گلهای سادهٔ کوچك موجب ادامهٔ خواب ژنرال شدند. صبحدم در میان ترس کبکها و شکارچیان که تن آنها را باسربهای کوچك آب می‌پاشیدند، باهمان دقتی که کشیش به‌اشخاص آب مقدس می‌پاشد و در میان جست و خیزهای مزاحم گاو نر جوانی فرا رسید. در حیاط پیر دخترها و در کبوترخان وقایع قابل‌توجهی روی داد. مرگ یك راهزن، عروسی و جفت‌گیری سی پرنده در زیر آفتاب. در واقع هیچ!

هنگام ظهر سه‌خواهر ژنرال را برای ناهار بیدار کردند. برنج باجوجه، سوپ‌گاو، آبگوشت، مرغ، لوبیا، موز، قهوه.

ـ «آوه ماریا! آوه ماریا!»

صدای مامور حکومت وضع ناهار را برهم زد.

پیر دخترها، بی‌آنکه بدانند چه بکنند رنگشان پرید، ژنرال خود را پشت پرده‌ای پنهان کرد.

ـ عزیزان من آنقدر مضطرب نشوید، من که دیو شاخدار نیستم، پناه برخدا! سه خواهر از من که آنقدر از ایشان خوشم‌می‌آید می‌ترسند.

دخترها زبانشان بند آمده بود. تازه وارد گفت:

ـ به‌من تعارف نمی‌کنید که بنشینم، حتی روی زمین...

دختر کوچك به‌شخص اول و مقتدر دهکده صندلی تعارف کرد.

ـ اینجا خیلی خوب است. اما چه کسی با شما ناهار می‌خورد؟ سه‌دست بشقاب و کارد و چنگال برای شما. بشقاب چهارمی مال کیه؟...

سه خواهر در یك آن به‌بشقاب ژنرال نگاه انداختند. دختر ارشد

که از شدت اضطراب و ناراحتی انگشتهای خود را می‌کشید جویده‌جویده گفت:

ـ برای اینکه در واقع...

خواهر کوچکتر به‌کمک خواهر شتافت و گفت:

ـ ما نمی‌دانیم چرا باید این موضوع را برای شما بیان کنیم. چونکه مامان مرده، ما همچنان به‌گذاشتن بشقاب و کارد و چنگالش برسرسفره ادامه می‌دهیم تا کمتر احساس تنهایی کنیم.

ـ بنظرم می‌آید که شما هم جزء پرستندگان ارواح باشید.

ـ جناب سرگرد چه چیز میل دارید؟

ـ خدا اجرتان بدهد. زنم ناهار تهیه کرده بود که خوردم و آمدم، اما هنوز خواب بعد از ظهر را نکرده‌ام، چونکه صورت تلگرافی از وزیر کشور دریافت کرده‌ام که در آن فرمان داده که اگر حق طبابت پزشك را نپردازید شما را تعقیب کنم.

ـ آخر سرگرد این کار عادلانه نیست. خوب دقت کنید، ببینید که عادلانه نیست.

ـ شاید! اما جایی که خدا فرمان می‌دهد شیطان خفه می‌شود.

هرسه خواهر با چشم اشك‌آلود فریاد زدند:

ـ البته!...

ـ البته از این که آمده‌ام و موجب نگرانی شما را فراهم کرده‌ام بسیار متاثرم، اما موضوع از این قرار است که گفتم و شما می‌دانید که یا نه‌هزارپزو یا خانه، یا...

سرگرد چرخی زد و نیمه پشتش را به‌آنان کرد و رفت، پشتی که به‌نظر تنهٔ درخت می‌آمد، پس از آن همه از تصمیم ننگین طبیب اطلاع یافتند.

ژنرال شنید که دخترها گریه می‌کردند. در خانه را محکم بستند و قفل و میلهٔ آهنی آن را انداختند، از ترس آنکه مبادا سرگرد برگردد. اشك قطره قطره از چشمشان بردستمال سفره می‌چکید.

ـ ژنرال می‌بینید که زندگی چقدر تلخ است! شما چقدر خوشبخت هستید، شما که از این کشور می‌روید تا هرگز به‌آن برنگردید چقدر

خوشبختید!

کانالس از دختر ارشد پرسید:

ـ چرا شما را تهدید می‌کنند؟

دختر بزرگتر که اشکش را هنوز پاك نکرده بود به‌خواهرانش گفت:

ـ یکی‌از شماها قضیه را برای ژنرال تعریف کنید.

دختر کوچك زیرلبی گفت:

ـ می‌خواهند مامان را از قبر بیرون بکشند.

ژنرال خواهرها را نگاه کرد و دست از جویدن غذا برداشت و پرسید:

ـ برای چه؟

ـ همانطور که شنیده‌اید، سرگرد گفت که باید مامان را از قبر بیرون بکشند.

ـ این کار که از انصاف به‌دور است.

خواهر بزرگتر گفت:

ـ برای ژنرال تعریف کن.

ـ بله ژنرال باید شما این موضوع را بدانید که طبیب دهکده بیشرف‌ترین مرد روی زمین است. قبلا این موضوع را به‌ما گفته بودند، اما هرکس خودش باید تجربه کند تا به حقیقت پی برد. ما حالا خوب این موضوع را درك کرده‌ایم. نمی‌شود سور کرد که کسانی تا این‌حد خبیث باشند.

ـ شما چه‌میل دارید، ژنرال، یك کمی تربچه؟

دختر کوچکتر ظرف را پیش برد و در مدتی که کانالس از آن برمی‌داشت، دختر به‌داستان خود ادامه داد.

ـ طبیب این بار ما را به‌دام انداخت. حیلهٔ او عبارت از این‌است که دستور می‌دهد زیرزمینی بسازند و هنگامی که بیمار حالش وخیم است و نزدیکان مریض‌کمتر به‌فکرمسائل بعدی از قبیل‌قبر هستند، نقشهٔ فریبکارانهٔ خود را انجام می‌دهد به‌همان طریق که دربارهٔ ما انجام داد. آمد و پیشنهاد کرد که‌بهتر است مامان را در زیرزمین او دفن کنیم، و

ما این پیشنهاد را قبول کردیم و یکی ازآن‌قبرهای زیرزمین‌را پذیرفتیم، بی‌آنکه بدانیم که خود را در معرض چه گرفتاری بزرگی قرار می‌دهیم.

دختر ارشد با صدایی که از گریه قطع می‌شد گفت:

ـ چونکه دیدند که ما چند زن تنها و بی‌حامی هستیم... مختصر ژنرال! روزی که صورت حساب را فرستاد همهٔ ما از حال رفتیم... نه هزار پزو برای پانزده عیادت، نه‌هزار پزو و این‌خانه یا... بله برای اینکه آقا خیال ازدواج دارند.

به‌خواهرم گفت:

ـ یا... اگر این مبلغ را نپردازید، وای! چه وحشتناک است.

ـ بسیار خوب اگر نپردازید باید هرچه زودتر این کثافت را از زیرزمین بیرون بیاورید.

کانالس مشتی برمیز نواخت و گفت:

ـ طبیب پست بیسوادا

باز مشتی برمیز کوبید که بشقابها و کارد و چنگالها صداکردند. کانالس انگشتها را باز و بسته کرد، چنانکه گویی نه‌تنها می‌خواهد این راهزن سرگردنه را خفه کند، بلکه این وضع اجتماع را، که روزبه‌روز شرم‌آورتر می‌شود، از میان ببرد. فکر کرد:

« برای همین است که به‌همهٔ مردم قلمرو آسمانها و بهشت را وعده می‌دهند تا این‌قبیل رذالتها را بدون‌هیچگونه عکس‌العملی تحمیل کنند. بسیار خوب‌!انه، بس است این‌حکومت‌اشتران. من‌انقلاب راشروع می‌کنم. از پایین جامعه به‌بالا و از بالا به‌پایین. ملت باید برضد این استثمارگران، این دیپلمه‌های عیاش، این بیکاره‌ها که بهتر بودعملگی می‌کردند بجنبد. باید هرکس چیزی را خراب کند... هرکس...به‌خراب کند... خراب کند... خراب‌کند تادیگر حتی یك عروسك خیمه‌شب‌بازی با کله‌اش برجای نماند.»

ساعت عزیمت را ساعت ده شب تعیین کردند و موافقت شد که با یك قاچاقچی دوست خانواده همراه شوند. ژنرال چندین نامه نوشت که یکی از آنها فوری و برای دخترش کامیلا بود. در آن خداحافظی نکرده بود. سواران دورشدند . کفشهای چوبی در کهنه‌پیچیده به‌دیوارچسبیده

بودند و هرمه خواهر درسایهٔ کوچه‌ای تاریك می‌گریستند. همینکه به کوچهٔ بزرگ پیچیدند دستی اسب ژنرال را متوقف ساخت. سپس صدای پاهایی که کشیده می‌شد به‌گوش رسید.

قاچاقچی زیر لب گفت:

ـ چه ترسی مرا گرفت، نفسم بند آمد. ما دیگر ترس ندارد. این مردها ازخانه‌ای برمی‌گردند که طبیب زیر پنجرهٔ آن برای معشوقش گیتار می‌زند.

درانتهای‌کوچه، مشعلی از چوب‌کاج افروخته، در زبانه‌های شعلهٔ درخشانش سایه‌های‌خانه‌ها ودرختان وکله‌های پنج‌شش‌مرد راکه درپای پنجره‌ای اجتماع کرده بودند، به‌هم می‌پیوست، و سپس از هم جدا می‌کرد.

ژنرال هفت‌تیر به‌دست پرسید:

ـ کدام‌یك از این مردان طبیب است؟

قاچاقچی اسب را نگه‌داشت، دستها را بالا برد و باانگشت مردی گیتار به‌دست را نشان داد. صدای تیر هوا را شکافت ومردی مانند موز رسیده از درخت برزمین افتاد.

ـ ای خدا چه کردید؟... فرار کنیم. عجله کنیم الآن ما را می‌گیرند. بررویم. بامهمیزتان اسب را هی‌کنید.

کانالس باصدایی که پیوسته در صدای چهارنعل رفتن اسب محو می‌شد گفت:

«این چیزی است... که.. همهٔ... ما... باید... انجام بدهیم. برای آزاد ساختن... این ملت.»

صدای پای اسبها سگها را بیدار کرد، سگها مرغها را بیدار کردند، مرغها خروسها را ، خروسها اشخاص را بیدار کردند، مردم مردم را بیدار کردند، مردمی که خمیازه‌کشان و از ترس به‌خود می‌پیچیدند و از خواب مرگ به‌زندگی خالی ازهرگونه لذت بازمی‌گشتند.

کسانی که داوطلبانه برای گیتار زدن زیر پنجره جمع شده بودند فوری جسد طبیب را از زمین برداشتند. همسایه‌هافانوس به‌دست از خانه‌ها بیرون ریختند. معشوقهٔ طبیب قادر نبود که حتی گریه کند، گیج

و بهت‌زده از ترس و نیمه‌عریان، بافانوس مخصوص کارهپن و بارنگی پریده و نگاهای مبهوت به‌تاریکی شب جنایتکار چشم دوخته بود.

«ژنرال ما در حال عبور کردن از کنار رود بزرگی هستیم، اما عبور از رود بسیار خطرناك است وفقط مردان واقعی وشجاع هستندکه می‌توانند از آن بگذرند... حرف مرا باور کنید. آه، زندگی! کاش تو جاودان بودی!»

کانالس در حالی که برروی اسب سیاهش راست نشست گفت:

ـ چه کسی از ترس حرف می‌زند؟

ـ آفرین! وقتی انسان می‌بیند که مورد تعقیب قرار گرفته باید قدرت هول داشته باشد. خودتان را به‌من بچسبانید تا راه را گم نکنید.

منظرهٔ طبیعت مه‌آلود بود، هوا گاه یخ زده چون شیشه و رود خروشان در قعر نیستان. سواران درسراشیب‌تندی پیاده شدند، قاچاقچی حیوانات را در محلی معین گذاشت تاهنگام بازگشت آنها را همراه ببرد، جابجا، میان سایه‌ها، رود آسمان پرستاره و موج عجیبی ازسبزی درختان انبوه را باچشمانی طلق‌رنگ و دندانهایی سفید در خود منعکس می‌کرد. آب خروشان برکنارهٔ زنگاری وخواب‌آلود خود می‌گذشت و بوی قورباغه منتشر می‌کرد... قاچاقچی و ژنرال هفت‌تیر به‌دست، بی‌آنکه کلمه‌ای بایکدیگر رد و بدل کنند، از این جزیرهٔ سنگی به‌آن جزیره می‌پریدند. سایه‌هاشان مانند تمساح‌تعقیبشان می‌کرد وتمساحها مانند سایه‌هاشان. ابری ازحشرات چون زهرهای پرنده آنان‌را می‌گزید. رود بوی دریا می‌داد و دریا باهمهٔ ماهیها، ستاره‌ها، مرجانها، گردابها و جریانش در تور جنگل اسیر گشته بود. رشته‌های درازی از آب‌دهان حشرات بربالای سرشان به‌نشانهٔ آخرین علایم حیات تاب می‌خوردند، حتی درندگان نیز برای گذشتن از چنین جایی جان خود را به‌خطر نمی‌انداختند. کانالس سر را به‌اطراف چرخاند، گویی در میان این منطقهٔ شوم و بی‌حد و مرز ومخرب مانند روح‌اجدادش سرگردان بود. تمساحی که بیشك مزهٔ گوشت انسان را چشیده بود به‌قاچاقچی حمله‌ور شد. قاچاقچی فرصت پیدا کرد که جستی بزند، در حالی که ژنرال که برای دفاع از جان خودمی‌خواست به‌عقب برگردد همانجا توقف کرد، چنانکه

گویی برق‌زدگی پیدا کرده است. در این وضع قاچاقچی سوسمار دیگری را دید که با فکین گشاده در انتظار اوست. لحظهٔ تصمیم فرا رسیده بود. لرزش مرگ در ستون فقراتش جریان یافت. مو برتنش راست ایستاد. از شدت سرگشتگی لال و گنگ ماند. احساس کرد که موهایش از عرق خیس شده‌است. مشتها را فشار داد و سه‌تیر پشت سرهم برهوا شلیک کرد که طنین آن مرتب تکرار می‌شد. در این فرصت کوتاه از فرار حیوانات که راه را بروی مسدود کرده بودند استفاده کرد. کانالس جست زد و صحیح و سالم از معرکه جان به‌در برد. قاچاقچی تیر دیگری شلیک کرد. ژنرال از حال وحشت بیرون آمد، دوید ودست وی را از روی حقشناسی فشرد و انگشتانش از لولهٔ داغ تپانچه سوخت.

وقتی سپیده‌دم برآمد کانالس از همراهان جدا شد. ابرهایی به شکل تمساح برزمرد دشت، برکوههای سرسبز و در جنگلهای انبوه، که پرندگان در آنجا به‌جعبهٔ گرامافون تبدیل شده بودند، به‌حرکت درآمده و برپشت خود گنجینه‌ای از روشنایی حمل می‌کردند.

بخش سوم

هفته‌ها ، ماهها ، سالها ...

۲۸

گفتگو در تاریکی

اولین صدا:

«امروز چه روزی است؟»

دومین صدا:

«بله راستی چه روزی است؟»

سومین صدا:

«صبرکنید... الآن می‌گویم... الآن می‌گویم... روز جمعه بود که مرا توقیف کردند: جمعه... شنبه... یکشنبه... دوشنبه... دوشنبه... راستی از کی تا حالا من اینجا هستم؟... بله راستی چه روزی است؟»

اولین صدا:

«بنظرم... هیچکدامتان نمی‌دانید ما خیلی وقت است. خیلی وقت است اینجا هستیم...»

دومین صدا:

«اصلا فراموش کرده‌اندکه ما در قعر گورستان کهنه‌ای تا ابد مدفون هستیم.»

سومین صدا:

« این حرفها را نزن.»

اولین ودومین صدا:

«این حرف...»

ـ ... این حرفها را نزنید.

سومین صدا:

«ساکت هم نشوید. حرف بزنید. سکوت مرا به‌وحشت می‌اندازد. می‌ترسم. مجسم می‌کنم که دستی از میان تاریکی به‌طرف من دراز می‌شود تا گلویم را بفشارد و خفه‌ام کند.»

دومین صدا:

«حرف بزنید. اه گند کثافت! تعریف کنید که در شهر چه خبر است. شمایی که آخرین کسی بوده‌اید که شهر را دیده‌اید بگویید. مردم چه شده‌اند؟ دنیا در چه حال است؟... حالا تصور می‌کنم که سراسر شهر مثل ما در ظلمت کامل غرق شده‌اند. در میان دیوارهای بسیار بلند محبوس شده‌اند. دیوارها از گل خشك شدهٔ زمستان پوشیده شده‌اند. نمی‌دانم که برای شما هم همینطور است. اما در آخر زمستان از فکر اینکه گل خشك نمی‌شود ناراحت می‌شوم. در اینجا حسرت لعنتی‌عجیبی برای خوردن در من ایجاد می‌شود. وقتی که از شهر حرف می‌زنم‌حسرت یك سیب کالیفرنیا مرا می‌کشد...»

اولین صدا:

«در شهر همه‌چیز در مسیر عادی خود پیش می‌رود، گویی هیچ چیز تازه‌ای نمی‌گذرد. گویی ما اصلا زندانی نیستیم. واگن برقی باید همچنان بر روی خط آهنی خود بغلتد. خوب. با این‌همه‌حالا چه‌ساعتی است؟»

اولین صدا:

«تقریبا...»

دومین صدا:

«کمترین حدسی نمی‌توانم بزنم...»

اولین صدا:

«باید تقریبا ساعت...»

سومین صدا:

«حرف بزنید. به‌حرف زدن ادامه بدهید. ساکت نشوید. قسم به‌جان کسی که از همهٔ دنیا بیشتر دوست دارید حرف بزنید، چونکه سکوت مرا به‌وحشت می‌اندازد. می‌ترسم. مجسم می‌کنم که دستی از میان تاریکی به‌طرف من دراز می‌شود تا گلویم را بفشارد و خفه‌ام کند.»

صدا بانگرانی ادامه می‌دهد:

«نمی‌خواستم این موضوع را به‌شما بگویم، اما می‌ترسم که ما را شلاق بزنید...»

اولین صدا:

«دهانت را ببند. شلاق‌خوردن کار سختی است.»

دومین صدا:

«کسانی که ضربه‌های شلاق را تحمل می‌کنند ننگ را تا سه‌نسل بعد احساس خواهند کرد.»

اولین صدا:

«شما همه‌اش کفر و ناسزا می‌گویید. بهتر است ساکت شوید.»

دومین صدا:

«برای خازنان کلیسا همه‌چیز کفر و گناه است...»

اولین صدا:

«همچو چیزی نیست! چه مزخرفاتی تو کلهٔ شما چپانده‌اند.»

دومین صدا:

«گفتم که در نظر دیگران هرچیز برای خازنان کلیسا کفر وگناه است.»

سومین صدا:

«حرف بزنید. به‌حرف زدن ادامه بدهید. ساکت نشوید. قسم به جان کسی که در دنیا از همه بیشتر دوست دارید حرف بزنید، چونکه سکوت مرا به‌وحشت می‌اندازد. من می‌ترسم. مجسم می‌کنم که دستی از میان تاریکی به‌طرف من دراز می‌شود تا گلویم را بفشارد وخفه‌ام کند.»

در زندانی که گداها شبی در آن گذراندند دانشجو، خازن کلیسا و اکنون وکیل دعاوی آبل‌کارواخال هنوز زندانی هستند. وکیل دعاوی کارواخال داستان خود را چنین نقل کرد:

«توقیف من در روز وحشتناکی اتفاق افتاد. صبح بود که خدمتکار برای خرید نان بیرون رفت و در بازگشت خبر آورد که سربازان دور تا دور خانه رامحاصره کرده‌اند و این موضوع رابه‌زنم خبر داد و زنم هم برای من‌نقل‌کرد. اما من اعتنایی به‌این خبر نکردم، چونکه تصور

کردم که بدون شك سربازان آمده‌اند تا بعضی از قاچاقچیان مشروبات الکلی را دستگیر کنند. صورتم را اصلاح کردم، حمام رفتم، صبحانه خوردم و لباس رسمی پوشیدم تا برای عرض تبریك به‌کاخ رئیس‌جمهور بروم. تقریباً ساعت نه شده بود. در کنار خانه به‌دادستان ارتش که لباس رسمی پوشیده بود برخوردم و به‌او گفتم:

«یاالله رفیق عزیز! چه معجزه‌ای شده که از این طرفها آمده‌ای؟»

جواب داد:

«آمده‌ام که ترا ببینم. عجله کن. دیر شده.»

چند قدم با او رفتم و از من پرسید که دربارهٔ علت محاصرهٔخانه‌ام به‌وسیلهٔ سربازان آیا نمی‌توانم حدسی بزنم و چون جواب دادم که: «نه» گفت:

«بسیار خوب، موش کوچولوی من! همین حالا علتش را می‌گویم. سربازان آمده‌اند که ترا توقیف کنند.»

در قیافه‌اش هیچ اثری از شوخی دیده نمی‌شد. افسری دست مرا گرفت و بااسکورت بسیار آبرومند مرا باخود برد و استخوان‌بندی مرا در لباس سلام به‌این سیاهچال انداخت.

پس از لحظه‌ای سکوت افزود:

ـ خوب! حرف بزنیم، سکوت‌مرا به‌وحشت‌می‌اندازد. می‌ترسم...»

دانشجو فریاد زد:

ـوای جانم! جانم چه اتفاق افتاده؟ خازن کلیسا مثل سنگ آسیا سرد شده.

ـ چه حرفی می‌زنی؟

ـ دارم به‌او دست می‌زنم، اما هیچ‌چیز حس نمی‌کند... هیچ‌چیز دیگر؟ و...

ـ خوب پس یك مرده... یك مرده میان ما پیدا شده؟

ـ نه! نه مرده نیست! منم...

دانشجو پرسید:

ـ تو کی هستی؟ تو یخ‌زده‌ای.

صدای بسیار ضعیف گفت:

ـ یکی از شماها...

سه صدا باهم گفتند:

ـ !!! ...!

خازن برای وکیل دعاوی کارواخال داستان بدبختی خود را چنین شرح داد:

«من از خزانهٔ کلیسا بیرون آمدم و در حال بیرون آمدن همه‌چیز را مرتب در جای خود دیدم. بوی عودسوزها که خاموش شده بودند، اثاثه باچوبهای‌قدیم، طلاهای قدیم، زینتی‌کلیسا، موهای مردگان. به‌این طریق از کلیسا گذشتم و درحال عبور تحت‌تأثیر وجود نان مقدس و سکون چراغهای شب و حرکت مگسها قرار گرفتم و رفتم و از درکلیسا اعلان مربوط به‌مراسم نهمین هزارهٔ عذرای مقدس (دولائو) رابه‌فرمان یکی از اعضای شورای امور خیریه برداشتم، زیرا مراسم به‌اتمام‌رسیده بود. اما از بدبختی چونکه سواد ندارم اشتباهاً به‌جای این کاغذ، اعلان جشن تولد مادر رئیس جمهور را که بنابرفرمان خود او بردر کلیسا چسبانده بودند برداشتم. مرا توقیف کردند و به‌اتهام انقلابی بودن به این سیاه‌چال انداختند.»

تنها دانشجو بود که دربارهٔ علت زندانی شدنش حرفی نمی‌زد و حرف زدن دربارهٔ ریه‌های مریضش کمتر او را رنج می‌داد تا حرف‌زدن دربارهٔ‌کشور مریضش. از دردهای جسمانی شکایت می‌کرد تاروشنایی روز را ‌ذرکشتیی که درحال غرق شدن است فراموش کند، روشنایی‌روز که میان اجساد دیده می‌شد. شکایت می‌کرد تا فراموش کند که به محض اینکه‌چشم خودرا در مدرسهٔ بی‌پنجره‌ای گشود، کمترین نور ایمان را در وجودش خاموش کردند و هیچ‌چیز جانشین آن نساختند جز ظلمت، اغتشاش، درهم‌برهمی، غم خنثی شدن. پس باصدای آهسته شروع کرد به زمزمه کردن سرود نسل فدا شده:

ما در بندرهای نیستی لنگر می‌اندازیم،
بی‌آنکه در دکلهای بازوان خود نوری ببینیم.
چهرهٔ ما از اشکهای شور چشمانمان خیس شده
مانند ملاحانی که از دریاها باز می‌گردند.

هیچ‌کس در انتظار ما نبود، نه سایه
و نه آب آسمانگون که رنگ ستاره داشت.
ما در بندر نام‌مان را با فریاد اعلام می‌کنیم،
اما تنها طنین صدایمان است که به‌ما بی‌اعتنا نمی‌ماند.

دهان زیبایت را در چهره‌ات می‌پسندم. مرا ببوس،
و دست‌در دستم بگذار. از دیروزبطور دوستانه‌زیربید انبوه یادها
و یادآوریهای بیهوده، بسر می‌بریم.

انبان پاره و خوشه پراکنده،
خوشه‌ها افتادند چون شهابها
در فضا. نه‌هنوز...
دل از روی گورها برمی‌جست

و گل باد با کلمهٔ «نه» که برزبان کودکان است،
تکرار می‌کرد: نه، نه، نه،
و ارابهٔ شومی که نامش شب است با چرخهایش تکرار می‌کرد:
نه، نه، نه،

باهمان «نه» که خاک به‌گورها می‌گوید،
و اسبها هم آن را با ضربه‌های سمهایشان،
به‌هنگام آمد و رفت به‌گورستان تکرار می‌کردند،
چنانکه گویی از دنیای ستارگان باز می‌گشتند.

معمای سپیده‌دم در اختران آسمان،
انحراف پندارها به‌بیراهه‌ها،
به‌این زودی و آنقدر دور از دنیا

برای رسیدن به‌سواحل پلکها
امواج اشك در میان دریاها در مبارزه‌اند.

کارواخال پس از سکوتی طولانی گفت:
«حرف بزنید. حرف زدن را ادامه بدهید. حرف زدن را ادامه بدهید.»

دانشجو زیرلب گفت:
ـ از آزادی حرف بزنیم.
خازن میان حرفش دوید وگفت:
ـ فکر تازه‌ای است. حرف زدن از آزادی در زندان!..
ـ گمان نمی‌کنم بیماران در بیمارستان از سلامت حرف بزنند.
چهارمین صدا زیرلب گفت:
«دوستان من، اصلا امیدی به‌آزادی نیست. ما محکومیم که تاوقتی خدا می‌خواهد این وضع را تحمل کنیم. هموطنانی که طالب سعادت میهن هستند از اینجا بسیار دورند. همین حالا عده‌ای از آنان در کشورهای بیگانه دست تکدی دراز کرده‌اند و دیگران در حال پوسیدن در چاله‌های عمومی هستند. یکی از همین روزها کوچه‌ها با نفرت و انزجار در خود را می‌بندند. درختان دیگر مانند گذشته میوه نمی‌دهند. ذرتها دیگر به‌کسی غذا نمی‌دهند. آب دیگر خنك نمی‌شود. هوا دیگر قابل تنفس نیست. ما دیگر چیزی به‌نام راحتی نمی‌شناسیم. زخمها جای طاعون را می‌گیرد و طاعون جانشین زخمها می‌گردد و بزودی زمین‌لرزه‌ای فرا می‌رسد و همه‌چیز را زیروزبر می‌کند. ما ملتی نفرین‌کرده هستیم. صدای آسمان با رعد برسر ما می‌غرد: «ای‌پستها! ای شرورها! این اشخاص نفرت‌انگیز!» صدها مرد آثاری از مغزشان باقی گذاشته‌اند که موجب شلیك گلوله‌های جنایتکاران می‌شود. مرمر قصر هنوز از خون بیگناهان مرطوب است. نگاه را به‌کدام طرف باید انداخت تا آزادی را دید.»
خازن کلیسا گفت:
«به‌سوی خدا که قادر مطلق است.»

دانشجو گفت:

«چه فایده، خدا که جواب نمی‌دهد.»

خازن کلیسا گفت:

«برای آنکه ارادهٔ خداییش براین قرار گرفته است...»

دانشجو:

«چه حیف!»

سومین صدا:

«حرف بزنید. به‌حرف‌زدن ادامه بدهید. ساکت نشوید. قسم به‌جان کسی‌که در دنیا از همه بیشتر دوست دارید حرف بزنید، چونکه سکوت مرا به‌وحشت می‌اندازد. من می‌ترسم. مجسم می‌کنم که دستی از میان تاریکی به‌طرف من دراز می‌شود تا گلویم را بفشارد و خفه‌ام کند.»

— «بهترین چیزها عبادت است...»

صدای خازن کلیسا هوای سیاهچال‌را ازتسلیم ورضای مسیحیت پرکرد. کاروااخال که میان ساکنان محله‌اش آزادیخواه و متدین محض بود زیر لب گفت:

«عبادت کنیم...»

اما دانشجو حرفش را قطع کرد:

«عبادت به‌هیچ درد نمی‌خورد. به‌جای عبادت سعی کنیم این در را باز کنیم و به‌سوی انقلاب پیش، برویم.»

دو دست که در تاریکی دیده نمی‌شد او را محکم چسبیدند. وی احساس کرد که برگونه‌اش ماهوت‌پاک‌کن ریش‌کوتاهی خیس از اشك کشیده می‌شود.

« استاد قدیم مدرسه سن‌ژوزف! تو می‌توانی به‌آرامی بمیری، در کشوری که نسل جوانش این چنین حرف می‌زند، هنوز هم همه‌چیز از میان نرفته است.»

سومین صدا گفت:

«حرف‌بزنید. به‌حرف‌زدن ادامه‌بدهید. به‌حرف‌زدن ادامه بدهید.»

۲۹

دادگاه نظامی

پروندهٔ اقامهٔ دعوا برضد کانالس و کارواخال، به‌اتهام شورش و قیام علیه امنیت کشور و جنایت در وضعی بسیار سخت و خطرناك چنان قطور شده بود که خواندن آن در یك مرحله غیرممکن به‌نظر می‌آمد. چهارده شاهد متفق‌القول قسم خورده بودند که در شب بیست و یك آوریل در رواق کلیسا، که معمولا هرشب به‌علت فقر و بیچارگی برای‌خواب به‌آنجا پناه می‌برند، ژنرال ائوزبیوکانالس و وکیل دعاوی کارواخال را دیده بودند که خود را برروی افسری انداخته بودند و افسر با وجود آنکه ابتدا مقاومت کرده و مانند شیر با آنان به‌جنگ تن‌به‌تن پرداخته، اما چون بی‌سلاح وبی‌دفاع بطور ناگهانی وغافلگیرانه مورد هجوم قویتر از خود قرار گرفته سرانجام از پای‌درآمده و پس از تعیین هویت معلوم شده که مقتول کلنل خوزه پارالس سونرینته بوده است. شهود از طرف دیگر اعلام کردند که پس از وقوع جنایت، وکیل دعاوی کارواخال رو به‌ژنرال کانالس‌کرده وگفته است: «اکنون که «صاحب‌کره قاطر» را ازمیان برداشتیم سران نظامی مجبور خواهند شد که سلاحهای خود را زمین‌بگذارند و ژنرال، شما را به‌عنوان رئیس کل قوا بشناسند. پس هرچه زودتر از اینجا دور بشویم وتا روز نشده خودمان را به‌خانهٔ من برسانیم و به‌کسانی که در آنجا اجتماع کرده تا برای دستگیری و قتل رئیس جمهور اقدام کنند و حکومت تازه‌ای بر سر کار بیاورند خبر قتل را بدهیم.»

کارواخال اصلا از این پرونده سردرنمی‌آورد. هرصفحهٔ‌پرونده

برای وی موجب تعجب یا به‌عبارت بهتر موجب خنده می‌شد. اما وضع دشوارتر وخطرناکتر از آن بودکه بتوان با آن شوخی‌کرد. وی همچنان در روشنایی پنجره‌ای که به‌طرف حیاط تنگی باز می‌شد و در حجره‌ای خالی از هرنوع اثاثه که مخصوص محکومین به‌اعدام بود به‌خواندن پرونده ادامه می‌داد. آن شب دادگاه نظامی با اعضای خود که همگی از افسران عالیرتبه بودند تشکیل شده بود تا با قدرت بسیار دربارهٔ این پرونده تصمیم بگیرد. اکنون متهم را با ادعانامهٔ دادستان تنها گذاشته بودند که سراسر آن را بخواند و خود را برای آخرین دفاع حاضر کند. همگی انتظار آخرین لحظه را داشتند. متهم می‌لرزید و بی‌آنکه چیزی بفهمد یا بتواند لحظه‌ای از خواندن باز ایستد. تحت تأثیر شکنجهٔ شدیدی که چون سایه سراپای مدارك را فراگرفته بود و خاکستر مرطوبی‌که‌کم‌کم در دستهایش پراکنده می‌شد، پرونده را می‌خواند، ومی‌خواند اما موفق نمی‌شدکه‌چیز زیادی‌بخواند. آفتاب‌غروب می‌کرد. روشنایی ذوب‌می‌شد. اضطرابی‌عظیم‌که درتاریکی محو می‌شد چشمانش‌را فراگرفته‌بود. آخرین‌سطر،دوکلمه، فرمول معین، تاریخ، شمارهٔ صفحهٔ پرونده... در واقع کارواخال کوشید که شمارهٔ آخرین صفحه را ببیند... شب مانند لکهٔ مرکب سیاهی روی‌اوراق‌پخش شده‌بود و وی با حالی ناتوان و با ولعی تمام خود را به‌روی پرونده انداخته بود، اما به‌جای خواندن احساس می‌کرد که آن را به‌گردنش آویخته‌اند تا به‌همراهی آن به‌گردابی سرنگونش سازند. زنجیرهای زندان دعاوی حقوقی، در طول حیاط تاریك از شب صدا می‌داد و باز دورتر صدای خفهٔ چرخها در کوچه‌های شهر به‌گوش می‌رسید.

«خدایا اکنون عضلات منجمد و فرسوده و چشمهای ضعیف من از همهٔ مردمانی که در نیمکرهٔ روشن زمین، یعنی آن قسمتی که روز است زندگی می‌کنند، بیشتر به‌حرارت و نور احتیاج دارد. اگر آنان بادلسوزی به‌رنج درونی من پی‌می‌بردند آفتاب‌را به‌من برمی‌گرداندند تا بتوانم خواندن پرونده را به‌اتمام برسانم.»

با لمس‌کردن دست صفحه‌هایی را که نخوانده بود می‌شمرد و باز ازنو می‌شمرد. نودویك صفحه، ونوك انگشتان خود را برچهرهٔ اوراقی

که مانند دانه‌های درشت زیر دستش می‌لغزیدند می‌سایید و در حال ناامیدی می‌کوشید که چون نابینایان آنها را بخواند.

شب‌گذشته او را از زندان بخش دو شهربانی به‌زندان محکومین به‌اعمال شاقه منتقل کرده بودند و وی را با محافظان مضاعف در درشکه‌ای‌که از هرطرف به‌وسیلهٔ تاریکی شب احاطه شده بود می‌بردند. با این حال از اینکه خود را در کوچه می‌دید و وجود خود را در میان کوچه احساس می‌کرد چنان راضی بود که در مدت یك لحظه تصور کرد که او را به‌خانه‌اش می‌برند. کلمه‌ها در سرحد اشك و سرفه در دهان تلخش ذوب می‌شدند.

ماموران محافظ می‌دیدند که وی ادعانامهٔ دادستان را محکم در بغل می‌فشرد و در دهانش مزه شکر سوخته که در کوچهٔ مرطوب باقی مانده بود می‌چشید. کاغذها را از بغلش بیرون کشیدند و بی‌آنکه کلمه‌ای با او حرف بزنند، او را به‌جانب تالاری که دادگاه عالی نظامی در آن تشکیل شده بود به‌جلو راندند.

کارواخال با شهامت به‌ژنرالی که رئیس دادگاه نظامی بود گفت:

«آقای رئیس دادگاه! چگونه می‌توانم از خود دفاع کنم، درحالی که حتی فرصت آن را به‌من نداده‌اند که ادعانامه را بخوانم.»

رئیس دادگاه جواب داد:

«ما در این‌باره کاری نمی‌توانیم انجام بدهیم. فرصت قانونی این کار بسیار کم است. ساعت می‌گذرد و امر بسیار فوری است. ما را برای قضاوت و رأی‌دادن اینجا جمع کرده‌اند.»

آنچه پس‌از این‌سخن پیش آمد در نظرکارواخال در حکم رؤیایی نیمه مذهبی و نیمه دلقکی بود و خود وی بازیگر این صحنه به‌شمار می‌آمد و به‌همهٔ دیگران از ورای طناب مرگ می‌نگریست و تحت تأثیر خلاء کامل اطراف خود قرار گرفته بود، اما دیگر ترسی نداشت. هیچ چیز احساس نمی‌کرد. اضطراب در زیر پوست به‌خواب رفته‌اش از میان رفته بود. به‌ظاهر شجاع و با شهامت نشان داده می‌شد. میز محاکمه مطابق رسم‌معمول از روپوش ماهوت پوشیده شده‌بود. اونیفورم

نظامی، قرائت مدارك اتهام، اوراق فراوان، سوگندها، قانون ارتش مثل یك تکه سنگ برروی میز، برروی ماهوت میز. این بود وضع دادگاه.

گداها نیمکتها را اشغال کرده بودند. گدا پاپهنه با قیافه‌ای شاد از مستی، خشك، بی‌دندان، موهای پیچ‌پیچ، نه یك کلمه از آنچه را که گفته می‌شد از نظر می‌انداخت و نه یك حرکت رئیس قضات را از چشم دور می‌کرد. سالوادورپلنگ[1] با لیاقت یك بوزینه دادگاه را اداره می‌کرد، در حالی‌که یا دست تو دماغش می‌کرد یا دندانش را خلال. دهانش چنان گشاد بود که گویی به‌گوشهایش آویزان بود. وی بیوه‌مرد بلندقد استخوانی بود با نگاهی شوم که هرگاه می‌خواست لبخندی به‌اعضای دادگاه بزند، صورتش در ترشرویی جسدواری فرو می‌رفت.

لولو[2] مردی فربه پرچین و چروك وکوتاه‌قد بودکه بطور ناگهانی دچار خنده، خشم، عطوفت و کینه‌های مبالغه‌آمیز می‌شد. وی چشمها را بسته و گوشها را گرفته بود تا همه بدانند که از آنچه در دادگاه می‌گذرد نه می‌خواهد چیزی ببیند و نه چیزی بشنود.

دون‌خوان عضو دیگر دادگاه کله‌اش را در لباس ژنده ومستعملی که هرگز از او جدا نمی‌شد فرو کرده بود. وی مردی ریزه نقش بود با ذهنی مشغول و در ردای نیمه‌کهنه‌اش بوی خانوادهٔ اربابها را می‌داد.کراواتش با پیش یقهٔ چرب‌وچیل،کفشهای ورنی پاشنه‌ساییده، سردست جدا و پیش‌سینهٔ متحرك آخرین اثر ظرافت اربابهای بزرگ را نشان می‌داد. کلاهی حصیری برسر داشت و مانند دیواری ضخیم کر بود. دون‌خوان که هیچ‌چیز نمی‌شنید سربازانی را که به‌دیوار تکیه داده و راست به‌حال خبردار ایستاده بودند به‌وسیلهٔ پاهاشان که دور تا دور تالار را فرا گرفته بود می‌شمرد.

درکنار او ریکاردو ساززن نشسته‌بود.کله وقسمتی از صورتش را در شال گردن گل و بوته‌داری با رنگهای زننده فرو برده بود.

---
1. Salvador le Tigre
2. Lulo

دماغش سرخ و ریشش جاروی کوچکی را که بهخرده ریز غذا آلوده باشد بیاد می‌آورد. ریکاردو ساززن به‌تنهایی حرف می‌زد. نگاهش بر شکم بادکردهٔ گدا کرولاله که آب دهانش روی نیمکت سرازیر بود و زیر بغل چپش را می‌خاراند دوخته شده بود. بعد از گدا کرولاله گدا پرچانه آمد. وی مردی زنگی بود که فقط یك گوش داشت شبیه‌کشکول. بعد از وی میمون کوچولو پیش آمد، زنی بسیار لاغر، لوچ، سبیلو که بوی تشکهای کهنه را می‌داد.

وقتی قرائت متن ادعانامه به‌پایان رسید، دادستان، که مردی بود با موهای شانه‌کرده و مرتب، ازجا برخاست تا برای متهم تقاضای حکم اعدام کند. وی سر کوچکی داشت که از میان فرنج نظامی ویقه‌ای به‌گشادی دوبرابر گردنش بیرون زده بود. کارواخال از نو به‌اعضای دادگاه نظر انداخت و جستجو کرد تا بداند که آیا ایشان مردمان عاقل و کاردانی هستند یانه. اولین‌کسی که نگاهش به‌او افتاد به‌حد اعلای مستی بود. دستهای قهوه‌ای و سوخته‌اش، که مانند دستهای دهقانانی بود که در جشن روستایی نقش محکومین را بازی می‌کنند، از روپوش ماهوتی میز کاملا جدا قرار گرفته بود. پس از او افسری با رنگث بسیار تیره‌که مانند دیگری مست لایعقل به‌نظر می‌آمد. رئیس دادگاه بیش از همه احساس دائم‌الخمری به‌انسان می‌داد، چنانکه گویی نزدیك است به‌زمین بیفتد و از شدت مستی بیهوش شود.

کارواخال نمی‌توانست از خود دفاع کند. کوشید تا چند کلمه برزبان بیاورد، اما بلافاصله آن احساس دردناك را یافت که هیچ‌کس به‌حرفش گوش نمی‌دهد و در واقع هم‌کسی به‌اوگوش نمی‌داد. جمله‌ها در دهانش مثل نان خیس‌خورده وامی‌رفت.

حکم دادگاه‌که پیش‌نویس و پاکنویس آن قبلا آماده شده بود بیرون کشیده و قرائت شد. این حکم شامل نکته‌های بسیار مهم بود، چه‌درنظر بعضی‌از اعضای دادگاه‌که‌بایدرأی‌را امضاکنندوهمگی‌یامانند عروسکهای زرین خیمه شب‌بازی بودند یا مانند سلاخهایی که سرتا پایشان با گند چراغ‌نفتی شست‌وشو داده شده بود، چه‌در نظرگداهایی با چشمهای چون وزغ بیرون زده که سایهٔ مار مانندشان با حلقه‌های

سیاه کف‌تالار را لکه‌دار می‌کرد، چه درنظر سربازهای کوتاه‌قدی که مواد داخل حلقشان را می‌مکیدند، وچه درنظر اثاثهٔ بی‌صدای تالار که مانند اثاثهٔ خانه‌هایی بود که در آن جنایتی واقع شده است.

کارواخال با صدایی که در قعر گلویش دفن شده بود گفت:

«از رأی دادگاه تقاضای استیناف دارم.»

قاضی جواب داد:

«نه! دیگر به‌این داستان خاتمه باید داد. اینجا از استیناف، مستیناف خبری نیست. کسی وقت این حرفها را ندارد.»

کارواخال گیلاس آبی که به‌نظرش بیحدو مرز بزرگ بود در دست بیحدو مرز بزرگش گرفت تا به‌او کمك‌کند تا آنچه راکه بیهوده می‌خواست ازوجودش خارج‌کند ببلعد: فکر رنج، فکر ساختمان‌مرگ، ضربهٔ گلوله‌ها براستخوانها، جریان خون برپوست گرم، چشمهای منجمد شده، لباسهای گرم، زمین. گیلاس آب را باترس و لرز پس‌داد و همچنان با دست دراز شده آنقدر باقی ماند تا قدرتی یافت و مصمم شدکه تکانی بخورد. نمی‌خواست سیگاری را که به‌او تعارف کردند دود کند. گردنش را با ناخنهای لرزان نیلگون می‌گرفت. نگاهی از بیچارگی و بی‌احساسی به‌دیوارهای تالار سفید کرده از آهك انداخت که کاملا از رنگ‌پریدگی میمان صورتش مشخص بود.

وی را به‌حال نیمه‌مرده از راهی تنگ‌وباریك و پر از جریان هوا عبور دادند. دهانش تلخ وپاهایش بیحس بود و قطره اشك‌درشتی در گوشهٔ هر یك از چشمانش ظاهر شد.

ستوانی با چشمهایی مثل پرندهٔ ماهیخوار گفت:

«خوب رفیق یك مشروب بخور!»

و بطری را به‌دهانش نزدیك کرد که باز به‌نظرش بیحد و مرز می‌آمد و آن را سر کشید.

صدایی در تاریکی گفت:

«ستوان! فردا به‌قوای آتشبار ملحق شوید، زیرا ما دستور داریم که دربارهٔ محکومین سیاسی هیچگونه اغماضی بکار نبریم.»

کارواخال را چند قدم دورتر در سیاهچال دیگری، که سه‌متر

طول و دو مترونیم عرض داشت و در آن دوازده مرد محکوم به‌مرگ جا داشتند و به‌علت تنگی جا نمی‌توانستند بجنبند، بلن کردند. همهٔ محکومان مثل ساردین در قوطی به‌هم چسبیده بودند و احتیاجات بدنیشان را همانطور ایستاده رفع می‌کردند و پس از آن لاینقطع مدفوع خود را لگدمال می‌کردند. کارواخال شمارهٔ سیزده بود. پس از عزیمت سربازان، تنفس دشوار این دسته مردمان در حال احتضار سکوت سیاهچال را، که از دور به‌وسیلهٔ فریادهای زندانی دیگری در یك چهاردیواری برهم می‌خورد، پر می‌کرد.

کارواخال دوسه‌بار خود را به‌شمردن بلاارادهٔ فریادهای این مرد بدبخت که محکوم بود از تشنگی بمیرد فریب داد. شصت‌و دو... شصت‌و سه... شصت‌و چهار...

بوی مدفوع که زیر پا لگدمال می‌شد و فقدان هوا او را بکلی گیج‌کرده بود و وی خود را تنها و جدا از این موجودات انسانی به‌حساب می‌آورد، زیرا مشغول شمردن فریادهای محبوس بود که در لبهٔ پرتگاه دوزخی ناامیدی قرار گرفته بود.

لوسیوواسکز در فاصلهٔ کمی از آنجا در خارج از حجره‌های زندان در رفت‌و آمد بود. حالی یرقانی و رنگی زرد داشت. ناخنها و چشمهایش به‌رنگ پشت برگهای بلوط در فصل پاییز درآمده بودند. در میان تیره‌روزیش تنها چیزی که به‌وی امید می‌داد انتقام‌گرفتن از خاروروداس بود که او را مسئول همهٔ بدبختیهای خود می‌شناخت. همهٔ وجودش از این امید بسیار دور و سیاه و شیرین مانند شیرهٔ قند تغذیه می‌کرد. وی در انتظار زمانی پایان‌ناپذیر بود که منحصرا به‌انتقام‌گرفتن اختصاص یابد. درتاریکی محض‌فقط سیاهی بودکه در سینهٔکرم ماننداش لانه‌کرده بود، سینه‌ای که فقط چاقو در آن جا داشت و با آن می‌توانست شکم روداس را پاره کند و جای زخمی‌مانند دهانی گشوده در آن باقی گذارد. این امید در افکار مملو ازکینهٔ واسکزکمی روشنی پدید آورد.

واسکز با دستهای منجمد شده از سرما و بیحس مانند نارماهی از گل زرد، ساعت پس از ساعت انتقام را زیر دندانهایش مزمزه

می‌کــرد. کشتن روداس، کشتن روداس و چنانکه گویـی دشمنش را اکنون به‌چنگ آورده دستش را در تاریکی دراز می‌کرد و دستهٔ یخ‌زدهٔ چاقو و شبحی را که از تکرار حرکات دستش بوجود می‌آمد، احساس می‌کرد. وی در عالم تخیل خود را به‌روی روداس می‌انداخت.

فریاد محبوس چهاردیواری او را تکان داد:

«برای خاطر خدا! برای رضای خدا! آب! آب! آب. برای خاطر خدا! برای رضای خدا! آب! آب! آب! آ... آ... آ...

زندانی چهاردیواری خود را به‌در می‌کوبید، دری که در خارج آن‌دیواری آجری محومی‌شد. خودرا به‌کف‌اتاق‌می‌کوبید. به‌دیوارمی‌کوبید.

«آب!تی‌نه‌تی[1]! آب!تی‌نه‌تی! آب! برای خاطر خدا! برای رضای خدا! تی‌نه‌تی!»

محبوس بدون شك، بدون آب دهان، بدون یك ذره رطوبت در سراپایش، بدون یك ذره تروتازگی در گلویی که مانند خار تیز شده بود، به‌عالمی از نور با لکه‌هایی سفید رومی‌آورد و فریادش مرتبا تکرار می‌شد و بلاانقطاع مانند چکش می‌کوبید.

«آب! تی‌نه‌تی! آب! تی‌نه‌تی! آب! تی‌نه‌تی!»

مردی چینی با چهرهٔ آبله‌گون از زندانیان پرستاری می‌کرد، گویی این‌مرد ازاین‌قرن‌تا آن‌قرن آخرین‌نفس وآخرین‌امیدحیات‌زندانیان بشمار می‌آمد. آیااین موجود عجیب موجودی نیمه‌خدایی بود یاترکیبی رؤیایی؟

مدفوعهایی که لگدمال می‌شد و فریاد محبوس چهاردیواری به همهٔ زندانیان سرگیجه می‌داد و در این میان تنها وجود این فرشتهٔ نیکوکار دیداری تخیلی بود.

«آب! تی‌نه‌تی! آب!نه‌تی! برای خاطر خدا! برای رضای خدا! آب! آب! آب!...»

سربازان لاینقطع با کوبیدن پاشنه‌های خود برزمین می‌رفتند و می‌آمدند و درمیان آنان چندنفر می‌خندیدند و به‌محبوس چهاردیواری باقهقهه جواب می‌دادند:

1. Tinéti

«تیرولین! تیرولین!... مگر طوطی خوردی که آنقدر پرچانگی می‌کنی؟»

«آب! برای خاطر خدا! برای رضای خدا! آب! آب! ارباب! آب! رحم کنید.»

واسکز همچنان مزهٔ انتقام را در دهان نشخوار می‌کرد و فریاد محبوس ایتالیایی در هوا بویی از رطوبت تشنگی باقی می‌گذاشت. سرانجام فشاری نفسش را قطع‌کرد. سربازان درحال تیراندازی‌بودند. ساعت تقریباً سه بعد از نیمه‌شب بود.

۳۰

ازدواج در آخرین لحظه

«دختری سخت بیمار در همسایگی!»

از هر خانه پیردختری بیرون می‌آمد و خبر می‌داد:

«دختری سخت بیمار در همسایگی!»

زنی باقیافه‌ای شبیه‌سربازان نظام‌وظیفه وحرکاتی سیاستمدارانه به‌نام پترونیلا[1] از «خانهٔ دویست‌تاییها[2]» خارج شد.وی به‌علت فقدان جذبه‌های دیگر، لااقل می‌خواست‌که او را برتا[3] صدا کنند. پس از او دوستش به‌نام سیلویا[4] از «خانهٔ دویست‌تاییها» با قیافه‌ای مثل نخود و لباسی به‌سبك دورهٔ مروونژینها[5] بیرون آمد.

زنی دیگر که دوست سیلویا بود به‌نام انگراسیا[6] از خانه خارج شد باسینه‌بند، یا به‌عبارت بهتر، با زرهی که درگوشت بدنش کار گذاشته شده بود و با کفشهای تنگ که میخچه‌اش را فشار می‌داد و زنجیر ساعتی که مثل افسار به‌دور گردنش بسته شده بود.

کمی بعد دخترعموی انگراسیا آمد. وی زنی بود با صورتی به‌شکل قلب وکلهٔ افعی و با صدایی صریح ودرشت و مردانه، اندامش کمی درشت‌تر از یك ران انگراسیا. اما این زن استعداد آن را داشت که پیوسته دربارهٔ مصیبتها یا حوادث نجومی غیبگویی کند و از طلوع ستارهٔ دنباله‌دار و ظهور دجال خبر بدهد، یا فرارسیدن دوره‌ای را

---

1. Petronila
2. La maison des Deux cents
3. Bertha
4. Silvia
5. Merovingiens اولین سلسله‌ای که در فرانسه سلطنت کرد و در سال ۷۵۲ میلادی به‌دست کاروونژینها منقرض شد.
6. Engracia

پیشگویی کند که مردها از دست زنان شهوی فرار می‌کنند و از درختها بالا می‌روند و زنها هم آنقدر به‌دنبالشان می‌دوند تا آنان را از درخت پایین بکشند و دوباره بدست بیاورند.

«دختری سخت بیمار در همسایگی!» چه نعمت غیرمترقبه‌ای!

زنها ازچنین فکر سرگرم‌کننده‌ای خبر نداشتند، اماتقریباً همین موضوع را باشادی وپیچ‌پیچهای شیرین‌مزه باهم می‌گفتند، زیرا واقعه‌ای در شرف وقوع بود که برایشان مشغلهٔ خوبی به‌شمار می‌آمد، قیچیها را تیز می‌کردند و هرکدام می‌توانستند از این نمد کلاهی برای خود بسازند.

لامازاکواتا زنان را نزد خود پذیرفت. پترونیلا که از «خانهٔ دویست‌تاییها» آمده بود گفت:

«خواهران من برای کمك حاضرند»

اما توضیح نداد که این کمك از چه‌قبیل خواهد بود. سیلویا یادآوری کرد:

«اگر به‌لباسهای زیر احتیاج باشد البته می‌توانید به‌من مراجعه کنید.»

و انگراسیا، انگراسیای کوچولو که اگر بوی دوا نمی‌داد حتماً بوی آبگوشت گاو می‌داد با ادای کلمه‌هایی که به‌علت سینه‌بند محکمش بانفس‌تنگی همراه بود افزود:

«من خیلی به‌فکر این دختر مریض بودم و پس از هر نماز برای ارواح مردگان دعا خواندم.»

زنان آهسته حرف می‌زدند، همگی درپشت دکان، در اتاق مریض به‌هم چپیده بودند و بسیار احتیاط می‌کردندکه ته‌سکوتی را که مانند شیشه‌ها و قوطیهای دارو تخت بیمار را احاطه کرده بود برهم زنند و نه‌آقایی را که شب‌وروز از دختر بیمار با دلسوزی مراقبت می‌کرد ناراحت کنند. یك آقای واقعی! بسیار مرتب و منظم و نجیب‌زاده! زنان نوك‌پا، نوك‌پا به‌تخت بیمار نزدیك می‌شدند، البته بیشتر برای دیدن قیافهٔ آقا تا از روی نگرانی برای وضع کامیلا که چون شبحی با مژه‌های بلند وگردن باریك و بسیار لاغر و موهای پریشان بر‌تخت

افتاده بود. گویی زنان بو کشیده بودند که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای‌هست. و چطور ممکن است که زیر هرکاسه نیم‌کاسه‌ای نباشد؟ زنان از آنجا بیرون نمی‌رفتند تا از دهان زن میخانه‌چی کلید این راز را بیرون نکشند «نامزدش است، نامزدش است، نامزدش است، نامزدش است.» هریك از زنها این جملهٔ مختصر طلایی را تکرار می‌کرد جز میلویاکه همینکه دانست کامیلا دختر ژنرال کانالس است با احتیاط و بیصدا رفت ودیگر برنگشت و با خود گفت:

«بهتر است که انسان خود را درکار دشمنان دستگاه حکومت داخل نکند. شاید این آقا نامزد این دختر باشد و در ضمن از نزدیکان آقای رئیس جمهور. اما من خواهر برادرم هستم. برادری که نمایندهٔ مجلس است و بااین کار ممکن است آیندهٔ او را به‌خطر بیندازم. توکل به‌خدا! توکل به‌خدا!»

درکوچه نیز پیوسته این جمله را تکرار می‌کرد:

«توکل به‌خدا! توکل به‌خدا!»

میگل فرشته‌رو اصلا به‌پیر دخترها اعتنایی نکرد. پیردخترها با شوقی آمیخته به‌ترحم به‌تخت مریض نزدیك می‌شدند ونه‌تنها از عیادت دختر احساس رضایت می‌کردند، بلکه می‌خواستند به‌نامزد نیزتسلیت بگویند. وی بی‌آنکه به‌حرفهای ایشان و کلمه‌هایشان توجهی کند از همه تشکرمی‌کرد. همهٔ حواسش بطورکامل به‌ناله‌های بلااراده و نگران کنندهٔ کامیلای محتضر کشیده می‌شد. بنابراین نمی‌توانست به‌اظهار لطف آنان جوابی بگوید. از شدت رنج خرد شده بود و می‌دیدکه تنش روبه‌سردی می‌رود. احساس می‌کردکه باران می‌آید و کرختی در همه اعضای بدنش رسوخ کرده است. احساس می‌کردکه درچنگال شبحهایی بسیار نزدیك به‌خودو در عین‌حال نامرئی، در فضای بسیار وسیع‌تر از زندگی، آنجا که تنها هوا، تنها روشنایی، تنها تاریکی و تنها اشیا جای دارند گرفتار شده است.

طبیب رشتهٔ افکارش را گسیخت:

ـ خوب دکتر؟

ـ فقط یك معجزه می‌تواند دختر را از مرگ نجات بدهد.

ـ شما باز مراجعت می‌کنید؟

زن میخانه‌چی یك لحظه از جنب‌وجوش باز نمی‌ایستاد و بدین طریق زمان بردوشش سنگینی می‌کرد. با اجازهٔ همسایه‌ها در خانه‌شان کف صابون و تیزاب درست می‌کرد، پیرهن زیرها و سفیدها را از صبح خیلی زود خیس می‌کرد، پس از آن غذای واسکن راکه اصلا از او خبری نداشت، به‌زندان می‌برد، در بازگشت لباسها را صابون می‌زد، چنگ می‌زد روی طناب پهن می‌کرد و تا خشك شود، به‌خانه می‌رفت تاکارهای لازم را انجام بدهد و امور کوچك را از میان بردارد، ملافه‌های مریض را عوض کند، برای اولیا وانبیا شمع روشن کند، به میگل کمك کند تاکمی غذا بخورد، از طبیب پذیرائی کند، به‌دواخانه برود، گنده دماغیهای پیردخترها را تحمل کند و با زن مالك «تشك ـ فروشی» نزاع کند. وی درآستانهٔ در خانه‌اش می‌ایستاد و فریاد می‌زد:

«تشك برای خوکهای تنبل.»

و با حرکتی که گویی می‌خواهد مگسها را با پارچهٔ کهنه‌ای از خود براند فریاد می‌زد:

«تشك برای خوکهای تنبل.»

ـ فقط معجزه ممکن است دختر بیمار را از مرگ نجات بدهد.

میگل گفته‌های طبیب را تکرار می‌کرد: یك معجزه! یعنی پافشاری مطلق جسم تباه شدنی. یعنی پیروزی تکه‌های جسم انسان بر نیروحی مطلق. احساس می‌کرد که احتیاج دارد به‌سوی خدا روی آورد و فریاد بکشد تا در این هنگام که دنیای بی‌خاصیت، کینه‌ور، متغیر، و بی‌هدف از او روبرگردانده است خداوند معجزه‌ای بکند.

همه هرلحظه منتظر عاقبت کار بودند. سگی‌که عوعو می‌کرد. ضربه‌های مضاعف ناقوس‌کلیسای لامرسد، موجب‌می‌شدندکه همسایه‌ها علامت صلیب برسینه رسم کنند و درمیان دو آه ممتد اعلام کنند:

«سرانجام دختر بیچاره به‌آرامش ابدیش رسید. یاالله برویم، بیچاره نامزد! ساعت بدبختیش رسید. چه باید کرد؟ از دست ماکه کاری ساخته نیست. خدا اینطور اراده کرده است. ما روی هم‌رفته موجودات حقیر ناتوانی هستیم.»

پترونیلا این حوادث را برای یکی از مردانی که همچنان باقیافهٔ کودکانه پیر می‌شوند و استاد انگلیسی و چیزهای غیرعادی دیگر بود و بطور خودمانی او را «آقا معلم» صدا می‌کردند شرح داد. زن می‌خواست بداند که آیا با وسایل مافوق عادی و طبیعی می‌شد کامیلا را نجات داد. «آقا معلم» بایست این مطلب را بداند، زیرا وی جز تدریس زبان انگلیسی همهٔ ساعات بیکاریش را دربارهٔ عرفان و تصوف، هیپنوتیزم و علوم معنوی جادوگری ـ ستاره‌شناسی صرف می‌کرد و حتی واضع روشی بود که خود آن‌را: «انبار افسونگری برای یافتن گنجینه‌های مدفون شده در خانه‌های جن‌زده» می‌نامید. «آقا معلم» هرگز قادر نبود که شدت علاقه‌اش را به‌امور مافوق بشری برای دیگران بیان کند. در جوانی گمان می‌کرد که استعداد علوم کلیسایی دارد، اما هنگامی که می‌خواست قسمتی از مکتوبهای حواریون را در انجیل با آواز بخواند، زنی شوهردار فعالتر و با تجربه‌تر از وی خود را به میان انداخت و او را از این راه که انتخاب کرده بود منصرف کرد. وی ردای کشیشی را به دور انداخت و در حالی که کمی از این محرومیت و ترك لباس کشیشی بهت‌زده شده بود جلسه‌های درس کشیشان را به‌کلاسهای مدرسهٔ تجارت تبدیل کرد و اگر مجبور نمی‌شد که از استاد درس حسابداری، که دیوانه‌وار عاشقش شده بود فرار کند، با موفقیت تحصیلاتش را در این رشته به‌پایان می‌رساند. پس از آن علم مکانیك دستهای سیاه دودزدهٔ خود را به‌رویش گشود. وی در کارگاه آهنگری که نزدیك خانه‌اش بود وارد شد تا دم آهنگری را بدمد. اما نتوانست به‌این کار هم عادت کند، زیرا کاری سخت بود و مزاجش نیز بقدر کافی قوی نبود، پس آن را نیز رها کرد. اصلا چه احتیاج به‌کار داشت، زیرا تنها برادرزادهٔ عمهٔ ثروتمندی بود که او را برای مقام کشیشی نامزد کرده بود و پیوسته آن خانم نیکوکار وی را به‌چنین شغلی تشویق می‌کرد و می‌گفت: «دوباره به‌کلیسا برگرد! آنقدر وقتت را بیهوده تلف نکن. به‌کلیسا برگرد. مگر نمی‌بینی که دیگر از همه چیز دنیا بیزار شده‌ای، نمی‌بینی که کمی رو به‌دیوانگی می‌روی و سر به‌هوا و تنبل شده‌ای مثل یك بزغاله. تو همهٔ راهها

را آزمایش کرده‌ای و هیچ چیز مناسب حال خود نیافته‌ای، نه‌افسری، نه موسیقی و نه گاوبازی؟... خوب حالا اگر نمی‌خواهی کشیش‌بشوی می‌توانی وقت خود را وقف تدریس بکنی، مثلا تدریس زبان انگلیسی. اگر خدا ترا برای خدمت به‌خود انتخاب نکرد، تو می‌توانی اطفال را انتخاب کنی. زبان انگلیسی از زبان لاتین آسانتر است. با این کار می‌توان به‌شاگردان قبولاند که استاد خوب می‌تواند این زبان را حرف بزند، اگر چه نتواند آن را خوب بفهمد. چه بهتر که آن‌را خـوب نمی‌فهمد!

پترونیلا صدا را آهسته کرد. وی هروقت می‌خواست درد دل‌کند آهسته حرف می‌زد:

ـ «آقا معلم» نامزدی که او را می‌پرستد، مثل بت می‌پرستـد، با وجودی که او را دزدیده است بسیار با عزت و حرمت با او رفتار کرده و در انتظار آن است که کلیسا پیوند ابدیشان را مطابق‌قوانین مذهبی انجام بدهد. واقعاً چنین وضعی بسیار کم دیده می‌شود!

زن بسیار بلند قدی که از «خانهٔ دویست‌تاییها» بود در حالی‌که با دستهٔ گلسرخی از اتاق عبور می‌کرد و زنی بود که بدنش به‌انسان احساس چهارپایه‌ای را می‌داد که رویش بنشیند، به‌گفتهٔ پترونیلا افزود: «فرزندم! و مخصوصاً خیلی کمتر در میان جوانان امروزی.»

ـ «آقامعلم» او نامزدی است که شب و روزش را به‌پرستاری و مراقبت از وی می‌گذراند و بیشك با او خواهد مرد... افسوس.

آقا معلم با وقار حرف می‌زد:

ـ پترونیلا شما می‌گویید که‌آقایان اطبای دانشکده اعلام‌کرده‌اند که برای نجات بیمار از چنگال مرگ کاری از دستشان ساخته نیست.

ـ بله آقا، سه دفعه این مطلب را اعلام کرده‌اند.

ـ نیلا شما می‌گویید که فقط یك معجزه قادر است دختر را نجات بدهد.

ـ بله! تصورش را بکنید. نامزد بیچاره در وضعی است که‌جگر انسان را کباب می‌کند.

ـ بسیار خوب! کلید این کار پیش من است. ما معجزه را برمی‌

انگیزیم. هیچ‌چیز با مرگ نمی‌تواند مقابله کند جز عشق، زیرا چنانکه در انجیل درباب غزلهای سلیمان آمده است عشق و مرگ به‌یك‌اندازه زورمند هستند، و اگر، چنانکه شما مرا مطمئن ساخته‌اید که نامزد دختر را می‌پرستد و او را عمیقاً دوست دارد و با همهٔ قلب و روحش او را دوست دارد، عقیده دارم که فقط در صورت ازدواج با او می‌تواند او را از چنگ مرگ نجات بخشد. برحسب فرضیهٔ پیوندی که خود من دارم تنها آیین مذهبی زناشویی می‌تواند در این مواقع اثر قطعی داشته باشد.

پترونیلا نزدیك بود در میان بازوان آقا معلم غش کند. خانه را به‌انقلاب کشید، نزد دوستانش شتافت، لامازاکواتا را براه انداخت و مأمورش کرد که با کشیش صحبت کند تا همان روز کامیلا و میگل فرشته‌رو را به‌عقد نکاح یکدیگر در آورد. بله! درست در آستانهٔ پرواز روح به‌آسمانها باید عقد زناشویی بسته شود.

دستی لطیف و سرد مثل کارد صفحه پاره کن از عاج دراز شد و دست راست تب‌آلود ندیم رئیس جمهور را در دست گرفت. در همان حال کشیش کلمه‌های لاتین مخصوص آیین مذهبی عقد را بر زبان آورد. زنها در مراسم عقد حضور یافتند. انگراسیا و آقا معلم بالباس سیاه بودند وقتی مراسم عقد پایان یافت آقا معلم فریاد زد: «برای خاطر من، خودت را چیز دیگری بساز.»

۳۱

قراولهایی از یخ

در راهرو زندان اعمال‌شاقه سرنیزه‌های نگهبانانی که در دو صف، سرِبار پشت سرباز، مانند مسافرهای واگن نشسته بودند برق می‌زد، در میان چرخهایی که می‌گذشتند ناگهان درشکه‌ای توقف کرد. درشکه‌چی تنه‌اش را به عقب متمایل کرده بود تا با قوت بیشتری افسار اسب را بکشد و برای آنکه تعادل خود را حفظ کند مانند عروسک کهنه‌ای کثیفی تنه‌اش از این طرف به‌آن طرف نوسان داشت و مرتباً ناسزا می‌گفت، زیرا نزدیک بود که از پشت بیفتد. قرقر چرخهایی که به‌وسیلهٔ مهار اسب نگه‌داشته شده بودند، برطول دیوار بلند وصاف ساختمان شوم می‌لغزید و مردی شکم‌گنده که پاهای کوتاهش بزحمت به‌زمین می‌رسید کم‌کم از درشکه پیاده شد. درشکه‌چی که احساس کرد از سنگینی تنهٔ دادستان ارتش راحت شده سیگار خاموشش را میان لبهای خشك فشرد. چه سعادتی است که انسان با اسبهایش تنها بماند! افسار اسبها را رها کرد و به‌طرف مقابل به‌کنار دیوار باغ رفت تا مانند روح یهودا همچنان از انتظار رنج بکشد. در همین‌حال خانمی به‌پای قاضی افتاده و با فریادهای بلند التماس کرد که به حرفهایش گوش بدهد.

«سنیورا، بلند شوید. اینطور که نمی‌توانم به‌حرفهای شماگوش بدهم. نه، نه، بلند شوید، خواهش می‌کنم... من اصلاً افتخار آشنایی شما را ندارم...»

ــ من زن وکیل دعاوی کارواخال هستم...

ـ از زمین بلند شوید.

زن حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ سنیور، روز و شب، در تمام ساعات، خانه‌تان، خانهٔ مادرتان، دفتر کارتان همه‌جا را عقب شما گشتم و تا به‌حال موفق نشدم که ملاقاتتان کنم. فقط شما می‌دانید که چه برسر شوهرم آمده است. شما تنها کسی هستید که می‌دانید و می‌توانید بگویید او کجاست و چه برسرش آمده است. سنیور به‌من بگویید آیا شوهرم هنوز زنده است.

برخاست، اما سرش را بلند نکرد، با گردنی خمیده از رنج وهم لحظه‌ای دست از گریه برنمی‌داشت.

ـ سنیور بگویید که هنوز زنده است.

ـ بله سنیورا، قطعاً زنده است. دادگاه نظامی که با اختیارمطلق دربارهٔ سرنوشت همکار من تصمیم گرفته، مرا امشب احضار کرده است.

ـ آآآه.

لبهای زن از شنیدن این خبر و تسکینی که یافته بود از هم باز شد و مانند دهانهٔ زخم لرزید. امید از دست رفته را باز یافت. هنوز زنده است و چونکه بیگناه است بزودی آزاد می‌شود.

دادستان بی‌آنکه حالت چهرهٔ خود را عوض کند با سردی‌افزود:

ـ سنیورا، وضع سیاسی کشور به‌دستگاه حکومت اجازه نمی‌دهد که نسبت به‌دشمنان کمترین رحمی داشته باشد. این تنها چیزی‌است که می‌توانم به‌شما بگویم. آقای رئیس‌جمهور را ملاقات کنید و نجات شوهرتان را از او بخواهید، وگرنه ممکن است برحسب قانون محکوم به‌مرگ و در مدت بیست و چهار ساعت تیرباران بشود.

ـ آه، آه، آه!

ـ قانون مافوق افراد است، سنیورا، مگر اینکه آقای رئیس جمهور عفو بکند.

ـ... آه، آه، آه!

زن‌نتوانست حرفی بزند. رنگش مانند دستمالی که‌با دندانهایش تکه‌تکه می‌کرد سفید شد. بیحس و بی‌ادراك برجا خشکش زد و

دستها را به‌هم پیچید.

قاضی از دری که از سرنیزهٔ سربازان سیخ‌سیخ شده بود وارد شد. کوچه، که لحظه‌ای از آمد و شد درشکه‌ها که خانمها و آقایان خوش پوش و ظریف را از گردش شهر به‌خانه‌هاشان برمی‌گرداندند به‌جنب وجوش آمده بود، دوباره خالی و بیجان شد. واگن برقی کوچکی از کوچهٔ تنگی خارج شد و جرقه‌پران و سوت‌زنان از روی ریل لنگید و رفت.

«آه، آه، آه، آه!»

زن نتوانست حرف بزند. یك جفت گازانبر از یخ گردنش را می‌فشردند و بدنش کم‌کم از شانه‌ها رو به‌زمین می‌لغزید. وی دیگر چیزی نبود، جز لباسی خالی با کله و دستها و پاها. صدای نهیبهای درشکه‌ای در گـوشش پیچید. وی درشکه را نگـه داشت. اسبها وقتی سرشان را خم می‌کردند و به‌روی خود تا می‌شدند تا به جلو بجهند، مانند اشك متورم می‌شدند. زن به‌درشکه‌چی دستور داد که هرچه زودتر او را به‌اقامتگاه رئیس جمهور ببرد. اما در چنان شتابی بود، در چنان شتاب ناامیدانه‌ای بـود که باوجود آنکـه اسبهـا با افسار سست سریع می‌رفتند، باز لاینقطع به‌درشکه‌چی نهیب می‌زد که تندتر برود... او بایستی همین الآن آنجا باشد... زودتر! شلاق بزن درشکه‌چی! او بایستی شوهر را نجات بدهد. تندتـر... افسار اسب را شل کن!... تندتر... تندتر... شلاق را از درشکه‌چی قاپید. وی بایستی شوهر را نجات بدهد... اسبها کـه با بیرحمی تازیانـه می‌خوردند بـرسرعت خـود می‌افزودنـد. شلاق پهلوهـای آنهـا را می‌سوزاند .. بایستی شوهر را نجات بدهد... الآن بایـسـتی آنجـا باشد... اما چرخ کالسکه پیش نمی‌رفت. احساس می‌کرد که چرخها درهمان نقطهٔ اول ثابت مانده‌اند... بایستی شوهر را نجات بدهد. بله، بله، بله، بله، موهایش باز شدند و فرو ریختند، باید او را نجات‌بدهد... بلوزش پاره‌شد، باید او را نجات بدهد... اما چرخ از جا تکان نمی‌خورد. زن احساس می‌کرد که چرخها نمی‌چرخند، فقط چرخهای جلو می‌چرخند. احساس می‌کرد که چرخهای عقب از

درشکه عقب مانده‌اند. احساس می‌کرد که درشکه مثل فانوس دوربین عکاسی از دستگاه بیرون آمده است و وی می‌دید که اسبها در فاصلهٔ دور بیش از پیش کوچك شده‌اند... درشکه‌چی شلاق را از او پس گرفت... دیگر نمی‌توانند به‌این طریق پیش بروند... بله، بله، بله، نه! نمی‌توانند، بله، نه، بله، نه، اما چرا نه؟ چرا نه؟ بله، نه، بله، نه... انگشتری را از انگشت درآورد، گوشواره‌ها را درآورد، دستبند را در آورد، همه را به‌جیب نیمتنهٔ درشکه‌چی انداخت و او را قسم داد که درشکه را نگه ندارد. وی بایستی شوهر را نجات بدهد، اما نمی‌رسیدند، باید برسند، باید برسند، باید برسند، اما نمی‌رسیدند، باید برسند تا وی درخواست نجات شوهر را بکند، اما نمی‌رسیدند.

سنگ، دست‌انداز، گردوخاك، گل خشك شده، علف. اما نمی‌رسیدند. ایشان برجای خود مانده بودند، چون تیرهای تلگراف ثابت مانده بودند، یابهتر بگوییم چون تیرهای تلگراف عقب‌می‌رفتند، چون درختزارها، چون مزارع کشت‌نشده، چون گرنه‌ها، چون ابرهای طلایی از شفق، چون پیچ وخمهای راهها و چون گاوهای بیحرکت.

سرانجام به‌سوی مقر رئیس جمهور، به‌جادهٔ باریکی که مثل نواری میان درختها کشیده شده بود و در میان درخت و جوی ناپیدا بود پیچیدند. قلبش داشت از کار می‌افتاد. راه از میان خانه‌های کوچك قریه‌ای پاکیزه و خلوت می‌گذشت. در راه به درشکه‌هایی که‌ازمقرریاست جمهوری بازمی‌گشتند برمی‌خوردند. کالسکه‌های چهارچرخه و روباز، کالسکه‌های نیم‌کروکه که همه‌شان پراز کسانی بودند که قیافه‌ها و لباسهایشان به‌هم شبیه بود. صدا نزدیك می‌شد. صدای چرخها بر سنگفرشها، سم اسبها... اما باز نمی‌رسیدند، باز نمی‌رسیدند. با کسانی که با درشکه برمی‌گشتند مخلوط شده بودند، با مستخدمین اداره که از کار دست کشیده بودند، با نظامیهای درجهٔ دوم که در تکاپوی درجه ویراق بودند بافربهی و خوش‌لباسی... باکسانی‌که پیاده از حریم املاك رئیس جمهور باز می‌گشتند، مانند صاحبان املاك که ماهها پیش از جانب رئیس جمهور به‌فوریت احضار شده بودند، و

دهقانان با کفشهایی مثل کیسه‌های چرمی، و آموزگاران مدارس کـه هرلحظه می‌ایستادند تا نفسی تازه کنند و از گردوخاك چشمهاشان جایی را نمی‌دید با کفشهای ساییده شده و دامنهای بالارفته، پس از آن با یك دسته پاسبان بومی که سعادت آن را داشتند که از چیزهایی که در اطرافشان می‌گذشت بکلی بی‌اطلاع بمانند. بله، باید او را نجات بدهد. بله، بله، بله، اما نمی‌رسیدند. باید زود رسید. باید پیش از آنکه بارعام رئیس جمهور به‌پایان برسد به‌آنجا رسید و درخواست‌کرد که شوهر را نجات بدهد. اما نمی‌رسیدند. طولی نکشید که از قریه خارج شدند. بایستی تابه‌حال آنجا رسیده باشند، اما قریه تمام شدنی نبود. این همان جاده‌ای بود که شمایل مسیح و مریم، مظهر رنجها را در پنجشنبهٔ مقدسی از آن عبور داده بودند. دستهٔ سگهای شکاری از صدای شیپور متأثر شده بودند و پارس می‌کردند. از صدای شیپوری که با دسته‌های مذهبی، که از مقابل رئیس جمهور که در زیر سقفی از گلهای بگونیا در ایوان قصر در معرض دید مردم ایستاده بـود، همراهی می‌کردند. مسیح با تن خم شده از سنگینی صلیبی چوبی از مقابل سزار می‌گذشت، سزار که همهٔ مردان و زنان با تحسین و احترام به‌جانیشر سر خم می‌کردند. رنج‌بردن کافی نبود. ساعتها و ساعتها گریستن کافی نبود. کافی نبود که خانواده‌ها و شهرها از شدت غصه پیر شوند. باید رسوایی ببار آید. بایستی تصویر مسیح محتضر از مقابل آقای رئیس جمهورکه چشمهایش در زیرسقف زراندود رسوایی پوشیده شده بود و در میان دو صف عروسك خیمه شب‌بازی عجیب و غریب و جغجغ موسیقی مشرکان جای داشت عبور داده شود.

درشکه بردروازهٔ مجلل قصـر رئیس جمهـور ایستاد. زوجـهٔ کارواخال از میان دو رشته درخت مرتب و تراش داده شده به‌سوی خانه دوید. افسری بیرون آمد و راه را بروی مسدود کرد.

«منیورا، منیورا...»

«آمده‌ام تا رئیس جمهور را ببینم...»

ـ منیورا! آقای رئیس جمهور کسی را نمی‌پـذیرند. شما باید برگردید...

ـ چرا، چرا، چرا، می‌پذیرد، بله، او مرا خواهد پذیرفت. من زن وکیل دعاوی کارواخال هستم...

از چنگ سربازی که با فریاد او را تعقیب می‌کرد فرار کرد و به‌راه خود ادامه داد و به‌خانهٔ کوچکی که از نور ضعیف و غم‌انگیز شفق روشن بود رسید.

ـ ژنرال چیزی نمانده که شوهرم را تیرباران کنند...

مردی بلندقد، سرخ‌رو، با اونیفورمی از یراق خالکوبی شده، با دستهای به‌پشت‌زده، در راهرو خانهٔ عروسکی قدم می‌زد. زن با شهامت به‌وی مراجعه کرد و گفت:

«ژنرال چیزی نمانده که شوهرم را تیرباران کنند...»

سربازی که از کنار در همچنان در تعقیب او بود بلاانقطاع فریاد می‌زد که دیدار رئیس جمهور غیرممکن است.

ژنرال علیرغم ادب و نزاکت طبیعیش با صراحت جواب داد:

«سنیورا! آقای رئیس جمهور کسی‌را نمی‌پذیرند. خواهش می‌کنم ما را راحت بگذارید. خواهش می‌کنم برگردید...»

ـ افسوس ژنرال! افسوس ژنرال! بعد از شوهرم چه برسر من خواهد آمد. بدون شوهرم چه خواهم کرد؟ نه، نه، ژنرال وی مرا خواهد پذیرفت. بگذارید بروم. به‌او خبر بدهید که من اینجا هستم. اجازهٔ شرفیابی برای من بگیرید. آخر فکر کنید که چیزی نمانده که شوهرم را تیرباران کنند.

صدای ضربان قلبش از زیر پیرهن به‌گوش می‌رسید. نگذاشتند که زن به‌زانو بیفتد. پرده‌های گوشش تکان می‌خورد و سوراخ گوش به سکوتی که تنها جواب التماسهایش بود گشوده بود. برگهای خشک در نور شفق خش خش می‌کردند، چنانکه گویی از باد که آنها را با خود می‌برد می‌ترسیدند. زن خود را به‌روی نیمکتی انداخت.

مردانی کـه از یخ ساخته شده بودند آنجا بودند. شاهراه سرنوشت، گریه و زاری برروی لبهایش سرازیر بود و مانند چینهای آهارزدهٔ دامن یا چاقو صدا می‌کرد. آب دهان از گوشهٔ لبنهایش با هق‌هق گریه و ناله سرازیر بود. روی نیمکتی افتاد، اشکش آن را صیقل

می‌داد. چنانکه گویی سنگ چالوتیزکن بود. او را به‌جلو راندند و از آن خانهٔ کوچك که احتمالا رئیس جمهور در آنجا پیدا می‌شد دور کردند. عبور یك قراول که بوی موسیس میردار و شیرهٔ قند و لاستیك در هوا می‌پراکند او را مرتعش می‌ساخت. نیمکت در سایه ناپدید شد مانند تخته‌سنگی در دریا. در تاریکی از این طرف به‌آن طرف می‌رفت تا با نیمکت غرق نشود، تا زنده بماند. قراولها که در میان درختها کشیك می‌دادند دوبار و سه بار و چند بار جلو او را گرفتند. اغلب با صدای خشن مانع رفتنش می‌شدند و وقتی پافشاری می‌کرد با سرو ته اسلحه تهدیدش می‌کردند. وقتی از شدت زاری و التماس هر طرف راست به‌جان می‌آمد به‌طرف چپ می‌دوید، به‌سنگها برمی‌خورد، تنش از خارها مجروح می‌شد، راهش به‌وسیلهٔ قراولهای از یخ ساخته‌شده مسدود می‌شد، التماس می‌کرد، مبارزه می‌کرد، دستش را مانند گداها دراز می‌کرد و وقتی کسی به‌حرفهایش گوش نمی‌داد شروع به‌دویدن به‌طرف مقابل می‌کرد...

درختان سایهٔ بدنش را به‌طرف درشکه چارو کردند، اما بزحمت پایش را برروی پله گذاشته بود که مانند دیوانه‌ها دوباره برگشت تا آخرین بار تضرع و زاری خود را به‌گوش نگهبانان برساند. درشکه‌چی ناگهان بیدار شد و وقتی دستش را از جیب نیمتنه بیرون کشید تا افسار اسب را به‌دست گیرد نزدیك بود جواهراتی را که جیبش را گرم کرده بود بیرون بیندازد. زمان در نظرش لایتناهی می‌آمد. بی‌تاب بود که هرچه زودتر به‌خانه برود و چشمان زنش لامینگا[1] را با گوشواره‌ها، انگشترها، دستبندها خیره کند؛ یا یك پا پای دیگرش را خاراند و کلاهش را تا روی چشم پایین کشید و تف کرد. این همه ظلمت و این همه قورباغه از کجا خارج می‌شدند؟». زن کاروأخال به‌طرف درشکه رفت مانند کسی که در خواب راه می‌رود. در درشکه نشست و به درشکه‌چی دستور داد که یك لحظه منتظر بماند شاید کسی در را باز کند... نیم ساعت... یك ساعت...

درشکه، بی‌آنکه صدا کند، به‌حرکت درآمد، یا شاید زن صدای

---
1. La Minga

آن را نمی‌شنید، شایدهم چرخها متوقف بودند...

جاده به‌وسیلهٔ شکافی که از کلنگ ایجاد شده باشد با شتاب خود را به‌سراشیبی تندی پرت می‌کرد و پس از آن مانند فشفشه‌ای بیرون می‌جهید و به‌دنبال شهر می‌دوید. اولین دیوار ظلمانی. اولین خانهٔ سفید. در فرورفتگی دیواری اعلانی به‌چشم می‌خورد... زن احساس می‌کرد که همه‌چیز با رنج او پیوند خورده است... هوا.. همه‌چیز. یك منظومهٔ شمسی در هر دانهٔ اشك... هزار پنجه از بخار مرطوب از لبهٔ آجرهای سفالین برپیاده‌روهای تنگ فرومی‌ریخت... خونش از جریان باز ایستاد... حال شما چطور است؟ ــ حالم خیلی بد است، خیلی بد... و فردا چطور خواهد بود؟... فردا هم همین است، پس‌فردا همچنین... وی از خود سؤال می‌کرد و به‌خودش جواب می‌داد... و پس‌فردا بدتر هم خواهد شد...

سنگینی مرگ زمین‌را به‌وسیلهٔ شب و روز به‌چرخش وامی‌داشت. سنگینی زندگان بود... هر وقت مرده‌ها بیش از زنده‌ها شدند، شب‌هم ابدی خواهد شد. شبی که دیگر پایانی نخواهد داشت. دیگر وزن زنده‌ها بررویش نیست تا دوباره سپیده صبح بدمد...

درشکه متوقف شد. کوچه همچنان در مقابل ادامه داشت، اما نه برای وی که جلو در زندان متوقف شد. آنجا که بیشك... قدم به‌قدم، آهسته خود را به‌دیوار نزدیك می‌کرد و به آن می‌چسبید. هنوز لباس عزا برتن نکرده بود، اما تابحال مانند خفاشها تاریکی را لمس می‌کرد. برترس، برسرما، بربیزاری غلبه یافت تا خود را به‌دیوار بچسباند، همان دیواری که طنین شلیك گلوله را منعکس می‌کرد...

پس از آنکه همه‌چیز گذشت، به‌نظرش غیرممکن می‌آمد که در مدتی که وی آنجا ایستاده بود شوهرش را تیرباران کرده باشند. اینطور. اینطور. با شلیك گلوله، با گلوله‌ها، با سلاحها، چطور ممکن بود که اشخاصی مثل او، کسانی مثل او، با دو چشم، با یك زبان، با دو دست، با موهایی برسر، با ناخنهایی برانگشتها، با دندانهایی در دهان، با یك زبان، با یك صدا... ممکن نبود که مردمانی شبیه خود او شوهرش را تیرباران کنند، کسانی که همان رنگ پوست را دارند،

همان لحن صدا، همان طرز نگاه، همان طرز شنیدن، همان طرز خوابیدن، و بیدارشدن، همان‌طرز دوست‌داشتن، صورت‌شستن، خوردن، خندیدن، راه‌رفتن، همان نوع ایمان و همان نوع شك.

۳۲

آقای رئیس جمهور

میگل فرشته‌رو از طرف کاخ ریاست جمهوری به‌قید فـوریت احضار شد. پس با دقت بربالین کامیلا خم شد و با چشمان نگران به وی نگریست. از نگاه مضطربش حالتی بشردوستانه نمایان بود. تردید مانند خزنده در وجودش خزید. آیا به‌قصر برود یا نرود؟ آقای رئیس جمهور یا کامیلا؟ کامیلا یا آقای رئیس جمهور؟

احساس کرد که زن میخانه‌چی با فشار دست به‌آرامی او را به‌جلو می‌راند و با صدای التماس‌آمیزش که مانند کلاف کوچك نخی بـاز می‌شد، می‌گوید: «شما بروید. من می‌مانم و از مـریض مراقبت می‌کنم...» در نظر زن رفتن میگل به‌کاخ رئیس جمهور موقعیت مناسبی بود برای شفاعت‌کردن دربارهٔ لوسیو واسکز.

میگل در کوچه نفس عمیقی کشید. درشکه او را به‌سوی مقـر ریاست جمهور پیش‌می‌برد. سم اسبها برسنگفرش می‌لغزید و چرخها مانند مایع سیاه به‌جلو روان بود. با دقت اسم مغازه‌ها را هجی می‌کرد، زیرا در شب بهتر می‌توان آنها را خواند تا در روز:

مغازهٔ قفل مرغ...کن ـ دو... کوه ـ آتش‌فشان... را ـ ه ـ آ ـ من... مر ـ غ ـ و ـ جو ـ چه ـ ها ـ یش...

گاه چشمهایش به‌نامهای‌چینی برمی‌خورد: لون ـ یی ـ لون‌وسی... کان ـ سی ـ چان... فو ـ گتان ـ ین... چون ـ چان ـ لون... سی‌ـ یون ـ سی...

فکرش به‌جانب ژنرال کانالس متوجه شد. شایـد او را احضار

کرده‌اند تا در جریان کار ژنرال قرارش بدهند... نه! ممکن نبود. چرا ممکن نبود؟... او را دستگیرکرده و کشته‌اند یا بهتر بگوییم نکشته‌اند، بلکه با غل و زنجیر برده‌اند... ناگهان ابری از گرد و خاک برخاست. شنل باد مانند شنل گاوبازان در برابر گاو بلند شد و به‌دور درشکه پیچید. همه‌چیز ممکن است. چرخها در دشت سبکتر پیش می‌رفت. وی گمان می‌کرد صدای پرواز پرنده‌ای را می‌شنود. از برابر خانه‌های پراکنده عبور کردند و سگهای نیمه‌جان به‌سویشان پارس می‌کردند.

معاون وزارت جنگ در آستانهٔ دفترش در انتظار وی بود و دست او را فشرد و ته سیگار برگیش را برلبهٔ جرز ستون قرار داد و بی‌آنکه ورود میگل را خبر بدهد، وی را مستقیماً به‌اتاق رئیس جمهور راهنمایی کرد.

میگل فرشته‌رو بازوی معاون را گرفت و از او پرسید:

«ژنرال! شما نمی‌دانیدکه ارباب چرا مرا احضار کرده است؟...»

«نه دون میگلیتو! نمی‌دانم.»

اما میگل از لبخندهای کوتاه وی که دو سه بار تکرار شد پیش‌بینی کرد که موضوع از چه‌قرار است و توانست تا اندازه‌ای جوابی را که معاون از اظهار آن فرار می‌کرد حدس بزند. همینکه به در تالار رسیدند میگل جنگلی از بطری به‌روی میز دید، به‌اضافهٔ بشقابهایی پراز گوشت سرد و چاشنیها و سسهای مختلف. اینجا و آنجا صندلیهای پراکنده که چندتا از آنها برزمین خوابیده بود منظرهٔ تالار را کامل می‌کرد. پنجره‌ها با جامهای شیشه‌های سفید و تیره و تاجهای سرخ برسر، روشنایی چراغهایی‌را که درباغ می‌سوخت محو می‌کرد. افسران و سربازان مسلح مشغول نگهبانی بودند. افسری در کنار در و سربازی بردرخت باغ.

آقای رئیس جمهور از آن سوی تالار پیش آمد. بنظر می‌رسید که زمین زیر پا و خانه برروی کلاهش چرخ می‌خورد. ندیم سلام کرد و همینکه خواست تعارفات معمول را انجام بدهد رئیس جمهور حرفش را قطع کرد و گفت:

ــ نی... نی... نی‌برو. نی... نی... نی‌برو.

ــ آقای رئیس جمهور از الهه یونان حرف می‌زنند

عالیجناب با جستی شادمانه به‌میز نزدیک شد و بی‌آنکه به‌ستایش و مدح پرحرارت ندیم درباره الهۀ مینروا ۱ اعتنایی بکند با فریاد گفت:

«میگل هیچ می‌دانی کسی که الکل را کشف کـرده در جستجوی اکسیر طول عمر بوده است؟»

ندیم شتاب‌زده جواب داد:

ــ نه. آقای رئیس جمهور! نمی‌دانستم.

ــ خیلی عجیب است!

ــ بله صحیح است! برای شخصی مانند آقای رئیس جمهور با آن وسعت اطلاعات که به‌حق عنوان جهانی یافته و یکی از برجسته‌ترین مردان پیشرفتۀ جهان بشمار می‌رود عجیب است، نه برای من.

عالیجناب چشمها را در زیر پلکها پوشاند تا از دیدار وارونۀ اشیا که براثر الکل ایجاد شده بود فرار کند.

ــ بله مطمئناً! اطلاعات من بسیار وسیع است.

و هنگام ادای این جمله دستش بی‌اختیار برجنگل سیاه بطریهای ویسکی افتاد و گیلاسی برای فرشته‌رو پر کرد.

«میگل بنوش...»

ناگهان گرفتگی گلو حرفش را قطع کرد. چیزی به‌گلویش جست. با مشت به‌سینه‌اش کوفت تا بحران سرفه را بـرطرف کند، عضلات گردن لاغرش منقبض شدند، رگهای پیشانیش بیرون زدند و با کمك ندیم که چند جرعه سودا بوی نوشاند نفسش تازه شد و پس از چند آروغ دنبالۀ حرف را گرفت. آنگاه به‌فرشته‌رو اشاره کرد و با قهقهه گفت:

«ها! ها! ها! در شرف مرگ... ها! هـا! ها! ها!» و قهقهه پشت قهقهه زد و تکرار کرد:

«در شرف مرگ ها! ها! ها! ها!...»

رنگ ندیم پرید. گیلاس ویسکی که همان وقت جرعه‌ای از آن را به‌سلامتی رئیس جمهور نوشیده بود در دستش لرزید.

---

۱. Minerve در اساطیر یونان دختر ژوپیتر و الهۀ عقل و هنر.

«آ...»

عالیجناب حرفش را با این جمله قطع کرد:

ــ آقای رئیس جمهور از همه‌چیز با اطلاع است. ها! ها! ها! ها! در شرف مرگ... و برای توصیهٔ آدم مخبطی مانند همهٔ معتقدان به‌عالم ارواح. ها! ها! ها! ها!

فرشته‌رو گیلاس را مانند افساری در دست فشرد تا فریاد نزند و بتواند ویسکی خود را بنوشد. کم‌کم همه‌چیز را سرخ می‌دید. نزدیک بود خود را به‌سوی ارباب بیندازد و قهقهه‌اش را در گلو خفه کند. قهقهه‌ای که شعلهٔ بینوایی بود از خونی پرالکل.

اگر قطار راه‌آهن از روی سر میگل می‌گذشت کمتر شکنجه‌اش می‌داد. با حالتی شرمسار مانند سگی تربیت‌شده و با هوش که از سهم غذای سخت و درشت خود راضی‌است وبطور غریزی به‌فکر حفظ جانش است برجای باقی ماند. مرگ در چشمان مخملیش نمایان شد و مانند کسی که مسموم شده باشد حس کرد که صورتش متورم شده. پس با تبسمی کینه‌اش را پوشاند.

عالیجناب به‌دنبال مگسی براه افتاد.

«میگل تو مگس‌بازی بلد نیستی؟»

ــ نه‌خیر! آقای رئیس جمهور...

ــ آه درست است که تو تووووو... در شرف مرگ... ها! ها! هـا! هـا! هی! هی! هی! هی! هی! هی! هو! هو! هوهو! هو! هووو! هووو! هووو!

رئیس جمهور که پیوسته به‌قهقهه می‌خندید از این‌سو به‌آن‌سوی تالار به‌دنبال مگس می‌رفت. پیراهن از شلوارش درآمده بود، دگمهٔ شلوار و بند کفشهایش باز شده بود، آب دهانش براه افتاده و از چشمهایش آب زردی به‌رنگ زردهٔ تخم‌مرغ تراوش می‌کرد و موفق نمی‌شد شکارش را بدست بیاورد. ایستاد نفس نفس زد و گفت:

«میگل، بازی مگس سرگرم‌کننده‌ترین و یادگرفتنش آسانترین بازیهای دنیاست. تنها چیزی که لازم است قدری حوصله است. من وقتی بچه بودم، در قریهٔ زادگاهم، با همبازیهایم برسر پول مگس‌بازی

می‌کردیم.»

هنگامی‌که از زادگاهش حرف زد اخمهایش درهم رفت و سایه‌ای پیشانیش را تیره کرد. به‌طرف نقشهٔ کشورش که به‌دیوار آویخته بود برگشت و مشتش را برنقطه‌ای که شهر کوچکش در آنجا قرار داشت کوفت.

ناگهان به‌زمانهای بسیار دور گذشته جستی زد و کوچه‌هایی را در نظر مجسم کرد که به‌شکل بچه‌های فقیر در آنها ویلان بود و واقعاً بطور غیرمنصفانه‌ای فقیر و سرگردان! کوچه‌هایی را مجسم کرد که در جوانی برای تامین معاش آنها را زیر پا می‌گذاشت، در حالی کـه پسران‌خانواده‌های‌ثروتمند ومرفه ازاین خوشگذرانی به‌آن خوشگذرانی پناه می‌بردند. وی خود را در روزگاری مجسم می‌کرد که حقیر و پست در کلبهٔ سوراخ‌وار گوشه‌گیر بود و در زیر نور ضعیف شمعی نشسته و همه شب درس می‌خواند و مادرش برتخت ناراحت سربازی می‌خوابید و باد که بوی گوسفند به همراه می‌آورد در کوچه‌های خلوت تلوتلو می‌خورد. پس از آن روزگار خود را در دوره‌ای پیش چشم آورد که در دفتر وکالت درجهٔ سومش میان فاحشه‌ها و قماربازها و دزدهای اسب نشسته و مورد تحقیر و تمسخر همکارانش قرار گرفته است.

گیلاس مشروب پشت سرهم خالی می‌شد. چشمها در صورت سبز رنگش برق می‌زدند و متورم شده بودند. ناخنهایش با طوق سیاهشان از دستها جدا مانده بودند.

«ای حیوانهای حق‌ناشناس!»

ندیم او را به‌خود تکیه داد. عالیجناب نگاهش را که از هیولای مرگ انباشته شده بود به‌گرد تالار بی‌نظم و آشفته چرخاند و تکـرار کرد:

«حیوانهای حق‌ناشناس!»

پس از آن با صدایی آهسته افزود:

«من پارالس سونرینته را خیلی دوست داشتم و بعدها هم خواهم داشت. تازه او را ژنرال کرده بودم، چونکه همشهریهای مرا از میان برد و به‌آنان آزار بسیار رساند و اگر وساطت مادرم نبود بکلی همه

را نیست و نابود می‌کرد تا انتقام همهٔ کینه‌هایی که نسبت به‌آنان داشتم و تنها خودم از آن خبر داشتم از ایشان بگیرد. حیوانهای حق‌ناشناس!... حالا بهیچوجه نمی‌توانم باور کنم که او را به‌قتل رسانده‌اند. آن هم هنگامی‌که از هرطرف برضد جان‌من توطئه می‌کنند. هنگامی‌که دوستانم مرا ترك می‌کنند. هنگامی‌که دشمنانم رو به‌افزایش هستند. نه! نه! از رواق کلیسا که این قتل در آنجا انجام گرفت حتی یك سنگ هم نباید باقی بماند...»

کلمات از لبهایش‌مانند چرخ‌بر‌روی‌جادهٔ لغزنده‌ای سر‌می‌خورد. به‌شانهٔ ندیم تکیه داد. دستش بر روی معده‌اش‌چسبیده‌بود. شقیقه‌هایش صدا می‌کرد، چشمهایش کثیف و نفسش سرد شده بود و چیزی نگذشت که فواره‌ای نارنجی رنگ از دهانش بیرون پرید. معاون دوان دوان طشتکی آورد که شعار جمهوریت برآن میناکاری شده بود. وقتی میل استفراغ که بیشتر آن سراپای ندیم را آلوده کرد فرو نشست، هردو او را به‌تختخوابش کشاندند. رئیس جمهور می‌گریست و تکرار می‌کرد:

«حیوانهای حق‌ناشناس! حیوانهای حق‌ناشناس!»

وقتی از تالار خارج شدند معاون باصدایی آهسته به‌میگل‌گفت:

ـ دون میگلیتو! تبریك می‌گویم. تبریك می‌گویم. آقای رئیس جمهور امر کرده است که در همهٔ جراید خبر عروسی شما درج بشود و حتی نام خود وی در رأس نامهای شهود قرار گیرد.

از راهرو گذشتند. معاون صدا را بلندتر کرد و گفت:

«و این امر علی‌رغم نظری است که قبلا داشت، زیرا وی از کار شما آنقدرها راضی نبود. به‌من گفت‌که دوست پارالس سونرینته نباید کاری را که میگل‌کرده بکند. در هرصورت وی بایستی پیش از ازدواج بادختر یکی از دشمنان من از من اجازه بگیرد. دون‌میگلیتو همه از شما بدمی‌گویند همه به‌شما ناسزا می‌گویند،شما را همه‌جا بدنام‌کرده‌اند... البته من خیلی کوشیدم که به‌آقای رئیس جمهور بفهمانم که عشق کور است از عقل به‌دور است، خبیث و دروغگو است.»

ژنرال! بسیار متشکرم.

معاون میان دو قهقهه با دست فشار ملایم و محبت‌آمیزی به‌پشت میگل وارد آورد و وی را به‌دفتر کارش کشاند. میگل به‌دنبال او رفت.

معاون با لحنی خندان گفت:

ـ بیایید! بیایید! روزنامه‌ها را تماشا کنید. ما عکس عروس را از عموخوانش گرفتیم. بسیار عالی است! دوست من. بسیار عالی! ندیم ناخنهایش را در اوراق روزنامه‌ها فرو برد. علاوه برشهود اصلی عکس مهندس دون‌خوان‌کانالس و برادرش خوزه‌آنتونیو نیز بود.

خبرها از این قرار بود:

«ازدواج مهم در طبقهٔ اشراف!»

«شب گذشته دختر زیبای کانالس با آقای میگل فرشته‌رو ازدواج کرد...»

چشم میگل از این خبر به‌خبر دیگری افتاد که شامل نام شهود بود.

«ازدواج رسمی و در حضور آقای رئیس جمهور انجام گرفت و همهٔ تشریفات آن در خانهٔ وی برگزار شد. وزیران کابینه و ژنرالها جزو شهود بودند.» چشم میگل با سرعت از روی نام شهود گذشت و به سطور بعد افتاد:

«این مراسم همچنین در حضور عموهای لایق و درستکار نامزد یعنی مهندس دون‌خوان‌کانالس و دون‌خوزه آنتونیو انجام گرفت.»

سرانجام با خواندن آخرین خبر به‌مطالعه پایان داد:

«روزنامه لاناسیونال امروز ستونهای مهم خود را با عکسهای سنیورا کانالس مزین کرده است.»

و در پایان خبر از طرف روزنامه این جمله درج شده بود.

«ما باکمال میل این ازدواج را به‌عروس وداماد تبریك می‌گوییم و برای زندگی آیندهٔ آنان آرزوی خوشبختی داریم.»

فرشته‌رو نمی‌دانست که چشمش را دیگر به‌کدام ستون روزنامه بیندازد:

«جنگ وردون ادامه دارد. امشب‌همه درانتظار مبارزهٔ ناامیدانه

ارتش آلمان هستند.»

میگل چشم از صفحهٔ تلگرافها برداشت و دوباره ستونی را که با عکس کامیلا مصور بود خواند. تنها موجودی که نزدش عزیز بود اکنون به‌حلقهٔ مسخره‌ها و دلقکها کشیده شده است، حلقه‌ای که همه در آن خوشرقصی می‌کنند.

معاون روزنامه را از دستش گرفت و گفت:

«ای مرد سعادتمند! چشمهایت بزحمت این خبرها را باور می‌کنند...»

فرشته‌رو لبخندی زد و معاون افزود:

«بسیار خوب دوست من! حالا باید لباست را عوض کنی، سوار کالسکهٔ من بشو و به‌خانه برو.»

ـ بسیار متشکرم ژنرال!

ـ درشکهٔ من آنجاست، سوار شوید و به‌درشکه‌چی بگوییدکه شما را با سرعت برساند و به‌دنبال من برگردد. شب بخیر. آرزوی سعادتتان را دارم. روزنامه‌ها را همراه ببرید تا همسرتان هم آنها را ببیند و از طرف چاکر حقیر هم به‌ایشان تبریك بگویید.

ـ ژنرال دربارهٔ همه‌چیز از شما قدردانی می‌کنم. شب‌بخیر!

درشکه‌ای که ندیم در آن نشست بی‌صدا و مانند سایه‌ای که به وسیلهٔ دو اسب از بخار کشیده می‌شود براه افتاد. آواز زنجره‌ها خلوت دشت را که بوی مهرگیاه می‌داد پرکرده بود. خلوت گرم کشتزارهای ذرت پیشرس، چراگاههای خیس از شبنم و پرچینهای باغهای انبوه از یاسمن.

میگل صورتش را در پشت نیمکت درشکه‌چی مخفی کرده بود تا مبادا درشکه‌چی چیزهایی را که وی پیش چشم مجسم می‌کند حدس بزند:

توده‌ای از گوشت یخ‌زده که شال ریاست جمهوری برسینه‌اش پیچیده شده بود. چهره‌ای با بینی پهن وکوتاه و محکم، دستهای پوشیده در سردست پیراهن، نوك انگشتان که تنها چیزی بود که دیده می‌شد و کفشهای خونین.

با خود اندیشید:

«آه اگر بخواهند به‌این مسخرگیها ادامه بدهند خفه‌شان می‌کنم.»

حالت جنگجویش با سیاهچال درون درشکه سازگار نبود. دلش می‌خواست در سکون باشد، مانند سکون قاتلی که در زندان به‌انتظار کیفر جنایت خویش نشسته است. در سکونی ظاهری و خارجی تا در برابر طوفان افکارش موازنه‌ای برقرار کند. خون رگهایش را می‌سوزاند. صورتش را به‌جانب شب خنك پیش برد و با دستمال مرطوب از عرق و اشك آثار استفراغ اربابش را پاك کرد.

از شدت خشم می‌گریست و دشنام می‌داد:

«آه کاش می‌توانستم روح خود را از آن قهقهه‌های کثیفی که مانند استفراغ مرا آلوده کرد پاك کنم!»

درشکه‌ای که در آن افسری نشسته بود به‌درشکهٔ وی برخورد، آسمان بربازی شطرنج ابدی خود چشمك می‌زد. اسبها افسار گسیخته به‌جانب شهر می‌تاختند و میان ابری از گردوخاك پیچیده می‌شدند.

فرشته‌رو که احساس کرد از مقام و منزلتش فرو افتاده با خود گفت که در شطرنج زندگی شهمات شده است.

بنظر می‌آمد که این پیغام از جانب خدایان به‌وی رسیده است.

در ایستگاه مرکزی صدای برهم خوردن و خالی شدن بارها در میان خرخر لوکوموتیو دودکننده‌ای منعکس می‌شد. درکوچه سیاهپوستی به‌نردهٔ سبز ایوان مرتفع خانه‌ای تکیه داده بود. مستها تلوتلو خوران می‌رفتند و مردی با قیافهٔ خشن ارگ دندانه‌داری را با خود می‌کشید، چنانکه گویی سربازان درحال عقب‌نشینی از میدان جنگ توپ را با خود می‌کشند.

۳۳

حقیقت امر

بیوهٔ کارواخال با سرگردانی از این خانه به‌آن‌خانه می‌رفت، اما همه‌جا با سردی پذیرفته می‌شد. در بسیاری از جاها کسی جرأت‌نمی‌کرد که جان خود را بخطر بیندازد و در مرگ شوهرش با او همدردی کند، زیرا می‌ترسیدند که به‌حمایت از دشمن دستگاه حکومت‌متهم شوند. مواقعی پیش می‌آمد که خدمتکاران تا چشمشان به وی می‌افتاد با لحن تلخی از پنجره‌ها بر سرش فریاد می‌زدند:

«چه می‌خواهید؟ خانم و آقا خانه نیستند...»

یخی که از دیدار آشنایان عایدش می‌شد در خانهٔ خود او ذوب می‌گشت. به‌خانه‌اش می‌رفت‌تابگرید وکوفته‌و درمانده جلوعکس‌شوهرش بیفتد. مونسی نداشت جز پسری‌که هنوزکودك بود و مستخدم‌کری‌که بلند بلند حرف می‌زد و لاینقطع به‌طفل می‌گفت:

« آخ! محبت پدری از همه‌چیز مهمتر است. باقی چیزها اصلا به‌درد نمی‌خورد.» و طوطیی که پیوسته تکرار می‌کرد: «طوطی شاهانه، طوطی اهل کشور پرتقال با لباسی سبز بدون نیم‌شاهی پول. دست بده طوطی! سلام آقای وکیل، طوطی دست می‌دهد، کرکسها در لباسشویی هستند، بوی کهنه سوخته می‌آید. درود بر روح مسیح که در محراب کلیساست، درود بر مریم عذرا که منزه‌ترین‌فرشتگان است، آبستن بدون لکهٔ ننگ بر دامن. آخ. آخ.»

بیوهٔ کارواخال از خانه بیرون می‌رفت به‌قصد اینکه عریضه‌ای را که برای آقای رئیس‌جمهور نوشته و از وی تقاضا کرده‌که جسد شوهرش

را به‌وی تحویل‌دهند به‌امضای‌آشنایان برساند، اما در هیچ‌خانه‌ای جرأت نمی‌کرد موضوع را مطرح کند، زیرا چنان بد و با اکراه و باسینه‌صاف کردنها و سکوتهای شوم با وی برخورد می‌کردند که مجبورمی‌شدبه‌خانه باز گردد و ورقهٔ دست نخورده را که جز امضای خودش امضای دیگری نداشت زیر روسری سیاهش مخفی کند.

همه رویشان را از او برمی‌گرداندند تا مجبور نشوند اظهار آشنایی بکنند. همه او را درآستانهٔ خانه‌شان می‌پذیرفتند، بی‌آنکه‌مطابق رسم معمول تعارفی بکنند و بگویند: «خواهش می‌کنم بفرمایید تو...» رفتار مردم آن احساس را به‌وی می‌داد که مرضی مسری و نامرئی دارد، مرضی‌بدتر ازفقر وبدتر از وبا وبدتر از یرقان. معهذاچنانکه خدمتکار کر می‌گفت نامه‌های بیشمار بی‌امضا مثل باران از در کوچك آشپزخانه‌که به‌کوچهٔ تاریك و خلوتی باز می‌شد به‌خانه‌شان می‌بارید.

این نامه‌ها پیغامهایی بود که با دستهای لرزان نوشته شده و زیر سرپوش شب گذاشته می‌شد. در آنها بی‌پرده از شوهر بدبخت وی حرف می‌زدند و مقام او را به‌آسمانها می‌رساندند و با شرح و بسط‌نفرت‌باز جنایتهای کلنل پارالس سونرینته را نقل می‌کردند و بیوه‌زن کارواخال را از معصومان و شهیدان و قربانیان بیگناه بشمار می‌آوردند.

فردای آنروز، صبح خیلی زود دو نامهٔ بی‌امضا از زیر در به‌خانه انداخته شد. مستخدم که دستش خیس بود با گرشهٔ‌پیش‌بند آنهارا برداشت و به خانم داد.

اولین نامه شامل این مطالب بود:

«سیورا، در این نامه قادر نیستم چنانکه باید در مصیبت مرگ شوهرتان همدردیهای صمیمانهٔ خودرا به‌شما وخانوادهٔ تیره‌بختتان ابراز دارم. وکیل دعاوی دون آبل کارواخال شخصیت بارز و هموطن لایق ما بود. اما اجازه بدهید که از روی احتیاط به‌همین‌قدر اکتفا کنم، زیرا بسیاری از حقایق را در کاغذ نمی‌توان بی‌پرده نوشت. سرانجام روزی خواهد رسید که نام حقیقی خود را نزد شما فاش کنم. پدرم یکی از قربانیان کلنل پارالس سونرینته بود، مردی که شکنجه‌های وحشتناك

دوزخ در انتظار اوست. در انتظار قاتل مزدوری که اعمال زشتش روزی به‌وسیلهٔ تاریخ به نسلهای بعد خواهدرسید، به‌شرط‌آنکه‌کسی‌تصمیم‌بگیرد که قلم خود را به‌جای مرکب در زهر مار سمی فروبرد وجنایات بزرگ‌او را ثبت کند. سالها پیش پدرم در جاده‌ای خلوت به‌دست‌این‌مردپست‌فطرت به‌قتل رسید واگر راهگذرناشناسی هنگام عبور ازجاده‌ازاین جنایت‌آگاه نمی‌شد و خبر این قتل وحشتناك را باشرح‌وبسط به‌وسیلهٔ نامهٔ بی‌امضا برای خانوادهٔ مانبی‌فرستاد مسلماً راز این جنایت تا ابد فاش نمی‌شد. من نمی‌دانم که شوهر شما، آن مرد نمونه و قهرمانی که در قلب هموطنانش بنای رفیعی از خود به‌یادگار گذاشته، حقیقتاً منتقم واقعی قربانیهای پارالس سوترینته بوده‌است یا نه، زیرا دراین باره تعبیرهای گوناگون‌برسرزبانهاست، امااواقعیت‌هرچه می‌خواهدباشد من‌برخودفرض می‌دانم‌که‌دراین‌واقعه همدردی‌خودرا ابرازدارم‌وبه‌شماسنیوررای‌مزیزثابت کنم‌که‌همهٔ‌مادرواقعهٔ‌ازمیان‌رفتن‌مردی‌که‌وطن را از شر راهزنی درلباس ملیله‌دوزی‌رهایی‌بخشیده باشمامی‌گرییم. قاتل یکی‌ازراهزنانی‌بودکه‌تحت حمایت‌طلاهای امریکای‌شمالی‌زندگی‌می‌کنندوخون‌میهن‌مارا می‌مکند وآن را به‌فساد و گندیدگی سوق می‌دهند.

دستتان را می‌بوسم.

«شوالیهٔ مجهول‌الهویه کالاتراوا[1]»

بیوهٔ کاروافال، ملول، خالی از هر امید، دست به‌گریبان با نوعی تنبلی درونی که ساعات متمادی وی را برتخت فلج می‌ساخت، مانند مرده‌ای دراز کشیده بود، حتی گاه بیحرکت‌تر از مرده. همهٔ جنب و جوشش منحصر شده بود به‌فضای میز کنار تختش که پر از اشیاء مورد احتیاج‌بود تا او را هم از پایین‌آمدن ازتخت معاف بداردوهم‌ازحمله‌های عصبی‌که ازگشودن در اتاق برای جاروکردن یا هر نوع سروصدای دیگر به وی دست می‌داد. تاریکی، سکوت، کثافت، به‌دلتنگی وپریشانی‌و تمایلش به‌تنهاماندن با غم‌خویش شکل قابل لمسی‌می‌بخشید. وی‌ترجیح می‌داد که‌با آن تکهٔ وجودش که‌اکنون یکباره باشوهرش مرده بود تنها بماند و میل به‌تنهایی سراسر جسم و روحش‌رافرامی‌گرفت. وی‌باصدای

۱. کاستیل جدید: Nouvelle Castilleسرزمینی در کشور اسپانیا.

بلند شروع به‌خواندن نامهٔ بی‌امضای دیگر کرد. در نامه نوشته‌شده‌بود:

«سنیورای بسیار محترم و قابل تقدیر، من به‌وسیلهٔ چندتن از دوستان‌خبر یافتم‌که درشبی‌که شوهرتان‌را تیرباران‌می‌کردند شماگوشتان را به‌دیوار زندان چسبانده‌بودید. اما اگر همهٔشلیکهارا شنیده وگلوله‌ها را نیز شمرده باشید باز نخواهید دانست که از میان گلوله‌هاکدامیك به زندگی وکیل دعاوی کارواخال پایان داده و او را به‌زحمت‌ایزدی پیوسته است.

اکنون پس از تردید بسیار، به ملاحظهٔ آنکه مبادا بیشتر موجب تألر شما بشوم تصمیم گرفتم که آنچه دربارهٔ تیرباران شدن شوهرتان به‌چشم دیده‌ام برایتان‌شرح‌بدهم و با نام‌مستعار بفرستم، زیرا این‌روزها بی‌احتیاطی نباید کرد و هر چیز را بی‌پرده در نامه نباید نوشت.

پیشاپیش شوهرتان، مرد لاغراندامی با چهرهٔزرد و موهای‌سفیدی که‌تقریباً پیشانیش را پوشانده‌بود راه می‌رفت. مرد را نشناختم، چنانکه هنوز هم نامش را نمی‌دانم و باوجود اشکی که از شدت رنج‌چشمهای‌گود افتاده‌اش را پرکرده‌بود نیکی‌وانسانیت‌ازآن‌آشکاربودو مردمك‌چشمش او را مردی شرافتمندوکریم نشان‌می‌داد. وکیل‌دعاوی کارواخال‌به‌دنبال وی می‌لغزید وپیش‌می‌رفت، بی‌آنکه چشمش را از زمین بردارد. حتی گمان می‌کنم در این حال زمین را هم نمی‌دید. پیشانیش از عرق خیس بود و یك دستش‌رابرسینه‌گذاشته‌بود، چنانکه‌گویی‌می‌خواهد از انفجار قلبش جلوگیری کند. هنگام ورود به حیاط‌زندان‌و دیدن‌سربازانی‌که‌وی را محاصره‌کرده بودند باپشت‌دست چشمهایش‌رامالید،گویی‌نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند. لباس رنگ‌وروروفتهٔ بسیار تنگی پوشیده بود که‌آستینهای نیمتنه‌اش تا آرنج‌بود و شلوارش تا سرزانو. لباسی کثیف، کهنه، پاره مانندلباسهای همهٔ محکومان بهاعدام‌برتن‌داشت، زیرا معمولا این محکومان لباسهای خود را به‌دوستانی‌که پس از ایشان درگور زندان‌بسرمی‌برندیا درازای‌کمی‌خوشرفتاری‌به نگهبانان‌می‌بخشند. دگمهٔ کوچك استخوانی پیراهن پاره‌اش را می‌بست. وی نه‌یقه داشت و نه کفش. حضور رفقایی که در بدبختی و برهنگی شریك وی بودند به او جرأت می‌داد. هنگامی که رأی دادگاه مبنی بر محکومیت به‌اعدام خوانده

شد، وی سر را بلند کرد، نگاه غمگینانهٔ خود را به‌سوی‌سرنیزه‌هاگرداند و چیزی گفت که کسی آن را نشنید. پیرمردی که در کنارش بود کوشید که حرفی بزند، اما افسران وی را با تهدید شمشیر خاموش کردند. دستهای افسران از شدت مستی می‌لرزید و مانند شعله‌های الکل درحال سوختن کبود بنظر می‌آمد. در همین لحظه صدایی بر دیوارها اصابت کرد که طنینش در همان حال منعکس شد که می‌گفت: «به‌خاطرملت...!»

یك. دو. سه. چهار. پنج. شش. هفت. هشت. نه شلیك گلوله پشت سر هم صدا کرد. کاش می‌دانستید که من چگونه آنها را می‌شمردم. آنقدر بادقت که از آن لحظه این احساس عجیب را یافتم که فقط نه انگشت دارم و انگشت دهمین من زیادی است. بدن قربانیها پس از بستن چشمشان به‌خود می‌پیچید، گویی کورکورانه می‌خواهد از مرگ فرار کند. چادری از دود ما را از قربانیان جدا کرد، قربانیانی که در حال افتادن بر زمین بیهوده می‌کوشیدند با دستهای خود یکدیگر را بچسبند تا به تنهایی در خلاء کامل نیفتند صدای تیر خلاص مانند انفجار خمپارهٔ نم کشیده دیر و ناشیانه شلیك شد. بخت یا شوهر شما بود که با همان اولین‌گلوله مرد. در بالای سر آسمان نیلی دیده می‌شد، دور از دسترس و آمیخته باطنین صدای‌ناقوسهای‌نامرئی و آوازپرندگان و صدای رودخانه‌ها. شنیدم‌که دادستان ارتش مأمورکفن‌ودفن‌جسد...»

نامه ناگهان قطع شد. زن مضطربانه آن را ورق زد... اما جمله ناتمام مانده بود. نه در آن صفحه کامل شده بود و نه در صفحات بعد. جمله بقیه نداشت. بیهوده نامه را از سر خواند، درون پاکت را جستجو کرد، به قرائت خود اطمینان نداشت. تختخواب را بر هم ریخت، بالشها را بلند کرد، زمین را، زیر میز را و همه‌جا را گشت و زیرورو کرد. در اشتیاق آنکه بداند شوهرش را کجا دفن کرده‌اند می‌سوخت.

طوطی در حیاط پرگویی می‌کرد:

«طوطی شاهانه، طوطی کشور پرتغال، طوطی سبزپوش، بدون نیم شاهی پول. وکیل کارواخال آمد. هورا! طوطی شاهانه، دروغگو این را به‌من گفت. من گریه نمی‌کنم. اما فراموش هم نمی‌کنم.»

خدمتکار داستان ارتش بیوهٔ کارواخال را کنار در گذاشت تا به‌تقاضای دو زن دیگر که با صدای بلند در راهروخانه حرف می‌زدند رسیدگی کند. یکی از زنها گفت:

«گوش بدهید، دگوش بدهید. به او بگویید که من منتظر او نشدم. مگر من کنیز او هستم که آنقدر روی این نیمکت سنگی بنشینم‌که پشتم یخ بزند، نیمکت سنگی که درست مثل صورت قشنگ خود اوست. به او بگویید که آمده‌ام او را ببینم تا بدانم‌که بالاخره تصمیم‌می‌گیردکه با میل خود ده‌هزار پزویی راکه ازمن کلاه‌برداری‌کرده و دربرابر زنی که از زندان زنان به من تحویل داده گرفته پس بدهد. آن‌زن‌هیچ به‌درد من نخورد، چونکه همان روزی که او را از زندان به‌خانه آوردم‌به‌حال غشی افتاد. به او بگویید که این آخرین‌دفعه است که مزاحم او می‌شوم. بعد از این اینجا نمی‌آیم، بلکه مستقیماً به قصر رئیس‌جمهور می‌روم و از وی شکایت می‌کنم.»

زن دیگر گفت:

ـ دونیاچون، بیابرویم. اوقاتت را تلخ نکن. این حالت بدبختی و پیری را از صورتت دور کن.

خدمتکار کوشید که چیزی بگوید، اما همینکه گفت: «سنیوریتا» سنیوریتا حرفش را برید و گفت:

ـ تو دیگر دهنت را ببند. و هرچه می‌گویم عیناً به‌اربابت بگو. بگو که نرود ادعا بکند که قبلا به‌او اخطار نکرده‌ایم. بگو که دونیاچون و زن جوانی آمدند و مدتی منتظر ماندند و وقتی دیدند که او برنمی‌گردد رفتند وگفتندکه‌آقا بزودی می‌بیندکه‌چه‌آشی برایش خواهیم پخت.

بیوهٔ کارواخال‌که غرق در افکار خود بود از این جریانهاکه مقابل چشمش می‌گذشت هیچ سردرنیاورد. وی درلباس‌عزاکه جزگودی صورت همه‌جایش را پوشانده بود مانند جسدی بنظر می‌آمد که در تابوتی با پنجره‌ای شیشه‌ای جای دارد. خدمتکار دست به‌شانه‌اش زدوگفت‌که وارد خانه شود. نوك انگشتان پیرزن این احساس را می‌داد که از تارعنکبوت

ساخته شده است. آنها وارد شدند. بیوهٔ کارواخال نمی‌توانست واضح حرف بزند، درست مانندکسی بودکه از قرائت طولانی کتابی خسته‌شده و دیگر مطالب را زمزمه می‌کند.

«بله، سنیورا کاغذتان را بدهید، وقتی ارباب آمد به او می‌دهم. او بزودی خواهد آمد، چونکه معمولا در این ساعت بایددرخانه باشد. من از او خواهش می‌کنم که با تقاضای شما موافقت کند.

ــ بله، برای رضای خدا این کار را بکنید...

فرد دیگری ملبس به‌لباسی‌ازکتان‌قهوه‌ای‌رنگ به‌دنبال سربازی که نگهبان او بود در همان لحظه که بیوهٔ کارواخال بیرون رفت داخل شد. سرباز تفنگی بردوش داشت‌ودشنه‌ای‌درکمربندوفشنگدانی‌پرفشنگ در پهلو آویخته.

مرد به خدمتکار گفت:

«معذرت می‌خواهم. آیا آقای وکیل دعاوی در منزل هستند؟»

ــ نه، در خانه نیست.

ــ کجا می‌توانم منتظر بمانم؟

ــ شما و سرباز آنجا بنشینید.

زندانی و نگهبانش باسکوت برنیمکتی سنگی‌که مستخدم‌به‌ایشان نشان داده بود نشستند.

از حیاط کوچك بوی شاه‌پسند و بگونیای چیده‌شده برمی‌خاست. گربه‌ای برروی ایوان راه‌می‌رفت. ساری‌درقفسی از چوب جگن‌می‌کوشید که پرواز کند. از دور صدای کر کنندهٔ فوارهٔ حوض‌هنگام‌فروریختن به‌گوش می‌رسید.

دادستان ارتش پس از آنکه در را از پشت‌سر قفل‌کرد دسته‌کلیدرا تکانی‌داد و در جیب‌گذاشت و به‌زندانی و سرباز نزدیك‌شد. آن دو ازجا برخاستند. دادستان بوکشید، زیراهروقت‌به‌خانه‌برمی‌گشت‌تصورمی‌کرد که در خانه بوی نجاست گربه پیچیده است. آنگاه پرسید:

«خناروروداس تو هستی؟»

ــ بله سنیور. چه فرمایشی داشتید؟

ــ نگهبانت زبان اسپانیایی می‌داند؟

روداس جواب داد:

ــ نه خیلی خوب.

سپس رو به‌نگهبان کرد و پرسید.

ــ زبان کاستیلی می‌فهمی؟

ــ کمی!

دادستان حرفش را قطع کرد و گفت:

ــ بهتر است که تو همین‌جابمانی. من‌می‌خواهم با این آقاصحبت کنم. همین‌جا منتظر بمان. وقتی حرفمان تمام شد برمی‌گردد.

روداس در آستانهٔ در اتاق دادستان توقف کرد. دادستان دستور داد که داخل شود و خوداسلحه‌اش را که همیشه‌همراه‌داشت برروی میزی پر از کتاب وکاغذگذاشت. اسلحه عبارت بود از: یك‌هفت‌تیر، یك‌دشنه، یك مشت آهنین و یك چماق.

ــ باید از رأی دادگاه اطلاع پیدا کرده باشی.

ــ بله سنیور، خبر دارم.

ــ اگر اشتباه نکنم شش‌سال وهشت‌ماه.

ــ بله سنیور، اما من شریك جنایت لوسیوواسکز نبودم. آنچه او انجام داده بود بدون کمك من بوده‌است. وقتی من ازقضیه‌اطلاع پیدا کردم که عروسك مقوایی غرق در خون بر پله‌های رواق کلیساغلتید و به‌حال مرگ افتاد. چه می‌توانستم بکنم؟ کاری از دستم بر نمی‌آمد. این امر بود. لوسیو می‌گفت که این امر مافوق بود.

ــ اینك در دادگاه عدل‌الهی مشغول پاسخ دادن است...

روداس دوباره به دادستان چشم دوخت، گویی دربارهٔ آنچه آن قیافهٔشوم‌به‌او اطلاع داده شك کرده است. هر دو لحظه‌ای سکوت‌کردند. روداس آهی کشید و صدایش را نازك کرد تا کلمات را در پوشش‌خاطرهٔ دوستش بپوشاند و گفت:

ــ جوانك بدی نبود...

خبر تازه را در میان دو ضربان قلب شنید. اما ناگهان در همهٔ رگهایش جریان یافت... چه می‌توان کرد؟...

ــ اوراق اتهامیه شما را محکوم کرده‌اند. لوسیو را به‌عنوان

عامل جنایت و شما را به‌عنوان شریک جرم.

ـ من می‌توانستم از خود دفاع کنم اگر...

ـ وکیل مدافع از تو دفاع کرده، اما حقیقت امر این‌است‌که چون وی از نظر آقای رئیس جمهور اطلاع داشت برای واسکز محکومیت به اعدام و برای تو حد اعلای شکنجه را درخواست کرده است.

ـ بیچاره جوانك! من اقلا زنده هستم و می‌توانم هنوز هم ماجرا را شرح بدهم.

ـ تو حتی اگر بخواهی می‌توانی آزاد بشوی، چونکه آقای رئیس جمهور به‌کسی مثل تو احتیاج دارد، کسی که به‌دلایل سیاسی کمی وقت خود را در زندان گذرانده باشد. موضوع اصلی این است که باید از یکی از دوستانش که به‌عللی مورد سوءظن و اتهام خیانت به‌وی قرار گرفته مراقبت شود.

ـ در اختیار شما هستم...

ـ تو دون میگل فرشته‌رو را می‌شناسی؟

ـ فقط به‌اسم. حرفهایی دربارهٔ او شنیده‌ام. گمان می‌کنم اوست که دختر ژنرال کانالس را دزدیده؟

ـ خودش است. زود او را خواهی شناخت. او مرد خوش قیافه‌ای است. بلندقد، خوش‌هیکل، باچشمانی سیاه و رنگی پریده و موهایی‌مثل ابریشم‌نرم وحرکاتی‌ظریف و جاذب. مشتری‌خطرناکی‌است! دستگاه حکومت احتیاج دارد بداند که وی چه‌کارهایی انجام می‌دهد، با چه‌اشخاصی معاشرت می‌کند، به چه‌کسانی‌درکوچه سلام می‌کند،صبحها، بعدازظهرها، و شبها به‌چه جاهایی آمدوشد می‌کند وعین همین چیزها را دربارهٔ زنش می‌خواهد. من برای همهٔ این کارها پول و اطلاعات لازم در اختیار تو می‌گذارم.

چشمهای حیرت‌زدهٔ زندانی همهٔ‌حرکات دادستان رادنبال می‌کرد. دادستان هنگام ادای کلمات اخیر قلمی از روی میز برداشت و آن را در دوات بزرگی که جلب توجه می‌کرد فروبرد. درمیان دو مرکبدان دوات مجسمه الههٔ عدل[1] قد برافراشته بود. دادستان قلم را به‌سوی

۱. Themis الههٔ عدل که پیوسته با ترازو مجسم شده است.

روداس دراز کرد و به‌حرفهای خود افزود.

«اینجا را امضا کن. فردا ترا آزاد خواهم کرد. حالا می‌توانی وسایل خارج شدن خود را از زندان فراهم کنی.»

روداس امضا کرد. خوشی در چشمانش مانند گوساله‌ای جست و خیزکنان می‌رقصید.

هنگام خروج گفت:

ـ نمی‌دانید که چقدر شکرگزار شما هستم.

وقتی که نزد سرباز برگشت نزدیك بود او را درآغوش بگیرد و چنان سرمست از شادی به‌زندان رفت که گویی به‌آسمان پرواز کرده است.

از سوی دیگر دادستان وقتی کاغذ امضا شدهٔ روداس را می‌خواند از وی شادمانتر بود.

در کاغذ مختصراً چنین نوشته شده بود:

«من تصدیق می‌کنم‌که از دوتیاکن سپسیون کاموسینو[1] معروف به «دندان طلا»، و صاحب فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» مبلغ ده‌هزار پزو به‌پول رایج دریافت کرده‌ام. مبلغی که او به‌من داده بابت جزئی غرامتی است در برابر خسارتی‌که به‌من وارد آورده است. این خسارت عبارت است از منحرف‌کردن زنم فدینا روداس از راه راست و کشاندن او به‌تباهی، زیرا وی از حسن‌ظن او و قدرت خود سوء استفاده‌کرده و ظاهراً به‌عنوان ارجاع کار وی را به‌صورت خدمتکار همراه برده، سپس بدون کسب هیچ اجازه‌ای نامش را در ردیف دختران فاحشه‌خانه ثبت کرده است.

«خناروروداس»

صدای خدمتکار از پشت در شنیده شد:

ـ اجازه هست؟

ـ آره بیا تو.

ـ آمده‌ام ببینم به‌چه چیز احتیاج داری. رفته بودم بازار چند تا شمع بخرم و در ضمن آمده‌ام خبر بدهم که دوتا زن از این خانه‌های

1. Doña Concepcion Camucino

بدنام آمده بودند ترا ببینند و از من خواهش کردند که اخطار کنم‌که اگر ده‌هزار پزویی را که از آنها دزدیده‌ای پس ندهی، نـزد رئیس جمهور از تو شکایت می‌کنند.

قاضی کمی اخم کرد و خم شد تا چند تمبرراکه زمین افتاده‌بود بردارد و گفت:

ــ دیگر چی؟

ــ خانم دیگری بالباس عزا و سراپا سیاه پوشیده آمده بود. به نظرم زن آن مردی بودکه تیرباران شده...

ــ کدامیك از تیرباران شده‌ها؟ آنقدر عده‌شان زیاد است که...

ــ آقای کارواخال.

ــ چه می‌خواست؟...

ــ زن بدبخت این نامه را گذاشته کـه به‌شما بدهم. به‌نظـرم می‌خواست بداند که شوهرش را کجا دفن کرده‌اند.

در مدتی که قاضی با بدخلقی نامهٔ حاشیه سیاه را از نظر می‌ـ گذراند خدمتکار ادامه داد:

ــ این را هم بگویم که به‌او قول داده‌ام که از شما خواهش کنم که با تقاضایش موافقت کنید، چونکه دلم برایش خیلی سوخت و زن بینوا با امید از این خانه رفت.

ــ چندبار به‌تو گفته‌ام که میل ندارم تو باکسـانی‌که‌اینجا می‌آیند همدردی کنی. نباید به‌هیچکس امید داد. کی بالاخره این موضوع را می‌فهمی که نباید به‌کسی امید داد؟ درخانهٔ من اولین چیزی‌که همه‌مان حتی گربهٔ خانه‌مان باید بدانیم این است که نباید به‌کسی امیدداد. هیچ‌نوع امید به‌هیچکس. در صورتی من می‌توانم مقام خود را حفظ کنم که شما از دستور من اطاعت کنید. قانونی‌که از طرف آقای رئیس جمهور صادر شده این است که به‌هیچکس نباید امید داد. باید همه‌چیز را زیرپا گذاشت و آنقدر بالگد افراد را زد تا به‌حقیقت پی‌ببرند. وقتی این خانم برگشت کاغذ مچاله‌شده را در دستش می‌گذاری و به‌او می‌گویی‌که برای دانستن گور شوهرش هیچ‌کار از دست من ساخته نیست...

ـ اوقاتت تلخ نشود. خودت را با این چیزها مریض نکن. چشم به‌او می‌گویم که تو چه‌گفتی. در کارها به‌خدا توکل کن.

خدمتکار نامه‌راگرفت ولخ‌لخ‌کنان از اتاق خارج‌شد واین پا را به‌دنبال آن پا کشید. درمیان خش‌خش دامنش این پا را به‌دنبال آن پا می‌کشید.

وقتی به‌آشپزخانه رسید نامه رامچاله کرد و در آتش انداخت. کاغذ مثل موجود زنده‌ای در آتش به‌خود پیچید و بزودی رنگ خود را باخت، و برروی خاکستر به‌شکل هزار کرم از سیمهای طلایی درآمد. گربهٔ‌سیاهی از طول قفسه‌های پراز قوطی‌فلفل زرچوبهٔ آشپزخانه می‌ـ گذشت، چنانکه از روی پلی عبور کند. پس ازآن از روی اجاق به‌روی نیمکت سنگی جست می‌زد و درکنار پیرزن قرار می‌گرفت و خودش را به‌شکم نازای زن می‌مالید و با کنجکاوی شیطانی چشمهای‌طلاییش‌را به‌قلب آتش می‌دوخت، آتشی که نزدیك بود کاغذ را بکلی به‌خاکستر تبدیل کند.

۳۴

روشنایی برای کوران

کامیلا میان اتاق ایستاده، از طرفی به‌بازوی شوهر و از طرف دیگر به‌عصایی تکیه داده است. در اصلی اتاق به‌حیاط کوچکی باز می‌شود که بوی گربه و گلهای رونده می‌دهد و پنجره‌اش روبه‌شهر است‌که کامیلا را در حال نقاهت برروی صندلی چرخدار از آنجا آورده بودند و در کوچکی هم وجود دارد که به‌اتاق دیگری باز می‌شود. کامیلا باوجود آفتابی که در روشنایی سبزرنگ مردمک چشمش شعله‌ور بود و باوجود هوایی که مانند زنجیری سنگین ریه‌اش را پر می‌کرد باز با تعجب از خود می‌پرسید که آیا واقعاً خود اوست که راه می‌رود. در پاهایش احساس بزرگی می‌کرد و در ساقهایش آن احساس که مانند دو چوب دراز شده‌اند. گویی در عالم زندگان حضور نداشت، بلکه در دنیای دیگری راه می‌رفت و باچشمهای‌کاملا گشوده گویی تازه متولد شده بود. از هرطرف اشباح محاصره‌اش کرده و تارهای عنکبوت چون کفنی، همه چیز را در میان گرفته بودند. کامیلا در عالم رؤیا مرده بود بدون آنکه رشتهٔ زندگیش قطع شده باشد و اکنون دوباره به‌زندگی باز گشته، در حالی که دیگر قدرت نداشت رؤیای کنونی را از واقعیت گذشته تشخیص بدهد. پدرش، خانهٔزادگاهش، ننه‌چابولای‌پیر، همهٔاینهااولین تکه‌های وجودش را در عالم زندگی تشکیل می‌دادند و شوهر، خانه‌ای که هم اکنون در آن بسر می‌برد، مستخدمها به‌دنیای کنونی زندگیش تعلق داشتند. هم خود او بود که در اتاق راه می‌رفت و هم خود او نبود. با هیجان‌احساس‌می‌کردکه به‌زندگی بازگشته، امادر دنیای دیگری. ازخود

آنچنان حرف می‌زد که گویی به عصای زندگی گذشته‌اش تکیه داده است. اطراف او را اشیایی نامرئی فرا گرفته بود و اگر با آن اشیاء تنها می‌ماند در این دنیای ناشناس گم می‌شد، در دنیایی که اکنون با عدم حضور ذهن و با موهایی یخ‌زده و بادستهایی بردامن بلند تازه عروسها نهاده، و در میان صداهایی که گوشش را پر کرده نشسته بود.

دیری نگذشت که به‌حرکت درآمد، اما از این کار احساس ناتوانی کرد و بهتر بگوییم در عالم فکر مستغرق گشت و همچنان برجای ماند، به‌این فکر بود تا برای همهٔ چیزها که پس از بوسه شوهر از گونه‌هایش اتفاق افتاده بود تعیین ارزش کند. آن همه چیز به‌او تعلق داشت و وی سخت به‌آنها چسبیده بود، چنانکه گویی یگانه چیزی بود که در دنیای بیگانه به‌وی بستگی داشت. بالذت مهتاب را که برزمین می‌تابید تماشا می‌کرد و به‌خود ماه که در برابر پوشش ابری کوههای آتشفشان خودنمایی می‌کرد و ستاره‌ها که مانند شپشهای طلایی در کبوترخان خالی بودند چشم دوخته بود.

فرشته‌رو احساس کرد که زنش در زیر لباس کتان سفید می‌لرزد. نه از سرما و نه به‌عللی که موجب لرزش عادی مردم می‌شود، بلکه مانند لرزش فرشتگان... وی او را قدم بقدم تا اتاق خواب همراهی کرد. آدمك بالای آب‌نما. تنوی بیحرکت... آب بیحرکت مثل تنو. گلدانهای مرطوب... گلهای مومی... راهروهای وصله شده از نور ماه...

زن و شوهر به‌تختخوابهای خود رفتند و از این اتاق به‌آن اتاق حرف می‌زدند. در کوچکی دواتاق خواب را به‌هم وصل می‌کرد. دگمه‌ها از جا دگمه‌های به‌خواب رفته با صدای ملایمی مانند صدای گلهایی که چیده می‌شود بیرون می‌آمدند. کفشها به‌زمین پرت می‌شدند مانند لنگری که به‌خاك بیفتد و جورابها از پوست پا جدا می‌شدند مانند بخاری که از بخاری دیواری جدا می‌شود.

فرشته‌رو دربارهٔ لوازم آرایش شخصی که روی میز و در کنار کیف اصلاحش قرار داشت حرف می‌زد تا دراین خانهٔ بزرگ غیرمسکونی محیطی احمقانه ولی خودمانی و صمیمی بوجود آورد و افکار شخصی

را از آن در کوچك تنگ میان دو اتاق که مانند دری به‌سوی آسمان بود دور نگه دارد.

پس از آن خود را باهمهٔ وزن بدنش به‌روی تخت انداخت و لحظه‌ای طولانی در میان جزر و مد مداوم و اسرارانگیزی که به‌فرمان سرنوشت بوجود می‌آمدند و به‌فرمان سرنوشت هم از میان می‌رفتند انداخت. وی دختر را می‌دزدد تا کورکورانه و بزور از او بهره برگیرد وپس از آن به‌او احساس علاقه می‌کند. و از نقشه‌های خـود دست برمی‌دارد و می‌کوشد که او را نزد عموهایش ببرد و به‌آنان بسپارد. عموها در به‌رویش نمی‌گشایند. دختر دوباره تحت حمایت وی قرار می‌گیرد و فی‌الحقیقه بدون هیچ ترس و مانعی، چنانکه مردم می‌گویند، می‌تواند او را به‌تصرف خود درآورد. در نظر عامهٔ مردم باید تا به‌حال نیز او را تصرف‌کرده‌باشد. دختر که به‌این مطلب پی می‌برد می‌خواهد از او فرار کند. بیماری مانع فرار می‌شود. در مدت چند ساعت مرض شدت می‌یابد. دختر به‌حال نزع می‌افتد. مرگ گره‌ها را می‌گشاید. خود وی این مطلب را می‌داند. در آغاز تسلیم سرنوشت می‌شود، اما بعد برضد آن قدرت مافوق طبیعت طغیان می‌کند. معهذا مرگ آنجا ایستاده و همهٔ امیدهایش را عقیم گذارده و سرنوشت در انتظار آخرین نفس است تا آن دو را به‌هم بپیوندد.

عشقی که وی‌به‌کامیلا احساس می‌کرد در آغاز کودکانه به‌نظرش می‌آمد. آن وقت که دختر هنوز راه نمی‌رفت و پس از آن هنگام بلوغ، وقتی شروع کرد از جا برخیزد و تاتی تاتی کنـد، در جـریـان شبی لبهایش رنگ خود را باز یافتند. تور سینه‌بندش از میوه پر شد. اکنون کامیلا هروقت به‌مردی که هرگز گمان نمی‌کرد که روزی شوهرش بشود نزدیك می‌شد منقلب می‌گشت و می‌لرزید.

فرشته‌رو از تخت پایین جست، حس کرد که به‌وسیلهٔ خطایی از کامیلا جدا شده، خطایی که نه‌کامیلا آن را مرتکب شده‌بود ونه‌خود او، و به‌وسیلهٔ ازدواجی که‌نه‌کامیلا دربارهٔ آن «بله» گفته بود و نه‌خود او. کامیلا چشمها را بست. قدمهای میگل دور شد و به‌سوی پنجره رفت.

ماه به‌آشیانهٔ مواج ابرها وارد می‌شد و از آن خارج می‌گشت.

کوچه مانند رودی از استخوان سفید در زیر پل سایه‌ها می‌غلتید و پیش می‌رفت. در آن لحظه همه‌چیز در سایه فرو رفت، سایه‌ای که مثل زنگار اشیای عتیقه را می‌پوشاند و به‌وسیلهٔ رشته‌های زرین ناگهان از آنها برقی بیرون می‌جهد. پلکهای سیاه بلندش تخیلاتی را که از میان پلکهای آشفته دیده می‌شد برهم زد. بنظر می‌آمد که مژه‌های بلندش از مرتفعترین نقطهٔ کوه آتشفشان برداشته شد و با حرکتی‌عنکبوت‌وار برجسد شهر گسترده گشت و برآن لباس عزا پوشاند. سگها گوشها را مانند کوبهٔ در تکان می‌دادند پرندگان شب میان فضا در پرواز بودند. ناله‌ای به‌دنبال نالهٔ دیگر از این سرو به‌آن سرو می‌گذشت و صدای ساعت دیواری که کوک می‌شد به‌گوش می‌رسید. ماه بطور کامل پشت قلهٔ‌کوه آتشفشان ناپدید گشت و تورهای عروس مه‌برسر خانه‌ها افکنده شد. فرشته‌رو پنجره را بست. از اتاق کامیلا صدای تنفس‌کند و دشوار شنیده می‌شد. گویی طوری خوابیده که سرش زیر لحاف مانده بود یا آنکه کابوسی برسینه‌اش سنگینی می‌کرد.

در آن روزها غالباً به‌آب‌تنی می‌رفتند. سایهٔ درختان برپیراهنهای سفید فروشندگان دوره‌گرد خال می‌کوبید. فروشندگان کوزه‌های سفالین، جاروب، سارها در قفسهای چوب‌جگن، میوهٔ کاج، زغال، هیزم وذرت دسته‌دسته‌براه می‌افتادند ومسافتهای دور و دراز رانوك‌پا نوك‌پا، بی‌آنکه پاشنهٔ کفش را به‌زمین بگذارند، طی می‌کردند. خورشید با آنها عرق می‌کرد. نفس نفس می‌زدند، دستها را تکان می‌دادند و مانند دستهٔ پرندگان ناپدید می‌شدند.

کامیلا در سایهٔ کلبه‌ای توقف کرد تا قهوه‌چینی را تماشا کند. دستهای قهوه‌چینها مانند حیوانات گرسنه در جنب و جوش بودند، برشاخ و برگهای براق بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند، گره می‌خوردند، دیوانه‌وار حرکت می‌کردند، به‌آن وصل می‌شدند، چنانکه گویی درخت را قلقلك می‌دادند، پس از آن از هم جدا می‌شدند، مثل اینکه می‌خواهند پیراهن درخت را از تنش بیرون بکنند.

فرشته‌رو دست خود را به‌دور اندام کامیلا حلقه کرد و او را از جادهٔ تنگی که درگرمای خواب‌آلود درختان فرورفته بود عبور داد.

ایشان سر و بالا تنهٔ خود را حس می‌کردند، اما بقیهٔ بدنشان و ساق پاها، دستها، درسایه روشن میان گلهای ارکیده و مارمولکهای براق می‌لغزیدند و همینکه وارد جنگل شدند سایه روشن به‌شب کامل منتهی شد. میگل بدن کامیلا را در میان بلوز نازك احساس می‌کرد، چنانکه انسان از میان برگهای نازك و جوان ذرت دانهٔ نرم و پرشیر ومرطوب آن را حس کند. باد موهایشان را برهم می‌زد، وقتی که به‌محل آب‌تنی رسیدند آفتاب درآب خوابیده بود. حضور نامرئی آنان درسایهٔ سرخسها موج می‌زد. از خانه‌ای با پشت بام رویین مرد حمامی خارج شد در حالی که دهانش پرازلوبیا بود. وی با تکان دادن سر به‌آنان سلام داد و آنان راباحالتی سرافراز وراندار کرد. ایشان از او دو حمام خصوصی خواستند. مرد به‌دنبال کلید رفت و در دو حمام کوچك را که به‌وسیلهٔ دیواری از هم جدامی‌شد برایشان باز کرد. آن دو پیش از آنکه به حمامهای خود بروند وازهم جدا شوند بوسه‌ای از یکدیگر برگرفتند. حمامی که چشم‌درد داشت رویش را برگرداند.

هردو از اینکه از یکدیگر جدا و در میان سر وصدای جنگل محو شده بودند به‌تعجب افتادند. آینه شکسته‌ای به‌میگل که با شتابی شادمانه لخت می‌شد چشم دوخته بود، چرا باید مرد آفریده شده باشد، در حالی که چه بهتر بودکه درخت‌باشد، ابر باشد، سنجاقك باشد، حباب باشد، پرندهٔ حشره‌خوار باشد. کامیلا همینکه پایش را براولین پلهٔ حمام گذاشت و آب سرد را حس کرد فریادی‌کشید. در دومین‌پله فریاد دیگری کشید و برسومین پله فریادش گوشخراشتر و برچهارمین باز هم گوشخراشتر شد.

پیراهن بی‌آستینی که به‌سبك پیراهن بومیها برتن داشت مانند پارچهٔ موثین و بادکنك باد کرد، اما بزودی آب پارچه رابه‌رنگ تند آبی زرد، سبز در آورد و مانند روکشی برسراسر بدنش چسباند، چنانکه همهٔ نقشهای بدنش را نمایان ساخت، پستانها و شکم به‌پشت چسبیده، برآمدگی ملایم کپلها، نرمی پشت، خمیدگی ملایم شانه‌ها، همه چنانکه بودند پیدا شدند. کامیلا پس از فرو رفتن در آب و بالاآمدن برسطح آن ازسکوت سیال نیها تا اندازه‌ای مضطرب شد. صدای نیها

و صدای کسی که پشت حمام پنهان شده و هرزه‌گردی می‌کرد باهم ساخته و موجب ترسش‌شده بودند. حضور روحی بیگانه گرد حمام احساس می‌شد. ماری به‌رنگ پروانه، اما همینکه صدای شوهر را از پشت در شنید که اجازهٔ ورود خواست احساس امنیت کرد.

آب‌گرد آن دو مانند حیوان سرمستی جست و خیز می‌کرد، نیمرخ بدنهایشان در میان تار عنکبوتهای درخشانی که انعکاس آب بر دیوار ایجاد کرده بود مانند حشرهٔ غول‌آسایی بنظر می‌آمد. هوا از بوی گیاههای آبی آغشته بود، وجود دودآتشفشانها، رطوبت‌شکستهٔ زنجره‌ها، تنفس گوسفندها که علفهای سفید میال مراتع را می‌چریدند، پرواز اضطراب‌انگیز مگسهای سبز، چادر لمس ناگردنی سکوت گنگ، نغمهٔ آهنگین پرنده‌ها و پرواز سنگین طیور شبانه آن‌دو را درخود می‌پیچیدند.

حمامی بر در حمام پیدا شد و از آنان پرسید که آیا اسبهایی‌که از «لاس‌کبرادیتاس[1]» رسیده به‌دنبال ایشان آمده است.

زمان خروج از حمام و لباس پوشیدن رسیده بود. کامیلا حس کرد در حولهٔ حمامش که برای خشك کردن موها برشانه انداخته بود کرمی وول می‌زند، همینکه این موضوع را دانست‌فریاد کشید و میگل دوید و کرم راکشت. همهٔاینها در یك آن روی داد. کامیلا پس از آن دیگر هیچگونه لذتی احساس نکرد، جنگل موجب ترسش شده بود. مثل اینکه از همه‌جای آن کرم ترشح می‌شد، درحال کرختی بدون خوابی فرورفته بود.

اسبها زیردرخت انجیری با دمشان مگسها را می‌پراندند. مهتری که اسبها را آورده بود نزدیك شد و کلاهش را برداشت و بااحترام به فرشته‌رو سلام کرد.

«سلام! تو هستی. اینجا چه می‌کنی؟»

ــ از سال پیش‌که شما لطف کردید و مرا از سربازخانه بیرون آوردید تا به‌حال اینجا کار می‌کنم.

ــ زمان چه زود گذشته است...

ــ اینطور بنظر می‌آید... اما ارباب خورشید الآن غروب می‌کند

1. Las Quebraditas

وما هنوز راه درازی در پیش داریم.

فرشته‌رو از کامیلا پرسید که آیا برای عزیمت حاضر است و ایستاد تا پول حمامی را بپردازد.

ـ هروقت توخواستی من حاضرم...

ـ گرسنه‌ات نیست؟ نمی‌خواهی چیزی بخوری؟ شاید حمامی چیزی برای خوردن داشته باشد که به‌ما بفروشد.

مهتر خود را به‌میان انداخت و گفت:

ـ من تخم‌مرغ به‌همراه دارم.

و از جیب نیمتنه که دگمه‌هایش بیشتر از جادگمه بود دستمال بسته‌ای پر از تخم‌مرغ بیرون آورد.

کامیلا گفت:

ـ خیلی متشکرم. به‌نظر خیلی تازه می‌آیند.

ـ سنیورا تشکر ندارد. تخم‌مرغها بسیار تازه هستند، همین امروز صبح مرغها این تخمها را گذاشته‌اند و من به‌زنم گفتم: اینها را کنار بگذار، چونکه خیال دارم آنها را برای دون فرشته‌رو ببرم.

میگل و کامیلا از حمامی خداحافظی کردند. وی همچنان از چشمهای مریضش آب می‌آمد و لوبیا می‌خورد.

مهتر افزود:

ـ من گفتم که سنیورا این تخم مرغها را باید تو حلقش بیندازد، چونکه اینجا تا خانهٔ شماکمی دور است و ممکن است سنیورا زیادگرسنه بشوند.

کامیلا جواب داد:

ـ نه! من تخم مرغ خام دوست ندارم و ممکن است که حالم را به‌هم بزند.

ـ این‌راگفتم برای آنکه می‌بینم سنیورا کمی رنگ پریده است.

ـ برای اینکه همانطور که می‌بینید تازه از بستر بلند شده‌ام.

فرشته‌رو گفت:

ـ بله! او خیلی مریض بود.

مهتر درحالی که تنگ زیر شکم اسب را محکم می‌بست اظهار

نظر کرد و گفت:

ـ اما حال شما بهتر خواهد شد. زن مثل گل است، احتیاج به آب دارد. شما هم بعد از عروسی زیبا خواهید شد.

کامیلا پلکهای چشم را با شرم و حیا و کمی ناراحتی پایین افکند، مانند گیاهی که حس‌کند که به‌جای گل از هرطرفش چشم روییده است، نگاهی با شوهرش رد و بدل کرد، نگاهی پر از اشتیاق دوجانبه که در سکوت ظاهر قراردادی را که تاکنون میان آن دو بسته نشده بود امضا می‌کردند.

۳۵

غزل غزلهای سلیمان

غالباً به‌یکدیگر می‌گفتند: «اگــر سرنوشت ما را به‌یکدیگـر نمی‌پیوست چه می‌شد؟» و به‌خطر افتادن این پیوستگـی و خوشبختی چنان هیجانی در آنان ایجاد می‌کردکه‌اگر دور از یکدیگر بودند به‌دنبال هم می‌گشتند، اگردرکنار یکدیگر بودندهم‌دیگر را درآغوش می‌گرفتند، اگر در آغوش یکدیگر بودند همدیگر را سخت می‌فشردند، و از فشردن یکدیگر نیز راضی نمی‌شدند و بوسه‌ای طولانی از هم می‌ربودند و مدتها به‌تماشای هم می‌پرداختند و چون خود را از یکدیگر جدانشدنی می‌دیدند چنان روشنی و خوشبختی احساس می‌کردندکه در عالم‌شفافی از فراموشی فرو می‌رفتند و با درختانی که از جوانه‌های تازه بارور شده بودند هماهنگی می‌یافتند و با تکه‌های کوچك گوشتی که به‌نام پرنده در پرهای رنگارنگ پیچیده شده و سبکتر از طنین صدا به پرواز در می‌آمدند احساس همانندی می‌کردند.

اما شیاطین این موقعیت را مورد مطالعه قرار دادند. «آیا اگر سرنوشت آن‌دو را به‌هم نمی‌پیوست باز هم‌خوشبخت بودند؟» حق انهدام این بهشت افسونگر و بیفایده در میان ظلمات دوزخـی به‌مزایـده گذاشته شد. آنگاه ارواح شیطانی به‌جـاسوسی پـرداختند و صدای تردیدآمیز شك که از مایهٔ مرطوب گناه بوجود می‌آید شروع به‌تلقین کرد و تقویم تارهای عنکبوتش را در گوشه و کنار زمان تنید.

آن شب نه‌کامیلا می‌توانست از رفتن به‌جشنی که آقای رئیس جمهور درکاخ ییلاقی ترتیب داده بود سر باز زند و نه‌میگل. ناگـهان

کانون پرلطف آنان در نظرشان خانه‌ای بیگانه جلوه کرد. نمی‌دانستند چه بکنند. با اندوه کامل در میان صندلی راحتی و آینه و اثاث دیگر اتاق نشسته بودند، در حالی که از دنیای لذت‌بخش و دل‌انگیز اولین ماههای زناشویی فاصله بسیار داشتند. برای یکدیگر متاثر بودند و از اینکه احساس می‌کردندکه خودشان هستند، چنانکه باید باشند، اظهار شرمساری می‌کردند.

ساعت دیواری در اتاق ناهارخوری پشت سرهم زنگ می‌زد، اما ساعت چنان به‌نظر ایشان دور می‌آمد که‌گویی برای نزدیک‌شدن به آن احتیاج به‌قایق یا بالن داشتند، درحالی‌که در همان اتاق نشسته بودند.

بی‌آنکه کلمه‌ای ردوبدل کنند غذا خوردند و چشمشان را به ساعت که هرآن با ضربه‌هایش ایشان را به‌زمان جشن نزدیک می‌کرد چشم دوخته بودند. فرشته‌رو از جا برخاست تا لباس رسمی بپوشد و هنگامی که دستها را در آستین فرو می‌برد چنان احساس سرما کرد که گویی کسی خود را در برگهای درخت موز می‌پیچد. کامیلا می‌خواست دستمال غذاخوری خود را تا کند، اما این دستمال غذاخوری بودکه دستهای او را تا کرد. وی مدتی میان میز وصندلی محبوس شد وقدرت نداشت که اولین قدم را بردارد. سرانجام پاها را از زیر میز بیرون کشید. این خود اولین قدم بود. فرشته‌رو آمدکه ساعت را ببیند و به اتاقش برگشت تا دستکشهایش را بردارد. کامیلا صدای قدمهای او را چنان از دور می‌شنید که‌گویی در زیرزمینی راه می‌رود... چیزی گفت. چیزی. صدایش مبهم بود. لحظه‌ای به‌اتاق ناهارخوری برگشت و بادبزن زنش را آورد. یادش رفت که دنبال چه چیز می‌گردد، همهٔ گوشه‌وکنار اتاق را از نظر گذراند تا سرانجام بیادش آمد. اما درآن هنگام دستکشها در دستش بودند.

کامیلا به‌خدمتکاران که ناظر عزیمت آنان بودند سفارش کرد و گفت:

«مواظب باشید که چراغها روشن نمانند. آنها را خاموش کنید و درها را محکم ببندید و بعد بروید بخوابید...»

کالسکه با یورتمهٔ اسبهای تنومند و در میان جرق‌جرق سکه‌هایی که به‌زین و یراق اسب آویزان بود از خانه دور شد. کامیلا درگوشهٔ صندلی کالسکه پنهان شد. وی قادر نبودکه خود را از زیربار سنگین بیحالی و رخوت نجات بدهد. روشنی بیرنگ کوچه در چشمهایش منعکس می‌شد. گاهگاه حرکت ناگهانی کالسکه وی را درصندلی می‌پراند و این حرکتهای کوچك کالسکه حالت بـدنش راکـه باحـرکت یکنواخت کالسکه هماهنگی داشت برهم می‌زد.

دشمنان فرشته‌رو گفته بودند که میگل دیگر مورد لطف و توجه نیست و به‌دوستان آقای رئیس جمهور اشاره شده که پس‌از آن وی‌را به‌جای میگل فرشته‌رو میگل کانالس بنامند. میگل در میان نوسانهای چرخ کالسکه حدس می‌زد که حضورش در جشن آن شب مهمانان را به تعجب خواهد انداخت.

کالسکه ناگهان از میان قلوه سنگهای کوچه درآمد و چرخها با صدایی توخالی به‌روی خطی‌که باشن نرمی چون هوا شیار شده بـود لغزید.

کامیلا ترسید. در ظلمت حومهٔ شهر جز نور ستاره‌ها چیزی دیده و جز صدای ریزش خشك باران زنجره‌ها چیزی شنیده نمی‌شد. کامیلا می‌ترسید و خود را درگوشهٔ کالسکه‌چنان جمع‌کرده بودکه‌گویی به‌سوی مرگ برده می‌شود و برای این کار او را از جاده‌ای یا جایی جاده‌مانند می‌گذرانندکه از طرفی به‌پرتگاه خطرناکی محدود می‌شود و از طرف دیگر به‌بالهای شیطان‌که چون صخره‌ای درظلمت‌شب‌گسترده شده است.

فرشته‌رو با ملایمت شانه‌های کامیلا را گرفت و وی را از در کالسکه کمی عقب کشید و از او پرسید:

ـ چه شده؟

ـ می‌ترسم.

ـ هیس! حرف نزن...

ـ کالسکه‌چی نزدیك است که ما را پرت کند. بگو آنقدر تند نرود. زودباش به‌او بگو. چه وحشتناك است! مثل اینکه اصلا هیچ‌چیز حس نمی‌کنی. چرا چیزی نمی‌گویی؟

فرشته‌رو شروع به‌حرف‌زدن کرد و گفت:

ـ در این کالسکه‌ها...

اما فشار کامیلا و ضربهٔ خشک فنرها حرفش را بریدند. هردو احساس کردند که به‌گردابی سرازیر می‌شوند.

فرشته‌رو گفت:

ـ تمام شد. دیگر تمام شد. حتماً این صدای چرخهاست که به شکاف زمین باتلاقی فرو می‌روند...

باد برقلهٔ تخته سنگها صدا می‌کرد. گویی پارچهٔ کتانی را جر می‌دهند. فرشته‌رو سر را از کالسکه درآورد و برسر کالسکه‌چی فریاد زد که بیشتر احتیاط کند. کالسکه‌چی صورت تیره رنگ پرآبله‌اش را به‌سوی او برگرداند و قدم اسبها را چنان کند کردکه گویی آنها را در مراسم تشییع جنازه پیش می‌برد.

کالسکه بردروازهٔ قریهٔ کوچکی توقف کـرد. افسری در جبه‌ای بلند، در حالی‌که مهمیزهایش صدا می‌کرد پیش آمد و چون آنان را شناخت به‌کالسکه‌چی اجازهٔ عبور داد. باد درمیان برگهای ذرت خشك شده و شکسته ناله می‌کرد. درختان خفته بودند. نیمرخ گاو ماده‌ای بزحمت ازپشت پرچین دیده می‌شد. دویست متر دورتر دو افسر نزدیك شدند تا تازه‌واردها را بشناسند. اما کالسکه تقریباً نایستاد. وقتی می‌خواستند در مقر ریاست جمهوری پیاده شوند سه‌کلنل نزدیك شدند تاکالسکه را تفتیش کنند.

فرشته‌رو به‌افسران عالیرتبه سلام داد. وی‌زیبا وشرور بود چون ابلیس. درآن شب پهناور احساس غربت نسبت به‌آشیانه و کانـون همه‌جا موج می‌زد. در نور ضعیف افق مکانی پیدا بودکه دستهٔ بزرگ توپخانه برای حفظ‌جان آقای رئیس جمهور درآنجا مستقر شده بود.

کامیلا چشمان خودرا دربرابر مردی‌که حالتی چون مفیستوفلس[۱] و پشتی خمیده وچشمانی مکار وساق پاهایی دراز ولاغر داشت پایین انداخت. وقتی می‌خواستند وارد شوند، مرد بازوانش را با حرکتی

---

۱. Mephistophélès نام شیطان در اثر معروف گوته که‌روح دکتر فاوست را از وی خرید.

ملایم پیش برد و دستش را طوری کشودکه گویی به‌جای حرف زدن می‌خواهد کبوتری را پرواز دهد. وی می‌گفت:

«پرتنیوس دوبتانی[1] درجنگ با میتریدات[2] اسیر گشت وبه‌رم برده شد و درآنجا شعر الکساندرن[3] آموخت و من و پروپرس[4] و اووید[5] و ویرژیل[6] و هوراس[7] آن را از او آموختیم...»

دوخانم مسن در آستانهٔ در تالار، آنجا که رئیس جمهور برای پذیرایی از مهمانان ایستاده بود به‌گفتگو مشغول بودند.

یکی از آن دو دست برحلقه‌های زلفش کشید وگفت:

ـ بله! بله! من این مطلب را به‌او گفتم‌که رئیس جمهور دوباره باید انتخاب بشود.

ـ خوب. چه جواب داد. خیلی میل دارم این مطلب را بدانم...

ـ فقط تبسم کرد. اما من اطمینان دارم‌که اودوباره انتخاب خواهد شد. برای ما کاندیدیتا[8] بهترین رئیس جمهوری است که تا به‌حال داشته‌ایم، می‌دانید، از وقتی او رئیس جمهور است شوهرم مونچو[9] همیشه شاغل مقامات عالی بوده است.

پشت سراین خانمها تیچر[10] میان دسته‌ای از دوستان باطمطراق سخن می‌گفت:

« دختری که به‌وی خانهٔ نامرتبی می‌دهند، یعنی دختری که ازدواج می‌کند، درست مثل این است که لباس روی او را از تنش دربیاورند.»

دادستان ارتش گفت:

ـ آقای رئیس جمهور میان جمعیت از چپ‌و راست به‌دنبال شما می‌گردد.

---

1. Portenius de Béthanie

۲. Mithridate از دشمنان سرسخت روم قدیم متولد سال ۱۳۵ پیش از میلاد که گفته می‌شد به بیست‌ودو زبان تکلم می‌کرد.

۳. Alexandrin شعر یونانی که در اسکندریه و در زمان بطالسه رونق گرفت. در فرانسه به‌اشعار دوازده هجایی اطلاق می‌شود

۴. ۵. ۶. ۷. Ovide،Properce و Virgil،و Horace از شاعران مشهور رومی در یك قرن پیش از میلاد مسیح.

8. Candidita 9. Moncho 10. Ticher

تیچر گفت:

ـ بسیار متشکرم.

پیشخدمت سیاهی با پاهای قوس‌وار ودندانهای طلایی تصورکرد که روی سخن با اوست، از این‌رو گفت:

ـ بسیار متشکرم.

کاملا میل داشت که کاملا نادیده بماند، اما این‌امر غیرممکن بود، زیرا زیبایی غیرعادی، چشمان سبز تهی و بیروح، اندام باریك که به‌لباس ابریشمی سفید نقش بسته بود، سینه‌های کرچك و حرکات نرم و مطبوعش، خاصه دختر ژنرال کانالس بودن وی را مورد توجه همهٔ مهمانان قرار می‌داد.

خانمی در میان مهمانان به‌شرح وبسط مطلب پرداخته می‌گفت:

«زنی‌که سینه‌بند نمی‌بندد واقعاً زن جلفی است.»

دیگری بالحنی سرزنش‌آمیز گفت:

ـ همان لباس عروسیش است‌که برای آمدن به‌جشن تغییر داده.

یکی از خانمها که موهایی تنك داشت به‌خیال خود نکتهٔ تازه‌ای برحرف دوستش افزود:

ـ می‌دانید، این اشخاص اصلا نمی‌دانند که چطور در مجامع اشرافی ظاهر شوند.

ـ اما ما مردمان بی‌انصافی هستیم. من از لباس حرف زدم، ولی خوب معلوم است‌که آنان فقیرند.

خانمی که کم‌مو بود گفت:

ـ راست است! البته که فقیرند.

پس از آن باصدای آهسته افزود:

ـ می‌گویند که آقای رئیس جمهور از روزی که او با این دختر ازدواج کرده هیچ‌چیز به‌او نداده است.

ـ اما فرشته‌رو نسبت به‌رئیس جمهور وفادار است.

ـ بفرمایید وفادار بوده است، چونکه برحسب شایعاتی که حقیقت دارد، فرشته‌رو برای لذت شخصی دختر را ندزدیده، بلکه خواسته است با ربودن دختر حواس پاسبانان را پرت کند تا پدرزنش

ژنرال بتواند به‌آسانی فرار کند.

کامیلا و فرشته‌رو همچنان درمیان مهمانان پیش می‌رفتند تا به‌انتهای تالار نزد آقای رئیس جمهور بروند. عالیجناب با کشیشی به‌نام دکتر ایره فراکابل[1] مشغول گفتگو بود. گرداگرد وی را دسته‌های مختلف فراگرفته بودند. دستهٔ زنانی که تا با پیشوا روبرو می‌شدند زبانشان بند می‌آمد و هرچه برای گفتن آماده کرده بودند فراموش می‌کردند مانند کسی که شمع روشنی را ببلعد که در آن صورت نه جرأت دهان بازکردن دارد و نه جرأت نفس‌کشیدن. دستهٔ بانکدارانی‌که تحت تعقیب مقامات قضایی قرار گرفته و اکنون با ضمانت آزاد شده بودند، دستهٔ طرفداران انقلاب دموکراسی که رئیس جمهور را از چشم دور نمی‌داشتند، اما وقتی به‌آنان نگاه می‌کرد جرأت سلام‌کردن و وقتی به‌ایشان پشت می‌کرد جرأت دورشدن نداشتند، دستهٔ محترمان و اعیان روستاها که دارای فکر سیاسی نسنجیده‌ای بودند، بدون هیچگونه لیاقت انسانی. به‌ظاهر چون کله‌های شیر بودند، ولی با آنان مانند موش حقیری رفتار می‌شد.

کامیلا و فرشته‌رو نزدیك شدند تا به‌آقای رئیس جمهور سلامی عرض کنند. فرشته‌رو زنش را معرفی کرد. پیشوا این افتخار را به کامیلا داد که با دست کوچك یخ‌زده‌اش به‌وی دست بدهد و در حالی‌که نامش را برزبان می‌آورد چشمش را از وی برنمی‌داشت، گویی می‌خواست بگوید:

«می‌دانی من کیستم؟» در این هنگام کشیش به‌ستایش زیبایی کامیلا پرداخت و به‌این مناسبت اشعار گارسیلاسو[2] را خواند.

طبیعت در صدد بود که اثر بدیع بی‌همتایی را بیافریند
همینکه مخلوق خویش را به‌شکل این دختر آفرید
قالب آن را درهم شکست و از میان برد.

پیشخدمتها شامپانی، نان شیرینی، بادام شور، آب‌نبات و سیگار میان مهمانان می‌گرداندند. شامپانی مانند کبریتی آتش نیفروخته

1. Irréfrágable

۲. Garcilaso شاعر اسپانیایی (۱۵۰۳ ـ ۱۵۳۶)

مهمانی رسمی را شعله‌ور ساخت و بتدریج هیجان و جنب‌و جوش در میان مهمانان پدید آورد که اگر در آینه منعکس می‌شد بنظر حقیقی می‌آمد، اما در محیط تالار پذیرایی رؤیایی بیش نبود.

صدای رئیس جمهور میان جمعیت پیچید که گفت:

«ژنرال! آقایان را از تالار بیرون کنید. من می‌خواهم با خانمها تنها بمانم.»

آقایان بی‌آنکه لب بگشایند دسته دسته با فشار از دری که برروی شب نورانی باز می‌شد خارج شدند. همه شتابزده بودند، عده‌ای برای آنکه اطاعت محض خود را از دستور پیشوا ثابت کنند و عدهٔ دیگر برای آنکه مخالفتشان را با این دستور در پشت شتابزدگی پنهان دارند.

خانمها به‌یکدیگر نگاه کردند، بی‌آنکه حتی جرأت کنند پاهایشان را زیر صندلیها مخفی کنند.

آقای رئیس جمهور افزود:

«شاعر می‌تواند بماند...»

افسران درها را بستند. شاعر که در میان آن همه خانم دچار حجب شده بود نمی‌دانست کجا بنشیند.

رئیس جمهور فرمان داد:

«شاعر! شعری زیبا بخوان مثلا غزل غزلهای سلیمان را...»

شاعر شروع کرد به‌خواندن ابیاتی که از غزلهای سلیمان به‌یاد داشت:

کاش از بوسه‌های وی لبانم بهره‌مند می‌شد.

. . . .

ای دختران اورشلیم، من سیه چرده‌ام، اما زیبا چون خیمه‌های قادار[1] و سلیمانم.

ای دختران اورشلیم، به‌رنگ تیرهٔ من ننگرید. تیرگی رنگم از آن است که خورشید در من نگریسته است.

. . . .

دلدار من دستهٔ موردی است که میان پستانهایم آرمیده است.

---
1. Kédar

. . . .

من در سایه‌اش نشسته‌ام
و میوه‌اش در کامم شیرین است.
مرا به‌بارگاه خود برده است
و من از درفش عشق او جامه برتن آراسته‌ام.

. . . .

ای دختران اورشلیم، شما را به‌غزالان و آهوان دشت سوگند
بگذارید آنکه دوستش می‌دارم خوش بخسبد، خوش بخسبد، تا
سرانجام عشق بیدارش کند.

. . . .

توچه زیبایی! ای دوست! چه زیبایی!
چشمانت از زیر نقاب مانند کبوتران می‌تپند
سر آغوش زلفانت به بزهایی می‌ماند
که به‌دامنهٔ کوه جلعاد[1] آویخته‌اند
دندانهای مروارید گونت همچون گوسفندانی است
که پشمشان را پیراسته و از شستنگاه باز آورده‌اند،
و همه توأمان‌زاده باشند
و یکی هم نازا نباشد.

. . . .

در این بزم اگر شصت ملکه و هشتاد بانوی مرا باشد[2]...

رئیس جمهور با حالتی شوم از جا برخاست. قدمهایش مانند صدای پای پلنگی که در میان قلوه‌سنگها از طوفان بگریزد و به‌خشکی پناه ببرد صدا می‌کرد. در همین حال از دری خارج شد. پرده‌ها که برای عبور وی به‌کنار می‌رفتند به‌پشتش شلاق می‌زدند.

شاعر و حضار مبهوت، حقیر، درمانده و خالی از هرگونه اراده برجای ماندند و در محیطی اضطراب‌انگیز فرورفتند، چنانکه گویی

1. Galaad

۲. ترجمه‌های اشعار از دکتر پرویز خانلری است که از شمارهٔ دوازدهم، دورهٔ دوازدهم مجلهٔ سخن نقل شده است.

خورشید را در ناپدیدشدن همراهی می‌کنند. پیشخدمتی اعلام کرد که شام حاضر است. درها باز شد و آقایان که در راهروها از سرما می‌لرزیدند به‌تالار بازگشتند، شاعر به‌سوی کامیلا پیش رفت و او را به‌شام دعوت کرد. وی از جا برخاست و همینکه خواست بازوی شاعر را بگیرد دستی وی را متوقف ساخت.

کامیلا تقریبا فریادی کشید. فرشته‌رو در تمام مدت در پشت پرده‌ای نزدیك زنش مخفی شده بود. همه او را دیدند که از مخفیگاهش بیرون آمد. وی زیبا و شرور بود چون ابلیس.

کف تخته‌ای تالار اعضای خود را مانند تراشهٔ چوب به‌ارتعاش درآورد و به‌انعکاس صدای تابوتهای کوچکش پیوست.

۳۶

انقلاب

از جلو هیچ چیز به‌چشم نمی‌خورد، و از عقب خزندگان ساکت، دراز، نرم و لیز بطور مارپیچ در جاده می‌خزیدند. تپه‌های خاکی، در طول مردابهای خشکیده و باریك که هنوز دست زمستان به‌آنها نرسیده بود، قابل شمارش بودند. درختان سر به‌فلك کشیده بودند تا بلندترین و سنگین‌ترین و پرشیره‌ترین شاخ و برگهاشان بتوانند براحتی تنفس کنند. شعله‌های کوتاه آتش خارها چشمهای اسبهای خسته را روشن می‌کرد. سربازی پشت کرده بود تا ادرار کند، پاهایش اصلا دیده نمی‌شد. وقت آن رسیده بود که همراهان موضوع را رسیدگی کنند، اما کسی چیزی نمی‌گفت، زیرا همه سرگرم کار خود بودند. سرگرم پاك کردن سلاحها با روغن و تکه پارچه‌های زیر پیرهنی که هنوز بوی زن می‌داد. مرگ آنان را از جا تکان داده و یکی را از تختخواب بیرون کشانده بود، بی‌آنکه برای کسی نفعی دربر داشته باشد، بهتر آن بود که هرکس جان خود را به‌خطر بیندازد و ببیند چه حادثه‌ای رخ خواهد داد. گلوله وقتی بدن انسان را سوراخ می‌کند چیزی احساس نمی‌کند. تصور می‌کند که گوشت هوای ملایم و مطبوعی است با کمی چربی. گلوله مانند پرندگان درشت صفیرزنان پرواز می‌کند. بله، وقت آن رسیده بود که موضوع مورد رسیدگی قرار گیرد. اما کسی چیزی نمی‌گفت، زیرا همه مشغول بودند، مشغول تمیزکردن شمشیرهای کوتاهی که پیشوای انقلاب از یك خرده‌فروشی که مورد حریق واقع شده خریده بود. تیزی شمشیرها مانند خنده‌ای در صورت سیاهپوستان

بنظر می‌آمد.

صدایی می‌گفت:

«رفیق، بخوان! چونکه از دور صدایت را شنیدم که می‌خواندی!»

چرا با من لاس می‌زنی
ای نمک‌بحرام! تو که معشوقهٔ دیگری داری،
می‌خواستی مرا ول کنی
تا مثل بوتهٔ پژمرده‌ای بخشکم.

«رفیق. آوازت را ادامه بده...!»

جشن مرداب
ناگهان مرا به‌تعجب انداخت
چونکه امسال نه ماهی درخشید
و نه کسی در آن حضور یافت.

«رفیق. بخوان...!»

روزی که تو به‌دنیا آمدی
من هم همان روز به‌دنیا آمدم،
و چنان جشنی در آسمان برپا شد
که خدا هم در آن شرکت کرد.

«بخوان رفیق... بخوان!»

طبیعت در زیر نور ماه رنگ کنه‌کنه گرفته‌بود و برگهای درختان می‌لرزیدند. همه بیهوده منتظر فرمان پیشروی بودند. عوعو سگ از راه دور وجود قریه‌ای را اعلام می‌کرد. آفتاب طلوع کرد. فوج ساکن و مستقر آماده بود که همان شب به‌اولین پاه‌گان هجوم بیاورد. اما

احساس می‌کرد که نیرویی عجیب و زیرزمینی قدرت حرکت را از او سلب کرده و گروه مردان را به‌سنگ تبدیل کرده است. باران، صبح بدون آفتاب را به‌شکل آش درآورده و مانند جویبار از صورت و پشت برهنهٔ سربازان جاری شده بود. اشکهای خدا همهٔ صداها را بطور مبالغه‌آمیزی قوی جلوه می‌داد. اولین خبرهای بریده بریده و بطور ضد و نقیض به‌گوش رسید. هیچکس بلند حرف نمی‌زد، همه از ترس اینکه مبادا آنچه شنیده می‌شود حقیقت داشته باشد پچ‌پچ می‌کردند... چیزی بسیار عمیق و سخت مانند گلولهٔ آهن یا شیئی استخوانی قلب سربازان را می‌فشرد. سراسر اردو به‌خون آغشته گشت، چنانکه گویی از زخمی مشترک خون می‌ریخت.

«ژنرال کانالس مرد.»

خبرهای مبهم به‌صورت هیجانها و جمله‌ها صراحت یافتند. هیجانهایی خارج از کتاب، جمله‌هایی از جانب ماموران مرگ. سیگارها و عرق باکرد و خاك و دشنامها رنگین می‌شد. چیزهای باورنکردنی و در عین‌حال واقعی نقل می‌شد. پیران خاموش ماندند و برای دانستن حقیقت امر بیتابی می‌کردند. عده‌ای از آنان ایستاده، عدهٔ دیگر دراز کشیده و دسته‌ای چمباتمه زده بودند. کلاه حصیرشان را از سر برداشته و برزمین افکنده و با غیظ و غضب سرشان را می‌خاراندند. جوانان با تمام قوا و بسرعت به دنبال خبر می‌دویدند و تشعشع آفتاب پس از باران گیجشان کرده بود. ابری از پرندگان از دور چرخ می‌خورد. گاهگاه صدای انفجاری برمی‌خاست.

بعد از ظهر فرارسید. آسمان قتال در زیر کهنه‌پاره‌های ابر پوشیده بود و آتش اردوگاه فرو می‌نشست و از آسمان و زمین، حیوان و انسان چیزی باقی نمانده بود جز تودهٔ عظیمی از تاریکی و ظلمت وحشتزدهٔ اندوه. صدای چهارنعل پای اسبی با تاتاپ تاپ تاتاپ تاپ سکوت را درهم شکست و طنینش از میان میزها که می‌گذشت چندین برابر می‌شد. از جاده‌ای به‌جاده‌ای پیش می‌آمد و هرلحظه نزدیکتر می‌شد و دیری نگذشت که فرارسید و با گروه سربازان درهم‌آمیخت.

همه گوش می‌دادند و در حال بیداری آنچه را سوار برایشان نقل

می‌کرد به‌نظرشان رؤیا می‌آمد. ژنرال کانالس، پس از غذا و در حینی که آماده شده بود که خود را به‌فوج برساند و در رأس آنان فعالیت را آغاز کند، بطور ناگهانی در گذشته و اکنون فرمان این است که همگی منتظر دستور تازه بمانند.

کسی گفت:

«قطعاً به ژنرال چیزی خورانده‌اند، مثل ریشهٔ گیاهی سمی که زهر آن می‌کشد و اثری از خود باقی نمی‌گذارد.»

دیگری گفت:

«تصادف عجیبی است که او درست در چنین لحظه‌ای بمیرد!»

دیگری با آه و تأسف گفت:

«بایست بیشتر از این مراقب جان خود باشد.»

«آخ‌خ‌خ‌خ!...» همه ساکت ماندند و از سر تا نوك پای برهنه‌شان که در زمین فرورفته بود دچار اضطراب گشت... «دخترش چی؟»

پس از لحظه‌ای طولانی صدای دیگری مانند کابوس افزود:

«اگر اجازه بدهید دختر را نفرین می‌کنم، من یك بار وقتی که در کوهستان ذرت بعمل نیامد به‌دشت سرازیر شدم تا کمی ذرت بخرم در راه از جادوگری نفرینی یاد گرفتم که اگر موافق باشید دربارهٔ دختر برزبان بیاورم.»

صدای دیگری در تاریکی گفت:

«من یکی که موافقم. چونکه شنیده‌ام دختر باعث مرگ پدرش شده است.»

صدای چهارنعل‌اسب ازنو در جاده‌پیچید تاتاپ تاپ، تاتاپ تاپ. یك بار دیگر جاده‌ها به‌فریاد درآمدند و باز سکوت حکمفرما شد. طنین زوزهٔ گرگها مانند نردبام دوطرفه‌ای که به‌سوی ماه تازه برآمده و فراگرفته از هاله‌ای بزرگ بالا می‌رود، به‌آسمان می‌رفت.

لحظه‌ای غرغری به‌گوش رسید.

هرکس که واقعهٔ مرگ ژنرال کانالس را نقل می‌کرد گویی موجب می‌شد که ژنرال از گور خود بیرون بیاید و واقعهٔ مرگ خود را دوباره شرح بدهد. ژنرال جلو میز بدون سفره در نور چراغ نفتی

نشسته بود، صدای کارد و چنگال و بشقاب و صدای پای گماشته به گوش می‌رسید. صدای پرکردن لیوان از آب و صدای گشودن روزنامه شنیده می‌شد و... پس‌از آن هیچ! حتی یك ناله! او را جلو میزش مرده یافتند. صورتش برروی روزنامه کوفته شده بود. چشمها نیمه‌باز، مانند شیشه بیحالت، و غرق در تخیلاتی دور و دراز.

مردان با غم فراوان به‌فعالیت روزانهٔ خود بازگشتند، آنان میل نداشتند که زندگی را مانندگذشته ادامه بدهند و باآنان مثل حیوانهای بارکش رفتار بشود. ایشان عزیمت‌کرده بودند تا با «چاماره[1]» انقلاب کنند، چاماره لقبی بود که ایشان با لحنی مهرآمیز به‌ژنرال کانالس داده بودند. می‌خواستند انقلاب کنند تا زندگیشان عوض شود، زیـرا «چاماره» قول‌داده بودکه‌کارهای تازه‌ای انجام بدهد: پس‌دادن زمینهایی که بزور و بطور غیرعادلانه به‌بهانهٔ از میان‌بردن قدرت همکاریهای محلی از ایشان‌گرفته شده‌بود، تقسیم عادلانهٔ ذخیرهٔ آب میان دهقانان، لغو قانون به‌چارچوب بستن مجرمین در انظار مـردم، تأمین حداقـل خوراك مجانی برای فقرا دست‌کم تا دوسال، تأسیس شرکتهای تعاونی برای واردکردن ابزار کشاورزی و بذرهای خوب و چهارپایان اصیل و کود، استخدام متخصصین کشاورزی، توسعهٔ وسایل حمل و نقل و ارزان‌کردن قیمت آن و بالنتیجه توسعهٔ صادرات و فروش محصولات زمینی، آزادگذاردن مطبوعات، سپردن‌کار به‌اشخاص صالح و برگزیدهٔ ملت که مستقیماً در برابر خود ملت مسئول باشند، تأسیس مدرسه‌های دولتی برای عموم مردم، وضع مالیات عادلانه و متناسب با درآمدها، پایین‌آوردن قیمت دارو وحق‌العلاج و حق وکالت دعاوی واعطای آزادی مذهبی به‌بومیها تا بتوانند بدون آزار و شکنجه خدای خود را بپرستند و معابد خود را بسازند.

کامیلا پس از مدتی از مرگ پدر آگاه شد. این خبر به‌وسیلـهٔ صدایی ناشناس از تلفن به‌گوشش رسید که گفت:

«پدرتان مرد، چونکه در روزنامه خوانده بود که رئیس جمهور از شهود ازدواج شما بوده است...»

---

[1] Chamarré کلمه‌ای به‌معنی جنگی.

کامیلا فریاد زد:

ـ راست نیست! راست نیست!

صدا با خنده جواب داد:

ـ چه چیز راست نیست؟

ـ راست نیست! او جزو شهود نبود. آلو! آلو!

ارتباط قطع شد، گوشی آهسته برجای گذاشته شد، مثل کسی که خود را آهسته از انظار مخفی کند.

ـ آلو! آلو! آلو!

کامیلا برصندلی راحتی که از چوب تاك بود به‌حال مستی و کرختی افتاد. پس از لحظه‌ای بنظرش آمد که خانه بکلی تغییر کرده و با آنچه قبلا بوده بکلی متفاوت شده است. ابتدا رنگ دیگری داشت، حالت دیگری داشت. و اکنون «مرگ، مرگ، مرگ!» کامیلا دستها را به‌هم پیچید، چنانکه گویی می‌خواهد چیزی را خرد کند و ناگهان با فکهای منقبض شده و چشمان سبز اشك‌آلود قهقهۀ بلندی سرداد.

گاری با منبع آب از کوچه می‌گذشت. شیر آبش اشك می‌ریخت، در حالی‌که ظرفهای فلزی مردم می‌خندیدند.

۳۷

رقص توهیل[۱]

«آقایان چه میل دارند؟
ـ آبجو.
ـ برای من نه، من ویسکی می‌خواهم.
ـ خوب، پس شد...
ـ یک آبجو...
ـ یک ویسکی و یک کنیاک...
ـ یک کمی مزه.
ـ در این صورت می‌شود یک آبجو، یک ویسکی، یک کنیاک و کمی...
صدای فرشته‌رو شنیده شد که گفت:
ـ رفق ـ قا ... ! لعنت برمن! حواسم کجاست؟
و با کمی شتابزدگی دکمهٔ شلوارش را بست.
ـ شما چه میل دارید؟
ـ فرق نمی‌کند، برای من یک آب‌معدنی بیاورید...
ـ خوب! پس شد یک آبجو، یک ویسکی، یک کنیاک و یک آب معدنی.
فرشته‌رو یک صندلی پیش کشید و در کنار مردی نشست که دومتر قد داشت و در عین سفیدپوست بودن رفتار و حرکاتش به سیاهپوستان شباهت داشت.

---

۱. Tohil خدای باران در اساطیر گواتمالا.

پشتش مانند سیخ‌بخاری راست و دستهایش چون یک‌جفت سندان بود و اثر زخمی میان ابروان پورش دیده می‌شد.

فرشته‌رو گفت:

ـ میستر خنخیس[1]! جا بدهید تا صندلیم را کنار صندلی شما بگذارم.

ـ باکمال میل سنیور...

ـ اینجا کاری ندارم جز اینکه مشروبم را بخورم و بروم، چونکه ارباب منتظر است.

میستر خنخیس به‌دنبال حرف او گفت:

ـ آه! حالا که شما به‌دیدن آقای رئیس جمهور می‌روید، بچگی را کنار بگذارید و به‌وی بگویید که هر چه دربارهٔ شما برزبانها جاری است، راست نیست. اصلا راست نیست.

یکی از چهار مرد، آنکه کنیاک می‌خواست، اظهار نظر کرد و گفت:

ـ لازم به‌گفتن نیست که این حرفها دروغ است.

فرشته‌رو خود را به میان انداخت و به میستر خنخیس گفت:

ـ من خودم باید بدانم که همهٔ این شایعات دروغ است.

مرد خارجی با دستهای گشوده به‌روی میز مرمرین کوبید و با فریاد گفت:

ـ نه تنها شما، بلکه همه باید بدانند. آن شب خودم آنجا بودم و با دو گوشم شنیدم که دادستان ارتش اعلام کرد که شما با انتخاب مجدد رئیس جمهور مخالف هستید ومثل مرحوم ژنرال‌کانالس طرفدار انقلابید.

فرشته‌رو بزحمت توانست‌تشویش خود را پنهان بدارد. درچنین وضعی دیدن رئیس جمهور بیباکی احمقانه‌ای بود.

پیشخدمت با نوشابه‌ها پیش آمد. وی نیمتنه‌ای سفید که کلمهٔ «گامبرینوس[2]» برآن قلاب‌دوزی شده بود برتن داشت.

«یك ویسکی... یك آبجو...»

1. Mister Gengise 2. Gambrinus

میستر خنخیس در یک‌چشم برهم‌زدن ویسکی را بلعید، مثل‌کسی که مسهل بخورد، پس از آن چپقش را از جیب بیرون‌آورد و از توتون پرکرد.

ـ بله، دوست من، درست در لحظه‌ای که انسان کمتر انتظارش را دارد این شایعات به‌گوش ارباب می‌رسد، و این موضوع نباید در نظر شما عجیب باشد. اکنون وقت آن رسیده که با صراحت حقیقت را برایش شرح دهید.

ـ میستر خنخیس از نصایح شما متشکرم، بزودی یکدیگر را خواهیم دید. الآن به‌دنبال درشکه‌ای می‌روم که هرچه زودتر مرا به‌قصر برساند.

ـ بسیار متشکرم، و خدا حافظ همگی.

میستر خنخیس چپقش را روشن کرد. یکی از کسانی که گرد میز نشسته بود پرسید:

ـ میستر خنخیس چند تا ویسکی خورده‌ای؟

مرد خارجی که چپقی در دهان داشت و یکی از چشمهایش نیمه بسته و چشم دیگرش را که آبی بود برشعلهٔ کوتاه زرد رنگ کبریت دوخته بود جواب داد:

ـ هیجده‌تا.

ـ شما کاملا حق دارید. ویسکی چیزی بسیار عالی است!

ـ فقط خدا می‌داند، من نمی‌توانم آن را بگویم: بهتر است که‌این مطلب را از آنها بپرسید که مثل من ویسکی را فقط به‌علت ناامیدی محض نمی‌نوشند...

ـ میستر خنخیس این حرف را نزنید!

ـ چرا این حرف را نزنم، در صورتی که اینطور فکر می‌کنم؟ در کشور من هرکس هرچه فکر می‌کند می‌گوید. کاملا.

ـ مزیت بزرگی است...

ـ نه! من شخصاً وضع کشور شما را بیشتر می‌پسندم،که انسان هرچه را فکر می‌کند برزبان نیاورد. به‌شرط آنکه هرچه می‌گوید خوب و زیبا باشد.

ـ بنابراین در کشور شما کسی شوخی نمی‌کند و داستانهای عجیب نقل نمی‌کند؟

ـ نه، مطلقاً نه. فقط داستانهای عجیب در انجیل آسمانی آمده است.

ـ میستر خنخیس ویسکی میل دارید؟

ـ بله! بدم نمی‌آید یك ویسکی دیگر بخورم.

ـ آفرین، خوشم آمد، شما از جمله کسانی هستید که در راه کمال مطلوب خود حاضرند جان بدهند!...

ـ چطور؟

ـ دوستم می‌گوید که شما از جمله کسانی هستید که می‌میرید تا ...

ـ بله، می‌فهمم، از جمله کسانی که در راه کمال مطلوب خود می‌میرند. اما نه، اینطور نیست. من از جمله کسانی هستم که درمیان کمال مطلوبشان زندگی می‌کنند. من به‌تمام معنی زنده هستم. مردن مهم نیست. سرانجام روزی بنابرمشیت الهی خواهم مرد.

ـ این میستر خنخیس دلش می‌خواهد که از آسمان به‌جای باران ویسکی ببارد!

نه، نه، اینطور نیست، چونکه در آن صورت دیگر کسی به عنوان چتر، چتر نمی‌خرد، بلکه قیف می‌خرد.

و پس از سکوتی که از دود چپق و صدای تنفس گرفتارش پر شده بود و دیگران در همین حال می‌خندیدند افزود:

ـ این فرشته‌رو جوانك خوبی است، اما اگر به‌توصیهٔ من عمل نکند، هرگز او را نمی‌بخشم، چونکه او را به‌جایی خواهند فرستادکه عرب نی بیندازد!

ناگهان یك دسته مرد ساکت به‌میخانه ریختند. عده‌شان بقدری زیاد بود که نمی‌توانستند در آن واحد همه‌شان از در وارد شوند، بیشترشان درآستانهٔ در ورودی میان‌میزهای نزدیك پیشخوان‌ایستادند. ایشان در حال عبور از کوچه به‌میخانه آمده بودند و خیال نشستن نداشتند. از میان آنان مردی با قد متوسط، میانه سال، نیمه کچل،

نیمه ناخوش، نیمه‌دیوانه، باصدائی نیمه‌گرفته، با لباسی نیمه‌چرکین، درحالی که اعلامیهٔ بزرگ چاپی را باز می‌کرد و دو نفر دیگر به‌او کمك می‌کردند تا آن را با چسب سیاه روی شیشهٔ کافه بچسباند فریاد زد:

«ساکت!»

هموطنان!

برزبان‌آوردن نام آقای رئیس جمهور مترادف است با افروختن شمع منافع مقدس ملی با مشعل فروزان صلح، منافعی که تحت حکومت عاقلانهٔ وی، پیروزمندانه حاصل شده و همچنان به‌حصول‌پیروزمندانهٔ غیرقابل تخمین ترقیات در همهٔ شئون اجتماعی ادامه خواهد داد!!! اکنون ما چون ملت آزاد و روشنفکری که درك می‌کند تا چه‌حد موظف است در سرنوشت خود که در عین‌حال سرنوشت میهن است دخالت داشته باشد و مانند مردان نیکوکار و دشمنان هرج ومرج رسماً اعلام می‌کنیم!!! که پایداری رژیم جمهوری ارتباط کامل دارد به‌انتخاب مرد مشهوری که برگزیدهٔ ملت است و جز انتخاب مجدد وی چاره‌ای نیست! چرا کشتی کشور را به‌میان آبهای ناشناس رها کنیم، در صورتی که در رأس این کشور اکنون سیاستمدارترین رجل عصر ما قرار دارد، مردی که تاریخ در برابر وی سرتعظیم فرود خواهد آورد. مرد بزرگی در میان مردان بزرگ دنیا، چون خردمندی در میان خردمندان وچون آزادیخواهی متفکر و دموکرات! حتی تصور اینکه مرد دیگری جز وی در عالیترین مقام حکومت قرار گیرد خیانت است به سرنوشت ملت که در حقیقت سرنوشت خود ماست و آن کس را که جرأت انجام‌دادن چنین چیزی را داشته باشد (که هرگز چنین کسی وجود ندارد) باید مانند دیوانهٔ خطرناکی از میان بردکه اگر هم دیوانه نباشد برحسب قوانین کشور خائن به‌میهن شناخته خواهد شد!!!

هموطنان!!! رأی بدهید!!! به!!! نامزد ما!!! که!!! مجدداً!!! وسیلهٔ!!! ملت!!! انتخاب خواهد شد!!!

قرائت اعلامیه توجه همهٔ کسانی را که در میخانه بودند جلب کرد. پس از آن صدای «زنده باد» گفتنها، کف‌زدنها، فریادها بلند شد و ژنرال، مردی با لباس مرتب وکیس سیاه بلند و چشمهایی سخت و فولادین برپاخاست و اجازهٔ سخنرانی گرفت:

«هموطنان! اندیشهٔ من اندیشهٔ شاعر است و گفتار من گفتار مردی وطن‌پرست!

هموطنان! شاعر به‌کسی می‌گویند که آسمان را خلق کرده است. بنابراین من برای شما مانند خالق چیزی که هم بیفایده است و هم آنقدر زیبا و آسمان نام دارد سخن می‌گویم. اکنون به‌گفته‌های من که بالبداهة ادا می‌شود گوش بدهید!... هنگامی که آن مرد آلمانی، که در آلمان کسی او را چنانکه باید نشناخت حتی گوته و کانت و شوپنهاور، از «برتر مرد» سخن می‌گفت، بیشك پیش‌بینی می‌کردکه از آباء و امهات عالم کسی در قلب امریکا بوجود خواهد آمد که نخستین «برتر مردی» است که در دنیا وجود داشته است.

آقایان! من از آن عادلترین قضات سخن می‌گویم، که آفرینندهٔ سپیده دم است، کسی که کشور نام خیرخواه، حزب نام رئیس، و نسل جوان فعال نام حامی به‌وی داده است. آقایان، همهٔ شما مقصود مرا فهمیده‌اید. مقصودم آقای رئیس جمهور مبعوث و قانونی کشور است و او همان«برتر مرد» نیچه[1] است. یگانه«برتر مرد...» این‌را می‌گویم و از پشت میز خطابه نیز آن را تأکید می‌کنم.»

ناطق در حین گفتن این سخنان با کف دست بر روی پیشخوان میخانه کوفت.

«هموطنان! من نه از کسانی هستم که معاششان از عالم سیاست می‌گذرد و نه از کسانی که ادعا می‌کنند که ریسمانی برای بریدن کره اختراع کرده‌اند. اکنون از من، که کوچکترین نفعی از اظهار این سخنان ندارم و مانند مردی بیغرض و درستکار و شرافتمند

۱. Nietzsche فردریك نیچه فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴ـ۱۹۰۰) که مبنای فلسفه‌اش برپایهٔ پرورش قوا و اراده است که بشر را تا حد Surhomme یعنی فوق بشری بالا می‌برد.

سخن می‌گویم، این حرف را بپذیرید. بله، عقیدهٔ من این‌است: تا وقتی که درمیان ما هموطنی وجود نداشته باشد که برتر مرد و خارق‌العاده و مافوق هموطنان ما باشد، باید انسان احمق یا کور، کور یا احمق باشد که اجازه بدهد زمام حکومت از دستهای آن‌کشتیبان مافوق بشری و درباری خارق‌العاده‌ای که همیشه کشتی کشور عزیزمان را به‌پیش می‌راند، گرفته شود و در دستهای فرد دیگری قـرار گیـرد. فـردی ناشناس، همشهری، هموطنی، که حتی اگر واجد همـهٔ صفات عالیـه جهانی‌باشد باز چیزی‌نیست جز یك‌انسان. فقط یك‌انسان. مدتهاست که دموکراسی از قارهٔ کهنه و واماندهٔ اروپا با زندگی امپراتورانش رخت بربسته است. ما باید دوباره به‌آن واقعیت ببخشیم و این کار را هم خواهیم کرد. نشای دموکراسی در امریکا کاشته شد، اما این نشأ به یك برتر مرد احتیاج دارد تا به‌آن پیوندی الهی بزند و به‌همت او در دستگاه رهبری‌کشور به‌صورت تازه‌ای از نو متولد شود و آن دموکراسی نوعی مافوق دموکراسی است.

آقایان! از این‌فرصت مناسب استفاده می‌کنم و باکمال میل ولذت شعری برایتان می‌خوانم...

صدایی گفت:

«شاعر بخوان! اما نه قصیده...»

«ـ ... آهنگ شبانگاهی من در «دوماژور[1]» تقدیم به‌یگانه مرد مافوق بشر.»

بعد از نطق فصیح و بلیغ شاعر ناطقان دیگر جای وی را پشت میز خطابه گرفته و برضد «میهن رسوا و ننگین» با هیجانی بیشتر از وی داد سخن دادند و از نوبت خود در سخنرانی بسیار خوب استفاده کردند تا معمای طلسم شفابخش را بگشایند و سایر شیافهای سیاست مافوق بشری را تفسیر کنند. در این میان از بینی یکی از حضار خون جاری شد، زیراکه میان دو نطق غرا با فریاد بلند چیزی برای نوشیدن خواست. برای جلوگیری از خونریزی آجر آب ندیده‌ای را در آب خیس کردند تا آن را استشمام کند.

1. Do Majeur

میستر خنخیص گفت:

«در این لحظه فرشته‌رو پای دیوار قصر است. آه که چقدر از حرف‌زدن این شاعر لذت می‌برم، اما به‌نظر من شاعر بودن چیز تالم‌انگیزی است و وکیل دعاوی بودن تالم‌انگیزتر. تالم‌انگیزترین چیز در دنیا! آه، یك ویسکی دیگر می‌خواهم... آنگاه فریاد کرد:

یك ویسکی! به‌سلامتی این «برتر ـ خارق‌العاده ـ آهنین مرد».

فرشته‌رو هنگام بیرون آمدن از میخانهٔ «کامبرینوس» با وزیر جنگ برخورد کرد:

ـ ژنرال! شما از کدام راه می‌روید؟

ـ به‌قصر می‌روم، نزد پیشوا...

ـ خوب! پس باهم می‌رویم...

ـ شما هم به قصر می‌روید؟ پس صبر کنیم تا کالسکهٔ من بیاید. الآن می‌رسد، بین‌خودمان باشد، همین‌الآن از خانهٔ یك‌بیوه‌زن می‌آیم...

ـ ژنرال می‌دانم که شما از بیوه‌زنان شنگول خوشتان می‌آید...

ـ صدایش را درنیار.

ـ اگر کسی نفهمد پس خانم بیوهٔ «کلیکو[1]» است.

ـ نه کلیکو است و نه ملیکو، لقمه شاهانه است.

ـ واقعاً.

ـ کالسکه بدون صدا پیش می‌رفت، گویی چرخهایش از کاغذ مرکب خشك‌کن ساخته شده بود. در گوشهٔ کوچه‌ها صدای ژاندارمها به‌گوش می‌رسید که از پاسگاه خود عبور وزیر جنگ را به‌پاسگاه بعد خبر می‌داد:

«وزیر جنگ در راه است، وزیر...»

رئیس جمهور در اتاق دفتر خود آهسته قدم می‌زد. کلاهش روی جمجمه به‌طرف جلو متمایل بود. یقهٔ نیمتنه‌اش برشال گردنی که دور گردنش پیچیده شده بود بالا زده بود و دگمه‌های جلیقه‌اش باز بود. لباس سیاه، کلاه سیاه، پوتین سیاه...

ـ ژنرال هوا چطور است؟

1. Cliquot

ـ خنك است، آقای رئیس جمهور...

ـ میگل که مانتو نپوشیده.

ـ آقای رئیس جمهور...

ـ ساکت باش! تو داری می‌لرزی می‌خواهی بگویی که سردت نیست. خیلی گیج و منگ شده‌ای. ژنرال کسی را به‌خانهٔ میگل بفرست تا برایش فوری یك مانتو بیاورد.

وزیر جنگ به‌حال تعظیم از در خارج شد. نزدیك بود شمشیر از کمرش بیفتد. آقای رئیس جمهور برنیمکتی از چوب تاك نشست و با اشاره فرشته‌رو را به‌نشستن برنزدیکترین صندلی دعوت کرد و خود در حال نشستن گفت:

«میگل می‌بینی که من اینجا چقدر مشغله دارم. باید خود من به همه چیز برسم، چونکه برملتی بوالهوس و دمدمی مزاج حکومت می‌کنم که همه‌چیز را به‌باد مسخره می‌گیرد و می‌شنوم که همین ملت بوالهوس گاه با وجود آنکه میل انجام‌دادن کاری را دارد به‌علت ضعف اراده نه کاری را انجام می‌دهد و نه خراب می‌کند. نه بوی خوب می‌دهد و نه بوی گند مثل مدفوع طوطی. به‌همین سبب در کشور ما صاحبان صنایع زندگیشان فقط به‌مکررات گذشته صرف می‌شود مثلا فلان سرمایه‌دار می‌گوید: قصد دارم کارخانه‌ای تأسیس کنم، قصد دارم دستگاه ماشین جدیدی را سوار کنم، قصد دارم چنین کنم، چنان کنم. اینجا و آنجا و از این قبیل حرفها. آقای متخصص کشاورزی می‌گوید: قصد دارم کشاورزی جدیدی را متداول کنم، قصد دارم محصولاتم را صادر کنم. شاعر و ادیب می‌گوید: قصد دارم کتابی بنویسم. استاد می‌گوید: قصد دارم مدرسه‌ای تأسیس کنم. بازرگان می‌گوید: قصد دارم که فلان معامله را انجام بدهم و ارباب جراید، این خوکها که به‌جای روح انسانی از یك مشت چربی ساخته شده‌اند اعلام می‌کنند: ما قصد داریم کشور را اصلاح کنیم. اما چنانکه در ابتدای صحبتم گفتم هیچکس هیچ‌کاری انجام نمی‌دهد و طبیعتاً این خود من هستم، رئیس جمهور که باید کارها را شخصاً انجام بدهم، اگر چه بی‌نتیجه باشد. می‌توان گفت که بدون وجود من ثروتی وجود نداشت، اگر چه جانشین الههٔ

کورلاتاری می‌شدم...»

رئیس جمهور سبیلهای خاکستریش را با نوك انگشتان شفاف شکننده و سرخ به‌رنگ ساقهٔ جارو صاف کرد و با تغییر لحن ادامه داد:

«همهٔ اینها را برای تو شرح دادم تا بدانی که من در این کیفیت مجبورم به‌خدمت کسانی تکیه کنم که مثل تو برایم ذیقیمت باشند و تا این حد به‌من نزدیك که خارج از دستگاه جمهوریت هیچگونه فعالیتی نداشته باشند، مثلا در دستگاه دشمنان من که تحریکات و نوشته‌های زهرآلودشان به‌جایی رسیده که نزدیك است تجدید انتخابات مرا با شکست مواجه سازند...»

رئیس جمهور بی‌آنکه سخنانش را قطع کند چشمها را که مانند دو پشهٔ گیج و مست از خون پر بودند پایین انداخت و ادامه داد:

«من از کانالس وعوامل جنایاتش حرف نمی‌زنم. مرگ همیشه قابل اعتمادترین همدست من بوده و خواهد بود. میگل! من می‌خواهم از کسانی حرف بزنم که می‌کوشند در عقاید امریکای شمالی نفوذ کنند، به‌امید آنکه اعتمادی را که مقامات واشنگتن نسبت به‌من دارند سلب کنند. اما وقتی حیوان درنده در قفس می‌بیند پشمش در حال ریختن است بهیچ وجه نمی‌خواهد که دیگران بقیهٔ پشمش را بکنند. بسیار خوب! بعضی از اشخاص عقیده دارند که من از حیث مغز پیر شده‌ام، ولی از حیث قلب سخت‌تر از چوب هستم. چه مردمان بدجنسی! بگذار هرچه می‌خواهند بگویند. اما آنچه را که ملت من به‌دلایل‌سیاسی می‌خواهد انجام بدهد استفاده از همان کارهایی است که من برای نجات کشورم از راهزنی این مادرقحبه‌ها انجام داده‌ام. به‌این مسئله اسمی نمی‌توان داد. انتخاب مجدد من مورد توافق کامل قرار گرفته و برای همین مسئله است که ترا احضار کرده‌ام. من احتیاج دارم که تو به واشنگتن بروی و بطور مشروح حقیقت امر را به‌اطلاع من برسانی، حقیقت آنچه که در این ظلمات کینه و حسد و در صحنهٔ این مراسم تدفین می‌گذرد که مثل سایر مراسم تدفینها فقط باید جسد مرده بود تا بتوان نقش اصلی را به‌عهده داشت.

فکر فرشته‌زو به‌جانب دو موضوع متوجه شد. یکی عقیدهٔ میستر خلنخیس که به‌وی توصیه کرده بود که حقایق قضایا را برای آقـای رئیس جمهور روشن کند و دیگر ترس از اینکه مبادا فاش کردن‌حقایق چنان سفر مناسبی را که از همان لحظهٔ اول آثار حسن ظن رئیس جمهور در آن مشاهده می‌شد از دست بدهد. پس با لکنت زبان گفت:

ـ آقای رئیس جمهور می‌دانند که‌در هرموقعیتی کاملا وبلاشرط در اختیار ایشان هستم و اوامرشان را اجرا می‌کنم. معهذا اجازه می‌خواهم دو کلمه عرض کنم، چونکه من طالب چیزی نیستم، جز آنکه پیوسته آخرین نفر از خدمتگزاران خاصشان باشم، از رسمیترین و فداکارترین خدمتگـزاران، اکنون از ایشان تمنا می‌کنم کـه لطف بفرمایند و اگر مناسب دانستند دستور بدهند که قبل از سپردن‌چنین ماموریت حساس به‌این جانب دربارهٔ اتهامات مفت و آسانی که بعضی از دشمنان آقای رئیس جمهور مثلا آقای دادستان ارتش برضد مـن انتشار داده تحقیق کامل بشود.

ـ کی به‌این حرفها گوش می‌دهد؟

ـ آقای رئیس جمهور نمی‌توانند دربارهٔ وفاداری من نسبت به شخص ایشان و دستگاه حکومتشان تردیدی داشته باشند، اما میل‌ندارم که این اعتماد بدون بررسی و تأیید یا تکذیب گزارشهای دادستان ارتش وجود داشته باشد.

ـ میگل! من از تو نمی‌پر م که چه باید بکنم. از این موضوع بگذریم. من همه چیز را می‌د و الآن بیش از آنچه تو شنیده‌ای خبرها را برایت شرح می‌دهم. در کشوی این میز پرونده‌ای دارم که دادستان ارتش مدارک لازم را برضد تو در آن جمع‌آوری کـرده است، از زمان فرار کانالس به بعد. تصدیق می‌کنم که دادستان‌نسبت به‌تو کینهٔ خاصی دارد که تو از آن بی‌خبری. دادستان ارتش باموافقت پلیس نقشه‌ای طرح کرده بود که این دختری را که حالا زن توست بدزدد و او را به‌صاحب یکی از فاحشه خانه‌ها بفروشد. کدام فاحشه خانه؟ لابد خودت می‌دانی و وی از این بابت ده هزار پزو قبلا دریافت کرده است. کسی که پول این کوزه شکسته را پرداخته زن فقیری است

که از این ضرر تقریباً به‌حالت دیوانگی افتاده است.

فرشته‌رو بی‌تأثر و بی‌هیچگونه عکس‌العملی باقی ماند وکوشید تا بر حرکات و رفتار خود در نزد پیشوا تسلط یابد، اما در پشت سیاهی چشمهای مخملی‌اش رو به‌انهدام می‌رفت و آنچه را که احساس می‌کرد، به‌قلبش پس فرستاد، اما چنان رنگ‌پریده و یخ‌زده شده بود که با صندلی چوب تاکش تفاوتی نداشت.

ـ اگر آقای رئیس جمهور اجازه بدهند من ترجیح می‌دهم که در کنار ایشان بمانم و با خون خود از خویش دفاع کنم.

ـ می‌خواهی بگویی که این اتهام را قبول نداری؟

ـ بهیچوجه، آقای رئیس جمهور...

ـ تعبیر و تفسیر را کنار بگذاریم. همهٔ این عکس‌العملها بیهوده است. فردا روزنامه‌ها خبر عزیمت نزدیك تو را انتشار می‌دهند. کار گذشته از اینکه تو بتوانی عقیدهٔ مرا تغییر بدهی.. به‌وزیر جنگ امر شده که همین امروز وسایل لازم برای تهیهٔ مقدمات سفر را در اختیارت بگذارد و من پول خرج سفر و دستورات لازم را به ایستگاه راه‌آهن می‌فرستم.

فرشته‌رو صدای ضربان زیرزمینی ساعتی را شنید که گذشت شوم زمان را اعلام می‌کرد. چشمان وی در زیر ابروان سیاه ازپنجرهٔ گشوده آتش عظیمی را دید که در کنار سروستانی به‌رنگ سبز سیر و دیوارهایی از دود سفید و در میان حیاط کوچکی مست از تاریکی شب شعله‌ور است. یك دسته قراول در زیر تشای ستارگان ایستاده بودند. سایهٔ چهار کشیش در گوشه‌های حیات بچشم می‌خورد، هرچهار ملبس به‌لباسی از کف بودند سانند آبهای غیبگو، هر چهار دستهایشان مانند پوست قورباغه بیشتر به‌سبزی متمایل بود تا به زردی، هرچهار در طرف روشن صورتشان یك چشم بسته و در طرف تاریك آن یك چشم بازداشتند. طولی نکشید که صدای تام ـ تام‌تام ـ تام‌تام ـ تام طبل بومیان شنیده شد و دستهٔ بزرگی از مردان با لباس حیوانات به‌سبك بومیها ورجه‌ورجه‌کنان وارد شدند. چوبهای خون‌آلود و مرتعش طبلها خرچنگهای هوا را فرو می‌آوردند و به‌سوی

کرمهای قیر آتش می‌دویدند. مردان می‌رقصیدند تا مبادا به‌صدای طبل به‌زمین بچسبند یا به‌باد بچسبند. آنان با الکل پیشانیشان به آتش عظیم غذا می‌رساندند. از میان سایه روشنی به‌رنگ تپاله، مرد کوچك اندامی با قیافه‌ای مثل میوهٔ خشك شده خارج شد، زبانش‌میان گونه‌هایش متورم بود و بر پیشانیش خارهایی دیده می‌شد، گوش نداشت و بر روی نافش طنابی پشمی بسته که از آن کلهٔ جنگجویان و برگهای کدو قلیائی آویزان بود، نزدیك شد تا بر فوارهٔ آتش بدمد. در میان شادی کورکورانهٔ مردان با لباس حیوانات چند گل آتش به‌دهانش بالا انداخت و مثل سقز جوید، بی‌آنکه دهانش را بسوزاند. فریادی در تاریکی جریان یافت که از درختان بالا می‌رفت و از نزدیك و دور صداهای غم‌انگیز قبایلی شنیده می‌شد که در جنگل رها شده و از زمان تولد کورکورانه با قبایل دیگر می‌جنگیدند، زیرا که با گلوهای خشکشان حیوانات گرسنگی بودند، زیرا که پرندگان تشنگی بودند و با استفراغ و با حوایج جسمانیشان به‌توهیل، دهندهٔ آتش اعلام می‌کردند که مشعل روشن آتششان را به‌آنان پس بدهد. توهیل سوار بر رودی از سینهٔ کبوتران که مثل شیر جاری بود از راه رسید. گوزنها می‌دویدند تا آب از جریان باز نایستد، شاخهایشان لطیفتر از باران و پنجه‌های کوچکشان که بر شن نرم قرار گرفته، مانند جریان هوا سبك بود، پرندگان چنان با شتاب می‌آمدند که عکسشان در آب شناور متوقف نشود، پرندگانی بودند که استخوان‌بندیشان از پرهاشان لطیفتر بود. صدای تاتاپ ــ تاتاپ تاتاپ... از زیرزمین منعکس شد. توهیل از انسانها قربانی طلبید. قبیله بهترین شکارچیان خود را به‌حضورش معرفی کردند، شکارچیانی که همیشه لولهٔ تفنگ آماده و فلاخنی پر همراه داشتند. توهیل پرسید:

«آیا اینجا مردان مردان دیگر را شکار خواهند کرد؟

صدای تاتاپ تاتاپ ــ تاتاپ تاتاپ از زیرزمین منعکس شد، قبیله‌ها درحالی که از سرما می‌لرزیدند جواب دادند:

ــ هرچه تو بخواهی، به‌شرطی که آتش ما را باز گردانی. ای دهندهٔ آتش! در آن صورت دیگر گوشت ما، استخوانمان، هوایمان،

ناخنهایمان، زبانمان و موهایمان منجمد نخواهد شد.»
و دسته‌جمعی گفتند:
«به‌شرطی که زندگیمان را دیگر با مرگ منهدم نکنی و ما را در معرض زندگی مرگبار قرار ندهی.»
توهیل گفت.
«راضی هستم.»
صدای تاتاپ تاتاپ از زیر زمین منعکس شد و با صدای توهیل همراه گشت.
«من راضیم. من اگر بتوانم برمردانی حکمفرمایی کنم که مردان دیگر را شکار می‌کنند راضی هستم. از این پس دیگر نه‌مرگ حقیقی وجود دارد و نه زندگی حقیقی، نه‌شرافت حقیقی و نه‌شرمساری حقیقی، نه‌محبت‌حقیقی و نه‌کینهٔ‌حقیقی و به‌افتخار من خیکارا[1] برقصید.»
و هر شکارچی جنگجو آنقدر خیکارا رقصید تا نفسش به تنگی افتاد رقص به‌آهنگ طبل، به‌تام‌تام غرش زیر زمینی، به‌تام‌تام باد به تام‌تام گردبادها و گورها که همه‌شان در چشم توهیل می‌رقصیدند.
فرشته‌رو پس از این تخیلات غیرقابل وصف از عالیجناب‌اجازهٔ مرخصی خواست. هنگامی که بیرون می‌رفت وزیر جنگ او را صدا کرد تا دستهٔ بلیت و مانتوش را بوی بدهد.
فرشته‌رو بزحمت به‌دنبال کلمات گشت و پرسید:
ژنرال شما نمی‌آیید؟
ـ اگر می‌توانستم می‌آمدم، اما شاید بعد به‌شما ملحق شوم، یا شاید در موقعیت دیگری یکدیگر را ببینیم. من باید اینجا بمانم. متوجه هستید...
و از بالای شانه راست سرش را برگرداند تا صدای پیغوا را بشنود.

1. Jicara

۳۸

سفر

در مدتی که کامیلا جامه‌دان شوهر را مرتب می‌کرد، رودی که از باران بربام جاری بود به‌خانه نفوذ نمی‌کرد،-اما شاید درآن دورها، در پهناوری طبیعت که به‌دشت منتهی می‌شد، به‌دریا راه می‌یافت. ضربهٔ شدید باد پنجره را گشود و باران چنان با شدت وارد اتاق شد که‌گویی شیشه‌ها تکه‌تکه شدند. پرده‌ها می‌لرزیدند و درها و کاغذهای پراکنده از وزش باد تکان می‌خوردند، اما کامیلا بیحرکت بود. وی همچنان به‌ترتیب‌کارها مشغول بود. هرچه جامه‌دان رابیشتر پرمی‌کرد، بیشتر خلایی را که درآن فرو می‌رفت احساس می‌کرد و هرچه طوفان سنجاقهای برقی خود را به‌موهایش فرو می‌کرد، چیزی در نظرش کامل یا جالب توجه نمی‌آمد. همه‌چیز برایش یکسان، ناموجود، خرد شده و بدون جسم و روح بود، درست مثل خودش.

فرشته‌رو درحالی‌که پنجره را می‌بست این مطلب را تکرارکرد:

«به‌عقیدهٔ تو زندگی کردن دراینجا یا دور از این حیوان درنده چه فرقی دارد؟ موقعیت مناسبی پیش آمده و من همیشه خودم به‌فکر بودم که روزی از این محیط فرار کنم.

ـ دربارهٔ این جادوگران وحشی که دائم پیش او خوشرقصی می‌کنند چه می‌گویی؟...

ـ این موضوع چندان مهم نیست...، بانگ رعد صدای وی را خاموش کرد، بعلاوه بگو ببینم آیا این اشخاص هرگز می‌توانستند چنین چیزی را حدس بزنند؟ ... ببین این خود اوست‌که مرابه واشنگتن

می‌فرستد، خود اوست‌که خرج سفر مرا می‌پردازد، لعنت برشیطان! کسی چه می‌داند! شاید هم وقتی از اینجا دور شدم همه چیز تغییرکرد. تو به بهانهٔ ناخوشی خودت یا ناخوشی من بیایی و به من ملحق بشوی و پس از آن وی تا جان در بدن دارد به دنبال ما بگردد.

ـ اگر فرضاً نگذارد که من پیش تو بیایم!

ـ خوب! من فوری برمی‌گردم و دهانم را می‌بندم. دراین صورت چیزی گم نکــرده‌ایم. نظر تو چیست؟ کسی‌کــه جهد نکند به‌جایــی نمی‌رسد.

ـ آه تو چقدر همه چیز را آسان می‌گیری!

ـ با آنچه که داریم در هرنقطه‌ای میل داشته باشیم می‌توانیم زندگی کنیم. مقصودم زندگی واقعی است، نه‌آنکه در همهٔ ساعــات مجبور باشیم هرچه می‌گویند بازگو کنیم. اگر با مغز آقای رئیس جمهور فکر کردم پس زنده هستم. اگر با مغز آقای رئیس جمهورفکر کردم پس زنده هستم ...

کامیلا با چشمان پراشك به‌او نگاه کرد، گویی دهانش از مو پر شده بود و گوشهایش از باران.

ـ چرا گریه می‌کنی؟... خواهش می‌کنم گریه نکن...

ـ پس چه بکنم؟ ...

ـ رفتار زنها همه یکسان است.

ـ راحتم بگذار.

ـ اگر اینطور به‌گریه‌کردن ادامه بدهی مریض می‌شوی. برای رضای خدا گریه نکن.

ـ راحتم بگذار.

ـ آنطور گریه می‌کنی‌که گویی من می‌خواهم بمیرم یا می‌خواهند مرا زنده به‌گور کنند.

ـ راحتم بگذار.

فرشته‌رو کامیلا را در آغوش‌گرفت. برروی گونه‌های مردانه‌اش که به‌گریه عادت نداشت دوقطره اشك به‌هم پیچیده و سوزان جاری شد، چون میخهایی که از شدت سختی کسی موفق به‌کندنش نمی‌شود.

کامیلا زیر زبانی گفت:

ـ تو برایم کاغذ خواهی نوشت.

ـ البته!

ـ اغلب روزها بنویس. خواهش می‌کنم. ما تابه‌حال هرگز از هم جدا نشده‌ایم. مرا بیخبر نگذار، چونکه اگر روزها بگذرند و من از تو بیخبر بمانم زندگیم به‌حال احتضار درمی‌آید. مراقب خودت هم‌باش. به‌هیچکس اعتماد نکن. می‌شنوی؟ به‌هیچکس و به‌هموطنانت کمتر از دیگران، چونکه ایشان مردمان بدی هستند، اما چیزی را که بیشتر از همه سفارش می‌کنم...، بوسه‌های شوهر حرفهایش را بریده‌بریده می‌کرد، اما ... چیزی‌که ... می‌خواستم ... بیشتر از همه ... سفارش ... کنم ... این است ... که ... برایم کاغذ ... بنویس.

فرشته‌رو جامه‌دان را می‌بست و چشمهایش را از چشمهای محبت‌آمیز و پرستیدنی زنش برنمی‌داشت. باران سیل‌آسا می‌بارید. آب از ناودانها مثل حلقه‌های سنگین زنجیر جاری بود. پایان غم‌انگیز روز آنان را خاموش ساخته بود. همه‌چیز برای عزیمت آماده بود. بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزنند لباسشان را کندند تا به‌تختخواب بروند. صدای تیک‌تاك، تیك‌تاك ساعت دیواری که آخرین ساعتها را تکه‌تکه می‌کرد و صدای وزوز پشه‌هاکه مانع خوابشان می‌شدبه‌گوش می‌رسید.

«ای وای! تازه یادم افتاد که فراموش کردم سفارش کنم که پنجره‌ها را خوب ببندند تا پشه به‌اتاق نیاید. خدایا چه گیجم!»

فرشته‌رو به‌جای هرجوابی او را محکم در آغوش می‌فشرد و احساس می‌کرد که برهٔ کوچولوی ضعیف و بیصدایی را در بغل گرفته است.

هیچیك جرأت نمی‌کرد که چراغ را خاموش کند، یا چشمش را ببندد، یا کلمه‌ای حرف بزند. گویی در روشنایی بیشتر به‌هم نزدیك بودند.

صدای حرف‌زدن میان دوطرف بیشتر فاصله می‌انداز و پلکهای بسته آن‌دو را از یکدیگر بیشتر جدا می‌سازد و ماندن در تاریکی مثل این است که هریك خود را از دیگری دورتر می‌بیند.

در آن آخرین شب چه بسیار چیزها برای گفتن داشتند که حتی اگر خیلی زیاد هم حرف می‌زدند باز مثل این بودکه فقط به‌وسیلهٔ تلگراف باهم حرف زده‌اند.

قیل وقال خدمتکاران که مرغی را در باغچه دنبال می‌کردند حیاط را پرکرده بود. باران قطع شده و آب در ناودانها تقطیر می‌شد، چنانکه گویی قطره‌قطره در ساعت آبی می‌چکد. مرغ می‌دوید، خود را می‌کشید، می‌پرید تا از دست مرگ نجات یابد.

فرشته‌رو درحالی که باکف دست شکم کوچك فرورفتهٔ کامیلا را نوازش می‌کرد زیر گوشش زمزمه کرد:

«ای سنگ کوچولوی آسیای من!»

کامیلا که خود را بیشتر در آغوش وی می‌فشرد گفت:

ـ ای عشق من!

پاهایش از زیر ملافه حرکت پاروهایی را رسم می‌کرد که برآب مچاله شدهٔ رودخانهٔ عمیقی تکیه کرده‌اند.

خدمتکاران همچنان در حال دویدن بودند. فریادها، آمد و رفتها، برقرار بود. مرغ از دستشان می‌گریخت، دلش می‌تپید و چشمهایش بیش از حد گشاد شده بود، منقارش باز، پرهایش به‌شکل صلیب درآمده و نفسش به‌تنگی افتاده بود.

زن و شوهر تنگ به‌هم چسبیده و با انگشتان لرزان یکدیگر را از نوازش سرشار می‌کردند، انگشتانی نیمه‌مرده و نیمه‌خواب رفته، به‌سبکی هوا و بدون جسم.

کامیلا گفت:

«عشق من!

فرشته‌رو زمزمه کرد:

ـ بهشت من!...

کامیلا جواب داد:

ـ بهشت من!...»

مرغ به‌دیواری برخورد. دیوار برسرش ریخت... دراین‌حال در دل دوچیز را احساس کرد: اینکه گردنش راگرفتند و پیچاندند.

بالها را برهم زد، چنانکه گوئی حتی درحال مرگ می‌توانست هنوز بپرد.

زن آشپز پیشبندش را از پرهای کثیف تکان می‌داد و فریاد می‌کرد:

«چقدر هم کثیف است!»

و رفت تا دستها را در حوض پر از آب باران بشوید.

کامیلا چشمها را بست ... سنگینی شوهر ... برهم خوردن پرها... آلودگی ... آرامش...

ساعت دیواری بسیار کندتر تیک‌تاک، تیک‌تاک می‌کرد.

*

فرشته‌رو باشتاب شروع به‌ورق زدن کاغذهایی کرد که به‌وسیلهٔ افسری از طرف آقای رئیس جمهور در ایستگاه راه‌آهن در اختیار وی گذاشته شده بود. همچنانکه دور می‌شد بنظرش می‌آمد که شهر با انگشتان کثیف بامها که از عقب و بسیار دور پیدا بود به‌آسمان میخکوب شده است. مدارکی که درجیب داشت موجب آرامش خیالش بود. چه بخت مساعدی است دور شدن از این مرد و در اتاق درجهٔ یك قطار راه‌آهن بودن و مورد مراقبت قرار گرفتن بدون جاسوس و بدون بازرسی که اوراق و چکهای جیبش را بازرسی کند! چشمها را نیمه‌بسته داشت تا بهتر بتواند از افکارش محافظت کند. هنگام عبور قطار کشتزارها جان می‌گرفتند و درختها، خانه‌ها، پلها، مانند کودکانی سر به‌دنبال هم می‌گذاشتند. یکی به‌دنبال دیگری. یکی به‌دنبال دیگری.

چه بخت مساعدی است دورشدن از این مرد و دراتاق درجهٔ یك قطار راه‌آهن بودن!...

یکی به‌دنبال دیگری. یکی به‌دنبال دیگری. یکی به‌دنبال دیگری.

خانه به‌دنبال درخت می‌دوید. درخت به‌دنبال دیوار. دیوار به دنبال پل. پل به‌دنبال جاده. جاده به‌دنبال رودخانه. رودخانه به‌دنبال کوه. کوه به‌دنبال ابر.

... قریه‌ای از درخشندگی برروی رودی می‌دوید که پوستش شفاف بود و عمقش مانند نگاه جغد غیرقابل نفوذ.

... ابر به‌دنبال گندمـزار می‌دوید. گندمزار بـه‌دنبال دهقان. دهقان به‌دنبال چهارپا ... چهارپا...

... بدون جاسوس... با دستهٔ‌چك در جیب...

چهارپا به‌دنبال خانه می‌دوید. خانه به‌دنبال چمن. چمن...

... با این همه چك در جیب...

از شکاف پنجره پلی مانند ویولون دیده شدکه می‌گذشت و ناپدید می‌شد. تاریکی و روشنایی. نردبام تـاریکی و روشنایی. ریشه‌هـای آهن، پرهای چلچله‌ها...

چمن به‌دنبال پل می‌دوید. پل به‌دنبال جاده. جاده به‌دنبال رود. رود به‌دنبال کوه...

فرشته‌رو سرش‌را روی دستهٔ صندلی راحتی ازچوب‌تاك گذاشت. زمین هموار، گرم، یکنواخت پیوسته پیش چشمان پرخوابش می‌آمد و می‌رفت واحساس مبهمی ازبودن درقطار و نبودن درقطار وعقب‌ماندن از قطار در او پدید آمده بود. هربار خود را عقب‌تر از قطار می‌دید. عقب‌تر ازقطار، هربار عقب‌تر، هربار عقب‌تر، هربار عقب‌تر، هربار عقب‌تر، هربار عقب‌تر...

به‌خواب رفته بـود، اما خـواب آشفتهٔ کسی را داشت کـه از اضطرابی قرار کند، خواب‌کسی‌که می‌داند حتی هوایی‌که تنفس می‌کند خطر برسرش غربال می‌کند. ناگهان چشمها را گشود و خود را برروی صندلی دید، مثل اینکه از سوراخی نامرئی به‌درون قطار جسته باشد. گردنش درد گرفته و صورتش غرق عرق شده و ابری از مگس دور پیشانیش می‌گشت.

ابرهای بیحرکت، شکم گنـده و متورم از آب دریـا، برفـراز سبـزی گیاهها انباشته شده و پنجه‌هـای اشعهٔ خـورشید را در پشت شیشه‌های کرك‌دار خاکستری خود پنهان کرده بود.

قریه‌ای فرا رسید، از این طرف رسید و از آن طرف رفت. قریه‌ای که به‌نظر غیرمسکون می‌آمد. قریه‌ای با خانه‌هایی مانند نان

شهریتی در میان توده‌ای از برگهای ذرت خشك‌شده و در وسط کلیسا و قبرستان.

فرشته‌رو اندیشید:

«کاش من هم ایمان کسانی را داشتم که این کلیسا و این قبرستان را ساخته‌اند! اکنون هیچ‌چیز جز ایمان و مرده‌ها زنده نمانده است، اما شادی کسی که می‌رود و فرار می‌کند چشمانش را از اشك تر می‌کرد. این کشور در بهار خشك و بیحاصل وطن او بود، مورد مهرومحبتش بود، مادرش بود و فرشته‌رو بیهوده درتصویرخودبه‌جاهای دیگر جان می‌داد، به‌علت آنکه درختان نامرئی صلیب‌وار و سنگهای قبر در آنها وجود داشت. این قریه‌ها که هنگام دورشدن پشت سر می‌گذاشت، او را مرده‌ای خواهد ساخت در میان زنده‌ها و شبحی در میان مردمان کشورهای دیگر.

ایستگاهها به‌دنبال ایستگاهها می‌آمدند و می‌رفتند. قطار بدون ایست می‌دوید وبرروی ریلهای نافرمان سرعت می‌گرفت. اینجا صدای سوتی. آنجا صدای گوشخراش ترمزی. دورتر تاجی از دود کثیف برقلهٔ تپه‌ای. مسافران با کلاه، باروزنامه، با دستمال خود را باد می‌زدند. همه در هوای گرم معلق بودند و هزاران قطره عرق از تنشان مانند اشك بیرون می‌زد. از صندلیهای ناراحت و صداها و لباسهایشان به‌تنگ آمده بودند، لباسها تنشان را می‌خورد، چنانکه گویی از پاهای ریز حشراتی بافته شده که بر روی تن آنان راه می‌رفتند. به‌حد اعلای تشنگی رسیده بودند، مثل کسانی که مسهل خورده باشند، آنقدر غمزده، که گویی مرده بودند.

عصر در میان برقی از نور فراوان قدم به‌خال گذارد و افق متلاشی شد، درحالی که در آن دورها، خیلی دورها، یك قوطی از ساردینهای براق در روغنی آبی غوطه می‌خورد.

مستخدم راه‌آهن براه افتاد و یکی یکی چراغهای واگونها را روشن کرد. فرشته‌رو کراوات و یقه‌اش را مرتب کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز بیست دقیقه مانده بود تا به‌بندر برسند. بیست دقیقه‌ای که درنظرش قرنی می‌آمد. عجله داشت که زودتر به‌کشتی

برسد. از پنجره خم شد تا ببیند که آیا بندر را در تاریکی تشخیص می‌دهد یانه. صدای رودخانه‌ای به‌گوشش رسید. دورتر بوی گیاهان به‌مشامش خورد، شاید همان رود باشد.

قطار در کوچه‌های قریهٔ کوچکی از سرعت خود کاست و مانند تنوبی در تاریکی معلق شد. تدریجاً توقف کرد. تقریباً مسافران درجهٔ دو یعنی مردمان پیشه‌ور و پرهیاهو پیاده شدند. حرکت قطار بیش از پیش کند شد و به‌سوی ایستگاه رفت. در اینجا طنین برخورد شدید امواج و نور مبهم ساختمانهای گمرک که بوی قیر می‌داد احساس می‌شد، و صدای نفس خواب‌آلود هزاران موجود آرام و کثیف به‌گوش می‌رسید.

فرشته‌رو از دور به‌فرمانده بندر که در ایستگاه منتظر وی بود سلام داد و با صدای بلند فریاد زد:

«سرگرد فارفان!»

چقدر خوشوقت شدکه در موقعیتی چنان حساس دوستی را ملاقات می‌کند که زندگی او را نجات داده است.

«سرگرد فارفان!»

فارفان از پنجره‌ای فریاد زد که لازم نیست وقتش را برای جمع‌آوری اسبابها تلف کند، چونکه سربازها آنها را مستقیماً ازقطار به‌کشتی حمل می‌کنند. وقتی قطار راه‌آهن ایستاد. سرگرد بالا رفت و با تظاهر به‌احترام خاص دست او را فشرد. مسافران دیگر پیاده شدند، همه شتابزده به‌حال دو می‌رفتند.

ـ خوب! حالت خوب است؟ کاروبار چطور است؟

ـ حال شما چطور است سرگرد؟ گرچه احتیاج به‌پرسش نیست، چونکه از قیافه‌تان پیداست که خوب است.

ـ آقای رئیس‌جمهور به‌من تلگراف کرده‌اند که خود را دراختیار شما بگذارم و ببینم به‌چه‌چیز احتیاج دارید.

ـ چقدر لطف دارید سرگرد!

واگونها در یک آن خالی شدند. فارفان سرش را از پنجره‌ای بیرون کرد و فریاد زد:

«متوان! جامه‌دا' را را حمل کنید. چرا آنقدر طول می‌دهید!»
به‌محض گفتن این کلمات دستهٔ سربازان مسلح از درهای‌کوچك ایستگاه ظاهر شدند.
فرشته‌رو دیر به این توطئه پی برد.
فارفان هفت‌تیر به‌دست گفت:
ـ برحسب امر ثیس جمهور شما را توقیف می‌کنم.
ـ سرگرد... ئیس‌جمهور... چطور چنین چیزی ممکن است، بیایید... برویم من بیایید... خواهش می‌کنم... بیایید.. اجازه بدهید که تلگرافی بکنم...
ـ دون‌میگل اوامری که صادر شده کاملا رسمی است. بهتر است که آرام بمانید.
ـ هرطور میل دارید. اما من نمی‌توانم کشتی را از دست بدهم. من به‌ماموریتی می‌روم. نمی‌توانم...
فارفان با هفت‌تیر وی را تهدید کرد و گفت:
ـ ساکت! هرچه باخود دارید تسلیم کنید...
ـ سرگرد!...
ـ می‌گویم تسلیم کنید.
ـ نه‌سرگرد! به‌من گوش بدهید.
ـ مقاومت نکن! یالله به تو می‌گویم مقاومت نکن.
ـ سرگرد بهتر است که به‌حرفهای من گوش بدهید.
ـ بگو مگو کافی است.
ـ من دستورات محرمانه از آقای رئیس جمهور دارم و شما مسئول آن هستید...
ـ سرجوخه! این آقا را بگرد. حالا می‌بینیم چه کسی زورش بیشتر است.
مردکی که دستمالی به‌دور صورتش پیچیده بود از تاریکی بیرون جست، قد بلندی داشت مثل خود فرشته‌رو، رنگ پریده بود مثل فرشته‌رو، موهایش بور بود مثل فرشته‌رو. وی یعنی سرجوخه از فرشته‌روی حقیقی آنچه را که همراه داشت مانند تذکره، دسته چك،

دفترچهٔ ازدواج، همه را ضبط کرد، سپس برانگشت فرشته‌رو تفی انداخت و حلقهٔ ازدواجش را که نام زنش برآن کنده شده بود بزور بیرون کشید. دستمالها، دکمهٔ سردست و هرچه داشت گرفت و فوری ناپدید شد.

مدتی گذشت. سوت کشتی به‌صدا در آمد. زندانی گوشها را با دو دست گرفت، اشك نابینایش ساخته بود. دلش می‌خواست درها رابشکند فرار کند، بدود، پرواز کند، از دریا بگریزد، و وجود داشته باشد. نه آن وجودی که تاکنون بوده است. چه زودی که از فکار پریشان زیر پوستش به‌جوشش درآمد، و چه اثر زخمی در بدنش پدیدار شد! اما آن دیگری، آن کس دیگر که اسبابهای سفر او را ضبط کرده بود به‌اسم وی در اتاق شمارهٔ ۱۷ کشتی جا گرفت و به‌سوی نیویورك هزیمت کرد.

۳۹

پدلو

همه‌چیز در آرامش گسترده‌ای که قبل از تحولات جزر ومد وجود داشت آرمیده بود، جز زنجره‌ها که بربالهای مرطوب از دریا جرقه‌هایی از ستارگان حمل می‌کردند و جز پرتو نور چراغهای دریایی که مانند سنجاقهای مضاعف در ظلمت گم شده بود و جز زندانیی که باموهایی آشفته و بر پیشانی ریخته و لباسهایی بی‌نظم، چنانکه گویی در اشوب و هرج و مرجی شرکت داشته است، بالا و پایین می‌رفت. وی قادر به نشستن نبود و حرکاتی داشت چون خواب‌آلودگانی که با ناله و غرغر در میان دستهای خدایی قرار گرفته و از خود دفاع می‌کنند، خدایی که آنان را به‌سوی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر می‌کشاند، زیرا برای زخمها، برای مرگهای ناگهانی، برای جنایتهای سرد، و برای آنکه روزی آنان را با شکم دریده از خواب بیدار کند به‌ایشان احتیاج دارد.

میگل مرتباً این جمله را تکرار می‌کرد:

« در اینجا تنها چیزی که موجب تسکین خاطر من است وجود فارفان می‌باشد. خوشبختانه سرگرد اینجاست و تنها چیزی که برای زنم وجود دارد این است که دو گلوله به‌بدن من شلیک شده و سپس دفن شده‌ام. جز این خبر دیگری نیست.»

صدای کوبیدن چکشی برزمین به‌گوش رسید، مثل صدای دوپا که در طول واگون برروی راه‌آهن وبه‌وسیلهٔ قراولهای متدین میخکوب می‌شد. اما میگل دور از این چیزها در خاطرهٔ قریه‌های کوچکی که از آنها عبور کرده فرورفته و در گل و لای ظلماتشان، در گره وخاک‌گور

کنندهٔ روزهای آفتابیشان غرق شده بود. وحشت کلیسا و قبرستان پیوسته به‌او نیش می‌زد. کلیسا و قبرستان، قبرستان و کلیسا. چیزی زنده نمانده است جز ایمان و مرده‌ها!

ساعت دیواری فرماندهی یك ضربه نواخت. شمعدانها لرزیدند. عقربهٔ بزرگ دقیقه به‌دقیقه می‌چرخید تا به‌رأس نیمه شب رسید. سرگرد فارفان با تنبلی ابتدا بازوی راست و سپس بازوی چپ را در آستین نیمتنه‌اش فرو برد و با همان‌کندی دکمهٔ نیمتنه را از روی‌ناف به‌بالا بست، بی‌آنکه از آنچه در برابر چشمش قرار گرفته بود چیزی ببیند: یك نقشهٔ قلمرو جمهوریت به‌شکل دهن‌دره، یك حوله بالکه‌های آب بینی خشك شده و مگسهای به‌خواب رفته، یك کوله‌پشتی، یك تفنگ و یك زین اسب... دگمه‌ها را یك یك تا زیر یقه بست و چون سررا بلند کرد ناگهان نگاهش به‌چیزی برخورد که نتوانست بدون آنکه حال خبردار به‌خود بگیرد به‌آن بنگرد: تصویر آقای رئیس جمهور.

از انداختن دگمه‌ها فارغ شد، چندتا باد در کرد و سیگارش را با شعلهٔ چراغ نفتی روشن کرد، شلاقش را به‌دست گرفت و... بیرون رفت. سربازان صدای پای او را نشنیدند، ایشان برزمین خوابیده و مانند جسد مومیایی شده در لحاف پیچیده بودند. قراولها سلاحشان را رو به‌او گرفتند و افسر نگهبانی برخاست و کوشید که کرم خاکستری سیگاری را که میان لبهای به‌خواب‌رفته‌اش باقی مانده بود تف کند. بزحمت فرصت آن را یافت که با پشت دست ته سیگار را به‌زمین بیندازد تا بتواند به‌سرگرد سلام نظامی بدهد. آنگاه گفت: «جناب سرگرد! خبر تازهٔ قابل عرضی نیست.»

رود مانند سبیل گربه‌ای در فنجان شیر به‌دریا داخل می‌شد. سایهٔ سیال درختان، تودهٔ تمساحهای پوشیده از گل و لای، تب مالاریـا، اشکهای غبارآلود، و همه چیز به‌دریا منتهی می‌شد.

وقتی فارفان به‌واکون داخل شد، مردی با فانوس به‌سوی وی رفت. دو سرباز متبسم به‌دنبال او و چهار دستی مشغول گشودن گره‌طنابی بودند که برای بستن زندانی آماده شده بود. دستهای زندانی را به‌امر فارفان با طناب بستند و وی را به‌سوی قریه پیش بردند. چند قراول

که مأمور محافظت واگون بودند به‌دنبال آنان روان شدند. فرشته‌رو هیچ نوع مقاومتی نشان نداد، زیرا از حالت سرگرد، از صدای وی، از تعصبی که نشان می‌داد و از توقعی که از سربازان داشت تاهرچه می‌توانند، بدون اشارهٔ وی، با محبوس بدرفتاری کنند، این‌طور حدس زد که همهٔ اینها صحنه‌سازی ماهرانه‌ای است از طرف فارفان، یعنی موضعی که وی توقع داشت به‌محض رسیدن به‌مقر فرماندهی همه نوع کمك را دربارهٔ وی مبذول دارد. هنگامی که از ایستگاه خارج شدند به‌طرف عقب‌ترین قسمت راه‌آهن کج شدند و زندانی را در حال کتك زدن به گاریی که از پهن و مدفوع فرش شده بود بالا بردند. سربازان بدون دلیل آشکاری وی را می‌زدند، گویی قبلا دستورات لازم به‌آنان داده شده بود.

فرشته‌رو به‌سوی سرگرد که از عقب این دسته می‌آمد و بامرد فانوس بدست حرف می‌زد برگشت و گفت:

«سرگرد فارفان! چرا این سربازان مرا می‌زنند؟»

اما به‌جای جواب ضربهٔ شلاقی اضافی دریافت کرد. این بار به جای شلاق زدن به‌پشت چنان برسرش کوفتند که خون از گوشش جاری شد، پس از آن‌اورا چهار دست و پا به‌روی پهنها پرت کردند.

فرشته‌رو سوتی زد تا فضله‌ها را تف کند. خون قطره قطره روی لباسش ریخت و تاخواست اعتراض بدهد فارفان شلاقش را بلند کرد و فریاد زد:

«خفه شو! خفه‌شو!»

فرشته‌رو، بی‌آنکه بترسد، در حالی که از خشم اختیار از کف داده بود، در هوایی که بوی خون می‌داد فریاد زد:

ــ سرگرد فارفان!

فارفان از آنچه که میگل می‌خواست بگوید احساس ترس کرد و ضربهٔ دیگری بروی نواخت. جای شلاق برصورت میگل بدبخت که از خود دفاع می‌کرد نقش بست. یك زانو را برزمین زده بود تادستها را از پشت باز کند. سپس با صدایی مرتعش و بی‌اختیار و گرنده گفت:

«می‌فهمم!.. می‌فهمم!.. این پیروزی... به‌قیمت گرفتن یك درجهٔ

تازه برایت تمام می‌شود...»

فارفان دوباره شلاق را بلند کرد و باخشم فریاد زد:

«خفه‌شو... اگر نمی‌خواهی...»

مرد فانوس بدست دست فارفان را از پشت نگاهداشت.

میگل گفت:

«بزنید، دست نگه ندارید، نترسید، من مرد هستم و شلاق سلاح خواجه‌هاست...»

در کمتر از یك دقیقه دو، سه، چهار، پنج ضربهٔ شلاق به‌صورت زندانی کوفته شد.

مرد فانوس بدست خود را به‌میان انداخت وگفت:

« سرگرد! آرام باشید. آرام باشید.»

ــ نه! نه!... من باید عقل این مادرقحبه را سرجا بیاورم... آنچه را که برضد ارتش گفت تنبیه لازم دارد. دزد گه!..

پس از آن شلاق را دیگر بکار نبرد، بلکه بادستهٔ هفت‌تیر چنان ضربه‌های شدید بر وی وارد آورد که موها و گوشت سر و صورت زندانی از جا کند شد. وی باهر ضربه، باصدایی خفقان گرفته، تکرار می‌کرد: «ارتش... دستگاه... دزد گه... اگر...»

چنان شد که از میان پنهنها جسد بیجان قربانی از این سوی راه‌آهن به‌آن‌سوی برده شد، تا قطار باری که بایست به‌پایتخت برود آماده شود.

مرد فانوس بدست در گاری جا گرفت، فارفان همراه او رفت. آن دو تا ساعت عزیمت قطار در فرماندهی ماندند و به‌حرف زدن و نوشیدن پرداختند.

مرد فانوس بدست نقل کرد:

«دفعهٔ اولی که می‌خواستم به‌سازمان کارآگاهی وارد شوم، یکی از رفقایم که اسمش لوسیرواسکز بود و به او «مخمل» می‌گفتند عضو دستگاه کارآگاهی بود.

سرگرد گفت:

ــ به‌نظرم دربارهٔ او چیزهایی شنیده باشم.

ـ اما دفعهٔ اول موفق نشدم وارد شوم. آن جوانک خیلی زرنگ بود، همیشه گوش خوابانده بود تا موقعیت مناسبی پیدا کند و آرام آرام خودش را جا کند برای همین بود که به‌او «مخمل» می‌گفتند. برعکس برای من این رشته سر دراز پیدا کرد و کارم خیلی طول کشید. هرچه من و زنم داشتیم دراین راه دادیم. در آن زمان من زن داشتم، متوجه هستید؟ برای این کار معامله کردیم و زنم، زن بیچاره‌ام، حتی او را به‌فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» فرستادند...

فارفان از تذکر نام فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» به‌خود آمد، اما یاد آن ماده خوک پرگندو که بوی مستراح می‌داد و ابتدا دل از او برده بود از حرارتش کاست و همان وقت، چنانکه گویی زیر آب غوطه‌ور است، با تصویر فرشته‌رو که سرش فریاد می‌زد: «یک درجهٔ دیگر... یک درجهٔ دیگر...» در ذهن خود مبارزه می‌کرد.

«اسم زنت چه بود؟ چونکه می‌دانی من تقریبا همهٔ زنهای فاحشه‌خانهٔ «لذتهای شیرین» را می‌شناختم.

ـ نه! از اسم او چیزی دستگیرت نمی‌شود، چونکه هنوز وارد نشده از آنجا بیرون رفت. پسر کوچولویی که داشتیم در آنجا مرد... این کار او را تقریبا بهت‌زده کرده بود، می‌دانید! وقتی چیزی موافق طبع انسان نباشد، هیچ کار از دستش برنمی‌آید. زنم برای این کار ساخته نشده بود. حالا او را در رختشویخانهٔ بیمارستان گذاشته‌اند تا با زنان تارک دنیا کار کند. کار فاحشگی مناسب او نبود.

ـ آها! من او را شناختم. این من بودم که برای مراقبت از او اجازهٔ شهربانی را صادر کردم. آنها در آنجا با دونیاچون از او مراقبت کردند، اما هرگز بفکرم نمی‌رسید که این بچه مال شما بود...

ـ در آن مدت من بدون یک شاهی پول باشکم گرسنه مانده بودم... نه! بگذریم. وقتی انسان به‌عقب نگاه می‌کند و به‌چیزهای گذشته فکر می‌کند، مثل این است که پاشنهٔ گیوه را ورکشیده به‌دنبال زندگی می‌دود.

ـ حالا از من بشنو. من که آنقدر مرد سربزیر و آرامی بودم، بایستی دفترهٔ هرزه‌ای برود و حیثیت مرا پیش آقای رئیس‌جمهور از

میان ببرد.

ـ آنوقت این فرشته‌رو، که پاژنرال کانالس همدست شده بود بادخترش روهم ریخت، همین دختری که حالا زنش شده، واینطور که می‌گویند دستور پیشوا را به‌مسخره گرفته. من از همه‌چیز خبردارم، چونکه واسکز همان که اسمش «مخمل» بود او را در یك میخانه به‌نام «لوتو ـ تپ» چند ساعت پیش از فرار ژنرال ملاقات کرده بود.

سرگرد که کوشید از این کلمه چیزهایی به‌یاد بیاورد تکرار کرد: «لوتو ـ تپ».

ـ این میخانه‌ای بود درست سر کنج... بله درست سر کنج... خدایا یادم می‌آید که دو مروسك زشت بر دیوارش نقاشی شده بود هرکدام در یك طرف در. یك زن و یك مرد. زن دستی مثل قلاب داشت و به‌مرد می‌گفت، خوب نوشته‌اش یادم است، می‌گفت: «بیا یك مختصر توتپ برقصیم.» و مرد که بطری بزرگث در دست داشت به‌او جواب می‌داد: «نه! من رقص بطری را ترجیح می‌دهم.»

قطار یکندی برخط می‌لرزید و پیش می‌رفت. یك تکه کوچك سپیده‌دم در رنگث آبی دریا غوطه می‌خورد. خانه‌های گالی‌پوش قریه کم‌کم از میان تاریکی بیرون می‌جستند و کوههای دور، کشتی بینوای تجارت ساحلی، و بنای فرماندهی، که مانند قوطی کبریت کوچکی از زنجیره‌های ملبس به‌لباس متحدالشکل سربازی پر بود، کم‌کم نمودار می‌شدند.

۴۰

بازی چشم‌بندی

... از عزیمتش تا به‌حال چه بسیار ساعتها گذشته است! در روز عزیمت شروع می‌شود به‌شمردن ساعتها، تا جایی که ساعتها آنقدر زیاد می‌شود که دیگر باید گفت: «از عزیمتش تا به‌حال بسیار روزها گذشته است.» و پس از دو هفته حساب روزها نیز از دست می‌رود و باید گفت: «از عزیمتش تا به‌حال چه بسیار هفته‌ها گذشته است.» بعد می‌شود یک ماه. حساب ماهها نیز از دست در می‌رود. می‌شود یک‌سال. حساب سال نیز از دست در می‌رود...

کامیلا از پنجرهٔ اتاق پذیرایی و از پشت پرده‌ای که خود را پنهان کرده بود تااز کوچه دیده‌نشود مترصد پستچی بود. وی حامله بود و لباس بچه می‌دوخت.

آمدن پستچی همیشه پیش از پیدا شدن سروکله‌اش اعلام می‌شد. زیرا مثل دیوانگانی که برای تفریح زنگ خانه‌هارا به‌صدا در می‌آورند آنقدر زنگهای کوتاه می‌زد تا نزدیک می‌شد و به‌پای پنجره می‌رسید. کامیلا وقتی صدای پای او را می‌شنید و از آمدنش خبر می‌شد خیاطی را کنار می‌گذاشت. قلبش از شادی در سینه می‌تپید و می‌گفت: بالاخره نامه‌ای را که منتظرش بودم رسید. در آن نوشته: «کامیلای پرستیدنی من‌ادو نقطه...»

اما پستچی زنگ نمی‌زد... علتش این بود... شاید دفعهٔ دیگر... و خیاطی را از سر می‌گرفت و آواز سرمی‌داد تا غم را از دل براند.

بعد از ظهر باز پستچی سرمی‌رسید. در مدتی که فرض می‌کرد

پستچی از جلو پنجره رد شده و به در خانه نزدیك شده، دیگر غیرممکن بود بتواند یك موزن بزند. منجمد و با نفس حبس شده سراپا گوش می‌شد و مدتها در انتظار زنگ می‌ماند و چون سرانجام می‌دید که هیچ چیز سکوت خانه را برهم نزد شکست خورده برجای می‌ماند، چشمانش را می‌بست و وحشت‌زده از گریه و زاری می‌لرزید و ناگهان حالت استفراغ و آه و حسرت به وی دست می‌داد. چرا خود او به‌آستانهٔ در نرفته؟ شاید پستچی فراموش کرده. فردا حتماً نامه را خواهدآورد، این وظیفهٔ اوست که نامه‌ها را برساند.

فردای آن روز چنان در را با شدت باز کرد که نزدیك بود در از پاشنه درآید. بیرون دوید و منتظر پستچی شد. نه تنها به علت آنکه مبادا پستچی نامهٔ وی را فراموش کند، بلکه می‌خواست به بختش کمك کند تا به او روی آورد. پستچی مطابق معمول آمد و رفت و از پرسشهای او اجتناب کرد. وی لباس سبز رنگی، که بنا برعقیدهٔ عموم رنگ امید است، برتن داشت. چشمهایش چون چشمهای گربهٔ کوچکی بود و دندانهایش بیرون افتاده مثل دندانهای اسکلت در تالار تشریح.

یك ماه، دو ماه، سه، چهار...

کامیلا از اتاقی که رو به کوچه بود فرار کرد. در زیر بار غم خرد شده و به کنج خانه خزیده بود. احساس می‌کرد که با ابزار آشپزخانه، با یك تکه چوب یا یك تکه زغال فرق ندارد و آنقدر پست و تحقیر شده مانده که فقط برای سطل آشغال خوب است.

یکی از زنان همسایه که تااندازه‌ای از قابلگی اطلاع داشت به خدمتکارانی که با او مشورت می‌کردند می‌گفت: «این از روی بوالهوسی نیست، بلکه ویار آبستنی است.» و این حرفها بیشتر به علت پرچانگی بود تا برای درمان، زیرا خدمتکاران خود برای درمان نسخه‌ها داشتند. مثلا شمع روشن کردن در پای تصویر انبیا و اولیا، یا کش رفتن چیزی قیمتی از خانه تا از ارزش اثاث منزل کم شود.

روزی که هوا خوب بود کامیلای بیمار از خانه بیرون رفت. مردم چون اجسادی در کوچه‌ها موج می‌زدند. کامیلا خود را در گوشهٔ درشکه پنهان کرد و از آشنایان چشم برگرداند، آشنایان نیز از او رو

برمی‌گرداندند تا مجبور نشوند سلام‌کنند. وی به‌هرقیمت بودمی‌خواست نزد رئیس جمهور برود. ناشتایی، ناهار و شامش جز دستمالی خیس از اشك چیز دیگری نبود. حتی در اتاق انتظار رئیس جمهور نیز دستمال را می‌جوید. از سراپای مردمی که در آنجا به‌انتظار نشسته بودند تیره‌روزی می‌بارید. دهقانان برلبهٔ صندلیهای طلایی نشسته بودند، شهریها کمی عقب‌تر نشسته و به پشت صندلی تکیه داده بودند. نیمکتهای راحتی با صدای بلند به خانمها واگذار شده بود. در کنار در حرف می‌زدند. اما همهٔ حواس کامیلا متوجه رئیس‌جمهور بود، می‌لرزید. بچه دراندرونش لگدپرانی می‌کرد، گویی می‌خواست بگوید: «زود از اینجا برویم.» همه‌نوع صدا به‌گوش می‌رسید. صدای کسانی که تغییر وضع می‌دادند، خمیازه می‌کشیدند، پچپچ می‌کردند، صدای قدمهای افسران گارد، صدای حرکات سربازی که شیشه‌های پنجره‌ها را پاك می‌کرد. وزوزمگسها، لگدهای کوتاه موجودی که در شکم داشت. کامیلا، چنانکه گویی به بچهٔ درون شکمش جواب می‌داد، گفت: «یالله! شجاع باش. این همه جوش و خروش برای چه؟ الآن می‌رویم و با رئیس‌جمهور حرف می‌زنیم تا به‌ما بگوید پرسر این آقا چه آمده، آقایی که حتی از وجود شما بیخبر است و وقتی برگشت شما را بسیار دوست خواهد داشت. آخ که شما چقدر بی‌طاقت هستید! می‌خواهید هرچه زودتر روز را ببینید و در چیزی شرکت کنید که اسمش زندگی است. نه، آخ! من با این کار مخالف نیستم، اما حالا جایتان بهتر است. در آنجا که هستید امنیت بیشتری وجود دارد.»

رئیس‌جمهور کامیلا را نپذیرفت. کسی به او گفت که بهتر است قبلا به وسیلهٔ تلگراف، نامه و کاغذ مهرداری اجازهٔ شرفیابی بگیرید. همهٔ اینها بیفایده بود. رئیس‌جمهور به هیچیك جوابی نداد.

شب فرا می‌رسید و پس از آن سپیده‌دم با علائم بیخوابیهایش باز می‌گشت. دم به دم پلکهای کامیلا بردریاچهٔ اشك موج می‌زد. وی در حیاط بزرگ در تابی دراز می‌کشید و با آب نبات هزار و یك شب و توپ کوچك لاستیکی سیاه بازی می‌کرد. آب نبات در دهنش و توپ در دستش بود. وقتی آب نبات را از این طرف دهان به آن طرف دهان

می‌انداخت، توپ کوچك را رها می‌کرد تا برسنگفرش زیر تاب بغلتد و به حیاط برود و وقتی آب نبات دهانش را پرمی‌کرد توپ آنقدر می‌غلتید و دور می‌رفت تا بیش از پیش کوچك می‌شد و سپس از چشم ناپدید می‌گشت. دراین حال وی بکلی به خواب نمی‌رفت، بدنش در برخورد با ملافه می‌لرزید، رؤیایی بود مخلوط از نور رؤیا و نور چراغ برق. صابون از دستش دو سه بار مانند توپ پلاستیکی می‌لغزید و نان صبحانه که آن را فقط به علت احتیاج و گرسنگی می‌خورد مانند آب نبات دهانش را پرمی‌کرد.

در کوچه‌های خلوت، هنگامی که همهٔ مردم به نماز رفته بودند، وی در وزارتخانه کمین می‌کشید تا وزیر از راه برسد، اما نمی‌دانست چگونه دل دربانها را بدست بیاورد، پیرمردهای غرغرویی که وقتی‌با آنان حرف می‌زد جوابش را نمی‌دادند و اگر پافشاری می‌کرد با وی با خشونت رفتار می‌کردند.

اکنون بقیهٔ خوابش را به‌یاد می‌آورد، حیاط، توپ کوچك. شوهرش به‌دنبال توپ می‌دوید تا پیدایش کند، هربار که توپ کوچکتر می‌شد و دورتر می‌رفت شوهرش نیز مثل ذره‌بین آنقدر کوچك می‌شد تا در حیاط و در پشت توپ کوچك ناپدید می‌گشت، و وقتی دیگر به فکر پسرش نبود آب نبات در دهانش بزرگ می‌شد.

نامه‌ای به قنسول نیویورك نوشت، نامه‌ای به واشنگتن به سفیر نوشت، به دوست دوستی، به برادر زن دوستی، تا شاید خبری از شوهر دریافت کند و نتیجه چنان بود که گویی نامه‌هایش را در سطل آشغال انداخته است. به وسیلهٔ یك اغذیه‌فروش یهودی دانست که منشی شرافتمند سفارت امریکا، که هم کارآگاه بود هم مرد سیاست، اطمینان دارد که فرشته‌رو به نیویورك رسیده است. همه می‌دانند که او از کشتی پیاده شده است و این خبر نه‌تنها به وسیلهٔ دفترچه‌های نام نویسی مسافران بندر یا مهمانخانه‌ها، یا پلیس به اطلاع همه رسیده، بلکه روزنامه‌ها و کسانی نیز که اخیراً از آنجا آمده‌اند این خبر را منتشرکرده‌اند. مرد یهودی‌گفت که اکنون درجستجوی فرشته‌رو هستند. مرده یا زندهٔ وی را باید پیدا کنند، البته اینطور بنظر می‌آید

که وی در نیویورك کشتی دیگری گرفته تا به سنگاپور برود.

کامیلا پرسید: اینجا کجاست که می‌گویید؟

یهودی دندانهای مصنوعیش را برهم زد و جواب داد:

ـ کجا تصور می‌کنید باشد؟ در هندوچین است.

کامیلا با پافشاری پرسید:

ـ چقدر طول می‌کشد که یك نامه از آنجا برسد؟

ـ درست نمی‌دانم. اما بیش از سه‌ماه طول نمی‌کشد.

کامیلا با انگشتان دست حساب کرد. اکنون چهار ماه است که فرشته‌رو به‌سفر رفته است.

در نیویورك یا در سنگاپور... هرجا باشد سرانجام خبری‌گرفته بود که آلامش را تخفیف می‌داد و از نگرانیش می‌کاست. چه خوب است که او را دور از خود احساس کند، اما اطمینان داشته باشد که وی را، چنانکه بعضیها پچ‌پچ می‌کنند، در بندر نکشته‌اند. در نیویورك، یا در سنگاپور هرجا که هست دور از او، اما در فکرش همیشه با اوست.

در مغازهٔ یهودی به پیشخوان تکیه داد، تا ناگهان بیهوش برزمین نیفتد. شادی قلبش را به‌درد آورده بود. وی از دکان بیرون رفت، چنانکه گویی در هوا بلند شده و در آغوش شوهر از کشورها دیدن‌می‌کند، بی‌آنکه به‌ژامبونهایی‌که درکاغذهای نقره‌ای پیچیده و به‌بطریهایی که در جلد حصیر ایتالیایی جا گرفته و به‌قوطیهای کنسرو، شوکولات، سیبها، ماهیها، زیتونها، شراب انگور دست بزند. بیرون‌رفت وبا خود گفت: «چقدر احمق بودم که خود را تا این اندازه رنج می‌دادم! حالا می‌فهمم چرا او به‌من نامه ننوشته. اکنون باید این نمایش مضحك را همچنان ادامه بدهم و نقش زنی را بازی کنم‌که درخانه مانده و به‌دنبال شوهری‌که او را ترك‌کرده از حسادت کورشده... یانقش‌زنی که‌می‌خواهد شوهرش را در لحظهٔ دردناك زایمان در کنار خود داشته باشد.»

در قطار راه‌آهن اتاقی گرفت و اسباب سفر را آماده کرد و چون خواست عزیمت کند، دانست‌که‌ازطرف‌مقامات بالادستور داده شده که به‌وی تذکره ندهند. یك بالش از گوشت و چربی در گرد سوراخی به‌نام دهان‌که نواری از دندانهای‌زرد از نیکوتین در خود داشت ازبالا به

پایین وازپایین به‌بالا حرکت کرد تابه‌وی‌بگوید که بنابر اوامر مقامات عالی نمی‌تواند برای وی تذکره صادر کند. کامیلا لبها را از بالابه‌پایین و از پایین به‌بالا جنباند و کوشید تاکلمات را تکرار کند. گویی‌گوشش عوضی شنیده است.

وی مبلغ گزافی خرج تلگراف به‌رئیس‌جمهور کرد، اما جوابی دریافت نکرد. از دست وزرا هم کاری ساخته نبود. معاون وزارت جنگ مردی که‌معمولاباخانمها بانزاکت رفتار می‌کرد به‌وی توصیه کرد که در این‌باره پافشاری نکند. تذکرهٔ به‌وی داده نخواهد شد، زیرا شوهرش می‌خواسته آقای رئیس جمهور را بازیچهٔ خود قرار بدهد. همهٔ کارها بیفایده است.

به‌وی توصیه کردند که به کشیش کوتاه‌قدی که مردی متنفذ بودو از مرض بواسیر چنان رنج می‌برد که بنظر می‌آمد روی قورباغه نشسته است مراجعه کند، یا به یکی از معشوقه‌های میراخور ریاست جمهوری. چون در آن ایام شایع شده بود که فرشته‌رو در پاناما به مرض یرقان درگذشته است. بسیار کسان حاضر شدند وی را پیش احضارکنندگان ارواح ببرند تا در این باره تردیدش از میان برود.

واسطه‌های احضارارواح آماده‌بودند و احتیاج نداشتند که دوبار از آنان خواسته شود، تنها یك زن سرکشی کرد و گفت: «آه! من نمی‌توانم روح کسی را مجسم کنم که دشمن رئیس جمهور بوده است.» و پاهای خشکش در زیر لباسهای یخ‌زده می‌لرزید. اما خواهشهایی که با پول همراه باشد حتی سنگ را بحرکت در می‌آورد و چون با پول دم‌وی را دیدند موافقتش را جلب کردند. چراغ خاموش شد، کامیلا وقتی شنید که روح فرشته‌رو را احضارکردند ترسید. باید پاهای او را بکشند و اورابدون هوش واراده همراه بیاورند. اوصدای شوهر را شنید که گفت برفراز دریا مرده است و اکنون در منطقه‌ای است که در دسترس هیچ موجودی نیست، اما جایی که همه چیز در آن یافت می‌شود و حالا در بهترین رختخوابها و بر راحت‌ترین تشکها خوابیده، تهگی از آب که فنرهایی از ماهی دارد، بر نرمترین بالشها، در عدم.

در صورت لاغر شدهٔ کامیلا که اکنون مانند ماده گربهٔ پیری چین

و چروك خورده بود، چیزی جز چشمانش دیده نمی‌شد، چشمان سبز با حلقهٔ کبودی به بزرگی گوشهای شفافش. بزحمت بیست سال داشت که بچه‌ای به دنیا آورد و بنا بر توصیهٔ پزشك بلافاصله پس از برخاستن از بستر زایمان به ییلاق عزیمت کرد. کم‌خونی پیشرفته، سل، جنون، بی‌حواسی، او را احاطه کرده بودند، درحالی که به وسیلهٔ ریسمان بسیار نازکی به زندگی چسبیده و کورمال کورمال پیش می‌رفت. کودکی در آغوش داشت و از شوهر همچنان بیخبر مانده بود. شوهری که وی فقط در آینه‌ها به‌دنبال وی می‌گشت، یعنی تنها جایی که غرق شدگان می‌توانستند در آنجا ظاهر شوند. این آینه‌ها آینهٔ چشمان پسرش و چشمان خودش بود در آن هنگام که خواب می‌دید که وی را درنیویورك یا سنگاپور یافته است.

روزی هنگامی که در میان سایه‌های صنوبر و در میان درختهای میوهٔ باغ و درختهای بلند کشتزارها که تا فراز ابرها بالا رفته بود قدم می‌زد نوری در ظلمت ذهنش تابید. روز یکشنبه بود و پسرش باید غسل تعمید بشود و نمك و روغن و آب و آب دهن کشیشها و نام میگل را دریافت کند. سارها با چند کرم پر و نغمه‌سرایی بی‌انتها یکدیگر را با منقار نوازش می‌کردند. میشها از لیسیدن بره‌هاشان لذت می‌بردند.

چه لذت پرهیجانی از آمد و رفتهای زبان مادر برجسم نوزاد دست می‌داد، نوزادی که چشمهایش را با مژه‌های بلند در زیر نوازش مادر نیمه بسته بود، کره‌اسبها درپشت‌مادیانهایی که‌نگاهشان مرطوب بود با خوشحالی جست و خیز می‌کردند، گوساله‌ها بع‌بع می‌کردند و پوزه‌شان را که با لذت از آب دهانشان خیس بود به پستانهای متورم از شیر مادر می‌مالیدند. کامیلا بی‌آنکه بداند چرا، چنانکه گویی زندگی از نو در او بوجود آمده است، همینکه صدای زنگ ناقوسهای غسل تعمید قطع شد، پسر را به قلبش فشرد.

میگل کوچولو در حومهٔ شهر بزرگ شد. وی مرد کشتزارها شد و کامیلا هرگز قدم به‌شهر نگذاشت.

۴۱

خبر قابل عرض نیست

در هر بیست و دو ساعت یک‌بار، روشنایی از میان تارعنکبوتها و ازلای‌جرزهای سنگی‌دیوارها می‌گذشت، تصفیه می‌شد وبه سیاهچالها می‌رسید و هر بیست و دو ساعت یک بار، همراه روشنایی، پیت‌نفتی زنگ زده‌ای فرود می‌آمد و غذای زندانیان را به زیرزمینها حمل می‌کرد. به انتهای هر حلبی طنابی پوسیده و به هم پیچیده با گره‌های بیشمار وصل بود.

زندانی شمارهٔ ۱۷ به محض دیدن حلبی پر آبگوشت که بوی‌چربی سوخته می‌داد و در آن خرده‌های گوشت پر از دنبه و تکه‌های نان به شکل خمیر موج می‌زد ، رویش را برمی‌گرداند. وی ترجیح می‌داد که از گرسنگی بمیرد تا یک لقمه از این غذا را فرو دهد. روزها از پس روزها می‌گذشت که پیت حلبی پایین می‌آمد و دست نخورده بالا می‌رفت، اما گرسنگی وی را در فشار گذاشت، مردمک چشمش چون شیشه بیحرکت ماند و چشمانش از حدقه درآمدند. با صدای بلندهذیان می‌گفت و در حجرهٔ زندان که بزحمت چهار قدم طول داشت راه می‌رفت. دندانها را با انگشتان مالش می‌داد، سپس آنها را به‌گوشهای سرش می‌کشید. سرانجام روزی فرا رسید که خود را به روی پیت‌آبگوشت انداخت و مانند کسی که تصور می‌کند پیت را از دستش می‌قاپند دهان ، بینی، صورت و موها را در آن فرو برد و در حال خفه شدن می‌خواست آبگوشت را هم ببلعد و هم بجود. بدین طریق تا قطرهٔ آخر آن را سر کشید و چون ظرف را با طناب بالا کشیدند، با رضایت

حیوانی که چرابی فراوان کرده به پیت می‌نگریست و انگشتها را می‌مکید و لبها را می‌لیسید... اما لذتش چندان دوام نیافت ، زیرا که بلافاصله آنچه را فرو داده بود برگرداند... گوشت و خمیرنان به روده‌هایش چسبیده بودند و از جا کنده نمی‌شدند و در حالت انقباض معده چاره‌ای نداشت، جز آنکه دهان را باز کند و به دیوار تکیه بدهد، چنانکه به لبهٔ پرتگاهی تکیه داده است. سرانجام توانست نفس بکشد، اما سرش گیج می‌رفت، موهای مرطوبش را با دست شانه کرد و آن را به پشت گوش و به طرف ریش لغزاند تا آلودگیهای استفراغ را پاك کند. گوشهایش سوت می‌زدند، صورتش در عرق سرد و مسموم وترش شده‌ای مانند آب در باطری برق؛ غرق شده بود. در آن حال روشنایی از میان رفته بود، روشنایی که هنوز نیامده ناپدید می‌شد.

به بقیهٔ جسمش آویخت، چنانکه گویی با خود در جنگ است و بدین طریق موفق شد تا نیمه بنشیند ، پاها را دراز کند، سرش را به دیوار تکیه بدهد و در زیر سنگینی پلکها بیفتد، گویی تحت تاثیرمادهٔ مخدر قویی قرار گرفته است، اما نتوانست براحتی بخوابد، زیرا از طرفی تنگی نفس که معلول کمبود هوا بود آزارش می‌داد و از طرف دیگر حرکت تشنج‌آمیز دستها بر بدن و انقباض عضلات که او را وادار می‌کرد ابتدا این پا و سپس آن پا را دراز کند، آنگاه هجوم بلااراده انگشتان باکلاهخودهای کوچك ناخنها به‌سوی گلو تا بتواند نیمسوزی را که‌از درون گلویش‌را می‌سوزاند بیرون بکشد، همه‌اینها خواب راحت را از او سلب کرده بود.

نیمه بیدار و مانند ماهی محروم از آب دهان را باز می‌کرد و می‌بست تا هوای سرد را با زبان خشك شده‌اش بچشد و بتواند فریاد کند. سپس فریاد زد و از صدای خودش کاملا بیدارشد، درحالی که‌از شدت تب گیج شده بود، نه تنها ازجا برخاست و ایستاد، بلکه بر روی نوك پا و تاحدی که می‌توانست خود را بالا کشید تا صدایش را بـه گوش دیگران برساند. سقفها صدایش را با طنینهای پی‌درپی پراکنده کردند. با دستها بردیوارها می‌کوبید و با پاها برکف زندان می‌زد و با فریادهایی که کم‌کم به‌صورت زوزه درمی‌آمد می‌گفت:

«آب، آبگوشت، نمك، چربی، یك چیزی به‌من بدهید. آب، آبگوشت...»

یك رشته خون بر دستش جاری شد. خون یك عقرب له‌شده... خون عقربهای فراوان، زیرا که عقربهای بسیار بودند که هنوز می‌دویدند... خون همهٔ عقربهای له شده در آسمان‌که به‌صورت باران بر سرش می‌بارید...

با آشامیدن آب از حوضچه‌ای تشنگی خود را رفع کرد، بی آنکه بداند این ضیافت را که بزودی به‌صورت شکنجه‌ای درخواهد آمد مدیون چه‌کسی است. وی ساعتها و ساعتها بر روی سنگی که به‌جای بالشش بکار می‌رفت می‌ایستاد تا پاها را از فرو رفتن در مردابی که زمستان در سیاهچالش بوجود خواهد آورد محفوظ نگه دارد. ساعتها و ساعتها در حالی که نوك موهایش تر شده و آب از آن می‌چکید و بند استخوانهایش خیس بود، دهن دره کنان و مرتعش، ازشدت گرسنگی رنج می‌برد، زیرا که پیت آبگوشت پر دنبه هنوز نرسیده بود. مثل لاغرها با ولع می‌خورد تا در رؤیا تغذیه کند و فربه شود. بزحمت آخرین لقمه را فرو داده بود که همچنان ایستاده به خواب رفت. پس از مدتی سطل کهنه را پایین انداختند تا زندانیان دور از چشم‌دیگران قضای حاجت کنند.

اولین بار که زندانی شمارهٔ ۱۷ صدای فرود آمدن دومین سطل را شنید گمان برد که غذای دیگری برایش فرستاده‌اند و چون در آن زمان حتی یك لقمه نمی‌خورد و به سطل دست نمی‌زد تا بالا کشیده شود، هرگز تصور نمی‌کرد که این پیت حلبی برای قضای حاجت است زیرا بویش از بوی آبگوشت تندتر نبود. سطل مدفوع از این سیاهچال به‌آن سیاهچال پایین فرستاده می‌شد، و وقتی به‌سیاهچال شمارهٔ ۱۷ می‌رسید تا نیمه پر بود.

صدای فرود آمدن سطل مدفوع وحشت‌انگیز بود، زیرا اگر وی به آن احتیاج هم داشت بکلی طبعش منصرف می‌شد. گاه سطل اصلا نمی‌آمد یا آمدنش به تأخیر می‌افتاد، چونکه این کار را فراموش کرده بودند. در این مواقع وی گمان می‌کرد که از بس سرش را مانند زنگ

از کار افتاده‌ای به دیوار کوبیده حس شنوایی را از دست داده است. لحظه‌هایی پیش آمد که شکنجه‌اش به‌حد اعلا می‌رسید و به‌محض آنکه به فکر سطل مدفوع می‌افتاد همهٔ تمایلاتش از میان می‌رفت. تقریباً هر روز پیش می‌آمد که طناب پاره می‌شد و دوشی از مدفوع برسر بعضی از محکومان جاری می‌گشت.

هنگامی که بوی منتشر شدهٔ ظرف مدفوع و حرارت بوی گند انسانی و لبه‌های شکستهٔ ظرف را به‌یاد می‌آورد و وقتی به‌فکر احتیاج فوری خود می‌افتاد قلبش از نفرت مالامال می‌شد، سپس وقتی احتیاج و ظرف هردو ناپدید می‌شدند، حالت انتظار برای نوبت بعد وی را شکنجه می‌داد، انتظار بیست‌ودو ساعته همراه با تشنجها، نگرانیها، گریه و زاریها، به‌خود پیچیدنها، بر زبان آوردن کلمات منافی عفت، آب دهانی که مزهٔ مس می‌داد. سرانجام وقتی ضـــرورتشان از حـــد می‌گذشت و اختیار از دست می‌دادند محتویات متعفن شکم را برزمین زندان خالی می‌کردند مانند سگ یا بچه‌ای که تنها روبروی‌مرگ قرار گرفته باشد.

دو ساعت سایه روشن و بیست و دو ساعت تاریکی مطلق. یك پیت حلبی آبگوشت و یك سطل مدفوع، تشنگی در تابستان و سیل در زمستان، این بود زندگی در سیاهچال.

زندانی شمارهٔ ۱۷ با صدایی که خود آن را نمی‌شناخت به‌خود می‌گفت: «هر روز از وزنت کم می‌شود. بزودی آنقدر سبك می‌شوی که باد خواهد توانست ترا به‌جایی ببرد که کامیلا در انتظار بازگشت تست. تا به‌حال انتظار بایست او را از پای درآورده باشد. چه‌اهمیت دارد که اکنون دستهای تو لاغر شده است. روزی در حرارت سینه‌های او فربه خواهند شـــد... دستهایت کثیفنـــد؟ چه‌اهمیت دارد. کـــامیلا آنها را با اشکهای خود خواهد شست... چشمهایش سبزند؟... بله مانند تصویر دشتهای سرزمین تیرول در اتریش، یا مانند ساقهٔ نیشکر که با لکه‌های طلایی نیل هندی خالکوبی شده باشد. و مزهٔ دندانهایش و مزهٔ لبهایش و مزهٔ مژه‌هایش. تنش را که در اختیار من می‌گذاشت با آن کمر باریك شبیه ابر گیتار مانند دودی بود که آتش بازی در هوا

رسم می‌کند آنگاه که روشناییش پیش از خاموش شدن محو می‌گردد. من هم او را در یك‌شب آتش‌بازی به‌حال مرگ‌دزدیدم... فرشته‌ها راه می‌رفتند، ابرها راه می‌رفتند، بامها با قدمهای آهسته مانند نگهبانان شب راه می‌رفتند، خانه‌ها، درختان، همه در هوا، با او و با من راه می‌رفتند...»

کامیلا را در کنار بدنش احساس می‌کرد، در زیر قوهٔ لامسه‌اش که مانند گرد و غباری ابریشمین به‌نظر می‌آمد احساس می‌کرد. در تنفسش، در گوشهایش، میان انگشتانش، میان دنده‌هایش که امعا و احشای کورش آنها را مانند مژگان برچشمانش به‌تپش درمی‌آورد...

تشنج بدون مقدمه آهسته سر رسید، همراه با لرزش خفیفی که از میان استخوانهای درهم بافتهٔ ستون فقراتش می‌گذشت. همراه با انقباض سریع حنجره و سقوط بازوانش که چون عضو جدا شده‌ای از بدن فرو می‌افتاد...

تنفری که از قضای حاجت در سطل کهنه احساس می‌کرد به اضافهٔ سرزنش و ندامتهای وجدان از اینکه وی با چنان تلخی به تمایلات شهوانی و خاطرهٔ زنش تسلیم شده بود، توأماً قدرت جنبیدن را از او سلب کرده بود...

با تکهٔ کوچك برنجی که از بند کفشش کنده بود، و آن تنها فلزی بود که درتصرف داشت، نام کامیلا و خودش را بردیوار به‌طرزی به‌هم پیچیده نقش کرد، و از روشنایی که هر بیست و دو ساعت یك بار به‌درون سیاهچال می‌تابید استفاده کرد و نقش یك قلب، یك‌خنجر، تاجی از خار، یك لنگر، یك صلیب، یك کشتی کوچك بادبانی، یك ستاره، سه چلچله به‌شکل مشت، و یك قطار راه‌آهن با دود مارپیچش را برآن افزود.

خوشبختانه از آن پس ضعف شدید از شکنجه بدنیش کاست. از حیث جسم مضمحل شده بود و به‌یاد کامیلا بود. چنانکه انسان گلی را ببوید یا به‌شعری گوش فرا دارد. کامیلا گل سرخی را به‌یادش می‌آورد که در ماه آوریل یا مه هر سال در کنار پنجرهٔ اتاق ناهار خوریش گل می‌داد، اتاقی که وقتی بچه بود با مادرش در آن غذا می‌خورد، آن بوتهٔ

گل سرخ چه شاخه‌های فضولی داشت! همهٔ صبحهای کودکانه او را گیج و گمراه کرده بود. روشنایی رفت. رفت... روشنایی که هنوز نیامده می‌رفت. ظلمات دیوارهای ضخیم را می‌بلعید مانند قرص نانهای عشای ربانی، و سطل مدفوع بزودی پایین فرستاده می‌شد. آه کاش آن گل سرخ اینجا بود! طناب تلوتلو خورد و سطل سرمست از شادی، درمیان جدار درونی دیوار سیاهچال نوسان یافت. وی از فکر بوی گندی که چنین ملاقات کنندهٔ محترمی به‌همراه داشت به‌خود لرزید. سطل را بالا کشیدند، اما بوی نفرت‌انگیز باقی‌ماند. آه کاش آن گل سفید چون شیر صبحانه اینجا بود!...

در انتهای سالیان متمادی، زندانی شمارهٔ ۱۷ بسیار پیر شده بود. اندوه بیش از سن انسان را فرسرده می‌کند. چینهای عمیق و بیشمار صورتش را شیار کرده و موهایش چون زمستان سفید شده بود مانند رویش بالهای مورچــه. دیگر این شخصــ نه‌خود او و نه صورتش، بلکه خود او بود و جسدش... بدون آفتاب. بدون حرکت. از مرض اسهال خونی و روماتیسم و دردهای شدید عصبی رنج می‌کشید و تقریباً نابینا شده بود. تنها و یگانه چیزی که او را برپا نگه‌داشته بود امید دوباره دیدن زنش بود. عشق هنوز قلبش را به‌تپش می‌آورد، قلبی که سنبادهٔ رنجهای سخت فرسوده‌اش کرده بود.

*

رئیس پلیس مخفی صندلی را که برآن نشسته بود عقب زد و پاها را در زیر آن جمع کرد، آرنجها را برمیزی از چوب تیره رنگ قرار داد و قلمش را نزدیك چراغ برد و با انبر دو انگشت با ضرب خشکی، مویی را که به‌نوك قلم چسبیده بود و مانند پشمهای تن‌میگو بر کاغذ الی می‌گذاشت از آن کند. در این حال فکها را به‌هم فشار می‌داد و لبها را روی دندانهایش بالا می‌برد. سپس شروع به‌نوشتن کرد. قلم راه خود را بر کاغذ می‌خراشید و بند به بند پیش می‌رفت:

«برحسب اطلاعات رسیده ویه[1] نامبرده پس از آنکه مدت دوماه با او در یك سیاهچال محبوس بود دوستی زندانی شمارهٔ ۱۷ را جلب

1. Vieh

کرد و بازی نقش مضحکه‌ای را که به‌او واگذار شده بود آغاز نمود. بلاانقطاع گریه می‌کرد و در سراسر روز فریاد می‌زد و چنان وانمود می‌کرد که هر آن قصد خودکشی دارد. وقتی دوستی به‌اعتماد کامل منجر شد، زندانی شمارهٔ ۱۷ از او پرسید که نسبت به‌آقای‌رئیس‌جمهور چه جرمی مرتکب شده تا به‌این سیاهچال‌که در آن اثری از امید انسانی نیست افتاده است. ویهٔ نامبرده جواب نداد و به‌جای هر چیز سر خود را برزمین کوبید و دشنامهایی بر زبان آورد. اما محبوس شمارهٔ ۱۷ آنقدر پافشاری کرد تا ویهٔ نامبرده رازدل راگشود. وی در کشوری‌که‌به چند زبان[1] در آن تکلم می‌کردند متـولد شده بود و وقتی شنیـد که کشوری وجود دارد که چند زبانه نیست به‌آنجا سفر کرد و کشوری دید که برای بیگانگان کمال مطلوب بود. اینجا توصیه، آنجا توصیه، پول، همه‌چیز وجود داشت... ناگهان زنی درکوچه نظرش را جلب‌کرد. از پشت وی چند قدم تردیدآمیز و تقریباً از روی اجبار برداشت. آیا زن شوهر داشت؟ آیا بی‌شوهر بود؟... بیوه زن بود؟ وی فقط یك چیز می‌دانست و آن اینکه باید او را تعقیب کند، زیرا قدرت آن‌را نداشت که از این کار منصرف شود. چه چشمهای سبز قشنگی! چه‌دهانی مانند گل سرخ! چه ظرافتی در راه‌رفتن! چه زیبایی! دنبالش راه افتاد و جلو خانه‌اش قدم زد، نقشه می‌کشید که بنحوی به‌داخل خانه راه یابد، اما درست در آن لحظه که می‌کوشید سر حرف را باز کند، زن غیبش‌زد و از آن پس مرد ناشناسی که وی هرگز او را ندیده بود همه‌جا مثل سایه تعقیبش می‌کرد... دوستان موضوع چیست؟ دوستان به‌او پشت می‌کردند... سنگهای کوچه موضوع چیست؟ دیوارهای خانه از حرف زدن او می‌لرزیدند. سرانجام موضوع کشف شد و دانست‌که بی‌احتیاطی کرده و خواسته است معشوقهٔ رئیس جمهور را اغوا کند... و پیش از آنکه به‌اتهام ایجاد آشوب و بلوا به‌زندان بیفتد، اطلاع یافت کـه خانمی که تعقیبش کرده بود، دختر ژنرالی بوده و این کار را برای انتقام گرفتن از شوهرش پیش گرفته که مدتها قبل او را درخانه تنها گذاشته و ترکش کرده است...

1. Polyglotte

امضا کننده به‌اطلاع می‌رساند که پس از ادای این کلمات، ویه صدای ضعیفی را شنید که مانند ماری در ظلمت می‌خزد. زندانی خود را به‌وی نزدیك کرد و با التماس و با صدایی بسیار ضعیف مانند صدای بال ماهی در آب از وی خواست که اگر اسم این خانم را می‌داند به‌او بگوید. ویه دوبار اسم را تکرار کرد: کامیلا.

از آن لحظه زندانی تن خود را خاراند، چنانکه گویی سراپایش به‌خارش افتاده بود، اگرچه دیگر آن را حس نمی‌کرد، به‌صورتش چنگ زد تا اشکهایش را خشك کند، به‌صورتی که از آن جز پوست خشکیده چیزی باقی نمانده بود. دستش را به‌قلب برد، اما موفق نشد که آن را بگیرد: تارعنکبوتی از گرد و خاك مرطوب بر زمین نقش بست...

بنابر اطلاعات رسیده که من شخصاً از ویهٔ نامبرده بدست آوردم و کوشیدم شخصاً از اظهارنامهٔ وی رونوشت بردارم. هشتاد و هفت دلار برای مدتی که وی در توقیف بوده پرداخت شده به‌اضافهٔ یك دست لباس دست دوم و یك بلیط مسافرت به‌ولادیوستك.

گواهی‌نامهٔ فوت زندانی شمارهٔ ۱۷ بدین طریق تنظیم شد: مرگ بر اثر اسهال خونی و عفونی.

این اطلاعاتی بود که اینجانب افتخار دارد به‌عرض آقای رئیس جمهور برساند...»

پایان

دانشجو در کنار پیاده‌رو از حیرت میخکوب شده بود، چنانکه گویی هرگز پیش از آن مردی را با قبای کشیشی ندیده بود. اما قبای کشیشی نبود که او را به‌تعجب انداخته بود، بلکه آنچه که خازن کلیسا در گوشش گفته بود وی را مبهوت کرده بود. هر دو آنها از اینکه آزادی خود را باز یافته بودند در شادی غوطه می‌خوردند.

«من به‌امر مقامات عالی قبای کشیشی پوشیده‌ام.»

دانشجو وقتی که صف زندانیانی را که از دو سو به‌سربازان مسلح محصور بودند و از میان کوچه می‌گذشتند، دید فوری براه‌افتاد. خازن کلیسا، درحالی که دانشجو از پیاده‌رو کوچه قدم زنان به‌سوی بالا می‌رفت، زیر لبی گفت:

«مردمان بینوا!... ببین خواب کودن رواق کلیسا به‌چه قیمتی برای این بیچارگان تمام شد. انسان چیزهایی می‌بیند که باورکودنی نیست.»

دانشجو دنبالهٔ حرف او را گرفت و گفت:

ـ بله! خیلی چیزهاست که انسان می‌بیند و لمس می‌کند، اما نمی‌تواند باور کند. از شهرداری حرف می‌زنم...

ـ خیال کردم که از قبای کشیشی من حرف می‌زنی...

ـ از این هم راضی نشده‌اند که رواق کلیسا به‌خوج ترکها نقاشی شود، بلکه ترکها می‌بایست در مدتی که بنای رواق خراب می‌شد دربارهٔ قتل «صاحب کره قاطر» انزجارنامه‌ای تسلیم مقامات کنند.

ــ **پرچانه!** ممکن است حرفهایت را بشنوند. ساکت‌شو! برای رضای خدا ساکت‌شو! هیچ‌چیز قابل اعتماد نیست...

خازن کلیسا می‌خواست دنبالهٔ حرف را بگیرد که مرد کوتاه قدی بدون کلاه می‌دوید و از میدان پیش می‌آمد و درست پیش پای آنها میخکوب شد و بافریاد شروع کرد به آواز خواندن:

دختر عروسکی! پسر عروسکی!
کدام عروسک‌ساز
ترا ساخته است؟
کی برای تو صورت
دلقکی ساخته؟

زنی که پشت سر او با قیافهٔ اخم‌آلودی که حالت گریه داشت می‌دوید صدایش می‌زد:

«بنخامین! بنخامین!»

«بنخامین، استاد خیمه شب‌بازی»
ترا ساخته؟
ــ نه!
کی ترا کشیش ساخته؟
کی ترا دلقك ساخته؟

زن تقریباً با حال گریه فریاد زد:

«بنخامین... بنخامین... آقایان اعتنا نکنید. خواهش می‌کنم اعتنا نکنید. او دیوانه است. او نمی‌تواند این موضوع را تو کله‌اش جا بدهد که دیگر رواق کلیسایی وجود ندارد.»

در مدتی که زن استاد خیمه شب‌بازی شوهر را نزد دانشجو و خازن کلیسا معذور می‌داشت، دون بنخامین رفته بود تا تصنیف خود را برای پاسبان بدخلقی بخواند.

دختر عروسکی! پسر عروسکی!
کدام عروسک‌ساز ترا ساخته؟
کی ترا دلقك ساخته؟

بنخامین، استاد خیمه شب‌بازی
ترا ساخته؟
ـ نه!
کی ترا پاسبان ساخته؟
کی ترا دلقك ساخته؟

زن بنخامین خود را میان پاسبان و شوهر انداخت و با التماس گفت:

«نه! سنیور، او را با خود نبرید. نیت بدی نداشته. مگر نمی‌بینید که دیوانه است. باورکنیدکه دیوانه است. او را با خود نبرید... او را نزنید... فکر کنید. او آنقدر دیوانه است که می‌گوید همهٔ شهر مثل رواق کلیسا با خاك یکسان شده...»

زندانیان همچنان در حال عبور بودند...کدام بهتر است؟ ایشان خودشان بودند بهتر بود یا مثل کسانی که سر راهشان ایستاده و آنان را تماشا می‌کنند و در دل خدا را شکر مـی‌کنند کـه به‌جـای ایشان نیستند؟... درشکه‌هایی که با دست کشیده می‌شد پیش می‌آمـدنـد و پشت سر آنها کسانی که بر روی شانـه صلیب سنگینی از ابـزار و آلات حمل می‌کردند وپشت آنـان صف زندانیانی کـه صدای مـار زنگوله‌دار را با زنجیرشان همراه می‌کشاندند.

دون بنخامین از دستهای پاسبان که بیش از پیش با زن او در کشمکش بود فرار کرد و دوید تا جلو زندانیان رسید و هرچه برزبانش آمد به عنوان خوش‌آمد به ایشان گفت:

«آه! تو ای پانچوتاناچو[1] تو کی بودی و حالا کی هستی؟ تو که چاقویت از چرم غذا می‌خورد و دلش می‌خواهد که با نوکش چوب پنبهٔ اتاق خواب را سوراخ کند. تو ای لولوکوچولو[2] تو، کی بودی و حـالا کی هستی؟ تو که یك وقتی فکهـای تیز داشتی، حالا بدتـر از یـك گدایی... و تـو ای میکستوملیندرس[3]، تو که حالا پیاده می‌روی یـك وقتی سوار بر اسب بودی و آب تازه برای کـاردت داشتی. ای‌خـائن

1. Pancho Tanacho 2. Lolo cucholo
3. Mixto Melindres

بچه‌بازا... و تو ای کسی که آنوقتها کـه با تپانچه مـی‌دیدنت اسمت دومینگو[1] بود حالا بدون تپانچه ماندی و مثل یکی از روزهای هفته همه داری... بگذار آن زنی که یك روز رشگ به تنت می‌چسبانـد حالا شپشهایت را بکشد... شکمبه در زیر کهنه پاره‌ها برای سربازها از گوشت نیست... کسی که قفل ندارد تا دهانش را ببندد بـهتر است که دستبند محبوسها را به دستش بزنند...»

مستخدمها کم‌کم از مغازه‌ها به‌خانه‌ها می‌رفتند، واگونهای برقی پر از جمعیت طرق و طروق کنان می‌گذشتند. گـاه گاه درشکـه‌ای، اتومبیلی، دوچرخه‌ای، می‌گذشت... هنگامی که خازن کلیسا و دانشجو از حریم کلیسا، که پناهگاه گدایان و زباله‌دانی از مردم لامذهب بود، عبور می‌کردند، موج زندگی ادامه داشت. آن دو جلو در قصر اسقف اعظم از هم خداحافظی کردند.

دانشجو از خرابه‌های رواق کلیسا و از روی تخته و الوار کـه برروی‌هم انباشته و پلی ساخته بودندگذشت. وزش ناگهانی بادی سرد ابر ضخیمی از گرد و غبار، مانند دود بی‌شعله‌ای، به هوا بلند کرد. وزش ناگهانی دیگری قطعه کاغذها و نوشته‌های رسمی را که دیگر به درد نمی‌خورد مثل باران برجایـی که روزی تـالار انجمن شهرداری بود بارید.

باد دیگر تکه پاره‌های پرده‌ها را مانند بیرق برخرابهٔ دیوارها به‌اهتزاز درآورد. ناگهان سایهٔ استاد خیمه شب‌بازی سوار برجارو، از کشتزار نیلی پرستاره ظاهر شد، در حالی‌که پنج آتشفشان کوچك از کلوخ و سنگ پیش پای خود داشت.

زنگ ساعت هشت عصر همهمه راه انداخته و در سکوت غوطه‌ور می‌شد: دنگ، دنگ، دنگ...

دانشجو به خانه‌اش که در بن‌بست قرار داشت بازگشت و چون در را گشود صدایی به‌گوشش خورد که به‌وسیلهٔ زمزمهٔ خدمتکاران که خود را برای مناجات متقابل حاضرمی‌کردند قطع می‌شد. صدای مادرش با انداختن دانه‌های تسبیح بلند بلند می‌گفت:

---

1. Domingo

«برای محتضران و بـرای مسافران... برای آنکه در قـلمرو مسیحیت همیشه صلح حکومت کند... برای مظلومانی که از ظلم قانون در شکنجه‌اند... برای دشمنان ایمان مسیحیت... برای حوایج کلیسای مقدس و برای حوایج شخصی خودمان... برای ارواح بینوای اعراف مقدس...»

گواتمالا دسامبر ۱۹۳۲
پاریس نوامبر ۱۹۳۵ ـ دسامبر ۱۹۴۴